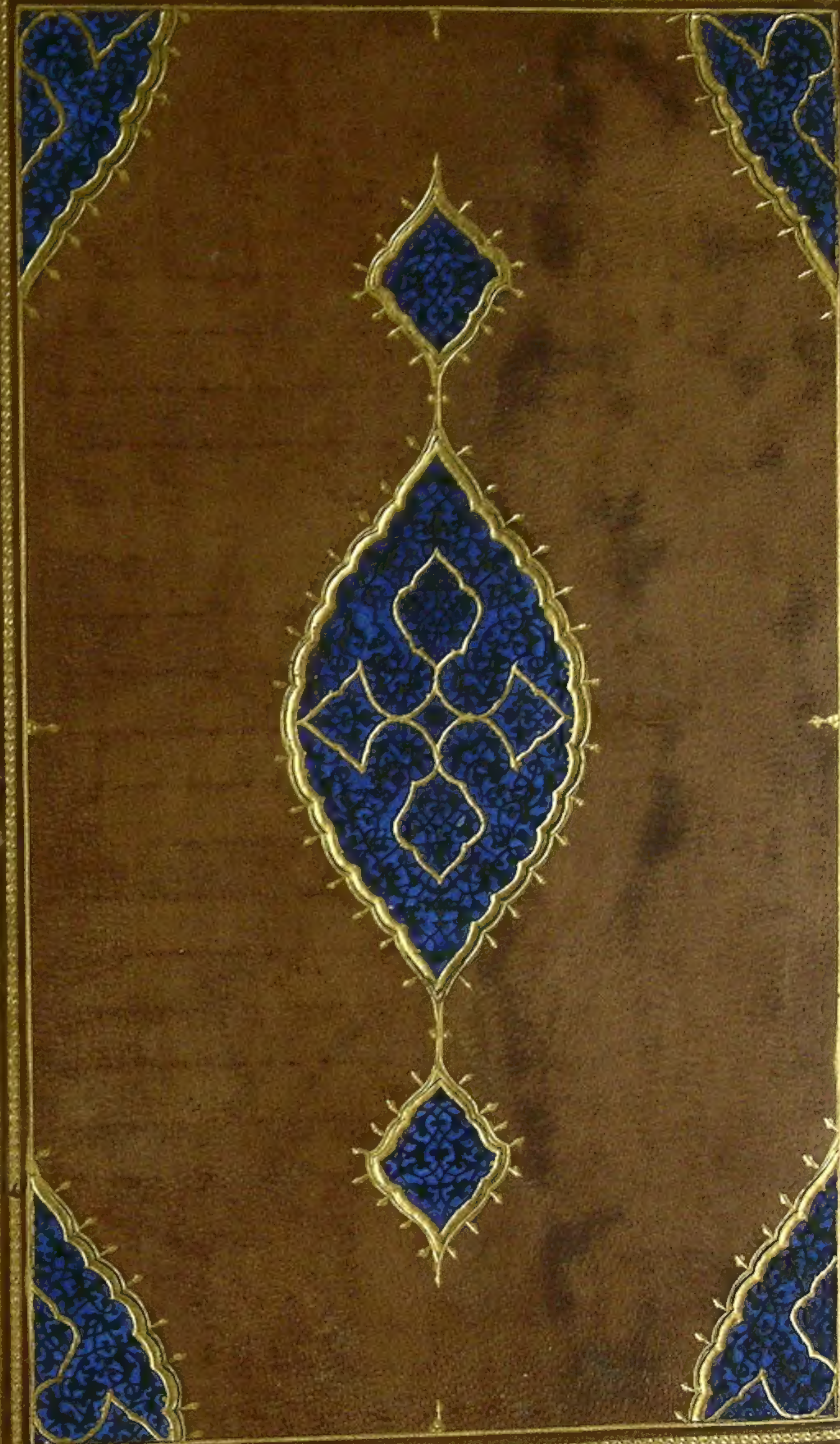


٢٥٦
حیت
اوداد ز جقان فارسی

کتاب تذکره الاولیاء شیخ عطار
سلسله

۳۱۳۳

۲

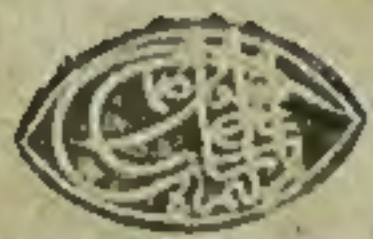


« ١ »



[Handwritten flourish]

موقوف هذه السحبة على السلطنة
والنعمان حادى الحرمين الشريفين
وفا صحنه على ما فى الظاهر
الامجد حوره العظمى راده
السرى



كان ذكره الاول

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله المجدد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف
العطاء المحمود في اعالي ذوي العز والكبرياء المعبد باحسن المباني
في اعالي الارض والطياف السماء ذوي العظمة والجبروت والبرهان
والجلالة والملوك والنبوة الذي علا فاحتجب بانوار المجد والقدس
والشأن عن اعين الناظرين واصباح البصر ودنا فافترس
من صبايا المحرومين في وجه العناء وربط طرف بقاء المنسفين في الحج

فريد الذرع طاهر

من صفات شيخ

بحار توحيد بالفتا وخلط شرف فتاه المتعلمين في تفرقة البها
بمخض البقاء واغناهم بمرارة الفقر اليه عن ذل الركود الى الاشياء
واولاهم التوفيق للمجدد عاوه في خالقه الآلاء واغناهم بالفتا
عن البقاء والبقاء عن الفتا فصاروا بنور فتاه الفتا مخلصين
عن هواء الاهواء وخطار جبال الانس بفتاه القدس وودعين
فتاه الفتا وانظروا بالنور الحقيقي عن ثياب الانفال وتمايل
لافتاه التي هي اعيان الدماء واشخاص الانشاء فمجدد على انكنا

عليه الرحمة

کید من عاد اتا پینه و دفع عنا شرم نادانا بقبله و اذانا ناسه و شعل عنا کل شغل عنه و الف
پتا و پنی کلاموف پینا و پینه و جعلنا خلدا و عباد اله و اگر مناشریف خطابه و کریم
کتابه و جعلنا مبیین الحجبه ثم من حله احیایه و نشهد ان لا اله الا الله و احد لا شریک له
و نراه و لا نظره یضاهیه فان نظرنا الی الاوصاف الالهیه فلا اله الا هو و ان ناملنا
الوجود فلا هو الا هو و نشهد ان محمدا عبده و رسوله و نبیه و صفیه ارسله الی الخ
کافه الخلق فجلد رفیع محله عقد اهل الریح و الضلال و قلب محله عدد زمر الختری و
النکال و اطفاء بنور نار العوانه و بوا اضاده دار الهدایه و اضاده قلوب الخندین
بهذیه انوار جواهر الدین و و قههم لا تشاء مفاخر خائ الیقین و بصیر هربوا ^{بعض}
سرایا لبندین و حق الاصفیاء و الاتقیاء من اتباعهم الذین نطقوا ایدیهم علی لکونی
و رفضوا عن قلوبهم الا لثقات الی یقیم الدین من شواهد الغیب المکنون بباله انصر
وا حط الیون و لا یستشرق له طوال العقول و تواجب الطنون و بلغ قلوبهم
بما کاشفها به من بهایات المطالب و غایات الهمم و استصفی ابر و احهم بما یستحله
من انوار الخلایا القدسیه عن شوائب الانوار و کدورات الظلم صلی الله علیه و
علی آله و سلم اصحابه ما در شارق لطف من مشرق فضل و ما و قب من غاسق بعد ما ابتلا
بالبعد عاشق و ما اومض بادق بهدایه من سحاب عنایه و ما لفظ ناطق صدق کلنه
عشق و انقلقل قدم سوق فی بادیه ذوق و سلم تسلیم اکبر **الاول** سخن چون
از قرآن و احادیث گذشتی هیچ سخن بالایی سخن مشابه طریقت نیست رحیم الله که سخن

ایشان پنجه کار و حالت نه تم حفظ و قال و ان عیاضت نه از پان و ان سرا است
نه از تکرار و ان علم لدینست نه از علم کسبه و ان جویشیدن نه از کوشیدن و ان علم ادبنی
زی است نه از جهان علمی پی که ایشان و مرثه انبیا اند صلوٰات الله علیهم و جماعتی اند و ^{ستان}
ما بقیتی تمام میدیدم بخشی این قوم و مرا نیز میلی عظیم بود و سخن اولیا اگر همه را جمع
میکردم در آن می شد التماسی کردم از برای خویش و از برای دوستان و اکیوتیرانین
برده برای تو و اگر کسی سخن ایشان زیاده ازین خواهد در بکشت متقدمان و متاخران
این طایفه بسیار یافته شود از انجا طلب کند و اگر طالبی شرح کلمات این قوم مشیعل
کند در کتاب شرح القلوب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرقه النفس و الرب زیر و زبر
شود و بدان معانی محیط گردد و هر که این سه کتاب را معلوم کرد کان من انست که هیچ سخن
این طایفه الا ما شا الله بر وی شیده ماند و اگر انجا شرح این کلمات داد من هزار گانه
بر آمدنی و باحسان و احصاء ستردن سنت است کما فی حدیث رسول الله صلی الله علیه و سلم
اوقتت جوامع الکلمه و احصاء الکلام احصاء و اسایند پیغمکدم و سخن بود که در
ین کتاب نقل از شیخی بود و در کتاب دیگر نقل از شیخی دیگر بخلاف آن و اضافات
حکایات و حالات مختلف بود این قدر احتیاط که توانستم بجای آوردم دیگر سبب
شرح نادادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق
بیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جای چند اندک اشاره
کرده آمد برای دفع خیال نامحرمان و محرمان دیگر سبب آن بود که هر که در سخن

ایشان بشی حاجت خواهد افتاد آن اولی که بسخی ایشان نکرد و بان شرح دهد و گفت
سبب آن بود که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند بعضی اهل معاش و بعضی اهل
محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفت دون صفی و بعضی بی صفت
اگر یک بیک را شرح میدادم کتاب انسطاخ صاپیر و نمیشد و اگر ذکر انبیا و صحابه
و اهل بیت می کردم یک کتاب دیگر می بایست جدا گانه و شرح قومی چگونه در زبان
من بگذرد که ایشان مذکور خدای و رسولند و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالی
دیگر است و جهانی دیگر انبیا و صحابه و اهل بیت سه قسم اند اگر خدای تعالی توفیق
دهد کتابی جمع کرده آید تا از آن سه قسم مثلثی از عطا یاد کار ماند و مراد رجوع
کردن این کتاب چند چیز باعث بود یکی رغبت برادران دین دیگر آن بود که از من
یاد کاری ماند تا هر که برخاندیا از اینجا کشف یابد مراد عانی چیزی یاد آرد که
کشایش او مراد خا کشفایش دهند چنانکه یحیی عمار که امام هر عی بود و استاد
شیخ عبد الله انصاری چون وفاته کرد او را بخواب دیدند بر سیدند که خدای
تعالی با توجه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن در
مجلس دوزی مرا می بستیدی دوستی از دوستان ما اینجا بگذشت آن بشیند
و فلش خوش گشت تو ادر کار او کردم و اگر نه آن بودی دیدی که با توجه کردم
گفت و باعث آن بود که شیخ ابو علی دقاق را گفتند که در سخنی مرا
شنودن هیچ فایده هست چون بدان کار نمی توانیم کردن گفت بلی در وی دو

فایده هست یکی آنکه اگر مطالب بود قوی مت گردد و طلبش زیاده کند دوم آنکه اگر کسی
در خود مانعی دارد آن دماغ او فرو شکند و دعوی آن از سر پیر و ن کند و نیک آید
نماید و اگر کور نیست خود مشاهده نماید کما قال الشيخ المحفوظ رحمه الله لا تزن الخلق بميزانك
وزن نفسك بميزان الموقنين لتعلم فضاهم و افلاسك كفت خلق را بیزان وی خود و وزن کن
اما خود را بیزان وی مردان راه بسنج ناید انی فضل ایشان و افلاس خود **گفت**
باعث آن بود که جنید را گفتند که سرید را چه فایده بود درین حکایات و روایات گفت
سخن ایشان لشکر است از لشکرهای خدای تع که بدان سرید را اگر دل شکسته
بود قوی کرد و از آن لشکر مدد یابد و حجت آن سخن است که حق تع میفرماید
كَلَّا نَقْصُ عَلَيْكَ مِثْرَاءَ الرُّسُلِ مَا نَبَّهَتْ بِهِ قَوَادِكُ
ما ای محمد قصه گذشتگان با تو میگویم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد **گفت**
باعث آن بود که خواجه انبیا صلوات الله علیه میفرماید عند ذکر الصالحین شرك
الرحمة اگر کسانی مایل به ذکر بر آن مایل رحمت یابد تو اند بود که او را از آن
ماده بی فایده باز نکرده **گفت** باعث آن بود که ارواح مقدسه ایشان
مددی بپذیرد و روزگار رسد و پیش از اجل او را در ساءه دولتی فرود آید
گفت باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهتین سخنها سخن ایشان را
دیدم و جمله سخن ایشان شرح احادیث و قرآن یافتم و خود را بپذیرد شغل در افکنم
تا اگر از ایشان نیم همیاری خود را با ایشان تشبیه کرده باشم **من تشبیه**

بقوم فهم منم چنانکه چند رخت الله علیه گفت مدعیان اینکودارید که
ایشان محقق نمایند و بای ایشان بوسه دهید که اگر نمی بلندند اشتدیدی پختی
دیگر دعوی کرده اند و گفت باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت
و صرف و نحو می یابست و پیشتر خلوا از معانی آن بهره نمی توانستند گفت این سخنان
که شرح آست و خاص و عام را در وی ضیاب است اگر چه پیشتر بتانی بود باز
باسی آوردند و شامل بود و گفت باعث آن بود که چون ظاهرها
می بینم که اگر یل سخن برخلاف تو میگویند بخون آنکس سعی میکنی و ساها ابدان
یل سخن کینه میگیری چون سخن باطل را در نفس تو چندان اثر است سخن حق را
در دل تو هر اثر تواند بود هزار چندان اگر چه توان آن جزینای چنانکه از
امام عبدالرحمن کافری رسیدند که یکی قرآن میخواند و مینداند از هیچ اثری بود
گفت کسی که داد و میخورد و نمی داند که چه میخورد اثر میکند قرآن اثر میکند بلکه
اثر کند تفکیف اگر خواند و داند اثر آن بسیار بود دیگر باعث آن بود
که دلی داشتم که جز این سخن نمی توانستم گفت و شنیدم مکر بکره و صغیره و لاجرم
از سخن ایشان لطیفه ساختم اهل روزگار را با بود که هر کاسه با شتم چنانکه شیخ
بوعلی سیاه کوید مراد و آرزوست یکی آنکه نا سخن می شنوم از سخنها و می شنوم
یا کسی را از کسان او می بینم پس گفت من مردی ام ای نه چیزی میشود از نفست
و نه چیزی می تواند خواند یا کسی که سخن او کوید و من می شنوم اگر در بهشت

گفت و کوئی نخواهد بود علی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام پی
هدانی را رسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در ثواب تواری
اند و جیکم تا سلامت بمانیم که هر روز هشت ورق از سخن ایشان می خوانند پس
فردی ساخت اهل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سبب
انکودکی باز دوستی این طایفه در جام موج میزد و همه وفقی مفرح دل من سخن ایشان
بود برای آنکه المؤمن من اوجه بقدر وسع خویش سخن ایشان جلو کردم که این عهدی
است که این شیوه سخن بکلیت روی در ثواب آورده است و مدعیان بلباس اهل ثواب
پیر و آینه و اهل دل چون کمیت احمد عزیزی شد کافال الحیدر الشبلی رحمه الله
اذا وجدت من يوافقك على كلمة مما يقول فتمسك به
چنین شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی را پایی که در یک کلمه از این که گویی موافق تو
بود دامنش بگیر دیگر باعث آن بود که چون می بینم که روزگاری بیدار شده است
که الاخیوش و احیان الناس اشرار الناس را فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیا
و این تذکرات که اولیا نام نهادم تا اهل خزان روزگار اهل دولت را فراموش
نکنند و گوشه نشینان خلوت کی فتک را اطلب کنند و با ایشان رغبت نمایند و در
نسیم دولت ایشان بسعادت ابدی پوسته گردند دیگر باعث آن بود که چون
سخنی بود که بهیچین سخنهای دیگر از چند وجه یکی آنکه دنیا را بر دل مرد سرد کند دوم
آنکه آخره را با یاد مرد دهد سوم آنکه دوستی حق در دل مرد بیدار آید چهارم

آنکه مرد چون این نوع سخن را بشنود از راه بیابان ساختن یکو جمع کردن این
 سخنها از جمله واجبات بود و توان گفت که در آفرینش به این کتاب نیست از
 آنکه سخن ایشان شرح اجبار و قرائت که بهترین جمله سخنها است و توان گفت
 که این کتابست مختار از مرد کند و مرد از شیر مرد و شیر مرد از فرد کرد اند و فرد
 عین در فرد کرد اند که هر که این کتاب را چنانکه شرطست بخواند بر خوانندگاه کرد
 که آن چه در د بوده است در جانهای ایشان که از این حسن کارها و از این شیوه سخنها
 اذ دل ایشان بصیرت می آید است و من یکی روز پیش امام محمد الدین خواندم و می دانستم
 او را می دیدم که میکر بیست گزیم خیر هست گفت نهی سباه ساله را که در این سالی
 بوده اند بمثبت انبیا علیهم السلام که **عُلَاءِ امْتی کانبیا بنی اسرائیل**
 بس گفت از آن می گزیم که دوش کشته بودم خداوند ا کار تو بعلت نیست موا ازین
 قوم کردن که صفتی دیگر با طاعت ندادم میکریم که مستجاب شده باشد **یکر**
 باعث آن بود که فرد انظر شفاعتی در کار این عاجز کنید و مرا چون سلا صاحب
 کوه اگر غم با سخنانی بودی تو مید تکر د ایند **تقلست** که حال مصلی
 عمری خون خورده و جان کند و بد مال و جاه که دارد محاربات جوار و نه
 رسول صلی الله علیه و سلم یکن کد جای یافت انگاه وصیت کرد که بر سر خاک تو بسید
و کلمه باسط ذرا عینا بالوصید خداوند اگر چه من این سخن
 را از هیچ کس بهیچ کس نیم امام محمد ایشانم بحق جان باک اپتیا و اولیا و علمای

تو که من غریب عاجز را ازین قوم محبوب مکران و این کتاب اسبب قرب کردن بسبب بعد انک
 و لایحه ای که از اسامی این بزرگان درین کتاب یاد کنیم بعد از آن شرح مقامات و کرامات
 و حالان ایشان آغاز کنیم بعون الله و حسن توفیق جعفر صادق اویر قری حسن
 مالک دینار جید عجمی ابو حاتم مکی عتبه بن الفلام رابعه العدویه فضیل عیاض ابرهیم
 برادر همیشگی حافی دو النون مصری باین بد بسطامی عبد الله مبارک سفیان ثوری
 شقیق الحنفی ابو خنیفه شافعی احمد بن حنبل را و د طایبی حارث محاسی سلیمان دارانی
 محمد سنان محمد اسلم احمد بن حاتم اصم سهل تستری معروف کجی سری سقطی
 قحط موصیلی احمد خوارزمی احمد بن حنبل و به ابو تراب بخشی بچی معاذ رانی شاه شجاع
 کرمانی یوسف بن الحسین ابو حفص حداد احمد بن قصاب منصور غمار احمد عامر
 الانطاکی عبد الله بن خنیق جیند بغدادی عمرو عثمان مکی ابو سعید خزار ابو اسحاق
 ثوری ابو عثمان خیری عبد الله الجلال ابو محمد ویم ابن عطاء ابرهیم رقی یوسف
 اسباط ابو یعقوب نصر سمونی محب ابو محمد و قشیر محمد فضل ابو الحسین بوسجی
 محمد علی حکیم التمدی ابو بکر و راق عبد الله منازل علی سهل اصفهانی خیر بن حاج
 ابو جعفر خراسانی احمد مروق عبد الله احمد مغربی ابو علی جی جانی ابو بکر ککایی عبد
 محمد خنیف ابو محمد حویری حسین منصور حلاج بعد از این آغاز کنیم بعون الله و
 توفیق از مقامات جعفر صادق **در کرا ابو محمد جعفر صادق**
رضی الله عنه آن سلطان ملت مطهری آن برهان حجت بنوی آن عالم

تحقیق آن عالم صدیق آن میوه دل اولیاء ان گوشه جگر اینها آن نافرمانی آن
 و اوست بنی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم اگر ذکر
 ایما و محابه و اهل بیت کنیم گاهی جدا گانه باید این کتاب شرح حال اولیا است
 که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب ترک بصادق ابتدا کنیم که بعد از ایشان
 بوده است و چون از اهل بیت بوده است سنی طریقت پیشتر گفته است
 و روایت پیش از وی آمده است کلمه چند از آن او پیادیر که ایشان همه بیک
 اند چون از وی پیش آمده است ذکر او کرده آمد ذکر همه پنی که قومی که مدعی
 او دارند مذهب دوازده دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر
 شاصفت او کویر بنیان و عبادت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات
 و عبادات بی تکلف بکمال بود و قدوه جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و
 مقتدای مطلق بود هم آهیا تراشیخ بود و هم محو یا ترا امام و هم اهل زوق را
 پیشرو و هم اهل عشق را پیش و عباد را مقدم هم زهاد را مکر هم صا
 تصیف حقایق هم در لطایف تفسیر و اسرارش یلی بی نظیر بود و از باقر رضی
 الله عنه بسیار سنی نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشان را خیال
 بند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چینی در راه است که اهل سنت
 و جماعت اهل بیت باید بحقیقت و من آن نمیدانم که در خیال باطلی مانده است
 آن میدانم که هر که محمد ایمان دارد و غیر ندانشند از محمد ایمان نداده اند

که شافعی در دوستی اهل بیت ناجوری بود که بر فضیلت نسبت کردند و مجوس
 کردند و او در این معنی شعر گفته است و بیت بیت اینست که فرموده است
 كَوْنًا رَفِضًا حُبُّ آلِ مُحَمَّدٍ فَلْيَشْهَدْ الثَّقَلَانِ أَيْ رَافِضٍ بِمَعْنَى كَرِهُنِ
 آلِ محمد رَفِضٌ است که جمله جن و انس کواهی و حید بر نفس من و اگر آل و اصحاب
 رسول دانست از اصول ایمان نیست بسی فضول که بکار نمی آید می دانی که
 این نیز بدانی زیان ندارد بلکه اضااف است که چون بادشاه دنیا و آخره
 محمد را میدانی و در رانی او بجای خود می باید شناخت و محابه را بجای خود
 فرزند آن او را بجای خود تاسنی و بالک باشی و با هیچکس از پیوستگان
 بادشاه کانت بنود چنانکه ابو خنیفه رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان
 بنعمین علیه السلام که کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق و فاروق و از جوانان
 عقی و علی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین
تفلسفست که منصور خلیفه شی و وزیر راکت که بر و صادقت
 را پسان تا یکشتر و وزیر گفت او در گوشه نشسته و غلبت گرفته و بیادرت
 مشغول شده و دست از ملک گناه کرده و امیر المومنین را از وی رنج
 اندازی چه فائده بود هر چند گفت سود نداشت و وزیر برفت منصور
 غلامان را گفت چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید
 وزیر صادق را دید و در آورد منصور در حال بر جست و پیش صادق

باز دید و در صدرش بنشاند و بدو زانو پیش او بنشست غلامان را عجب آمد پس
 منصور گفت چه حاجت داری گفت آنکه مرا پیش بخوانی و بطاحت خدای بخوانی
 پس دستور داد و با غزائی تمام روانه کرد و در حال لزوم بر منصور
 افتاد و سر در کشید و پیهوش شد تا سه روز و گویند بعضی سه غار فوت
 شد چون بخوبان آمد وزیر بر رسید که آن چه حال بود گفت چون صادق از
 دور در آمد از دهایبی دیدم که با وی در آمد لی بر بر صفت نهاده ولی زیر
 صفت و مرا گفت اگر او را پان داری ترا با این صفت و برم از پیم آن از دها
 از و عذر خواستم و پیهوش شدم **نقلست** که داود طایبی پیش صادق
 آمد و گفت ای فرزند رسول خدای مرا بیدی ده که دلم سیاه شده است
 گفت یا یاسین تو ترا هدر مانده تر ایند من چه حاجت گفت ای فرزند پیغمبر
 شمار بر همه فضل است و بند دادن بر تو همه را واجب گفت یا یاسین من
 از آن میتی سر که بقیامت جد متی دست در من نند که جراتی متابعت من
 بکن از وی این کار بنسب صحیح نیست این کار بمعامله شایسته است در
 حصه حق تعالی داود بگریست و گفت با خدایا انا معجز طینت او از آب
 بیوت و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسولت و مادرش
 بقول او بدین جری نیست داود که باشد که بمعاملت خود معجب شود و الله اعلم
نقلست که روزی با موالی خود نشستند بود ایشان گفت پایید

تا بیعت کنیم و عهد ببندیم که هر که از ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت
 کنایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا شفاعت ما چه حاجت که جد تو شیخ خلیق است
 صادق گفت من بدین اصال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود نکرم **نقلست**
 که جعفر صادق مدتی خلوة گرفت و بیرون نیامد سیفان ثوری بدر خانه او آمده
 گفت مردمان از تو اند انقاس تو محروم اند چرا غزلت اختیار کردی صادق جواب داد
 که اکنون روی جبین دارد فسد الزمان و غیر الاخوان و این رویت بر خوانند
 وَ هَكَذَا الْوَفَاءُ لِرَبِّكَ الْغَيْبُ وَالنَّاسُ فِي مَخَالِكٍ وَمَا يَبْغُثُونَ بِئِنَّهُمْ الْمَوْدَةَ وَالْوَفَاءَ
 وَ قُلُوبُهُمْ مَحْشَوَةٌ بِعَقَابِ رَبِّكَ **نقلست** که صادق مرا گفت که همه هنرها تار
 و کرم باطن و قرة العین خاندانی ولیکن بس متبکری گفت من متبکانه ام لیکن مرا کبر
 کبر یا نیست که من چون از کبر خود بر خاستم کبریائی و پیامد و بجای کبر من نبشست
 بکبر خود کبر نشاید کرد اما بکبر یاء او کبر شاید کرد **نقلست** که صادق از این
 سوال کرد که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان حق و شر که صادق بهایم نیزین
 توانند کرد میان آنکه او را نرند و آنکه علف دهد او حیفته گفت بنزدیک تو عاقل کیست
 گفت آنکه تمیز در میان دو چیز و میان دوش یا از دو چیز چیزی را خیار کند
 و از دو شئی چیزی را بگزیند **نقلست** که سمیانی زدن یکی برده بودند
 آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را نشناخت صادق گفت چند بود گفت
 هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد بعد از آن مردن خود باز یافت

در بنزدیک صادق بود و گفت غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه داریم باز نیکیم
 بعد از آن از یکی پرسید که او کیست گفت جعفر صادق جلد شد و برفت **نقلست**
 که روزی نهاد در راه می رفت و اله می گفت سوخته بر عقب او می رفت و اله
 اله می گفت صادق گفت اله جبهه ندارم اله جامه ندارم در حال جامه نپاشا
 شد جعفر در پوشید آن سوخته پیش صادق رفت و گفت ای خواجه در اله
 با تو شریک بودم آن کهنه خود بمن ده صادق را خوش آمد و آن کهنه بوی داد
نقلست که یکی پیش صادق آمد و گفت خدایا بمن غمائی گفت آتش شود
 که موسی را بگفتند نترسانی گفت آری اما این ملک ملک محمد است که یکی فریاد
 میکند که رانی دینی قلبی دیگری نمی زند که لم اعبد ربالم ان صادق گفت
 او را ببینید و در رجله اندازید ببینید و در رجله انداخته آب او را فرو
 برد باز آورد و گفت یا ابن رسول الله العیث العیث گفت فربس چنین چند
 کت آب افروزم می گفت فی و میرد و چون بر می آورد می گفت یا ابن رسول الله
 العیث العیث چون او میداد از خلائق منقطع کرد این نوبت کتاب او را فرو برد
 گفت اهل ایحی العیث العیث صادق گفت او را پیارید یا آوردند ساعتی
 بکشدند تا باقی آن آمد که حق را دیدی گفت نادرست در غیر ندیده
 حجاب میسودم چون بکلی بنهاده بودم و مضطربم روزی در روزی در
 کشاده شد از آن بخاف و نگرستم دیدم و تا اضطراب بود آن نبود که آمی

یحیی المصطفا اذ عاه صادق گفت تا صادق را میخواندی کافی بودی اکنون
 آن روز نه را نگاه دار که جهان خدای آن جهان فزاست و هر که کوید که
 خدای بر خاست یا از جینی است او کافر بودن بر آن که اگر معصیت بنده را بخو
 تو دیکر کرد اند مطیع با عجب عاصیت و عاصی با عذر مطیع و از صدیق پرسید
 که در ویش صابر فاضل یا تو انکر شا کر گفت در ویش صابر تو انکر را بد
 با کیسه بود و در ویش را با خدای گفت عبادت خدای تو به راست نیاید که
 حق تعالی تو به را مقدم کرد ایند بر عبادت کافا لله تعالی ثاپون العابدون و گفت
 ذکر تو به در وقت ذکر خدای غافل ماندنست از ذکر و خدای را یاد کردن بحقیقت
 آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیا را بجهت آنکه خدای این عوض
 بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه که بچشم بر جمعه من نیشاء خاص کردم
 بر جمعه خویش هر که خواهر و اسطه و علل و اسباب از میان برداشته است
 نابد آنند که عطاء محض است و گفت مومن آنست که ایستاده است پانفس
 خویش و عارف آنست که ایستاده است با خداوند خویش و گفت هر که مجاهد
 کند نفس برای نفس برسد بکلمات خداوند و هر که مجاهد کند نفس برای
 خداوند برسد بخداوند و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال ^{خفت}
 که بی الهام بود از علامات رندگانست و گفت مکر خدای در بنده نهان ^{ست}
 از روشی مودجه بر سنک سیاه در شب تاریک و گفت عشق جقون الهیست

نه مذمومت و نه محمود و گفت سعادینه مرا انگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من
 کشیدند و گفت از صحبت پنج کس حذر کنید یکی از دروغ گوئی که همیشه با وی در
 غرور باشی دوم از آن حق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند و سوم
 از بخیل که بهترین وقتی انقباض جهانم از بد دل که در وقت حاجت ضایع کند
 پنجم از فاسق که ترا پیک لغنه بنفش و بشد و بکمر لغنه طمع کند و گفت خواجه رادر
 دنیا بهشت است و دوزخ بهشت عاقبت است و دوزخ بلا عاقبت است که کار
 خود بخدای بان گذاری و دوزخ آنست که کار خدای بنفس خویش بان گذارد
 من لم یکن به سر و هو مضی و گفت اگر صحبت اعدا مضی بودی اولیاد ایسیه تا
 صند بعدی از قوعون و اگر صحبت اولیاد نافع بودی اعدا منفعتی بودی زن
 نفع و لوط را ولیکن پیش از بعضی و بعضی بود و سخن او بسیار است تا سیس را کلمه
 چند گفت و ختم کردیم **کر او بیس قرنی رسول الله عنه** آن قبله تابعین
 و آن قدوة اربعین آن آفتاب بهان آن هم نفس رحمان آن سهیل یعنی آن او بیس قرنی
 رضی الله عنه قال البنی صلی الله علیه وسلم او بیس العرفی خیر الثابعین باحسان
 و عطف ستاشی کسی که ستاینده او رفته العالمین بود بنان من کجا است آیدگاه
 گاه خواجه عالم روی سوی من کردی و گفتی ای که بعد نفس از من من قبل ایمن یعنی
 نسیم رحمت از جایت قرن می آید بان خواجه انبیاء علیه السلام گفت فدای قیامت
 حق تعالی هفتاد هزار نفسی شسته پیافونید در صورت او بیس تا او بیس در میان ایشان جرات

بر اید و بهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ما شاء الله که در آن میان او بیس کلام
 است که در سرای دنیا حق را در زیر قبه قادی عبادت میکرد و خود را از خلوت دور
 میداشت تا در آخره انجتم افیانین محفوظ باشد که او یایمی تحت قبای کایم فخر غریب
 و در اخبار غریب آمده است که فردا خواجه انبیاء صلوات الله علیه در بهشت از کوشش
 خویش پرورن آید چنانکه کسی کسی را طلبد خطاب آید که کرامی طلبی کوید او بیس را
 ند آید که پنج مبر که چنانکه در در دنیا او را ندیدی اینجا هر نه پنی بان خواجه اپنا
 علیه السلام گفت در امت من مردیست که بعد از منی کوشند ان رپیسه و مضی او را
 در قیامت شفاعت خواهد بود و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان کوشند
 نبود که این قبیله را اصحابه گفتند که این که باشد فرمود که بعد از من عید الله بنده ان بندگا
 خدای تعالی گفتند ما همه بندگان خدا ایمز نامش چیست گفت او بیس گفتند او کجا باشد فرمود
 که بقرن گفتند او ترا دیده است گفت بدیده ظاهره گفتند عجیب جنتی عاشق و بخدمت
 تو دشناشته فرمود که از دو سبب یکی غلبه حال دوم تعظیم شریعت من کما مادی
 دارد ناپنا و مومنه و دست و پای سست شده و روز شت بانی کند و نزد آن بنفقا
 خود و مادر خرج میکند گفتند ما او را به پیغمبر صدیق را گفت تو او را نه پنی ما فار
 و مرتضی او را پسند و او مردی شرافتی بود و بر بهلوی جیب و برکت وی یکدره
 سپید است و آن برص نبود و چون او را در یابید سلام من بر سائید و یکی پندتا
 امت مراد عا کند بان خواجه انبیاء علیه السلام فرمود احب الاولیاء الی الله تعالی

الا نبياء الا خينا بعضو گفتند يا رسول الله ما اين در خود نمی پاي رسيد عليه السلام گفت
 شتر يا نيست در بين او را او ليس گویند قدم بر قدم او نهيد **نقلست** بگویند
 عالم وفات خواست کردن گفتند يا رسول الله مرقع مبارک ترا بکه دهيم گفت با و پس
 قرفي بعد از وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون عمر و علی رضی الله عنهما بگرفتند آمدند
 فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد برخیزید برخاستند گفت از من کسی در میان
 شاهست گفتند بلی قومی را پیش او فرستادند فاروق خبر او پس بر سید گفتند نمی شناسی
 الا حق که از خلق وحشی باشد فاروق گفت او بکجاست گفتند در وادی عونه شتر
 جراند و شبانگاهان بستاند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد چون مردمان
 بخندند او بخندد و چون بگریند بخندد پس فاروق و عمر رضی الله عنهما بدان
 وادی رفتند او را در نماز یافتند حق تعالی فرشته بر کاشته بود تا شان او را
 نگاه می داشت چون آدمی پاف نماز گواه کرد چون سلام باز داد فاروق برخاست
 و سلام کرد جواب داد فاروق گفت نام تو چیست گفت عبد الله گفت ما همه بندگان
 خدا ایم نام خاص تو می برسم گفت او پس گفت دست رای بنمای بنمود آن نشان که پیغمبر
 علیه السلام فرموده بود بدید در حال پیوسته گفت که پیغمبر خدای ترا سلام رسانید
 است و گفت امتنان مراد عاکن او پس گفت تو بدعا کردی اولیترت که بر روی زمین
 از تو عزیز تر کسی نیست فاروق گفت من خود این کار می کنم تو وصیت رسول بجای آید
 گفت یا عمر بنیکرت بنکر نباید که آن دیگری بود گفت پیغمبر ترا نشان داده است او پس

گفت پس مرقع پیغمبر برده نادعا کنز ایشان مرقع بوی داشت گفتند در بوشش پس دعا
 کن گفت صبر کنید تا حاجت خواهد پس بگوشه رفت و دورتر از ایشان مرقع نهاد
 و روی بخاک نهاد و گفت آلهی این مرقع در بوشش ناجله امت محمد را بنی نخبه و پیغمبر
 تو حلاله انجام کرده است و رسول و فاروق و مرقعی کار خود کردند اکنون کار
 تو مانده است هاتقی آواز داد که چند بنی بنویشتیدیم مرقع در بوشش گفت همه را
 خواهد میگفت و میشینند تا فاروق و مرقعی گفتند بنزدیک او پس رویم تاجه
 میکتد جوق او پس ایشان را بدید که آمدند گفتند آه چرا آمدید که اگر آمدن شما
 بنودی مرقع بنویشتید می ناجله امت محمد را بنی نخبه و پیغمبر تو حلاله انجام کرده است و رسول و فاروق و مرقعی
 را بدید یکدیگر می شتر می پوشید بود و سرو پای برهنه و توانگری هشتاد هزار عالم
 در تحت آن یکم فاروق را دل آن خود و خلافت بر گرفت گفت کیست که این خلافت
 از من بپاک نان بخری او پس گفت کیست که عقل ندارد چه می فروشی پدید از نا هر که
 خواهد بر گیرد خرید و فروخت در میان چه کار دارد تا صاحبه فی یاد کردند که
 چیزی که از صدیق قبول کرده کار چندین مسلمان ضایع شود که ان شاء الله که
 یک روز عدل تو بر هزار ساله عبادت شرف دارد پس او پس مرقع در بوشش
 و گفت بعد دمی کوسفتند آن پیغمبر و مضر از امت محمد را بنی نخبه و پیغمبر تو حلاله انجام کرده است و رسول و فاروق و مرقعی
 این مرقع انجامت اند بود که کسی کان برده که او پس از فاروق پیش بود و نه چنین
 است اما خاصیت او پس بخرد بود فاروق همه داشت بخرد نیز میخاست

چنانکه در خانه پس زانو از سول میزد که محمد را بدعا یاد آید پس مرتضی خاموش
 بنشست فاروق گفت یا اویس چرا نیامدی تا پیغمبر را بدیدی گفت شما دیدید گفتند
 بل گفت مگر چته او دیدید اگر او را دیدی بگو بید ابروی او پوسته بود یا کشاده
 عجب آنکه هیچ توانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمد دید گفتند بل گفت اگر در وقت
 درست بودید آن روز که دندان خود نشکستند که شرط دوستی موافقت است پس
 دهان خود بنمود یک دندان نداشت گفت من او را بصورت نادیده دندان خود بر تو
 او بشکستم که موافقت از دین است پس هر دو رازقه آمد دانستند که منصب ادب
 منصبی دیگر است که رسول را ندیدم بود ان وی می بایست آموخت پس فاروق
 گفت یا اویس مراد عاکی گفت در ایمان میل نه بود دعا کردم و بهرمان در تشهد
 میگویم اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات اکر شما ایمان بسلامت بگو برید خود دعا
 شمارا در یابد و اگر نه من دعا ضایع نکم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفتا باین
 خدا را شناسی گفت بل گفت اگر غیر او را شناسی ترا به کشتن زیاده کن گفت یا عمر
 خدا را شناسی گفت اندک گفت اگر بخیر و کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق
 گفت باش تا چیزی برای تقیادم اویس دست در چپ کرد و دو دم پیرو
 آورد و گفت این از اشتقانی کسب کرده ام اگر تو همان میکنی که من چندان
 بخیم که این را خرج کنم انگاه دیگر بقول کم پس گفت رنجه شدید بان کردید که قیامت
 نزدیکست انگاه انجا ریزی بود که بان کشتن نبود که من اکنون بساختن ناد

داه قیامت مشغول چون اهل قرن از کوفه بان کشتند اویس را حرمی بدید آمد و او در دنیا
 قوم سران نمیداشت از انجا بگریخت و کوفه آمد بعد از آن که او را ندید الا هم بزخا
 رحمة الله علیه گفت چون این حدیث بشنیدم که درجه شفاعت اویس تاجه حدیث از رو
 او بر من غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو می ساخت
 و جامه می شست بدان منفذ کشوده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در
 من تکریت خواستم که دستش بگیرم مراد که تم رحمت الله یا اویس و غفر الله لک و کوبه
 بر من افتاد از دوستی وی و رحم که مرا روی آورده انصافی حال او اویس بگریست
 گفت حیا که الله یا هم بزخا جان چگونه و ترا که راه نمود بمن گفتم نام من و پدر من چه دانست
 و مرا بچه شناخته هرگز مرانادیده گفت بنی فی العالمین الحمد لله انکه هیچ چنان عالم او پیوست
 نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا بشناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشند
 گفتم مرا خبری کن از رسول علیه السلام گفت من او را در دنیا قسم اما انجا را و را
 از دیگران شنودم و نخواهد که محبت با شتم و معنی و مذکر مرا خود شغلی هست که بزد
 نمی بود از من گفتم آتی بر من بخوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
 و از بگریست و گفت جنین میفرماید حق تع و ما خلقت الجنی و الانس الا لیعبدونی
 و ما خلقت السموات و الارض و ما بینهما الا عبیدن ما خلقتناهما الا بالحق و لکن اکثرهم
 لا یعلمون تا اینجا که انه هو العزیز الرحیم و بانکر بگرد که گفتم هوش از وی پرفتیر
 گفت ای بس جیانی چه آورد ترا بدی جایگاه گفتم تا با تقاسمی گیرم و بتو پیاپی که گفت

من هر که نشاختم که کسی خدا را شناخت با اینها و انس تواند گرفت و بنیاد پاشا
 پس هم گفت مرا وصیتی کن گفت مرا که از این دار چون بخسی و پیش چشم دار
 چون بر خیزی و در خودی نگاه منکر در بر یکی آن بنکر که در روی عاصی پیش
 که اگر نگاه را خود گیری خداوند را خود داشته باشی هم گفت کجا فرمایی تا مقام
 کینم گفت بشام گفتم انجا میشت چگونه بود گفت او برین دها که شک بروی غایب
 شده است و بند بند بر دگم و صیق و دیگر فرمائی گفت ای سر حیان بدرت بمرد
 آدم و حوا و نوح و ابرهیم و موسی و داود و محمد علیه السلام بمردند و ابو بکر خلیفه
 او بمرد و عمر بر آمد بمرد و اعراسه گفتم رحمت الله عمر بنی ده است گفت خنوع مرا خبر
 داد از من اولی گفت تو بمن از جمله سر کاینم پس صلوات داد و دعایی کرد و گفت
 وصیت آنست که کتاب خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد و
 مرا غافل نباشی و چون بقوم خدایت برسی ایشانرا بندهی و نصیحت از خلف
 خدای باز نگیری و این قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری تاگاه پی
 دینی نشوی و ندانی و در روز خافتی پس دعایی چند گفت و گفت رفتی ای سر
 حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مراد عیاد داد که من ترا بد عیاد دارم و توان
 این جانب رو تا من از آن جانب دم گفت خواستم تا ساعتی با وی بروم و نکذاشت
 و بگریست و مرا بگریه آورد و گفت که پیش خنوعی که تو با من گفتی از عمر و علی بردی
 الله عفا بوس در خدای او می بگریستم تا غایب شد بعد از آن خبر او نیافتم و هیچ

حیم رحمة الله گفت رفتم تا او را دیدم در نماز بامداد بود چون نماز فایع شد بجا
 برخواست تا نماز پیشین بگذارد و فی الجمله سه شیطان و از نماز بنی و اخ و هیچ نمود
 و خفت شب بجهانم که شد داشتم اندل خواب در حشمتش آمد در حال با حق مناجاة
 کرد و گفت با نخذ ای این بنیاه میگیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار بخوار با
 خود گفتم این بسندیده است او را نشویش ندانم و باز گفتم و گویند که در عمر خود
 هر که تخفت شیعه گفتی هنر لیلۃ السجود و آن شب سجود بر و ز آوردی و شبی پیام
 و شبی بر کعبه و روز کردی گفتند یا اویس چون طواف میداری که شبی بدینی در آن
 برین حال بسوی بری گفت ما حق ز پکار سبحان ربی الاعلی گفته باشیم که روز
 آید و سه بار تسبیح گفتی سنت است و این از آن میکنم که میخواهم که مثل اسمائیل
 عبادۃ کفر برسیدند که خنوع در نماز چیست گفت آنکه اگر تیر بر بهلوی او زنند
 در نماز خبر نداند گفتند چگونه گفت چگونه باشد که کسی بامداد خیزد و نداند
 که ناشب خواهد دست یا نه گفتند کار تو چگونه باشد گفت آه از پی نرادی و در کار
 راه و گفت اگر تو خدا را برستی به عبادۃ اسمائیلان و زیندیان از تو بندید تا
 باروش نداری گفتند چگونه باورشی داریم گفت ایمن باش بدانچه ترا بد زنده است
 و فایع پنی خود را در بر سستی بچینی در مشغول نباید شد و هر که سه
 چود دست دارد و در زخ بد و از رن کی دشتی نزدیکی بود یکی طعام خوش خوردن
 دوم لباس نیکو پوشیدن سوم باتوانکران نشستی او را گفتند در نزدیکی تو

مردیست که سی سالست تا کورئ فریده است و گفتی در کور آویخته و بر لب کور
نشسته و میگرید که نه سبب ارام داد و نه روزا و بیس انجا برفت او را دیگر تخفیف
و تدارک و چشم در میان افتاده گفت یا فلان سی سالست تا کور و گفتی توان
خدا ای بان داشته است و تو بدین هر دو بان مانده و این هر دو بنده توان آن
مرد نبود او آن آفت در خود دید حال بر وی کشف شد لغز بن دو جان بداد و
در آن کوز افتاد پس اگر کور و گفتی حجاب خواهد بود حجاب دیگر بگر که چیست
و چند است **تفلسست** که بگو و ز سه شبان و ز چندی بخورد روز چهارم در
داه یکدینار دید بر نداشت گفت آن کسی افتاده باشد رفت تا یکاه بر چنید
و بخورد کوسفندی دید که نانی کرم در دهی گرفته پامد و پیش او نهاد گفت
مکران کسی ریده است روی بگرد ایند کوسفندی سخن آمد که گفت من بنده آن
کسم که تو بنده او و بیک روزی خدای از بنده خدای گفت دست در آن کور
تا نانا بکیم در دست خود دیدیم و کوسفند نابدید شد محامدا و بسیار است
و فضائل او بی شمار و در ابتدا شیخ ابوالقاسم که کافی را ذکر این بود که او بیس
او بیس گفتی ایشان و لفظ او بیس است من عرف الله لا یخفی علیه شیء هر که
خدا ابراشناخت هیچ بر وی پوشیده نماند یعنی خدا ابراشناختی توان شناختی
که عرف دبی دبی هر که خدا ابراشناختی دانند هر چندی بداند و گفت السلامة
فی الوحدة سلامت در شایسته و تنها آن بود که در بود در وحدة و وحدة

آن بود که خیا لغز در ننگی ناسلامت بود اگر شمای بصورتی گیری درست بنویسد که الشیطان
بمعنی الاثنین حدیث است و گفت ملک بقلبک بر تن باد بدل بر تنی بر تن باد که دایم دل
حاضر داری تا غیبت در او راه نیابد و گفت طلب الرضا فوجدتها فی الغاضع و طلبت
الریاسة فوجدتها فی نصیحة الخلق و طلبت العزوة فوجدتها فی الصدق و طلبت الفخر
فوجدتها فی الفقر و طلبت النسبة فوجدتها فی الزهد معانی این سخن معلومت **تفلسست**
که مسایکان او گفتند که ما او را از دیوانگان می شنودیم آخر آن و در خواسته کردیم
تا او را خانه ساختیم بر در سرای خورش و یکسال و دو سال بر آمدی که او را ^{چهی}
بنودی که بدان و نرگشادی طعام او آن بودی که گاه گاه دانه خورما چید
و شبانگاه بفر و حق در وجه قوت نهادی و اگر خورما باقی دانه بفر و حق و صد
دادی و جامه او کهنه بودی که از من بال بچیدی و نمانی کردی و بر هر دو خفتی
و با آن می ساختی نفس خدای از جنینی جای بر می آمد و در وقت غان بامداد بر تو
شدی و بعد از نماز خفتی در آمدی و بهر محبت که رفتی کوزگان او را سنگ زدن
او گفتی ساق بای من باریکست سنگ کو جلت اندازید تا بای خون آلود نشود تا آن
نماز بان نماز که مرا غم نمان است نه عزای و در آخر عمر چنین گفتند که پیش امیر
المومنین علی رضی الله عنه آمد و بر موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد
عاش و چید او مات بدانکه قومی باشند که ایشان را او بسیار گویند که ایشان را
به پیر حاجت بنود که ایشان ابوت در حجر خود برورش دهد پی واسطه عزیزی خدای

او پس مراد داده بود اگر چه بظاهر خواجه انبیا علیه السلام ندید اما بر ورش
 از وی یافت از نبوت می پرورد و حقیقت هر بود و این مقامی عظیم است و عاقل تا
 که ایجا رسانند و این دولت روی بکه نماید ذلک فضل الله یزیده من یشاء و الله ذو
 الفضل العظیم **ذکر حسن بصری رضی الله عنه** آن بزرگوار
 نبوت آن خورده ثبوت آن کعبه علم آن قبله اربع و حلم آن سبق برده به صاحب
 صدری حسن بصری رحمه الله علیه مناقب او بسیار است صاحب علم و معاملات
 بود و دایره حق و خوف حق او را فر گرفته بود و مادر او از موالی ام سلمه بود
 رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن در کعبه آمدی ام سلمه
 رضی الله عنها بستان در دهان او نهادی تا او بخوردی قطره چند شیر بدید آنکه
 چندین هزار برکات که حق تعالی او را در و بدید می آورد همه از برکت آن بود **نقلست**
 که حسن در طفولیت یک روز از کوزه پیغمبر علیه السلام آب خورد در خانه ام سلمه
 حسن را در کنار او نهادند پیغمبر او را دعا کرد هر چه یافت از آن دعا بود و او را علم
نقلست که چون او در وجود آمد او را پیش عمر بن الخطاب بردند عمر رضی
 الله عنه فرمود که سمعنا فانه حسن الوجه گفت او را نام حسن کوید که نیکو
 رویت ام سلمه رضی الله عنها بر ورش و نقد او میکرد و بحکم شفقتی که بر وی
 داشت شیرش بدید آمد تا پیوسته میگفت خداوند او را مقتدای خلق گردان
 تا جنان شد که صدوسی ش را از محابه دریافت هماد بدردی و ادرات او

بحسن بن علی بود رضی الله عنهم و حق که از و گرفت و ابتدای توبه او این بود که او
 که هر فروش بود و او را حسن الاولی گفتندی وقتی بروم شد و تو دین و زیر
 رفت و زیر گفت ما امروز جایی میریم موافقت کنی گفت کم بس بجز ارشد حسن
 گفت خیمه دیدم از دیپان ده و باطناب بریش و یخهای زین و سیاهی کرباب
 دیدم با آلت حرب تمام که در خیمه بکشد و چیزی نکشد و بر فشتد انگاه
 فیلسوفان و دیپان قرب چهار صدش که در خیمه بکشد و بر فشتد بعد از آن پیران
 چند باشکوه دیدم که بخیان کردم بس کین کان ماه روی قرب چهار صدش هر
 یکی با طبعی ز و جواهر نیز بخیان کردند و رفتند بس قیصر و وزیر و خیمه شدند
 و پیران آمدند و بر فشتد حسن گفت من مختیر شدم گفت این چه حال باشد بس از و
 سوال کردم گفت قیصر و بسوی صاحب حال بود ناگاه پیا شد طبیبان
 حادق در معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات کرد و در آن خیمه در حال
 کردند هر سال یکبار بنیایه او آیند اول آن سیاه کان که دیدی پایند و
 کویندای بادشاه زاده اگر اینی حال که ترا پیش آمد بخیل توانستی دفع کرد ما
 همه حاضران که در حق ناتوان بستیم اما این حال آن کیست که با او
 بهیج روی کارن از توان کرد اینی بگویند و باز کردند انگاه فیلسوفان و پیران
 پایند و بگویند ای بادشاه زاده اگر بدانش و فیلسوفی و علم و خنده شناسیم
 دفع این حال توانستی کرد بگریم اینی بگویند و باز کردند بس پیران محتوم پایند

و بگویند ای ملک زاده اگر شفاعت و زاری بپاداش و خنده شناسی دفع این
 حال توانستی کرد بگردی ما این حال از کیست که شفاعت و زاری اینجا
 بکار نیاید بسوکنین کان ماه روی با طبقهای ز پیاپی و گویند ای خداوند کار
 ای اگر ببال و جمال توانستی خریدن خود را از گردی ما اینجا مال و جال
 قدری ندارد پس فیض با وزیر و خیمه و دو گوید ای جان بدر بدست بدر
 چه بود برای تو لشکر گران آردم و از فیلسوفان و پیران و زنان و شفیعیان
 و صاحب جلال و مال و نفقهای بالوان و خود نیز آمدم اگر بدست من کاری بر
 آمدی بگردی ما این حال از کیست که بدر و مادر با همه جلالت در پیش او عاجز
 است سلام بر تو باد تا سال دیگر آن بگویند و بان کردند این سخن در دل حسن کار کرد
 و در حال بان گشت و بمصر رفت و سوگند خورد که دیگر در دنیا نگیرد تا عاقبت
 کارش معلوم نشود و خود را احسان در انواع مجاهدات و عبادات برنجایند که
 در عهد او کسی را ممکن بالای آن ریاضت نبود تا بجایی که هشتاد سال طهارت او
 در متوفی بپناه شد و در غایت جان بود که امید از خلق بریده بود تا لاجرم از جمله
 بر سر آمد جانکایک و یکی بر خاست و گفت چرا حسنی بهتری و مهتری است
 بزرگی حاصل بود گفت بجهت آنکه امروز جلای خلاق را با علم او حاجت است و او
 را بجز حق احتیاج نیست و همه در دین بدو حاجت مندند و او در دنیا از همه
 فایز مهتری و بهتری او اینجا بود در هفته یکبار مجلس گفتی هر بار که بر من

شدی که رابعه را ندیدی فردا آمدی تا بکار گشت که چندین بزرگان و محتشمان
 حاضر اند اگر چه زنی حاضر نباشد چه شود گفت شرفی که ما از جنه حوصله پیران
 ساخته بشیم در سینه مودان توانیم ریخت و هرگاه که مجلس گرم شدی روی بر رابعه
 کردی و گفتی هدامت حرات فلیک این همه گرمی از این آه جگر نشت سوال کرد نیکه
 جمعی چنین ابوهی که در مجلس تو حاضر شوند دایم که شاد شوی گفت ما بکسرت
 جمع شاد نشویم اما اگر دور و درویش حاضر شوند شاد شویم **سوال کردند**
 که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست و مسلمان بد
 زیر خاک **سوال کردند** که خیانت عدل چیست جواب داد که کوشکیست
 از راه نیاید بوی الا پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل
سوال کردند که طیبی که پیرا بود دیگر از اجون علاج کند تو نخست خود را
 علاج کن بعد از آن دیگران را گفت شما سخنی من میشنوید که علم من شما را سود دارد
 و بی علمی من شما را زیان ندارد گفتند ای شیخ دلهای مانعنه است که سخنی بد
 و بی اثر میکند چکنیم گفت شما کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانی پیدا
 شود دلهای شما مرده شده است که هر چند می جنبانی پیدا نمی شود **سوال**
کردند که قومی اند که در سخنی ما را اجندان می توانند که دل ما از خوف
 باده میشود این رو با باشد گفت امروز یا قومی صحبت دارید که شمارا بترسانند
 و فردا اینی باشید بهتر از آنکه صحبت باقی منی دارید که امروز شمارا ایمن

کند و زانجوف در مایند گفتند قومی مجلس تو می آیند و سختی تو یاد می گیرند تا
 بر آن اعتراض کنند و عیب آن جویند گفت من خود را دیده ام که طمع فرد و سواعلی
 و مجاورت حق تعالی میکند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریدگار ایشان
 از زبان ایشان سلامت نمی یابد گفتند کسی میگوید که خلق را دعوت میکند تا او
 خود را بآن نیکند گفت شیطان در آرزوی هیچ نیست الا در آرزوی این کلمه
 که میخواهد که این کلمه در دل ما آراسته کند تا در امور معروف و نهی منکر بر خود
 بنشیند گفتند سو من حسد کند گفت بر ابدان یوسف که افراموشی کردید ابدی
 کند و لکن چون رنجی از سینه بیرون نه افکند زبان ندارد و حسن مریدی داشت
 که چون آتی از قرآن شنیدی خود را بر زمین زدی و فریاد میکردی حسن او را
 گفت اگر این که میگویی و می توانی که نکی آتش نیستی در جمله معاملات خود زدی
 و اگر توانی که نکی ما را دیده متر ل از بس نیت بگذاشته بس گفت الصعقة من الشیطان
 هر که بانی از پیر و ن آید آن نیست الا شیطان و آنجا حکم غالب ماکرده است که
 نه همه جای جنسی بود و این شرح خود گفته اند یعنی اگر تواند که بآن نکند و آن
 صعقة از وی بدید آید آن شیطان است نایک روز مجلس میداشت حجاج در آمد
 با سیاه بسیار و تیغهای کشیده نزد کی حاضر بود گفت امروز حسن با امتحان
 کینه که وقت انباشت است حجاج بنیشت حسن بگذره در و نکیست و از آن سخن
 که میگفت بر نشکست تا مجلس تمام کرد آن بزرگ گفت حسن حسن است چون مجلس

تمام کرد حجاج خند را بنزدیک او انداخت و بانوش بگفت و گفت انظروا الخ
 الرجل اگر میخواهید که مرید را بینید در حسن نکرید حجاج را بخواب دیدند در
 حرصات قیامت که افتاده گفتند چه میطلبی گفت آن میطلبم که موحدان طلبند
 و این از آن گفت که در وقت نزع گفته بود که بدین شک حاصل گان نمایی که غفام
 و اکرم الا کریمم که همه یکدل و یکی بان شده اند که مرا فر و خواهی گذاشت و نخواهی
 آخر دید مرا بستیم ایشان برادر و بدیشان نمایی که فعال نمایم این سخن با حسن
 گفت گفت آن جناب بطراوی نیز آخر ترا خواهد بود **تقاسمت** که مرقفی
 رضی الله عنه بصرم آمد مهارش بر میان بسته و سه روز با شید و فرمود که
 منابر ما بشکند و مذکر از منوع کرد و مجلس حسن شد و سوال کرد که تو عالمی
 یا متعلم گفت هیچ سخنی که از پیغمبر نمی رسیده است بان میگویم مرتضی او را
 منع نکرد و گفت این جواب شائسته است بر حسن بفرست او را بشناخت از منبر
 فر و آمد و بر عقب او روان شدند و رسید گفت از بهر خدای مرابطه کرده
 پیاموز جا نیکست که انت اباب الطشت کویند طشت آوردند نا حسن را و وضو ^{خوش}
 پیاموخت و بر رفت پیکار در بصره خشک سالی بود و در بیست هزار خلیج پیرون آمدند
 با تسقا و منبری نهادند و حسن را بر منبری فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر
 میخواهید که با داندان آید مرا از بصره پیرون کنید چندان خوف بر وی غالب
 بود که چون نشستنه بودی گفتی در پیش جلا د نشستنه است و هر که کسی لب

او خندان ندیدی دردی عظیم داشته است **نفلست** که روزی یکی را دید که
 میکست گفت جایی که می گفت مجلس محمد کب و قتل بودم او نقل کرد که مرد باشد آن
 مومنان که بشو می نماهان او چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن
 از ابوابی که بعد از هزار سال از دوزخ پیرون آن دی **نفلست** که روزی
 این جن می خواندند که آخر پنج من النار رجل يقال له هناد آخری کسی که از دوزخ
 پیرون آن دوزخ امت از بعد از هشتاد هزار سال هناد بود حسن گفت کاشکی
 آن من بودی **نفلست** که شبی حسن در خانه می نالید گفت این ناله از چیست
 یا چنین روزگار که داری گفت آن است که نباید که بی علم و قصد من کاری رفته
 است یا قدیمی بخطایابی نهاده ام آن بر درگاه حق بسندید بنویس حسن را
 گویند که برو که تن ابر در ما قدری نماند هیچ طاعت ترا قبول نخواهد کرد
نفلست که روزی بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان
 روان شد و بر شخصی چکید آن گفت که این آب با کست یا بحس گفت نه آب چشم
 عاصیست **نفلست** که یکبار بچانه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک
 راست کردند حسن بر سر آن خاک نشست و چندان گریست که خاکی اکل کرد پس
 گفت ای مردمان منزل اول و آخر هرست آخر دنیا نگر که راست و اول آخرت
 نگر که راست که القبر اول منزل من منازل الاخرة می نازید بمانی که آخرت
 اینست و جوانی تر سید از عالمی که اولش نیست چون اول و آخر شما اینستای

اهل عقل کار اول و آخر بسیار بدنا جاعی که حاضر بود ندانید که بگریست که می بیند
 دنگ شدند **نفلست** که روزی یکارستانی بگذشت با جاعی گفت در این کوچه
 مردمانی اند که مت ایشان بهشت بهشت سرفرو می آورده است و لکن چندان
 حسرت با حال ایشان آمیخته است که اگر زده از آن حسرت با اهل آسمان و زمین
 عرضه کنند همه از هر فرورینند **نفلست** که در حال کوچه مصیبتی بر دست
 رفته بود هرگاه که پیراهن نوید و حق آن نگاه بر کپان نوشتی پس چندان
 بگریستی که پیراهن شدی وقتی عز بن عبد العزیز نامه نوشت بوی و گفت مرا ^{نصیحتی}
 کن چنانکه یاد دارم و انرا امام خود سام حسن نوشت که چون خدای بآتش
 پیم از که داری وقتی دیگر بحسن نامه نوشت که آن روز آمده گیر که باز بسین
 کسی عیند و السلام روزی آمده گیر که دنیا و آخره خود هرگز نبود وقتی ثابت
 بنانی رخته الله علیه بحسن نامه نوشت که می شنوم که حج خواهی رفت میخواهم
 که در صحبت باشیم جواب نوشت که بکار تادوست خدای نذکاری گیر که با
 هر بودن عیب یکدیگر ظاهر کند و یکدیگر را دشمنی گیر **نفلست** که سعید حسن
 داشت که سه کار مکن یکی قدم بر سلاطین نه اگر همه محض شغفت بود
 دوم را با هیچ سر پوشیده بخلوت منشین اگر چه را بعه بود و تو او را کتاب
 خدای آموزی سوم هرگز کوش خود بعبادت مده امی را اگر چه درجه مردان
 مرد داری که از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خورشید بر دمان دنیا رفت

از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه شد گفت مردن دل کتم مرگ و اناجه باشد گفت
 جب دینا بن رکی گفت سحرگاهي بدو مسجد حسن رفت بدعا نماز در مسجد بسته دیدم
 و حسن درون مسجد دعا میکرد و قوی آمین می گفتند صبر کردم تا روشن تر شد
 دست بردم نهادم کشاده شد در شدم حسن را دیدم شهادت می شدم چون نماز بگذا
 ردم
 ردم
 گفتم خداوند مرا از این کار آگاه کن حسن گفت با کسی مگوئ هر شب آدینه بریان
 می آیند و من با ایشان علم میگویم و دعا میکنند ایشان آمین میگویند **ثقلست** که
 چون حسن دعا کردی حبيب عجمی دامن برداشته و گفتی اجابت می بینم بنی رکی
 گفت یا حسن جماعتی بحج می رفتیم در یاد الله شدیم بس بسجای رسیدیم دلو و سمن
 ندیدیم حسن گفت من در نماز دوم شما آب خورید بس در نماز شد ما بسجاء شدیم
 آب بر لب جباه آمده بود بان خوریدیم یکی از اصحاب رکوع برداشت آب بجاء فرو شد
 چون حسن از نماز فارغ شد گفت خدا را استوارند اشیدنا آب بجاء فرو شد
 بس انا بجا برقیه حسن در راه خمیایی پیاف بماد از بخور دیدم دانه زین داشت
 بدینه بردیم و آن طعام خوریدیم و بصید فقه دادیم ابو عمر و امام الفراء قرآن
 تعلیم کرد که کو ذکی صاحب جمال پیامد که قرآن پیاموزد ابو عمر و بنظر حیانت
 در وی نگر نیست ان القالمجد تاسین من الجنة والناس فراموش کرد انشته در وی
 ثاد و پی قرآن شد و بنزدین حسن بصرف رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون
 وقت حج است بروج بکن از چون فارغ شوی بمسجد حنیف رو پی پی دنی در نماز

وقت بروی تپاه مکن بگذر تا خالی شود بس با او بگو نداء کند بر عمر و همچنان کرد
 و در گوشه مسجد بنشست پیری با هیبت دید خلقی بگردا و نشستند چون زمان
 بر آمد مردی در آمد با جامهای سفید خلق پیش او بان آمدند سلام کردند و
 سختی گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد رفت و خلقی با وی رفتند و
 آن پیر خالی ماند من پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله مراف یادرین و حال
 باز گفتم غنا ک شد و بدینا ل چشم در آسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورد
 بود که همه قرآن بر من کشاده شد بر عمر گفت من از شادی در بایشان قائم
 گفتم تر این که نشان داد گفتم حسن بصرف گفت کسی را امامی چون حسن باشد
 یکس دیگر چه حاجت باشد بس گفت حسن ما را سوا کرد ما این او را سوا کنیم
 بس گفت آن پیر که دیدی با جامهای سفید حسن بود هر روز نماز پیشین بیصو
 کند و اینجا آید و با ما سختی کند و نماز دیگر بیصو رود انگاه گفت هر که چون
 حسن امام دارد دعا از ما خواهد **ثقلست** که در عهد حسن اسبی با مردی
 بزبان آمد و فرمود ما ندخال حق را حسن گفت حسن آن اسب را بجها ر صد
 درم از وی بخزید و سیم بداد شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت بخواب دید
 و اسبی در آن مرغزار با چهار صد که همه خنک بر سید که اسبان از آب
 کینه گفتند نیام تو بود اکنون نیام حسن کردند چون پیدار شد پیش حسن
 آمد و گفت ای امام بیع افال کن که بشیمان شدم حسن گفت برو آن خواب که

تو دیده من پیشی انقدر دیده ام آن مرد غمگینی باز گشت شب دیگر حسن کو شکوها
دید و منظرها بر سید که از آن کیست گفت کسی را که پیچ افالت کند حسن با خدا
ان مرد را طلب کرد و پیچ افالت کرد **فلسفت** که همسایه داشت آتش برست
شمعون نام پیار شد و کارش بتبع رسید حسن را گفتند همسایه را در باب
حسن بیایین او شده و راوید از دو دیواره شده گفت بتقریر از خدای که همه
عمر میان آتش و دود بسر برده اسلام آن تاباشد که بتقریر رحمت کند شمعون
گفت مراسم چیز از اسلام بان می دارد یکی آنکه شما دنیا را می نگرهید و شب
روز دنیا می طلبد دوم آنکه میگوید مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ
نمی کیند سوم آنکه میگوید دیدار خدای دید نیست و امروز همه آن می کیند
که خلاف رضای اوست حسن گفت که ای نشان ایشان یا نیست پس اگر مومنان
جنب می کنند توبه میکنی ایشان پیکانکی او مقرباند و تو عمر در آتش برستی
صرف کردی تو که هفتاد سال آتش بر سیتده و من که نه بر سیتده ام هر دو
را اسفوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من را خواهد آتش را زهره بنود
که موئی بوی من بسوزد اکنون پناه آورد دست در آتش نهیم تا ضعف آتش
و قدرت خدای مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و میدانست که یلب
ذوبه متغیر نشد شمعون چون دید که صبح آشنایی دیدن گرفت حسن را گفت
تدبیر من چیست گفت آنکه مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدی که حق تعالی مرا

عقوبه نکند ایان آدم حسن خطی بنوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره کواهی
نویسند بنوشتند شمعون بسیار بگریست و اسلام آورد و وصیت کرد که چون فالت
کنم بفرمای که بشویند و مرا بدست خود در خاک نه و این خط در دست من نه که بچوت
من این خواهد بود این بگفت و وفات کرد او را بشوشتند و نماز کردند و دفن کردند
و آن خط در دست او نهاد حسن آن شب آن اندیشه در خواب رفت که این چه بود
که من کردم من غرقه ام غرقه دیگر را چگونه دستگیرم مرا بر ملک خود هیچ دستی
نی بر ملک خدای چرا سجده کردم درین اندیشه در خواب رفت شمعون را بخواب
دید تا جی بر سر حله در برخندان و در مرغزار بهشت خوانان حسن گفت ای
شمعون چگونه گفت چه برسی چه گونه می بینی حق تعالی مراد را بخوار خود تو آورد
بفضل خود و دیدار خود روزی که آیند بگرم خود و آنچه از لطف خود در حق
من فرمود در صفت و عیانه بنیاید اکنون تو باری از صفاتی خود پیروز آئی
بستان این خط که خود بدین حاجت بنود چون حسن پیدار شد آن کاغذ در
دست خود دید گفت خدواندا معلومست که کار تو بعلت نیست جز بجز فضل
بر در تو که زیان کند کبر هفتاد ساله پیک کلمه بقریب خود راه دهی و من
هفتاد ساله کی محروم گنی **فلسفت** که حسن گفت آن سختی چهار کس عجب داشتم
کوژی و مختی و مستی و زنی گفتند چگونه گفت که روزی جامه از مختی بر
کشیدم گفت شیخا حال ما هنوز پیدا نشده است جامه از من درمکش که کار

در تالیف حال خداداند که چون شود دوستی را دیدم که در میان و حل میرفتان
 و نیز آن کتم قدم ثابت دارن اینی کت تقویم ثابت داد با این همه دعوی اگر من
 پیغمبر منستی بکل آوده برخیزم و بشویم این سهل باشد اما بر افتادن خود بترس
 این سخن در دلم عظیم اثر کرد و کردی جراحی می برد کتم از کجا آورده این روشنا
 بادی در جراح دید و کت بکنایه کجارت نامن بگویم که از کجا آورده ام و عورتی
 روی برهنه و دست برهنه خشم آرد با جالی عظیم از شوهر بامن شکایت
 کرد کتم اول روی بیوش کتم من در دوستی مخلوق جناح که عقل از من زایل
 شده است چنانکه اگر مرا خبر می کردی بچینی بیان از فر و خواهر شدت تقابل
 همه دعوی در دوستی اوجه بودی که با پوشیدی من ندیدی **تفلسفست**
 که چون از منبر فر و آمدی جندی ازین طایفه باز کفتی پیاسدنا نور نش
 کینم روزی یکی نه از اهل این حدیث با ایشان همراه شد حسن او را گفتند
 باز کرد و روزی یاران خود را گفت شما مانده اید با صاحب رسول علیه السلام
 ایشان شادی نمودند حسن کت بر روی و ریش نه چیزی دیگر که اگر شمارا بران
 قوم نظرافتادی همه در چشم شمار بوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتاد
 یکی را از شما سلمان نکشیدی که ایشان منقدمان بودند بر اسبان راهوار
 فشد چون مرغ برنده و ما بر خزان لنگ مانده ایم **نقلست** که غریبی پیش حسن
 آمد و از صبر سوال کرد کت صبر برد و گونه است یکی بر بلاد و مصیبت و یکی بر چیز ^{های}

که حق تعالی از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود پیاورد اعرابی کت من هر ک
 زاهد تر از تو دیدم و نشیندم حسن کت ای عرب زهد من بجهل از جهت میل
 است و صبر من از جهل جنج اعرابی کت معنی این سخن بکوی که اعتقاد من مشیت
 کردی کت صبر من در بلاد طاعت ناطق است بر تن من از آتش و دوزخ
 و این عینی جنج بود و زهد من در دنیا غیبت است با خرت و این عینی نصیبه طلیت
 پس کت صبر آنکس قوی تر است که نصیبه خود از میان برگیرد تا صبرش
 حق را بونده و وصول خود را ببیشت و این علامت اخلاص است و **لهب**
 مرد را علمی باید نافع و عملی کامل با خلاص باوئی و فناعتی مشیع و صبری باو
 چون این هر سه آمده بعد از آن ندانم تا باوئی بکنند و کت کرسند از
 آدمی آگاه تراست از اندک یا نیکوستان او را از جرایان دارد و آدمی را سخن
 خدای از مراد بیان ندارد کت من نشینی بدان مردم را بدکان کند در
 بندکان و اگر کسی مرا بخر حق ردن خواند و دستران آن دارم که بطلب کرد
 دنیا و کت معرفت آنست که در خود ذره خصوصیت نیابی **و کت** بهشت
 جاودانی بایان بدین عمل روزی جندی تراست به نیت نیکو است و کت
 اول اهل بهشت بهشت نیکیند هفتصد هزار سال پیچند شوند از بهر آنکه حق
 تعالی ایشان بخلی کند اگر در جلالش نکرند هست هیت کردند و اگر در جلالش
 نکرند غرق خدمت شوند و کت فکر آینه است که حسنات و سیئات نوبت

نماید که هر که استغنی از سر کثرت آن عین افشت و هر که اخلاصی نه از سر
 فکر تست آن سهو و غفلت است و هر نظر که از غیر تست آن همه انهد و دلست
و گفت در توریست که هر آدمی که قناعت کرد پی نیان شد چون از خلق غلظ
 گرفت سلامت یافت و چون سهو و زیر بای آورد از ادکشت و چون از حسد دست
 بداشت مودت ظاهر شد و چون بر روزی صبر کرد بر خورداری جاوید داشت
و گفت پیوسته اهل عقل معاودت می کنند و وقتی که در دلهای ایشان در تق
 آید بسو این بر زبان سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن
 نکوید مگر بحق خواه در خشم باش خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد
 از هر چه خشم خدای در آن بود سوم آنکه صد و بی چیزی بود که خدای تع
 رض داده است **و گفت** مثقال ذره از ورع بهتر از هشتاد هزار سال نماز
 و روزه گفت فاضلترین اعمال ذکر تست و ورع و گفت اگر بدانی که در مرتقای
 نیست از هر چه در روی زمینست دوست دارد معنی و گفت خلاف ظاهر و باطن
 و ظاهر و دل و زبان از جمله نفاقست و گفت هیچ نبوده است از گذشتهگان
 و نخواهد بود از ماندگان که نه بر خود میزد که نباید که منافق باشم و گفت
 هر که کرد مومنم حقا مومنست پتقی و گفت مومن آنست که آهسته بود و چون
 طالب الیل بدیده یعنی چون کسی بود که هر چه تواند کرد بکند و هر چه نباید
 بگوید **و گفت** سه کسی را غیبت نیست صاحب هوار و امام ظالم را و فاسق را

گفت در کثرت غیبت بسنده است استغفار اگر کلی نخواهد گفت مسکین و فرزندانم
 راضی شده بسیاری که حلال از حسابست و حرام از عذاب و گفت جان من در آدم
 از دنیا مغفرت نکند الا به حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن و دوم
 آنکه دنیا فتنه بود با آنکه امید داشته بود سوم آنکه زادی نیکو ساخت جهان
 را می با که در پیش و آمدی یکی گفت فلا نکی جان می کند گفت چنین مگوی که او
 هفتاد سالست که جان می کند اکنون از جان گذشت با نخواهد درست تا بجای
 خواهد رسید و گفت بخا یا فشد سبک باران و هلاک شدند گران باران
و گفت پیامر زاد قومی با که دنیا بنزد ایشان ودیعت بود و ودیعت باز دارند
 و سبک بار رفتند و گفت بنزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا
 را و بداند خرابی آخرت را اینها دکنده خراب نکند آخرت را و بداند خرابی آخرت
 دنیا را اینها دهنده و گفت هر که خدایا شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا
 را شناخت او را دشمن دارد و گفت هیچ بستوری بیکام سخت اولیتر از نفس
 قویست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود
 بنکر که بعد از تو یکان جوینست **گفت** بخدایی که بنده شد بدستان
 الاید وستی خبی و گفت کسانی که پیش از شما بوده اند قرآن نأه داشتند که
 انحق به ایشان رسید شب تا مل کردندی و بر و آن کار کردندی و شما
 درس کردند و عمل بدان ترک گرفتند و اعراب و حروف آن درست کردند

و بدان بار نامه دنیای سازند و گفت بخدای که در و سیم راه چکس عزیز
 ندارد که نیز خدای او را خوار گرداند و گفت هر احمق که قومی را پسندد که
 بسا و روان شوند بهیچ حال دل او بر جای نماند و گفت هر که سخن مردمان
 پیش تو آید سخن تو پیش دیگران بود و گفت برادران پیش ما عزیزان اهل و
 فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و فرزندان بار دنیا و حضم دین
 هر چه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند از حساب بود مگر طعام که پیش
 مهمان و دوستان نهاد و گفت هر نمادی که دل در خواست خود بقبولت نکند
 بود گفتند خست چیست گفت یعنی که در دل ایستاده بود و دل از او ملانم
 گرفته گفتند مردی پست سالت تا بنیان جماعت نیامده است و با کسی اختلاط
 نکرده حسن گفت پیش او رفت و گفت چرا بنمازینا مدی و اختلاط نکریدی گفت
 مرا معذور دار که مشغولم گفت بجه مشغولی گفت هیچ کس از من بر نمی آید
 که نصیق از حق بن رسد و نه معصیتی از من بد و بشکر آن نعمت و بعد از آن
 معصیت مشغولم حسن گفت بخیر باشد که بهتر از منی بر سیدند که ترا هر
 خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن سمایه با شوهر میگفت که قریب پنجاه
 سالست که در خانه تو ام و اکی بود و اکی نه بود صبر کردم در سرا و کر ما و نیاد
 نه طلبیدم و نام و تنک تو نگاه داشتم و از تو بکسی گفتم اما بدین بلخ
 می درند هر که بر سر من دیگری از منی این همه برای آن کردم تا ترا اینم نه آنکه

تو دیگر بر اینی امروز بدیگری الثقات می کنی اینک بنشین و امن امام مسلمان
 کیوم حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روان گشت طلب کردم تا آنرا
 در قرآن نظیر یابم این آیه یافتن ان الله لا یغفر ان ذنبا و یغفر ما دون ذلک
 لم یضاهمه کاهت عفو کردم اگر یکوشه خاطر بدیگری میل کنی هرگز تینا منم
 نقلست که یکی از و بر سید که چگونه گفت چگونه باشد حال قومی که در
 دریا باشند و کشتی بشکند و هر کسی بر شتبه ماند گفتند صعب باشد گفت
 بمجانست حالتی نقلست که روز عید بر جماعتی بگذشت که میخندند و
 بازی میکردند گفت عجب از کسانی دادم که میخندند و ایشان از حقیقت
 حال خود خبر نه گفتی که مرادیدم که در کورستانی نان میخورد و گفت او منافق
 است گفتند چرا گفت کسی را که در پیشانی مردگان شوه بخندد کوی که باخ
 ایمان ندارد و ایشان منافقان بود **نقلست** که در مناجات گفتی آلهی را
 نعمت داری شکر نکردم بلا بر من سستی صبر نکردم و بد آنکه شکر نکردم
 نعمت از من باز گرفتی و بد آنکه صبر نکردم بلا و ایم نکردم ایندی آلهی از توجه
 جرم کردم و چون وفاتش تو دیک آمد بخندید و هر کس کسی او را خندان ندید
 بود و میگفت کدام نگاه کدام نگاه و جان بداد پیری و را بخواب دید گفت
 در حال جوعه هر که نخندیدی در نزع آن چه حال بود گفت آواز می شتویم
 که یا مالک الموت بکی که هنوز زش یکنگاه مانده است مرا از آن شادی خند

آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی آن شب که او وفات کرد بخواب دید که
 درهای آسمان گشاده بودی و منادی میگرداند و میگفتند که حسن بصری
 بخدای رسید و خدای از و خوشنود **زکریا مالک دینار قدس الله**
روحه العزیز آن مکی ولایت آن متوکل دلایت آن پیشوای راسخین آن
 مقتدای راه دین آن سلطان طنار مالک دینار صاحب حسن بصری بود و
 از بزرگان این طایفه بود و مولود او در حال عبودیت بدر بود اگر چه بنده
 زاده بود اما او را کرامات مشهور است و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش
 بود اما از دو کون آن ادب بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون پیمان دریا
 رسیدند من کشتی طلب کردند گفتند ام چند انش بزدند که بهوش شد چون
 بهوش آمد مزد طلبیدند گفتند ام دیگر بار بزدند و گفتند بای تو بگیر میر
 و بدریا انداز پیر ماهیان دریا بر آمدند هیل را دیناری در دهق مالک
 دست دراز کرد و از یکی دیناری گرفت و با ایشان داد چون ایشان چنین دیدند
 در بای و افتادند او بای نکستی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و نابین
 شد بدین سبب نام او مالک دینار آمد و سبب توبه او آن بود که او سخت با حجاج
 و مال و دینار بود و بدمشق مقیم بود و بحاج دمشق معتکف شد که آن جامع
 را معاویه بنا کرده است و اوقاف بسیار کرده مالک داخل در آن افتاد که توبه
 آن جامع بوی دهند بدین سبب در آن جامع معتکف شد و یکسال عبادت میکرد

هر که او را دیدی در نمازش یافتی با خود میگفت اینت منافق بعد از یکسال
 بشی بمشایرون آمد و بطرب مشغول شد یارانیش بخشند از بیانی که میزدند او از بی
 برون آمد که یا مالک یا مالک ان لا یتوب چه بوده است که توبه نمی کنی چون این گفتند
 بمسجد آمد متحیر و با خود میگفت یک سال است که خدایا بر من ستم بریا و نفاق به از آن
 بنود که با خلاص عبادت کم و شرم دارم آن شب بادی صافی عبادت کرد و در دیگر روز
 بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خللهای پیغم متولی بایستی که تعهد کردی
 بر مالک اتفاق کردند که هیچکس لایق تر از و نیست و پیش او آمدند او در نماز بود
 صبر کردند تا فارغ شد پس گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی
 مالک گفت آلتی تا یکسال ترا بر یا عبادت میگردم هیچ کس در من تکریت اکنون
 که دل بتو دارم و یقینی درست کردم که نخواهر پیست کسی فرستادی تا این کار در
 کردن من کند بفره تو که نخواهر انگاه از مسجد پیرون آمد و روی بکار آورد
 و مجاهده پیش گرفت و گویند که در بصره مردی توانک بود وفات کرد و مال بسیار
 بماند و خنری داشت سخت با جمال بنزدیک ثابت بنانی بود و گفت میخواهر که
 زن مالک باشم تا مرد و کار طاعت یاری دهد مالک گفت من دینار را سه طلاف
 داده ام وزن از جمله دینا است مطلقه ثلاث را نکاح توان کرد **نقلست**
 که مالک در سایه دیواری خسپیده بود ماری شاخ زکی در دهان گرفته و او را
 با دمی که ثقلت که کشا چندین سال در آرزوی غنای او بود چون اتفاق افتاد که

بروم افتادم روزی که مرا بت آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم و با خود گفتم ای تن
 ترا ز حق منزه بودی این بت نه آمدی در خواب شدم هائقی آوان داد که اگر تو
 امروز حریف کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی کوشش هر کس دادندی و گاف
 کردندی این بت را تحفه عظیم بود مالک گفت از خواب در آمدم و خدا بر اشکر
 کردم **نقلست** که مالک را با دهری مناطره افتاد که برایشان دراز شده
 یک می گفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بینند و در
 آتش برند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ سخن نشد و آتش بگریخت گفتند
 مگر هر دو بر حقند مالک دل شک بجانه آمد و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد
 که هشتاد سال قدم در ایمان نهادم تا با دهری برابر کردم هائقی آوان داد که
 ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر دهری دست نهاد را آتش
 نهادی دیدی **نقلست** که مالک گفت وقتی عظیم پیار شدم چنانکه دل از خود
 برداشتم چون باره بهتر شدم بجزی حاجت آمد بهنار حیلۀ بیان از رفتن
 ناگاه امیر شهر رسید و جاوشان بانگ بر می زدند که دو دشوید و من قوه
 نداشتم آهسته میرفتیم یکی پیامد و تازیانه بر من زد گفتم قطع الله يدك دیگر رفت
 آن مرد را دیدم دست برید و بر سر چهار راه افکند **نقلست** که جوانی
 مسند بود در مسایکی مالک و مالک پوسته از وی میگریخت و صبر میکرد
 تا دیکری کوید تا روزی جمعی از دست او بشکایت پیش مالک آمدند مالک

برخاست و پیش او رفت و جوان سخن جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم هیچ
 کس را از هر آن بنوع که مراد دفع کند مالک گفت ما با سلطان بگویم جوان گفت
 سلطان رضای من فرزند ندارد و بهر چه من کنم و گویم راضی باشد مالک گفت
 اگر با سلطان شوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کیم تراست
 که ما را بگیرد مالک گفت در ماندم و از پیش او رفتم و روزی چند برآمد ضداد او
 از حدیث رفت دیکر یارده مردمان بشکایت بان آمدند غم کردم که او را ادب
 کنم در راه آوانی شنودم که دست از دوست ما بدار بقیه کردم و پیش جوان
 رفتم جوان گفت دگر بان آمدی گفتم این بار آمده ام تا ترا خبر کنم که چنین آوانی
 شنیدم جوان چون آن شنود گفت اکنون چون چنین است هر چه دارم برای
 او بدهم پس از هر چه داشت از ملک و مال بداد و روی در راه نهاد و هر کس
 کسی او را ندید مالک گفت بعد از مدتی او را بیکه دیدم چون خالی شده و جان
 بر لب رسیده می گفت که او گفته است که دوست ماست رفتم بردوست و هر چه
 رضای دوست است آن طلب کنم و میدانم که رضای دوست در طاعت اوست
 توبه کردم که دیگر عاصی نشوم **نقلست** که مالک وقتی خانه بعله گرفت و متشا
 جهود داشت و محراب خانه مالک سویی جهود بود آن جهود بیزی ساخته
 بود و بر بنجاست می کرد و بخانه مالک می انداخت و محراب او بیلید میکرد و مالک
 خانه نهاد و بود و بان میکرد تا مدتی برآمد روزی جهود پیش مالک رفت

و گفت ترا از میرز رنج نیست مالک گفت بلی اما باک میکنم و میگویم گفت این رنج از
 برای چه میکشی و این خشم از برای چه و میخوری گفت از خنق فرمان جنین
 است که وَالْكَافِرِينَ الْفِيَطْ جُودِ كُتْ زهی دین بسندیده که دوست خدای
 رنج دشمن خدای جنین کشد و هرگز فریاد نکند و جنین صبر کند در حال اسلام
 آورد گفت سالها بگذشتی که مالک هیچ ترشی و شیبینی نخوردی هوشب بدگانه
 طبخ شدی و نانی خریدی و دوزخ کشادی و از نان کم نان خورشی ساخته
 و قق پیا شد از روی کوشش در دلت افتاد صبر کردی چون کار از حد گذشت
 بدکان را وسی رفت و سه باجه بخزید و در آستین نهاد و برفت و اسبش را کرد
 بغرستان که بنکر تاجه میکند گفت چون موصی خالی رسید باجه از آستین پر
 کرد و سه بار پیوید گفت ای نفس پیش از اینی ترسد بنواها را بد رویش داد و
 گفت ای ضعیف من این همه رنج که برش تو نیمه میداد که از دشمنیت کن و
 چند صبر کن که این سخت بس آید و در نعمت افقی که هرگز از آن وال نباشد
 و گفت ندانم که چه معنیست آن سختی را که هر که جلود و زکوشش نخورد عقل
 او نقصان پذیرد و لکن من پست سالت که ناگوشش نخورده ام و عقل من هر
 روز زیادتست **نقلست** که چهار سال در صبر بود که خرما نخورد و نگاه که
 خرما بر سیدی گفتی ای اهل صبره اینک شکم من هیچ کاسته نشد و شکم من آرد که
 روزی خرما نخوردید هیچ زیاده نشد چون چهار سال برآمد آرد و خرما در

نفس او بیدار آمد و او منع میکرد تا شبی هفتی و از داد که خرما بخورد و نفس را از بند
 بیرون آرد نفس را گفت ای نفس یک هفته روزه بگیر که نه شب خوری و نه روز
 تا ترا بدین آرد و برسانم بس نفس مساحت کرد و روزه گرفت مالک خرما خرید
 و در مسجدی شد که بخورد و گوشتی آواز کرد و گفت جهودی در مسجد آمده است
 که خرما خورد بدو گوشت خوبی برداشت و پیامد نامالک را بنده چون دید که مالک
 بود در بایش افتاد عذر خواست و گفت آن گوشت ترا نشناخت معذور دارم مالک
 گفت تو خاطر فایز دار که آن زبان عیب است بس گفت آهی خرما ناخورد و جهودم
 نام نهادی که بخورم نام بگیر پروت بری بفرغ نه که هرگز خرما نخورم **نقلست**
 که یکبار آتشی در صبره افتاده بود مالک عصا و خیل برداشت و بر بالایی شد
 و نظاره میکرد و مردمان در رنج و تعب افتاده بودند بعضی می سوختند و بعضی
 می جوشید و بعضی دخت میکشیدند مالک گفت بِنَا الْمُخْفُونَ وَ هَالِكِ الْمُتَغَلَّبُونَ
 جنین خواهد بود بقیامت **نقلست** که روزی پیادت پیاری رفت و گفت
 نگاه کردم اجلس تر دیک آمده بود کلمه بروی عرضه کردم نکفت هر چند جهل بودم
 نکفت و میگفت ده یازده نگاه گفت ای شیخ پیش من کوته آتشی است چون میخواهم
 که شهادت بگویم آتش قصد من میکند از پشته او بر سیدم گفت مال بر بادادی
 و پمانه کم داشتی جعفر بن سلیمان گفت یا مالک بیکه بودم چون لیلک اللهم لیلک
 اغاز کرد و پیتاد و پهرش شد چون بهوشی از آمد گفتم چه حال افتاد ترا گفت

پسند الله که می رسیدم که جواب آید لایسک **فلسف** که چون ایالت نصید و یاک
 نسیمین گفتی از ابریکستی پس گفتی اگر این آیه از کتاب خدای بنویسی و بدین امر
 بنویسی هر کس بخواند می بیند که ترا می برسیتم و خود نفس مرا می برسیتم و تم
 گویم از تقیاری می خواهم و بدین و آن می رویم و از کسی شکایت می نمایم
نقلست که مه شب پیدار بودی دختر کی داشتی شبی گفتی بدر یک لحظه **نقلست**
 گفت بدرت ان شیخون و هم میترسد و نیز گفت از آن میترسم که دولتی روی
 بمن نهد و مرا خفه یا بد کند چگونه گفت نان خدای میخورم و فرمان شیطان
 میبوم **نقلست** که گفت اگر کسی در مسجد نهد که بدترین شکایت پیر
 آیند هیچکس خود را در پیش نه افکند الا من عید الله مبارک جز این سخن نشنود
 گفت بنر کی مالک این بوده است و صدق این سخن را گفتند کوفتی زنی مالک
 را گفت ای مای جواب داد که پست سالت که مرا هیچ کس مرا بنام من بخواند الا
 تو نیک دانستی که من یکم و گفت تا خلق را نشاختم هیچ باک نداوم از آن کسی
 مرا جد کردی از جهت آنکه ندیده ام ستاینده ام غلط و ندیده ام نکره نده ام غلط
 یعنی علو کنند در هر چه خواهی کیم از آن حساب بر توان داشت و گفت از هر نشین
 که ترا فایده دینی نباشد صحبت او از بس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه
 چون بالود هباز ارباقم بر نل خوش و بطعم ناخوش **و گفت** بیهیچید ازین
 سخاوه یعنی دنیا که دلهاء علماء را مسخر خود گردانیده است **و گفت** هر که خد

گفت با من و مان دوست دارد از با خدای مناجات کردن علم او اندکست و دلش
 ناپیدا و عشرت ضایع **گفت** دوستی اعمال بنزدیک من اخلاص است **و گفت**
 خدای تعالی میبوی علیه السلام و می کرد که غلبی بسیار از آهن و عسایری از آهن و نیز
 روی زمین دایم میرو و آثار و عینها طلب میکن و نظاره نعمت و حکمتهای
 ماکن نا آن غلبی سوده کرد و آن عصا شکسته شود معنی این سخن آنست که صبر
 می باید که بود که **اِنَّ الدِّينَ تَتَيْنِ فَاَوْغُلْ فِيهِ بِالْغَيْبِ** گفت در توریة است که حق تعالی
 فرماید **شَوْقًا كَمْ فَلَمْ تَشَاقُرْ** شمار اشتیاق خود کردی ایندم مشاق نکشید و
 سماع کردم رقص نک دید و گفت خوانده ام در بعضی کتب منزل که حق تعالی
 محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل داد و نه میکائیل یا یکی آنکه **فَاذْكُرْ**
اَذْكُرْ که چون مرا یاد کنند من شمارا یاد کنم دوم **اُدْعُ نِي اسْتَجِبْ لَكُمْ** چون مرا
 بخوانند اجابت کنم **و گفت** در توریة خوانده ام که حق تعالی میگوید ای صدیق
 شمر کنید در دنیا بذر که من کردم من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخره جایی
 جزیل بذر که من یابید که گفته باشند **و گفت** در بعضی کتب منزلست که حق تعالی
 میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود
 که حلاوة ذکر و مناجات خداوند او برم **و گفت** هر که شهوة دارد دنیا طلب
 کند دیوان طلب کردن او فایده بود و یکی در آخر عمر از وصیت خواست
 گفت راضی باش همه اوقات بکار سازی که کار تو می سازد نابری چون وفاء

کرد بزرگی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت خدایا دیدم با نگاه بسیار
 اما بسبب حسن خلقی که بخدای داشت و مکان نیکو که بود و مردم همه محو کرد بزرگی
 قیامت را بخواب دید و آو ازی شود که مالک دنیا و واسع را بهشتی و دان
 گفت نگاه کردم تا کدام را پیشتر در بهشت میبردند مالک را پیشتر بردند گفت عجب
 محمد واسع فاضلتر و عالم تر بود گفتند ادعی محمد واسع در دنیا و پیروز داشت و دان
 یکی این تفاوت از اینجا است یعنی صبر کن تا آن عهده آن پرهیز پیروی آبی و الله اعلم
در محمد واسع رَحِمَهُ اللهُ عَلَیْهِ آن مقدم نهادن معظّم عبادا
 عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رَحِمَهُ اللهُ عَلَیْهِ در وقت خد نظیر
 نداشت و بسیار از نابینان را در یافتن بود مقدم مشایخ را خدمت کرده بود و در
 طریقت و شریعت خطی وارد داشت و در ریاضت جان بود که نان خشک در آب
 میزدی و میخوردی و گفتی هر که بدین قناعت کند از خلق پییان شود و در
 مناجاة گفتی آلهی را برهنه و کی سینه میداری چنانکه دوستان خود را و من این
 مقام بجهت یافتن که حال من چون حال دوستان تو بود و گاه بود که از غایت کسنگ
 با اصحاب خود بخانه حسن صبری شدی و آنچه یافتی بخوردی و حسن بدان شاد
 شدی و سخن است که خنک آنکس که بامداد کسینه بر خیزد و شبانگاه کسینه بنشیند
 و بدین حال از خدای راضی بود یکی از وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا
 که بادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی که بهیچکس طمعت نبود

و همه خلق محتاج بپنی لاجرم تو غنی باشی و بادشاه و هر که بادشاه دنیا بود بادشاه آخرت
 بود یکی روز مالک دنیا را گفت نگاه داشتی زبان بر خلق سخت از نگاه داشت
 دوم و دنیا رویکرد پیش قطیقه المسلم دآمد با جامه صوفی قطیقه کشت جواسه
 پوشیده جواب داد گفت جواسه بپندیدی گفت خواهد که نیکم از هدا اما بر خود نشنا
 کشته باشی یا اندر ویشی از حق تعالی کرده باشی و یکی روز بر خود را دید که میخوابید
 گفت هیچ میدانی تا تو کیستی مادرت را بد و نیست درم خریده ام و من که بد و نه خاتم
 که در میان مسلمانان از من بدتر کیست یکی پرسید که چگونه گفت چگونه بود حال
 کسی که عیشت میگذارد و نگاه می افزاید و در معرفت جان بود که گفت ما آیت شیا
 الْأَوَّلَ آیت الله فی هیچ چیز ندیدم الا که خدایا را در آن چیز دیدم سوال کرد که
 خدایا این شناسی ساعتی هیچ نگفت پس گفت هر که او را بشناخت سختش اذک
 شد و بجزیش دائم گشت و گفت شناسی کسی را که خدای تعالی بفرستد خودش عزیز گردد
 است که هرگز از مشاهد او بغیر او باز نکرده و هیچ کس را بر او اختیار نکند **و گفت**
 صادق هرگز صادق نبوده تا بداند که امید میدهد از او و پنهان بود یعنی خوف و رجاء
 بر دانا صادق شود و مومن حقیقی بود بر خیر الامور اوسطها **از کز حیدر**
عجی رَحِمَهُ اللهُ عَلَیْهِ آن ولی قیبه عیبت آن صنی برده و جد
 آن صاحب یقینی بی گمان آن خلوة نشینی بی نشان آن قیصر عدلی آن حیدر عجیب رفته
 الله علیه صاحب صدق و صاحب ممت بود و کلمات و ریاضات شامل داشت و

خدا ابتدا مال بر باد اید در بصره و هر روز بقا صارفتی آید ایدی بر قی و ایای
 من طلب کردی و نفقه خود و عیال از آن ساختی روزی بطلب مال رفت آن مرد
 در خانه نبود عورتش گفت من چیزی ندادم که بتو دهد اما کی سفیدی کشته بودیم
 از و کردن مانده است اگر خواهی بتو هر کشت شاید بستند و بجانم برد و زن را کشت
 این سود است دین برهنه کشت نان و هیزم نیست کشت بروم نان و هیزم پیانم بست
 رفت و پیاورد زن دین نهاد و طامی ساخت چون بجه شد سالی بدر خانه آمد
 حبیب بانک بر و زد سال بر رفت زن چون سود یک برداشت جمله طعام خون شد
 بود حبیب را بخواند و گفت بر شو می آنکه بانک بر سال ز دی زنک طعام جینی شد
 آتشی در جان حبیب افتاد و گفت ای زن توبه کردم و پیرون آمد که بطلب غنیمت
 رود و مال بستاند و دیگر بر باند دهد و ز آذینه بود که دکان بازی میکرد
 چون حبیب را دیدند گفتند و در شید که حبیب را بخوار آمد تا که دای او بخارید
 و چون او بدینجنگ نکریم حبیب چون این بشنید از دست برفت روی مجلس حسرت
 بصورتی نهاد بر زبان حسرتی رفت که بکار کنی دل حبیب را غارت کردند و
 هوش از حبیب برفت پس توبه کرد چون از مجلس باز کشت و آمد اری او را بید
 بگویند حبیب گفت مگر یز که نا اکنون ترا می یاست که بخت اکنون مرا از تو پساید
 که بخت و از آنجا کشت همان که دکان بازی میکردند گفتند و در شید که حبیب
 تا پ آمد تا که دای ما بوی بنشیند که در خدای عاصی شوم حبیب گفت آهی بدین

یکما گفت که با تو آشتی کردم نام من به نیکی پیرون انداختی پس نادیدی که هر که
 بحیب چیزی می باید دادن پس اینده جمع شدند خطها که گرفته بود با ایشان باز داد
 تا جانان شد که او را هیچ نمادید یکی پیامد و بر و چیزی دعوی کرد پیراهن جز بد و تا
 یکی دیگر پیامد و دعوی کرد جادو زن خود بد و داد و برهنه بر لب فرات بصومعه
 شد و عبادت مشغول شد بر روز از حسن بصری علم می سوخت و شب عبادت میکرد
 و قرآن می ترانست آموخت او را از آن بجه گفتند چون مدتی بر آمد بی نوا شد زن
 نفقه طلب کرد پیرون آمد و عبادت مشغول کشت شب بجان آمد زن گفت چیزی
 نیاوردی حبیب گفت آنکس که من کار او میکنم عظیم کیم است شرم داشتم که از کرم
 چیزی بخواهم چون وقت آید او خود بدهد و میگوید که ده روز من کار میدهم
 پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد ناده روز تمام شد روز دهم اندیشه
 کرد که امشب حکم در آن تفکر رفت حق تعالی بجان او فرستاد باخواری
 آرد و یکی با سلوغ و یکی باد و غن و انکین و جوانی ماه روی با سید در هر سیم
 بدر خانه حبیب آمد و از آنجا نه او تسلیم کرد و گفت این همه خداوند کار فرستاده
 است و میگوید حبیب را بگری نادار کار فراید تا ما این من و اقربا چون شب درآمد
 حبیب شرم زده و غمگین روی بجان نهاد چون بدر خانه رسید بوی طعام می
 آمد در خانه رفت زن پیش بان آمد و غلغله کرد و لطفی که هرگز نکرده بود بجای میآورد
 و گفت ای مرد این کار از بهر که میکنی که او بغایت با شغفت است جینی و جینی

انعام کرده است بدست جوانی ماه روی و گفت که خداوند کار میفرماید که تو
 در کار می افزای ناماد در نزد می افزایم جیب کشید ده روز کار کردم بانه این
 نیکی کرد اگر پیش کم دانی چه کند بسجلی روی از دنیا تلافی و عبادت حق بر
 کند تا از بزرگان مستجاب الدعوه کشت جانکه دعای او مستجاب شد
نقلست که روزی زنی پیامد و در بای جیب افتاد و گفت بسری غایت
 دارم دعا کن تا باز آید که مرا طاف غرق او نیست جیب کش هیچ سیم داری
 دو دم بستند و پدر و ایشان داد و دغایی کرد و گفت بر و که باز آید زن هفتاد
 بخانه نرسیده بود که بسیر را دیدن فریاد بر آورد که اینک بسیر من بس کش ای بس
 حال چگونه بود گفت من بکرمان بودم و استاد مرا بکاری فرستاده بود بیان از
 کوشش حزیم و بخانه بر دم در راه مرا باز بر و بود او انی شوقم که ای یاد
 او را بخانه او باز رسان ببر که دعای جیب و بر که آن دو دم صدقه بجای گاه
 اگر کسی کوید یاد چگونه آمد که بزم جانکه شاد و زان سلیمان را این ماه راه با آمد
 میر و شبانگاه می آورد و جانکه تحت بلقیس را بکمر انظره العینی سلیمان ^{پند}
نقلست که روزی رویه جیب را بصیر دیدند و عرفه بعرفان وقتی در بصر
 قطعی بدید آمد جیب طعام بسیار بنسبه بخید و پدر و ایشان داد و کیسه بر
 ذوخت و زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدند کیسه پی و ن آوردند بر دم
 بود بداد و دل بصر خانه داشت بر سر جهان سو و بوستینی که تابستان امرا

بوشیری وقتی طهارة میکرد بوستینی بر سر راه گذاشت حسن بصری رسید بوستینی
 را دید بر سر راه گفت چپب عجمی اینی قدر ندانند که بوستینی بر سر راه نباید نهاد نگاه
 میداشت با جیب پیامد سلام کرد و گفت ای امام سلمان جی استاده کت ای
 چپب ندانی که بوستینی اینجا بگذشت که ضایع شود و با عتقاد که گذاشته کت با عتقاد
 آنکه تو ابر کاشت تا نگاه داری **نقلست** که حسن پیش جیب آمد و در قوس جوی
 داشت با باره نیک پیش حسن نهاد سائلی پیامد چپب آن هر دو قوس برداشت
 و بسیار داد حسن کت ای چپب تو مردی شایسته اگر یاده علم داشتی بهتر بودی
 این قدر غمی دانی که نان از پیش میمان بنیاید داشت یکی بسیار باید داد و یکی بگذا
 جیب هیچ نکفت ساعتی بر آمد غلامی پیامد خانی بر سر نهاده بر و جلو او نان کینه
 و بانصد دم سیم در پیش جیب نهاد چپب سیم پدر و ایشان داد و خوان پیش
 حسن نهاد بس چپب کت ای استاد تو مردی نیکی اما اگر یاده یقینی داشتی بهتر
 بودی تا هر علم بودی و هر یقینی که با علم یقینی باید **نقلست** که نماز شام حسن
 بد و صومعه جیب بگذشت و اقامت کت بود و امامت میکرد حسن در آمد
 شنود که چپب الحمد لله میخواند کت نماز در بر او و او بنود و افتاد نکرد و
 شانمان کرد چون شب بخت حق را بخواب دید کت بار خدا یا رضای تو در سر
 چیست کتای حسن رضای می یافته بودی قدرش ندانسته کت بار خدا یا آت
 حد بود کت اگر غار از بس چپب میکن اردی رضای می یافته بودی و این نماز

بر حلقه نماز توفیق حاصل است بود اما از اداسی عبارت از صحبت نیست باز داشت بسی تقوا
 است از زبان راست کردن نادر است کردن **نقلست** که حسن از کسان حجاج
 بگریخت و در صومعه حبیب نهان شد سر هنکان پیامدند حبیب را گفتند حسن
 کجا رفت گفت در صومعه رفت در رفتند و طلب کردند دیدند حسن گفت هفتاد بار
 دست بر من نهاده اند و مرا ندیدند پیر و ن آمدند و گفتند ای حبیب ایچه حجاج باشا
 میکند سترای شما است که همه دروغ گویانند حبیب گفت او پیش من در اینجاست
 اگر شما او را ندیدید مرا چه جرم کرد در رفتند و طلب کردند نیافتند بر رفتند حسن
 از صومعه پیر و ن آمد و گفت ای حبیب خواستادی من نگاه داشتی و مرا نشان
 دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتی من خالص باقی اگر دروغ گفتی هر
 دو در ماندی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیته الکرسی و
 ده بار آیته ال رسول و ده بار قل هو الله گفتند خدا یا حسن تو سبب مردم نگاه داشتی در
نقلست که حسن جایی رسید بلب دجله با استاد حبیب در آمد و گفت ای استاد
 چرا ایستاده گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت ای استاد من علم از تو آموختم و مرا
 حسد از دل پیر و ن کن و دنیا را بر دل سر کن و بلاد را غنیمت بشمار و کارها از خلا
 پند نگاه بای بر آینه و بکن و بای بر آب نهاد و بر رفت حسن از آن تعجب کرد و پرسید
 شد چون بهوش آمد گفتند چه حال بود گفت حبیب علم از من آموخت این ساعت
 مرا ملامت کرد و بای بر آب نهاد و بر رفت اگر فردا آید که بر صراط استایم

بکنند دیدار کنی و میانیم جتوایم کردن پس حبیب را دید گفت این بچه یا منی گفت بیا
 من دل سفید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علی تقع غیری و لم یغفری
 علم من دیگر از من نفعت دارد و مرا نه و باشد که کسی را کمان افتد که درجه حبیب
 بالای مقام حسن بود و نه جانشین که هیچ چیز در راه خدای بالای درجه علم
 نیست از هر این بود که فرمان آمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و قل رب زدنی
 علما جنانکه در کلام مشایخ است که ک است درجه جهاد دهر است از نظر نفقت
 و اسرار و علم درجه هشتاد و نه انکه ک امت از عباد به بسیار بخیر و واسطه
 از فکر بسیار و مثال این حال سلیمان است که آن کار که او داشت در عالم کس
 نداشت دیو و بری و باد و جن و امن و طیر در فرمان او آب و آتش مطیع او
 و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران
 مهیوم کسانی که از علم اسرار است موسی داد و سلیمان با آن عظمت منابع
 موسی بود **نقلست** که احمد حبیب و شافعی نشسته بودند حبیب بدید آمد
 احمد گفت از سوی خواهر کرد شافعی گفت ازین قوم سوال نشاید کرد که عجب
 فقیه اند ایشان چون حبیب بر رسید احمد گفت چه گویی در حق کسی که اینجاست
 یکی از وی فوت شده باشد و نمی دانند که ک است چه باید کرد حبیب گفت
 آن دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هیچ نماز را قضا نکرد
 کرد احمد در جواب او متحیر گشت شافعی گفت نگفتم که از ایشان سوال نباید کرد

تقلست که چپ را در خانه ناریک سوزن از دست پشاد خانه روشن شد
 چپ دست بر جشم نهاد گفت نه من سوزن جز بجراغ نتوانم چیست **تقلست** که سو
 سال چپ را آئین کی در خانه بود که روی او تمام ندید بود روزی کینز که خدا
 گفت ای مستور کینز مرا آواز کن او گفت من کینز توام چپ گفت درین سه
 سال ما را از هر بنده که بجز از وی بکسی نگاه کنیم بتوزان بند داشته ایم **تقلست**
 که در کوشه نشسته بود و میگفت هر که با تو خوش نیست خوشش مباد و اگر اجتم
 بتو روشن نیست هرگز شجتم روشن مباد هر که با تو انس نیست بهیچکس انس
 مباد بر سیدند که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق نبود و هرگاه که
 پیش او قرآن خواند ندی زار بگریستی گفتند تو قرآن نه میدانی و عجمی که بیهان
 چیست گفت زبانم عجیب است اما دلم عریض است درویشی گفت چپ را دیدم در
 مرتبه عظیمم گفتم آخر او را عجمی کیند او را این مرتبه انجا آمد آواز داد آری
 عجیب است اما چپ است **تقلست** که خونی را برادر کرد و دمان شب خونی را
 بخواب دیدند که در مرغاب بهشت می خوابید حله در بر گفتند تو فنان بودی
 این درجه انچه باقی گفت در آن ساعت که مرا برادر کردند چپ عجمی بر گذشت
 و بگوشه جستم در من نظر کرد و دعایی بگفت این همه از برکات نظر او است
 ذکر ابو جانه هر که **رحمته الله علیه** آن مخلص متقی آن مقتدای
 متقی آن شمع سابقان آن صاع صادقان آن صیغ غنی ابو حاتم می رحمت الله علیه

در مجامعه و مشاهده پی نظیر بود و پیشوای بی شیخ و عمر در آن یافت ابو عثمان یکی
 در شان او بمالشی تمام دارد و سخن او مقبول همه دها است و یکدمه دها است و کلام
 او در کتب بسیار است هر که زیادت خواهد که میطلب ما بجهت بتراکله چند نقل کنیم
 که او از بزرگان تابعین است و بسیار کسی را از صحابه دیده چون انس مالک و ابو
 هریره رضی الله عنهما **تقلست** که هشام بن عبد الملك از او پرسید که آن چیست
 که بدان نجات یابم دیدن کار گفت آنکه هر دو می که بستایی از جایی شانی که حلال بود
 و بجایی می که حق بود گفت آن که تواند که گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت
 را جویان و مطالب رضای رحمن و سخن او است که گفت بر شما باد که از دنیا احتراز کنید
 که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و طاعت
 او کرده بر بای کند و منادی کند که بنکر بیک این آن بنده است که با نجه خدای تعالی
 حقیقت داشته است و انداخته او بر گرفته است و عزیز کرده و گفت در دنیا چیر
 نیست که بدان شاد شوی که نه در دین آن چیریت که بدان اندوهگین کردی
 شادی صافی در دنیا خدینا فریده است **تقلست** انویکی این دنیا را مشغول کرد
 از بسیاری آخره گفت همه چیز در دو چیز یابم یکی مر است و یکی دیگر را آنکه مرا
 است اگر من از آن یکم هر بیسی می آید و آنکه یکی با بجهت بسیار من نیاید که
 آن من از دعا محروم مانم بر من بی شوارتن که از اجابت نابودن **تقلست** تو در
 روزکاری افتاده که بقول از فضل راضی شده اند و بعلم از عمل من سند کشته بسوی

در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده یکی از وسوال کرد که مال تو چیست
 گفت رضای خداوند و بی نیازی از خلق و هر که از حق را حق بود از خلق مستغنی
 بود و فراغت او از خلق تا بحدی بود که روزی بعضی بیکش ککوشت و بیهوش
 و در کوشش نگاه کرد مضاب کشتستان که فیه است کشت سیم ندانم کشت ترانما
 دهر کشت من خود در آن مان دهر بهتر از آنکه تو مرا مضاب کشت لاجرم استخوانها
 بهلوت بدید آمده است کشت کرمان کور این قدر بس بود **تفلسست** که بزرگی کشت
 پیش از این آدم او را خسته یافت صبر کردم تا پیدار شد کشت این ساعت پیغمبر
 را علیه السلام بخواب دیدم و مرا بتو پیغام داد و کشت حق ما در نگاه دار که ترا آن
 بهتر از هیچ کردن باز کرد و رضای او طلب کن و ترا از اینجا باز کشم و بمکه ز فتر
 در کعبه بنی الغلام قدس الله روحه **العصر** آن سوخته
 حال آن که شده وصال آن بحرف و آن کان صفا آن حاجه ایام عتبه بنی الغلام
 رحمة الله علیه مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت ستوده همه زیانها و شاکر
 حسن نصیری بود رحمة الله **تفلسست** که حسن وقتی برباب دریای گذشت
 عتبه بنی الغلام بر سر آب روان شد حسن بر ساحل ماند متحیر عتبه آواز داد
 که قتی سالت تا آن میکنی که او میفرماید و ما میسالت تا آن میکنم که او میفرماید
 و این اشاره بتسلیم و رضا است و سبقتی او آن بود که در ابتدا یهودی نگریست
 ظالمی و دل او بدید آمد آن عورت را خبر کردند کسی فرستاد عتبه که چه جای ما

دیدی که ترا خوشتر آمد کشت چشم تو بر حال چشمها بر کند و بر طبق نهاد و فرستاد و
 گفت اکنون می پیا عتبه پیدا شد و تو بر کرد و بخدمت حسن بصیری رفت تا
 چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جرارد کردی و به آب نم دادی و
 در آفتاب نهادی تا خشک شدی و بهفته یکبار از آن یکی بخوردی و بمباد
 مشغول بودی و پیش از آن نخوردی و کشتی از کرام الکاتبین شدم و ادم
 که بهفته یکبار پیش بمقنار و دم **تفلسست** که عتبه را جایی دیدند استاده
 در سوای سخت بایک پسر هن و عرق از وی بیخ کشتند چه حالست کشت در
 ابتدا آجی می میان پیش من آمدند و آن دیوار مسایگان کلوخی باز کردند
 تا دست بشویند هر وقت که من اینجا رسم از جلیک و ندامت چندین عرق از من
 روان شود اگر چه حلائی خواسته ام عید الواحد زید را کشتد کسی را دانی
 که او بخلاف مشغول نشده بجای خویش کشت یکی را ادم که این ساعت در آید عتبه بنی الغلام
 در آمدن او بر رسیدند که در راه گزیدید کشت هیچ کس را و راه او بر باز او بود
تفلسست که هیچ طعام و شراب نخوردی مادرش کشت ای فرزندی با خویشش رفق
 کن کشت رفق او میطلم روزی چند رنج کشید و جاوید در راحت بماند **تفلسست**
 که هیچ طعام و شراب نخوردی مادرش کشت که اگر عذاب کنی ترا دوست دادم و اگر
 عفو کنی ترا اهر دوست دادم **تفلسست** که بشی خود را بخواب دید که کشت یا عتبه
 بر تو عاشق منم که کاری نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه کشت دنیا را طلاق

دادم طلاق که هرگز رجوع نکنم تا انگاه که ترا بینم **تقلست** که زودی یکی پیش او
 آمد و او در سودا به بود گفت ای عتبه مردمان حال تو از من پرسند چیزی نمی توانم
 تا بینم گفت بخواب ای خدا از دست مرد گفت مرا طب می پاید و زمستان بود گفت بگفتن **نیست**
 بوی داد بر طب **تقلست** که محمد سماء رحمة الله ودف النون بنزدیک رابعه بودند
 عتبه در آمد پراستی بود پوشیده و حرمان محمد سماء گفت این چه رفتار است گفت چگونه
 نخرام که نام من غلام جبار است این کلمه بگفت و پیشداد و جان بداد او را بخواب دیدند
 نیمه رویش سیاه گشت چه حالتی گفت وقتی پیش استاد می رفتم در راه بر روی
 نگاه کردم حق تعالی فرمود تا مرا بهشت برند و زخم بر راه مایه ماری از دوزخ
 خود را بمن انداخت و نیمه روی من بزخم کرد و گفت نفخه بنظر آید پیش نظر کردی
 پیش کنیدی در کن **رابعه** و **بیبا** رحمة الله علیه آن مخدوم خدایان
 مستور با خلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احتراق آن نایب
 مریم و صنیعه مقبول رجال رابعه المدویه آن کسی کوید که ذکر او در وصف الرجال
 چرا کرده که هر که خواهد اینها میفرماید علیه السلام که **إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ** اما خدا
 کا بصورت نیست بنیت است قال صلی الله وعلیه وسلم **يُحْشَرُ النَّاسُ عَلَى بَنَانِهِمْ** اگر دو
 نشان دین را از عایشه صدیقه رضی الله عنها گرفتند و او باشد از کینزکان او فایده
 دینی گرفت چون زن در راه خدای مرد بود او را زن توان گفت چنانکه عباس
 طویلی که چون فردا در عرصات قیامت او را دهند که یا رجال اول کسی که بای در

مندرج رجال رابعه باشد که اگر در مجلس حسن بصری باشد مجلس گفتی که هر دم ذکر
 او در میان رجال توان کرد ملک معنی حقیقی آنست که اینجا که این قوم اندمه نیست
 ترجیدند در توحید و خود من و تو کی مانند بام و وزن چه بود چنانکه بر علی فارزد
 رختی الله علیه کوید که بنوفت عین عزت و رفعت است مهتری و کهنتری در و بنو بصر
 ولایت بنی بنی بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل ذرات
 و معتبر نرکان عهد بود و بر اهل روزگار حجتی فاعل **تقلست** که آن شب که رابعه
 در وجود آمد در خانه پدرش چندان بنود کبر و غن جراح دهند و چندان گشت
 بنود که او را در آن پیچید که پدرش بغایت مقل حال بود او را سه رخت بود رابعه
 چهارم بود از آن رابعه خوانند شمس مادش گفت باید بش که بخانه فلان مسایه
 و و قدیری و غن خواه و پدر او عهده داشت که هر که از مخالف چیزی نخواهد
 رفت و دست برد از آن خانه نهاد و باز آمد و گفت ایشان خسته اند و در بان نمی کنند
 و در آن اندوه بخواب فرو رفت گفت پنجم بر علیه السلام بخواب دیدم که گفت نمیکنی
 مشو که این دختر قویه است که هشتاد هزار از امت من شفاعت او بهشت
 روند پس فرمود که بنزدیک عیسی ز ادان دو که امیر بصر است و بر کاغذی بنویس
 که بذات نشان که هر شب صد بار صلوات بخدی و هر شب آدینه چهار صد بار
 این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفاره آنرا چهار صد دینار حلال بدان
 مرده بدو رابعه چون پیدا شد که یان کشت و بامدادان خط بنوشت و بدو

فرستاد امیر چون آن برخاستند فرمود ناده هزار دم بدادند بدو و ایشان شکسته از
 که پیغمبران میاد کرده است و چهار صد دینار بدادند و بگریید میخواستند که در آنجا
 امدار و انی دارم که چون تویی با این منقلب که رسالت پیغمبر آری پیش من آیی من
 خط دایم و موی و روی خود را در آستانه تو بیاورم اما بجزدای بر تو که هرگاه که چنانچه
 بود عرضه داری بدر دایم آن در را بگفت و هر چه بایست بخند چون دایم
 بزرگتر شد مادر بدو بدو بدو در بر بصر قحطی افتاد و خواهران متفرق شدند
 و دایم بدست طاعنی افتاد و بجزد در مشغول و خواجه او را بمشغول کار
 می فرمود روزی می رفت ناچار می پیش او آمد دایم بگریخت و در راه پیشا
 و دستشان جای رفت روی بر خاک نهاد و گفت بار خدا یا عزیزم و یتیم و اسیر
 و دست شکسته مرا از این همه هیچ غم نیست رضای تو می پاید نمی دانم که از من بانی
 هستی یا نه گفت آوای شوم که غم مخور که فردا اجابت خواهد بود چنانکه مقریان
 آسمان بتوانند پس دایم بخانه خواجه باز آمد و پیوسته روزه داشتی و خدا
 خواجه کردی و همه شب نماز کردی بشی خواجه برخواست آوای شوم در روز
 خانه نگاه کرد دایم را دید سر سجده نهاده و میگفت آلی تو دانی که مولی دل من
 در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت در کافرا کار بدست
 منستی یک ساعت از خدمت تو غایب نبودم و لیکن از مرا نیز دست مخلوق کرده
 بخدمت توان آن دیر می آیم اما حکم این مناجات میکرد خواجه نگاه کرد و شدیلید

بالا او معانی او بختی بی سلسله و همه خانه نور گرفته چون ابتدای منفک شد و با خود
 گفت چنین کس را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلك ما را خدمت او باید کرد
 بامداد او را بجهت را بتواخت و آن ادش کرد و گفت اگر اینجا باشی خدمت تو کنیم
 دایم گفت مراد ستوری ده تا بر و دم دستوری داد بر رفت و بعباده مشغول
 شد و گویند که در میان روزی هزار رکعت نماز کن اردی و گاه گاه مجلس حسن
 بصری آمد و توبی بدو کردی و گوی گویند که در مطربی افتاد و بان بر دست
 حسن توبه کرد و در خرابه ساکن شد بعد از آن صومعه گرفت و مدتی در آنجا
 عبادت کرد بعد از آن غم جمع کرد و نقل است که چون روی بیادیه نهاد خرقه
 که بار بر روی نهاد بود در میان بادیه پشاد و بعد اهل قافله گفتند ما در خفا
 بر داریم گفت نه شمار وید که من تو کل شما اینا مردم ام ایشان دایم بماند شاسر بر
 آورد و گفت آلی بادشاهان چنین کنند با عورتی عزیز و حاجت مرا بجا نه خود خوا
 و در میان راه خرابه اینی و مراد در پائین یکدانشه در حال خبر خواست
 دایم بار بر روی نهاد و بر فدا او بی چنین گفت که بعد از مدتی آن خرقه را دیدم
 که در میان او منامی و خشد پس روزی چند پیاده فرود رفت گفت آلی دلم بگرفت
 بکامی و من کلوخی و آن خانه سنگی مرا می تو پاید ناخنی تعبی واسطه بدست
 گفت ای دایم در خون هشته هزار عالم میشوی ندیدی که مونی خواست
 چند ذره بجلی بر کرده افکندم بجهل باره شد نقل است که وقتی دیگر می رفت

کعبه را دید که باستقبال او آمد رابعه گفت مراد بپیت می باید من پیت رابعه گفتم مرا
استقبال من تو بپای شیری انقربت الیه ذرا عامی باید کعبه رابعه پنجم مرا استقا^{عت}
کعبه نیست بچل کعبه چه شادی غایم **نفلست** که ابرهیم او هر رختی الله علیه چهار
ده سال تمام سلوک کرد تا کعبه رسید از آنکه گفت مردمان این بادی را بعد م
رفته اند من بدیده روم دور گشت نماز میکرد و یکندم ^{تو} رسید خانه را ندید
گفت آه چه حادثه است مگر خشم مرا خلی رسیده است هاتقی آواز داد که نه ^{چشم}
را خلی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه شده است که روی با پنجا دارد ابرهیم
از غیرت بشوید و گفت این که باشد ناد رابعه را دید که می آمد عصا زان کعبه
بجای خفیش رفت ابرهیم گفت ای رابعه این چه شورست که در جهان اینک^{خه}
گفت من شور در جهان نه اینک^{خه} ام شور تو افکنده که چهار ده سال در ناک
کرده نا بجان رسیده گفت آری چهار ده سال در غمان بادی را قطع کردم رابعه
گفت تو در غمار قطع کردی و من در بیابان بسجج بگردان و باز گشت و باز ^{گشت}
و گفت آهی بر جرح و عذرت کرداده و هر بر مصیبت اکنون ^{مصیبتی} که بچم قبول نیست آن
بزرگ بود ثواب مصیبت کویس باز گشت و بصر آمد و بصاده مشغول شد
تا دیگر سال پس گشت آبار سال کعبه استقبال من کرد اما سال استقبال کعبه گفتم
چون وقت درآمد شیخ ابوعلی فامدی شد میگوید که روی بیادیه نهاد و هفت
سال بهلوی میکرد پید تا بعد رسیده بس هاتقی آواز داد که ای مدعیه ^{طلب}

است که دامن تو بکشته است اگر میخواهی بخواب تا یک بجای گفتم که در ساعت بگذارت
گفت یارب العزه رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فتن میخواهد تا آمد
که ای رابعه خر خشتن سال قطعا است که بر راه مردمان نهاده یم چون سر
یکموی غانده باشد که بخصرت ما رسند کار بر کرد و وصال فراق کرد و تو
هفت روز در هشتاد بجای از روز کار خویش تا آن تحت این جمله پس و نینایی و قدم
در راه مانده و هشتاد مقام بگذاری حدیث فتن ماستوانی کرد و لکن بر نکر^{تا}
نیکر نیست در بیای خور دید در هوا ایستاده هاتقی آواز داد که این مهتاب دیده
عاشقان ماست که بطلب ما آمده اند و مه در منزلگاه اول فرشته اند که نام و
نشان ایشان در عالم از هیچ مقام بر نه آمد رابعه گفت یارب العزه یکصفت از دو
ایشان بمن نمای در حال عذر زان فتن بدید آمد هاتقی آواز داد که مقام اول
ایشان اینست که هفت سال بهلوی می روند تا دور راه ماکو خن را زیاده کنند
چون بنزد یل آن کلوخ رسند هر بخت ایشان راه بکلیت برایشان فرو بندد
رابعه تا فتن شد گشت خداوند امراد خانه غنی کرداری یا مرا بجان خود بگذار
یا در خانه خویش گذار اول کار سر بجان فرو می آوردم ترا میخواستم اکنون ^{نیستی}
خانه تو ندانم این بگفت و بیان گشت و بصر بان آمد و در صومعه معتکف شد
نفلست که دو شیخ بنیاده او آمدند و کسسه بودند و گفتند آکا و طعا
پاور و بخوریم که طعام او حلال بود رابعه دو کرده داشت پیش ایشان نهاد

سالی آواز داد رابعه آن که دهان پیش ایشان برداشت و بر سائل داد ایشان متعجب
 شدند چون ساعتی برآمد کینگی پیامد و دسته نان کرم آورد و گفت که بانوی
 من قناده است رابعه بشنود هشتده بود گفت باز بر که غلط کرده کینگی باز بر
 و حکایت کرد که بانو در زمان دیگر بر آن نهاد و بقدرستاد رابعه بشنود پندست بود
 بستاند و در پیش ایشان نهاد میخوردند و تعجب میکردند پس سوال کردند
 که چه ساست در این که ما را آن تو آن رفی بود از پیش ما برداشتی و بسیار داد
 و چون کینگی نان آورد بشنودی و بان قناده ای و چون بان آوردند بشنودی
 و بگوشی گفت چون شما پیامدید داشتیم که کیست ایند که تم دو کرده در پیش دو بر
 چون نفر چون سائل پیامد بوی دادم و مناجات کردم که آهی تو گفته که یکی راده بان
 دهر و درین تفتی بودم و مناجات کردم که دو نان برضای تو دادم تا پیست بان
 دهی چون هشته آمده داشتیم که از تصرف خالی نیست یا از آن من نیست بان قناده
 نقلست که بشنود صومعه نماز میکرد مانند کی دوی اثر کرد در خواب شد
 ان غایه شوق و استغراقی در چشم او خلیده بود و او را خبر نه دزدی آورد
 و جادوش برداشت راه پس و ن شدن یافت بان نهاد راه یافت ناهفت بانگاه
 ان کشته صومعه آواز آمدی که ای مرد خرد از بجه مدار که او چندین سال
 است که خرد را بیا سبیده است ایلیس نه نه ندارد که کرد او که دزد در راه
 زهره بود که جادو او دزد خرد را می بخان ای طار اگر دوستی خفته است

دوستی دیگر پیدا است **نقلست** که خادمه رابعه پیه آبه میساخت که روزها بود که
 طعمی بناخته بود به بیان حاجت بود گفت از هر سیاه بخور رابعه گفت چهار سال
 است ناعهد کرده ام که از غیر او هیچ نخورم کویا نباش در حال مرغی از هوا
 در آمد و پیا نی چند پوست بان کرده در دین او انداخت رابعه گفت از آن مگر
 این نیستم تر لپیه آبه کرد و نان نخی خورد **نقلست** که رابعه بر کوی رفت اهل
 و نخی بران کرد او در آمدند و در روی نظاره میکردند و قریبی نمودند ناگاه
 حسن بصیری بدید آمد همه بر میدند حسن متعجب شد رابعه را گفت ایشان چرا
 ان من میدند و بان تو انی گرفتند رابعه گفت تو امر و زجه خور دی گفت پیه
 آبه گفت تو پیه ایشان خوری چگونه ان تو نگرینند **نقلست** که وقتی رابعه
 را گذر در خانه حسن افتاد و حسن را میکرست گفت ای استاد اگر این
 کیه این رعونات نفس است آب چشم خود نگاه دان تا اندرون تو دریایی شود
 چنانکه در آن دریاد اراجویی با زینابی **الاعند ملک مقتدر حسن** آن سخن
 سخت آمد اما هیچ نگفت ناز و زی رابعه را دید بر لب دجله حسن سجاده بر
 آب افکند و گفت ای رابعه پیا نا اینجا دور گفت نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون
 بان از دنیا بر آفتابان عرضه دهی چنان باید که اینای جنس تو از آن عاجز
 باشند پس سجاده در هوا انداخت و بایستاد و گفت ای حسن اینجا ای نان
 چشم مردمان پوشیده باشی پس رابعه خواست که در حسن بدست آورد گفت

ای استاد آنچه تو گویی مایه می بکند و آنچه من کردم مکی بکند کار این هر دو
 پیوست **نقلست** که حسن گفت شبان روزی پیش را به بودم و سخن طریقت
 حقیقت میگوینم نه بر خاطر من گذشت که من مردم و نه بر خاطر او گذشت که زبانت **آخر**
 چون برخاستم خود را منفسی دیدم و او را محاسنی **نقلست** که شیخ حسن پیش پادشاه
 پیش را به رفت و چراغ بنفوس ایشان را چراغ می یابست را به بر سر انکشت خود
 تا روز انکشت او چون چراغ می افروخت اگر کسی کرد این چه کوبه بود گویم چنانکه
 دست موسی بود اگر گویند او پیغمبر بود گویم هر که متابعت بنی کند او را از آن که است
 بضیی بود که اگر پیغمبر از امیر بود او یار اگر کتبت بر کات متابعت پیغمبر علیه
 السلام که فرمود من رَدَّ اِنْفَا مِنْ اَلْحَرَامِ قَدْ مَالَ دَرَجَةِ النَّبُوَّةِ هر که دانگی از
 حرام بنفوس باز دهد درجه انبوه سپارد و گفت خواب راست بخویش از چهل جزو
 بنفوس **نقلست** که را به را گفت که غیبت کنی بشوهر گفت عقد نکاح بر وجود دارد
 بود و اینجا وجود کون از آن خود نام از آن اویم در سائمه حکم او خطبه از و باید کرد
 و گفت ای را به این درجه بجه یافتی گفت بد آنکه همه یافتها را کم کردم در و حسن گفت
 او را چون دانی گفت چون دانی میانی چون دانم **نقلست** که حسن بصومعه او
 رفت و گفت از آن علما که تعلیم بود باشد و نه بشنیده ملک بی واسطه خلوت بد
 تو رفت آمده باشد مرا حق بی گوی گفت کلا به چند ریمان رشته بودم تا بغوش
 و از آن قری می مانم بدو دم بغوش ختم یک دم درین دست کوتم و یکدم در آن

تسیدم که اگر هر دو در یک دست منم جفت شود و مرا از راه بره قوج این بود گویند
 که با را به گفتد حسن میگوید که اگر در آخره یک نفس از دیدار حق محروم مانم
 چند آن بکرم که اهل درون رخ بر من آید را به گفت این سخن بگوست اما اگر چنانست
 که در دنیا پیک نفس که از ذکر او غافل می ماند همین ماتم و ناله و زاری بدید می آید
 نشان آنست که در آخره نیز جان خواهد بود و اگر نه بخانست گفتد شجر شوهن
 نمیکنی گفتد هر سه چیز مانده ام اگر مرا از آن پیغمبر کنند شوهر کنم اول آنکه در
 وقت مرگ ایمان بسلامت خواهد برد یا نه گفتد خدای داد دوم آنکه در آن وقت
 که نامها بدست خلفان دهند نامه من بدست راست دهند یا نه گفتد ما به دایم
 سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست بهشت میبندد و چاقی را
 از دست چپ بدو قح مرا از کدام سو خواهند برد گفتد ما نمیدانم گفت مرا
 چنین ماعی در پیش باشد چگونه بر وای تو هر بود بر سیدنش که از کجای آید
 گفت از آن جهان گفتد کجا خواهی رفت گفت همان جهان گفتد بدین جهان چه می
 کنی گفت استغوس میدارم گفتد چگونه گفت نانی این جهان میخرم و کار از آن جهان
 میگویم گفتد شیرین زبانی و باطیانی را شاید گفت من خود را باطیانم هر چه اندر
 منست پس و نسانم و هر چه پس و منست در اندرون بکنم اگر کسی در آید
 و برود با من کار نمی دارد من دل نگاه میدارم نه کل گفتد حصه غره را بدست
 داری گفت دارم گفت شیطان را دشمن داری گفت از دوستی رحمان بدشمنی شیطان

نمی برد از من لکن رسول را علیه السلام بخوابیدم گفت باد ابعه مرا دوست داری گفتم
 یا رسول الله که باشد که ترا دوست ندارد لکن محبت حق مرا جان فزونی کرده است
 که دوستی و دشمنی غیر از اجای نمائده است گفتند محبت چیست گفت محبت از آن
 آمده است و برآمد گذشته و در گذشته هزار عالم کسی نیافته که یکن شربت از او
 در کشیدی یا حق با حق باشد و از او این عبارت آمده که یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّوْهُ گفتند
 که تو او را بی برستی می بینی گفت اگر ندیدی می بینی رسیدی نقل است که رابعه پیوسته
 گویان بودی گفتند جرمی گویی گفت آن قطیعت منیم که یا خدا که ما نباید که
 بوقت من نماند که ما را نشانی نگاه حکم گفتند بنده را صنی کی شود که از محبت
 شاکر شود چنانکه از نعمت گفتند که کسی که گاه بسیار دارد اگر توبه کند در گذرانند
 گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه دهد و در گذاردن او توبه ندهد شوا
 کرد و سخن اوست که بانی آدم از دیده بختی منزل نیست و از زبانهای دوراه نیست
 و شمع شاه دار حمت گویند کانت و دست و پای سکان حیرت اندکار یاد داشت
 بگویند تا دل را پدید آید که چون دل پدید آید باشد او را نیاز حاجت نیست
 یعنی پدید آنست که در حق کم شده است و هر که کم شد باز بگوید گفتند فی الله اینجا
 بود و گفت استغفار بر زبان کار دروغ نمانست اگر ما بخود توبه کنیم توبه دیگر
 محتاج باشیم و گفت اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت ثم معرفت روی بخدا
 آوردن است و گفت عارف آنست که دلش خواهد از خدای چون دل دهد

در احوال بخدای باز دهد تا در بقضه او محفوظ بود و درست او از خلق بجهت
 ماند صالح مری رحمة الله بسی گشتی که هر که در می بگوید هر باز شود پیکار رابعه
 حاضر بود گفت ناکی گویی که در بسته را باز خواهند کشاد هر کس که بسته است
 تا باز کشاید صالح گفت عجمی جاهل روزی ضعیفه را از روزی رابعه می
 دید که و اندکها گفت گفت حسن گویی وانی اندکیا اگر اندوهگین بودی
 زهره بودی که نفسی زدی و قوی یکی را دید عصابه بر سر بسته گفت چه بوده
 است گفت سرم در می کشد گفت عمت چند است گفت سی سال گفت پیشتر از
 عمر در دود بوده گفت نه گفت سی سال در دشت درستی هرگز عصابه شک او
 بنسقی پیک شب که در دسرت فرستاد عصابه شکایت می بزدی و قوی چهاردم
 سیم پیک داد که از برای من یکمی بخور گفت چند نیک سیاه یا سفید گفت سیم بنه
 که تفرقه بدید آمد بگرفت و در دجله انداخت و در فصل بهار در خانه شده بود
 و سرفرو برد و خادمه گفت یا سید پیرون آیی تا آثار صنع پنه رابعه گفت تو
 باری در ای تا صانع پیتی شغل مطاعه الصانع عن مطاعه الصانع **نقل است**
 که جمعی پیش او آمدند او را دیدند که گوشت بدندان باره میگرد گفته کار
 نداری گفت انیم قطیعت هر کی کار در در خانه نداشته ام **نقل است** که پیکار
 هفت شبانه و روز و نه کشاد و شب هیچ نخفت هفتم شب کوسنی از حد
 بگذشت نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در خانه کوفت و گاه

طعام آورد و بگرفت و نهاد تا جراح گیرد که پیاپی پاد و کاسه بر بخت کشت بروم و
 کوزه آب اورم و روزه کشایم چون کوزه آورد جراح مرده بود قصد کرد در
 تاریکی آب باز خورد کوزه از دستش درآمد و بشکست رابعه آهی بکرد که بپیم
 بود که خانه بسوزد گفت آئی این چیست که با من بجاده میکی آوایی شنود که
 هان میخای بی تانم دنیا جله بر تو وقف کنیم اما اندوه خود از دلش باز گرییم
 که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نیاید رابعه ترا مراد است و ما را
 مرادی و مراد ما و مراد تو در یک دل جمع نیاید این خطاب شنودم دل از
 دنیا منقطع کرد ایندم و امل کو ناه کردم گفتم این زمان باز بسین خواهد بود اصل
 صَکْوَةُ الْمَوَدَّعِ و جنان از خلق بریده گشتم که چون روز شد از بیم آنکه مرا
 خلق مشغول کند گفتم خداوند اینچو دم مشغول کرد آن تا کسی مرا از تو مشغول
 نکند **تقلست** که پیوسته می نالید گفتند ای عزیز هیچ علی ظاهر نیست
 و تو پیوسته می نالی گفت آری علی دادم از درون سینه که همه طیبیان عالم
 از معالجت آن عاجز اند هر چه حاجت ما وصال اوست تعلی می کنم تا بود که
 فردا در عقی بمقصود رسم که اگر چه در زده نیستم خود را بدزد دکان نشاند
 می کنم که ازین بناید **تقلست** که جاعلی ازین دکان پیش رابعه رفتند
 از یکی که تو خذ ای را از برای چه میستی گفت هفت طبقه دوزخ عظمی دارد
 و همه را بر وی گذار است تا کام از بیم هراس او از دیگری بر سید گفت از آنکه

در جات بهشت مترای دارد و بسی آسایش در اینجا موعود است گفت رابعه بد
 بنده بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطبع مزد برایشان گفتد تو جرمی برستی تا
 طبع بهشت نیست گفت **اَلْجَارُ ثُمَّ الدَّارُ** پس گفت ما را این نه تمامست که دستوری داده اند
 تا او را بر سیم اگر بهشت و دوزخ بنویسی او را طاعت بنایست و داشت استحقاق آن شد
 که بی واسطه عبادت او کنند **تقلست** که نزدیکی پیش آورد جانده او را سخت خلق دید
 بسیار کسانی که اگر اشاره کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا
 خواهد از کسی که دنیا ملالت اوست بسو بگو نه خواهد از کسی که در دست او عاقبت است آن
 بزدل گفت تمت بلند داری که در ریخت می آید که وقت خویش را مشغول کنی بسوای ازو
تقلست که جمعی با متحان پیش او رفتند گفت همه فضا بل بر سر مردان نهاد کرده
 اند و ناج مرقه بر سر مردان نهاد و کمر کرامت بر میان بسته هر کز پیغمبری بر هیچ
 نیامده است گفت رابعه این همه هست و لکن منی و خود دوستی **اَنَا تَكُمُ الْاَعْلَى** از یکبار
 هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز محنت نبوده است سختی در مردان بدیدم
 است **تقلست** که وقتی پیماد شد بر سید ند که سب پیمادی جد بوده است گفت
نَظَرْتُ اِلَى الْجَنَّةِ فَادْبَنِي رَیِّ در سحرگاه دل ما سویی بهشت میل کرد دوست با ما آشنا
 کرد پیمایی ما از غناب اوست حسن بصری بعباده او آمد گفت خواجه دیدم از خوابگاه
 بصره بر در صومعه او کیسه زن پیش و نهاده و میگریست گفتم چه بوده است گفت
 از برای این زاهده عابد که میمه زمانه که اگر برکت او بود خلق هلاک کرد و گفت چو

آورده ام برای عقد او و میترسم که نه بدیده تو شفاعت کن تا قبول کند حسن در آمد و
پیغام بکشد رابعه بگوشت جشم بحسن نکست و گفت کسی که ناسای میگوید روزی
از زبان منیکه کسی که جانش جوش محبت او دارد روزی از وی بازیکه تاسی و با
شناخته ام بشت بر خلق کرده ام و مال از کسی که نمیدانم که حال است یا حرام چون منم
که وقتی بر و شبایی چراغ سلطان شکاف پراهن دو ختم دلم روزی بستر بود
تا بادم آمد و آن باز شکافتم نادلم شکافه شد خواه را عذر خواه نادلم در بند ناد
عبدالواحد عامر کی بد من و سفین بیا دانه دینم ان هیبت او تنی ابتدا اشوانیستم
کرد سنیان اکتم چیزی بکوی کشت یار رابعه د عایی کن ناحق تع این پنج بر تو سهل
کند روی بد و کرد و گفت یاسفین تو ندانسته که این پنج که من خواسته است
گفت بلی کشت چون میدانی مرا میفرمائی تا از دور خواست کم بخلاف خواست او دوست
داخله کردن رو با بود پس سفین یار رابعه چه چرت آرزوست گفت یاسفین
تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن گوئی که دو از ده سال است که نام مرا می
تراز و دست و تو دانی که در بصره خمار اخطری زیاده بنود هون نخورده ام
که من بنده ام بنده را با آرزو چه کار اگر من بخار هر و خداوند نخواهد این کفر بود
سفین خاموش شد و هیچ نگفت پس کشت من در کار تو سخنی نمی توانم گفت تو در کار
من سخنی کوئی گفت نیک مردی اگر ندانستی که دنیا را دوست داری کشت آن چیست
گفت روایت حدیث یعنی این چه چاه نیست سفین از قضا آمد گفت خداوند را

از من جشود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جویی که تواز و راضی نه
مالک دنیا رگفت پیش رابعه رفتم کوزه شکسته دیدم آب از آن خوردی و
وصوات از ساختن و بود یابی کهنه و خشتی که وقتی با این کردی مالک گفت دلم
بدرد آمد گفتم مراد و ستان تو انکر هستند اگر خواهی برای تو از ایشان بستانم
گفت ای مالک غلطی عظیم کرده روزی دهنده من و از آن ایشان یکمست گفتم بل
گفت روزی دهنده درویشان فراموش کرده است بجهت درویشی و توانگر
یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه گفت پس چون حال میداند چون یادش در هر
او چنین میخواهد ما نیز چنان میخواهیم که او میخواهد نقلست که روزی
حسن بصری و مالک دنیا و شقیق بلخی پیش رابعه رفتند و در صدق سخن می
حسن بصری گفت ایس بصادق علی دعواه من که یعین علی ضرب مولا یعنی صادق
نیست هر که صیبت نکند بر زخم مولای خویش رابعه گفت بوی منی ازین سخن می آید
مالک گفت ایس بصادق علی دعواه من که یعین علی ضرب مولا یعنی صادق
نیست در دعوی خویش هر که شک نکند بر زخم مولای خویش رابعه گفت به آن
باید شقیق گفت ایس بصادق فی دعواه من که یعین علی ضرب مولا یعنی صادق
نیست هر که از زخم دوست لذه نیاید رابعه گفت به ازین باید ایشان گفتند
اکنون بنزدیک تو صادق یکست رابعه گفت ایس بصادق فی دعواه من که یعین علی
فی مشاهده مولا یعنی صادق نیست در دعوی هر که فراموش نکند امان زخم

در مشاهده مولاى خورشيد و اين عجب باشد که زنان مصر در مشاهده يوسف
زخم الم يافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدين صفت بنود **تفلسست**
که یکی از مشايخ بصر پيش رابعه آمد و بنشست و مدته دينا اغان کرد رابعه گفت
دينار دوست ميدانى که اگر دينار دوست نداری نگو و نکتی که شکسته کالاه
خریدار بود اگر از ذکر دينا فانغ بودی به نيك و بد ياد نکردی اما از آن ياد میکنی
که مزاج شيئا اکثر ذکره **تفلسست** که حسن گفت همان ديگرى پيش رابعه رفتم
او چيزى خواست نخفت گوشه در ديل کرده بود چون در سخن آمديم گفت اين سخن
هم از ديل بخفت ديل رها کرد و سخن ميگفت تا نماز شام نماز بکرارديم بانه نان
خشک پاورد و کوزه آب نازده گشاييم پس برفت تا ديل بردارد دستکش
لبوخت نگاه کرد ديل بخته بود و هنوز ميچيد پياورد و ما را از آن گوشه
بخارند طعامى بود که هرگز جان نخورده بوديم رابعه گفت پيامد برخاسته را ^{جنب}
طعام سازند سينان گفت شى پيش رابعه رفتم در محراب شد و نماز کرد
و من در گوشه ديگر نماز ميکردم سحرگاه گفت بجه شکر کنيم اين که ما را توفيق داد
تا همه شب او را خدمت کرديم گفت فردا روزه داريم شکرانه را او را مانجا ^{تست}
گفت بار خدايا اگر فردا قيامت مرا بدوزخ فرستى سرى شکار کنم که دوزخ
از من بهرسد و هزار ساله راه بگريند **گفت** آهي ما را از دينا هرجه قيمت
کرده بدشمنان خود ده که ما را تو پي گشت خداوند اگر ترا از ترس و ترس

برستم در دوزخ بسوز و اگر با ميد بشت ميبستم بشت با من حرام کرد ان
و اگر از برای تو تا ميبستم جال باقى از من ديغ مدار و گفت بار خدايا اگر
مرا در دوزخ کنى فرياد برارم که ترا دوست داشته ام يادوستان جنين کنند ^{تغ}
آواز داد که يار رابعه لا تقلى باطن السوء بما كان يدبره که ترا در چهار دوستي
خود فرآيم تا ثامن سخن گريي گفت آهي کار من و آرزوى من در دينا از همه دينا
ياد تست و در آخره از همه آخره لغاي تست آن من اينست که گفتم تو هر چه بخواهي
ميکن و شى گشت يار بدم حاصل کن يا نماز بي دل يدي چون وفاء او نزد يک
آمد نيزگان به يالينش بودند گفت جاى خالى کيند براى رسول حق تعالي
شدند و در فرمان کردند آو ازى شنودند يا ايته النفس المطمئنة ان جوت
اَلَيْسَ لَكَ رَاحِيَةٌ مِّنْ ضِيَّةٍ دُرِّبَانِ كَرْدَنَد جَان داده بود مشايخ گفتند رابعه
بدنيا آمد و با آخره رفت و هرگز با حق نفع گستاخى نکرد و هيچ نخواست و نکفت
که مزاجين دار و جهان کن نابد ان درجه رسيد که از خلق چيزى نخواستى بعد
از آن ال را بخواب ديدند گفتند حال بکوي از منکر و نگر چون رستى کنند چون
آن جوانمردان پيامدند و گفتند من بک گفتم باز کرديد و او را بگويد که چند
هزار هزار خلاق پير زني ضعيفه فراموش نکردى من از همه جهان ترا دارم
فراموش کنم تا کيى را ميفرستى که خدای تو کيست محمد بن اسلم طوسى و نعيم طوسى
که در باديه داسى هزار مرد را آب دادند و سقايى کردند و بسى خاله را به

رابعه آمدند و گفتند آن لامها که من زدی که سر به روی فریادم حالش بجا
 رسید آمد از آمد که نوشتم با و آنچه دیدم در جمعا الله **رکب فضیل عیاض**
رحمته الله علیه آن مقدم تا پایان و آن معطر با نان آن آفتاب کرم و احسان
 آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض فضیل عیاض رحمته الله علیه
 از یکا و مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران و مرجع قوم و در ریاضت کلام^{مت}
 شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود اول حال او چنان بود که در
 میان باورد و در و خیمه زده بود و بلاسی پوشیده و کلاه بشقین بر سر نهاده
 و شپچی در گردن آفکنده و یاران بسیار داشت هر روز در راه زن شب
 و روز راه زدن و پیش او آمد و ندی و او قیمت کردی و آنچه خواستی
 نصیب خود بر گرفت و از آن نسخه کردی و هرگز از جماعت دست نداشتی و هر که
 جماعت نکردی او را در و کردی روزی کار وانی ایضا می آمد و آواز دزد
 شنیدند مردی از میان کار و آن نقدی داشت برداشت و گفت در این پاپا
 پنهان کنم تا اگر کار و آن را بنند این بماند در آن پیا بان میرفت ناگاه بخیمه
 فضیل رسید او را دید و بلند اهدان پوشیده گفت بدست او بسیارم پیش
 او رفت و بد و سیرد و باز گشت چون باز آمد کار و آن زده بودند و قاشی چند
 که باقی بود برداشت و بنی دین فضیل رفت تا ز رستنا ند چون بنی دین خیمه
 رسید دزدان را دید که مال غنمت میکنند گفت آه مال بدزد سیرم فضیل

او را آواز داد و گفت چه می باید گفت اما گفت که ما بجا که نهاده بر یکی چون زدی
 داشت و در آن شد یاران فضیل گفتند که دین کار و آن هیچ نقدی یافتیم و چند
 زدی نقد بر میدهند فضیل گفت او کمان نیک بنی برده است و من نیز بخدایت
 کمان نیک پیسم کمان او را است کرد ایندم ناخنی تم کمان من راست کرد اندر نایب
 از آن روزی کار وانی بنزدند و مال بیرو دند و بطعام خود رون نشسته
 باز رکانی با خود برده بودند آن باز رکان گفت شمار امتهای نیست گفت دهشت
 گفت بجا است گفتد نماز می کند گفت وقت نماز نیست گفتد قطع میکند گفت چیه
 نمیخورد گفتد روزم دارد گفت رمضان نیست گفتد روزه قطع میکند
 او را عجب آمد پیش فضیل رفت او را دید و در نماز با خضع و خضوع تمام چون
 از نماز فارغ شد گفت الصلوات کای جماعتان روزه و زدی نماز و مسلمانان
 کشتی با هر چه کار دارد فضیل گفت قرآن دانی گفت دایم گفت این آیه نمی خورانی
 وَ آخِرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَ آخِرُ سَيِّئًا وَ کار او را
 متعجب شد **نقل است** که پوسته مروقی و ممتی در طبع او بود چنانکه اگر در ^{وای} کار
 زنی بودی که آن کار و آن نکشته و همه میل مصلح داشتی و در ابتدا به برتر
 عاشق بودم هر چه از راه زدن بدست آوردی بدان زن دادی و گاه گاه نزد
 آن زن شدی و در هوس آن زن میکردی شکی کار وانی میکند شکی
 در میان کار و آن قرآن میخواند این آیه بگویش فضیل آمد **أَمْ يَأْتِيَنَّ الَّذِينَ آمَنُوا**

اَنْ تَشْعُرَ تَلُوْهُمُ لَذِكْرِ اللّٰهِ اَيَا وَقْتُ اَنْ يَنَامَ دَكَّةٌ لِحَقَّةٍ شَمَائِلُ اَرْكَرَدَكُنْتِ
 تَبْرِي يَ بُوَدَ كَبْرِ جَانِ فَضِيلِ اَمَدِ اِيْنِ آيَةِ بِمَادَنَةِ فَضِيلِ پَرِ وَن اَمَدِ وَاكْثِ اِيْتِ
 فَضِيلِ نَاكِ دِهْ دِيكَرِ اَنْ زِي كَاهِ اَنْ اَمَدِ كِهْ مَادَاهِ تَوَقُّعِ كِيْمِ فَضِيلِ كَثِ اَنْ دَوَا
 قُتَابِ وَاَنْ اَبِ كَثِ اَمَدِ وِيْنِ وَقْتُ كَذَشْتِ سَاسِيَهْ وِي قَرَارِ وَاوْجَلِ رَوِي
 بَحْ اَبِهْ نَهَادِ جَمْعِي اَنْ كَارِ وَاِيْنِ اَنْ اَمْجَا بُوَدِ نَدِ كَشْتِ دَبْرِ وِيْمِ كَشْتِ فَضِيلِ بَرِ اَبِ
 شَوَانِ رَفْتِ كَثِ بَشَارَةِ شَمَارِ اَكْ اَوْ تَوْبِ كَرْدِ وَاَنْ شَمَائِلِ كِيْمِ جَانِ كِهْ شَمَائِلِ اَنْ دَوِي
 كَرِيْزِ دَبْرِ مِيْزِ وَاَنْ خَصْمَانِ خَشْتِ مِيْكَرْدَنَادِ وَاَوْرِدِ جَهْدِيْ مَانَدَانِ وِي
 بَحْلِي خَوَاسْتِ نِيْكَرْدِ جَهْدِ نِيْكَرْدِ جَهْدِ بَا اَصْحَابِ خَوَاسْتِ كِهْ وَقْتُ اَنْ اَمَدِ
 كَبْرِ مَحْدِيَانِ اسْتَحْفَافِ كِيْمِ بَسِ كَثِ اَكْ خَوَافِيْ كِهْ تَرَا بَحْلِ كِيْمِ تَلِ رِيْكَسْتِ فَلَانِ
 جَايِ اِنْ اَنْ اِيْمَانِ بَرْدَادِ وَاَنْ اَنْ اَبَايَتِ بَرْدَادِ بُوَدِ فَضِيلِ شَبِ وِيْزِيْ كِيْمِ
 تَاسِيْ كَاهِيْ بَادِيْ بَرَا مَدِ وَاَنْ تَرَا اَمْجَا كَرْدِ جَهْدِ مَنِيْجِ شَدِ وَاكْثِ سَوَكَنْدِ
 خَوَدِ اَمِ كِهْ تَامَالِ مَنِيْجِيْ تَرَا بَحْلِ كِيْمِ اَكُوْنِ دَسْتِ دَرِ زِيْزِ بَالِيْنِ مَنِيْجِيْ
 وَاَنْ زِيْزِ مَنِيْجِيْ دِهْ تَاسِيْ كَنْدِ مَنِيْجِيْ رَاسْتِ بُوَدِ فَضِيلِ دَسْتِ دَرِ زِيْزِ بَالِيْنِ اَوْ كَرْدِ
 زِيْزِ وَاَنْ جَهْدِ كَثِ اَوَّلِ اِسْلَامِ عَرْضِ كُنْ نَا اَبْحَالِ كِيْمِ جَهْدِ مَسْلَمَانِ
 شَدِ وَاكْثِ دَانِيْ جَوِ اِسْلَامِ شَدِ اَنْ اَنْ كِهْ اَمْرِ وِيْزِيْزِ مَنِيْجِيْ دِيْنِ خَوَاسْتِ كِهْ اَمْرِ
 اَمْرِ وِيْزِيْزِ مَنِيْجِيْ شَدِ اَنْ اَمْرِ اَنْ كِهْ مَنِيْجِيْ رِيْزِ مَنِيْجِيْ اَمْرِ بُوَدِ كِهْ كِهْ قَبْرِ كَنْدِ
 اَنْ سَرِ صَدَقِ دَسْتِ بَرِ خَالِ نَهْدِ زِيْزِ مَنِيْجِيْ دَرِ زِيْزِ بَالِيْنِ مَنِيْجِيْ اَبِ بُوَدِ تَرَا اَمْرِ

كِهْ نَا تَوْبَةِ حَقِيْقِيَّتِ يَانِهْ جَوْنِ زِيْزِ مَعْلُوْمِ شَدِ كِهْ دِيْنِ تَوْبِ رَحْمَتِ تَقْلَسْتِ كِهْ فَعِيْدِ
 يَكِيْ رَا كَثِ كِهْ اَنْ بَرَايِ خَدَايِ دَسْتِ مَنِيْجِيْ وَاِيْمِشِ سُلْطَانِ بَرَكِهْ بَرِ مَنِيْجِيْ
 اَسْتِ نَا بَرِ مَنِيْجِيْ اَنْ اَمْجَا كَرْدِ اَوْ اِيْمِشِ سُلْطَانِ بَرْدِ سُلْطَانِ اَوْ اِيْمِشِ
 بَسِيْمَايِ اَهْلِ مِلَاحِ وِنِ مَوْقِعِ اَوْ اَبَاغِزِ اَنْ اَمْجَا بَرْدِ جَوْنِ بَدِ رَخَانِهْ رَسِيْدِ بَسِيْمَا
 اَهْلِ خَانِهْ كَشْتِ مَكْرِ حَقِيْقِيَّتِ خَوَرْدِهْ اَسْتِ كِهْ اَوْ اَنْشِ كَشْتِ اَسْتِ فَضِيلِ كَثِ بَلِيْ رَحْمَتِ
 عَظِيْمِ خَوَرْدِهْ اَمِ كَشْتِ بَرِ كِهْ اَكْثِ بَرِ جَانِ وَاَكْثِ بَرِ دَرِ اَمَدِ وِيْزِيْزِ رَا كَثِ مَنِيْجِيْ
 جَمْعِ دَامِ اَكْ خَوَافِيْ تَوْبِ اِيْ كَشْتِ اَمَدِ كِيْمِ زِيْزِ كَشْتِ مَنِيْجِيْ اَنْ تَوْبِ اَنْشِ وَاَكْثِ بَرِ اَشِيْ
 تَرَا خَدْمَتِ كِيْمِ بَسِ بَرِ فَعِيْدِ نَا بَرَكِهْ رَسِيْدِ وَاِيْمِشِ اَمْجَا وَرْدِ بَعْدِ اَوَّلِيْ اَمَدِ
 يَافْتِ بَا اِمَامِ اَبُو حَنِيْفَهْ رَحْمَتِ اَلَلَّهِ عَلَيْهِ مَدِيْنِيْ حَقِيْقِيَّتِ دَاشْتِ مَارِ قَلَمِ كَرْدِ رَوَايَا
 عَالِيْ دَادِ وِيْزِيْزِ اَصْحَابِ شَكْرِ وَاَكْثِ بَرِ مَكْرِ بَرِ اَشِيْ كَشْتِ اَمَدِ وِيْزِيْزِ بَرِ
 جَمْعِ شَدِ وَاِيْمِشِ اَوْ عَطِيْ كَثِ نَا جَانِ شَدِ كِهْ خَوَاشِيْ اَوْ اَنْ اَمَدِ وَاَكْثِ بَرِ اَشِيْ
 وَاِيْمِشِ اَبَا رَدَادِ وَاِيْمِشِ اَبَا زِيْزِ كَشْتِ بَرِ اَمَدِ خَانِهْ اَمَدِ وَاَكْثِ مَنِيْجِيْ
 غَافِلِ كِهْ شَمَائِلِ اَمَدِ خَدَايِ شَمَائِلِ اَعْقَلِ دِهَادِ وَاَكْثِ بَرِ مَكْرِ مَشْغُوْلِ كِهْ اَمَدِ وَاَكْثِ
 وَاَنْ اَبَايِ دَاشْتِ اَنْ اَمَدِ اَعْقَابِ تَوْبِ اَمَدِ اَمَدِ اَمَدِ اَمَدِ اَمَدِ اَمَدِ اَمَدِ اَمَدِ
 مِيْكَرِيْسْتِ وَاَكْثِ بَرِ كَشْتِ تَقْلَسْتِ كِهْ بَرِ هَرِ وَاَكْثِ بَرِ اَمَدِ فَضْلِ مَكْرِ اَكْثِ كِهْ
 مَرَا اِيْمِشِ مَرْدِيْ بَرَكِهْ پَاسِيْمِ كِهْ دَلِ اِنْ اِيْنِ طَاقِ طَرْمِ كِهْ اَمَدِ فَضْلِ اَوْ اَبَا رَدَادِ
 سَقِيْ عِيْنِهْ اَمَدِ وَاَكْثِ بَرِ دَرِ زِيْزِ مَنِيْجِيْ كَشْتِ خَلِيْفَهْ كَثِ جَمْعِ مَنِيْجِيْ مَرَا

خبر بابت کرده تا پادشاهی هرون فضل را گفت این آن مرد نیست که من میطلبم آن
 همان طالبی است که مادر آنم سفین گفت این چنین کسی که شامی طلبیده فضل عیسی
 است بدر خانه او رفتند این آنه می خواند اُم حَسِبَ الَّذِي نَجَّيْتَهَا مِنَ النَّارِ
 اَمْ يَحْمِلُهَا كَالَّذِينَ اسْتَوَوْا عَلٰى الصَّالِحَاتِ هرون گفت اگر بند می گیرم اجابت
 کنایه است معنی این آنه است که نداشتند کسی که بد کرداری کردند که ما
 ایشان را بر این کنیم با کسی که نیکو کرداری کردند بزرگوارند فضل گفت کیست گفت
 امیر المومنین گفت امیر المومنین راجه کاست و به پیش من چه مصلحت دارد و
 مرا با او نیز چه مصلحت مرا مشغول مگردانند و باز کردید فضل گفت طاعت او
 الامر واجبست گفت مرا شوقش مدهید فضل گفت بدستوری درایم یا حکم
 گفت دستوری نیست اگر حکم می آید شما دینده هرون در آمد فضل جراح
 بنشانده روی او نه چند هرون دست برد دستش بر دست فضل افتاد
 گفت چه نم دستیت اگر از آتش خلاصی یابد این بگفت و در غمان ایستاده و
 در کوبه آمد و گفت آخر سخنی بگری فضل نماز سلام داد و گفت بدرت که عمر
 مصطفی بعد صلی الله علیه وسلم از او درخواست کرد که مرا بر حق می آید و گوی
 گفت یا عمر یل نفس ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهنود از
 هزار سال طاعت خلق ترا الان الامانة يوم القيمة الندامة هرون گفت زیاده
 کن گفت چون عمر عبدالعزیز را بخلاف بنشانند سلام بر عبد الله و

بر حقیقت محمد بنی کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست گفت
 من این را بلا می شناسم اگر چه دیگران نعمت میدهند اندکی گفت اگر خواهی که فردا از
 از عذاب نجات دهی پیران سلمان را چون بدر خود دان و جوانان را چون برادر و
 خود را چون فرزندان پس معاملات با ایشان بخوان کن که بایر و مادر و فرزندان
 کنی گفت زیاده کن گفت دیار اسلام جز خانه نشت و اهل آن خانه عیالان تو
 نَدَابًا لَّكَ وَ اَكْرَمَ اَخَاكَ وَ احْسَنُ عَلٰى وَلَدِكَ زیارت کن بدر را و گرم کن بایران
 و نیکی کن بجای فرزندان پس گفت میتسم از روی خوب که بانش دوزخ مبتلا
 شود و زشت کرد و گفت کم من وجه صبیح فی النار و کم من اسیر هنا که امیر
 هرون بای های بگریست پس فضل گفت ترس از خدای و جواب خدای را هشیار
 باش و آماده کن که حق تعالی از یک مسلمانان باز برسد و انصاف هر یک از
 تو طلب کند اگر بشی پیرانی در خانه بی تو اخفته باشد فردا من تو بگیرم و در تو
 خصمی کند هرون چنان پشیمانی شد که فضل گفت پس امیر المومنین را کشتی گفت
 خاموشی هاما که تو و قوم تو و اهلان کردند نه من کشتی آنست که تو می بینی
 پس هرون را گریه زیاده شد انگاه روی فضل کرد و گفت ترا هاما از ان
 میخواند که مرا فرعون می داند پس گفت ای شیخ ترا وام هست گفت بلی وام خداوند
 است بر من و آن طاعتست که اگر مرا بداند بگیرد وای من گفت وام خلق می گیرم
 خدا را که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ کله ندانم تا بایند کاشتن کنم

هر روز هری هزار دنیا بر نهاد گفت این جلالت از میراث مازد فضیل گفت آن
 بندها من ترا هیچ سود نداشت و هر آنجا ظلم آغاز کردی و پیدای پیش کش
 گفت چه ظلم کردم گفت من ترا بجات و سببکاری میخوانم و تو مرا بجلالت و کرامت
 باری میاندازی این ظلم بود من میگویم آنچه داری بخداوند بازده تو بدیگر
 که غنی باید و در میدی سخن مرا فایده نیست این بگفت و برخاست و هر روز
 بگذشت پس هر روز پرسون آمد و میگفت آه این چه مرد است مرد بحقیقت
 فضیل است و متلک او عظیم و حقارت دینار چشم او بسیار نفیست که
 فرزندی کوچک را بر کار گرفت گفت ای پدر مراد و ستداری گفت دادم گفت
 خدا برادوست داری گفت دادم گفت چند دل داری گفت یکی گفت پند دل
 دودوست توان داشت دانست که از یکاست و او نمیگوید بلکه تعریفست بخت
 از غیرت حق دست بر سر میزد و گوید که اینداخت **نفیست** که روزی بجز
 ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن شعاع و زاری میشنوید گفت سبحان
 الله اگر چندین مردم پیش یکی روند و از وی دانگی خواهند اینها را انو مید
 کند گفتند گفت برخدای آمرزش این خلق آسان تر است که بر آن مرد نکند
 و او آن کم الا که مینی است امید آنست که همه را پیامرزد و در شبانگاه
 عرفات از و سوال کردند که حال این مردمان چون می بینی گفت امر زید آید
 اگر فضیل در میان ایشان نیستی گفتند چگونه است که خایفان را نمی بینم گفت

اگر خایف بودی ایشان از شما بوشید بنودندی که ترسیدم و ایند و ماتم زده با
 گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا پیش و یکسان بود
 بغایت محبت رسید بود گفتند چه گویی در کسی که میخواهد که لیک گوید و انیم لا پسند
 نیار دگفت گفت امید میدادم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لیک گوید
 مثل او نبود بر سیدند که اصل دین چیست گفت عدا گفتند اصل مقل چیست گفت علم
 گفتند اصل علم چیست گفت صبر اصل صبر چیست گفت که از فضیل شوم که هر که ریاست جت
 حق ارشد گفت من او صیتی کن گفت بتع باشی متع باش گفتم این بسته است بشتر
 حافی گفت از فضیل بر سیدم که زهد فاضلتی یا رضا گفت رضا از بهر آنکه دانی هیچ
 متلک طلب کند بالای متلک خویش سفین توری گفت سببی پیش فضیل رفتم و
 آیات و اخبار و آثار میگویم که مبارک شبی امشب و نیکو شستی بودها ناگاه
 بهتر از آنها بودن فضیل گفت بد شبی امشب بود و تپاه شستی بود گفت چرا گفت
 همه شب در بند آن بودی تا سختی کو بی که مرا خوش آید و من بسته آن بودم تا بخواب
 نیک از یکا باز دهم که بسته تو آید هر دو بختی یکدیگر از خدای یان ماندیم تنها
 بهتزدان و ناجات با حق و سقینی گفت که روزی عید الله مبارک را دیدم که رو
 بفضیل نهاده بود فضیل گفت از اینجا که رسیدم باز کرد و اگر نه من باز کردم
 می آیی تا مشتی سخن بر یکدیگر بپاییم و گفت بخدای که این بوختت نزدیکی و
 نیامد الا بذات تمام بر پی بد روغ و من ترافیم بد روغ همه از اینجا باز کرد

و کشتی بنیهایم را پادشاهم تا بنان جاعت بناید شد شراب بود و اخلاص آن بود که حق
 تعزیز بنده دو خصل نگاه دارد انشا الله تع و کشت اگر سوکت خورم که من مرایم
 ام دوستم از آن دارم که من مرایم نه ام کشت اصل زهد را منی بود کشت از حق تع
 بهر چه کند و سزاوارترین خلق برضای خدای اهل معرفت و کشت هر که خدای را
 شناسد بحق معرفت برستش او کند سخن طاف قوت در گذاشش بود از برای
 و کشت حقیقت توکل آنست که بضر خدای امید ندارد و ترسد و کشت متوکل
 آن بود که واثق بود بخدائی که نه خدای را در هر چه کند متهم کند و نه شکایت
 کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم و کشت چون ترا گویند خدای را دوست داری
 خاموش باش که اگر کوپی نه کاف باشی و اگر کوپی دارم فضل تو بقدر دوستان
 نماید و کشت شرم دارم از خدای از بس که در مبرزم و در سه روز پیکار
 حاجت بودی و کشت بسامد که در طهاره جای رود و بال پر و ن آید و بسا
 مرد که در کعبه رود و بلبید پر و ن آید و کشت چنان که در باخ و مند ان است
 نه از حلا خوردن بای حق دات و کشت هر که در روی فاسق خوش بخندد در
 و پیمان کردن مسلمانی سیع میکند و کشت هر که سقوی را لغت کند که بیا آید
 انهمی و تق بر هر که در خد او دعا می است بر وی باد و کشت اگر مرا جبر آید که
 ترا این دعا مستجاب است هر چه خواهی بخوامن آن دعا در حق سلطان صرف
 کنم از برای آنکه سلطان صلاح صلاح جلیه خلایق بود و کشت دو خصلت

که در افسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و کشت در شمار و خصلت
 که هر دو از جهلست یکی آنکه میخندید عجیب ندیده و بیصحت میکند شب پیداده
 نابوده و خدای میگوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر
 مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یار خواهی کردن نهاده
 تست اکنون می نگر تا چون می کنی و کشت خدای تع گفته است یکی از پیغمبران که
 بشانده ده نگاه کار از آنکه اگر توبه کنند بپذیرم و بترسان صدیقان که اگر بعد
 با ایشان کار کنم همه را عفو کنم و یکی از وی بند خواست کشت **اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَسْأَلُکَ**
حَیْرًا اَمَّ اَللّٰهُ اَلْوَا حِدُ الْقَهَّارُ یک روز بس خدای را می دید که دنیا را میخواست
 آن سو که در نفس دست بود بان میگرد کشت ای بس ترا این از ده حج و عمره
 فاضلت پیکار بس او را بول بسته شد فضیل دست برداشت و کشت بدرستی
 من ترا که از این بخش برهانی در حال شفا یافت و در مناجات کشت خدای را
 بر من رحمت کن که تو بر من عالمی و عدایم کنی که تو بر من قادری و کشت آلهی تن
 مرا که سته میداری و عیال مرا برهنه و گرسنه میداری و شب جماعتی در پی
 و تو این با اولیای خویش کنی بگذارم منزلت فضیل این دولت یافت آن تو
نقلست که لب او را سی سال هیچ کسی خندان ندید مگر آن روز که بیست
 بود بستم کرد گفتند چه وقت اینست کشت دانستم که خداوند را منی بود بمیک
 این بس من نیز موافقت رضای و بستم کردم و در آخر عمر مرا از پیغمبران

قون

رشک نیست که ایشان را هر چه قیامه و هر روز و هر صراط در پیش است
 و هر باک و ناله و سیاق و سنی و نشانی خواهند گفت و از ملائکه هر رشک نیست که خوف
 ایشان از خوف بنی آدم زیاد تست لیکن از آن کم رشک می آید که هرگز از مادر
 نخواهد زاد **فلسفست** که مقرب خورشید خوان آتی در پیش فضل بخواند و گفت
 او را پیش سیر من برید تا بخواند و گفت سوره الفارعه بخوان که او طاقت
 سخن قیامت ندارد و قضا را مقرب الفارعه بخواند آن باک زاده نمریزد و جان
 بداد **فلسفست** که چون فضل را اجلت دیک آمد و دو دختر داشت عیال را و
 کرد چون بیوم دختر کار از بر کوه قبیس بر روی سوی آسمان کن و بگری خدا و
 فضل مرا وصیت کرد و گفت تا آن مذ بودم این زنهار را با من لطافت خود میداشتم
 چون مرا براندان کور محسوس کردی زینهار را بتو باز دادم چون فضل را رفت
 که در دنیا لشکری بماند که دامی بر من انجا بگذشت باد و بسا ایشان را دید با کوه
 و زاری طالب رسید زن بان گفت امیر گفت دختر را تا به سیران خود دهد
 و هر یک داده هزار دینار کا پی کم تو بدینی رضای دهی گفت دهد در حال عمارت
 و فرستاد باخت و ایشان را پیش برد و بز کار جمع کرد و نکاح کرد من گان الله
 گان الله که عبد الله مبارک گفت چون فضل بر داند و بهر خاست **در کار ابراهیم**
ادهر رحمة الله علیه آن سلطان دنیا و دین آن سیم غاف
 یقین آن کج عالم عنایت آن کجینه ساری دولت آن شاه اقلیم اعظم آن بروح و لطف

و کرم ابراهیم ادهر رحمة الله علیه متقی و صدیق روزگار در اوقات معلول و
 امان و دقایق خطی نام داشت و مقبول همه بود و بسی مشایخ دیده و با امام ابو حنیفه صحبت
 داشته و چنین گفت مفاتیح العلوم ابراهیم ادهر گفت کلید علوم این طایفه ابراهیم
 است **نقلست** که روزی پیش امام ابو حنیفه رفت اصحاب در و بیستم ^{پیش} **نقلست** که
 ابو حنیفه گفت سیدنا ابراهیم بن ادهم اصحاب گفتند او این سیدنا بیجه یافت گفت
 بدانکه دایم بخدمت خداوند مشغول است و ما بکارهای دیگر ابتدا حال او آن
 بود که او بادشاه بلخ بود عالمی زیر فرمان او و چهل سبزه زرین و چهل گز زرین در پیش
 و بسا و می بردند بشی بر پشت خود خفته بودند شمی متعجب بچندید او از داد که کیست گفت
 شتری کم کرده ام بدین بام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا را بد
 جامه اطلس میطلبی بر پشت زین این از اشتر چیستی بر بام عجب ازین سخن چینی در
 او افتاد متفکر و متحیر شد آن کار دولت هر یکی بر جای خود بنشاند و غلامان نصف
 بر کشیدند و با رعایا دادند ناگاه مردی پاهایت از در درآمد چنانکه هیچ کس را
 نه ره آن نبود که گوید تو کیستی بچنان می آمدی پیش تخت ابراهیم گفت چه میخواهی گفت
 درین رباط فرو می آیم ابراهیم گفت این ساری منت گفت این ساری پیش از تو از آن
 که بود گفت از آن بدرم گفت پیش از وی از آن که بوده است گفت از آن بدرم
 گفت بر این رباط بنا شد که یکی آید و دیگری رود این یکت و برفت در عقبش روان
 شد گفت برای خدای بوی که تو کیستی گفت من خضر است در جان ابراهیم افتاد و

در دوش پیروز و دوش کشت که ساختی شکار کنید و بجز رفت و سراسیمه و شیفه
 میکش تا از لشکر جدا افتاد و در بی آه و براند آه و بخت آمد و کشت مرا بصید تو
 فرستاده اند تو مرا صید شواها کرد تا از برای این آفرین اند که میکنی هیچ کار دیگر
 نداری ابراهیم کشت یا این چه حالتی روی آه و بر نافت همان بخت که از آه و
 شتوده بود از عایشه زین شیند و انجب و راستا و از می آمد که پیدا باش خوی
 در وی بدید آمد و کشت زیاد کشت و واقعه فرو آمد و یقین حاصل شد که به
 بروی افتاد چنانکه جامه و آب از آب کوبه او تر شد و بیه وضوح کرد و روی آن
 راه بگردانید شباف را دیدم می پوشیده و کلاه مخفی بر سر و کوفته در
 پیش نگاه کرده کرد غلام او بود قنای در رفت و رفت و روی پوشید
 و کلاه مغرق بر سر او نهاد و نهاد او در پوشید و ملکوت بنظر او آمد و در حق
 سلطنت که روی بر ابراهیم نهاد جامه نجس و پیاپیند اخت و خلعت فقر و پوشید پنا
 در کوه و پیاپیان میکش تا می و او در رسید انجالیست ناپیایی از آن بلور کشت
 ابراهیم کشت اللهم احفظه معانی در هوا ایستاد و از انجا بنشاند و رفت و کوشه خائف
 میخواست تا بطاعت مشغول باشد غار بیت انجاسه نوزده سال در آن غار ساکن شد در
 هر سه سال در خانه می بودی و که دانند که در آن غار بشا و در روزها جه مجاهده
 کشید که مردی عظیم و مایه شکر باید تا نهاد را بخاورد و روزی پنجشنبه بر بالای
 غار شدی و بنشیند همزم کردی و صبح آینه بنشاند و آوردی و بفر و خوی و غار

آینه کردی و بدان سیم نان خریدی و پل نیمه بدو و ایشان دادی و نا هفته دیگر حالتی این بود
 نقلست که در زمستان بشی در آن غار بغایت سرد بود و او بخت شکسته بود و غسل
 آورده و قنار در غار بود و وقت سحریم بود که آن سر اهل لستود در خاطرش آمد که
 اختی بایستی بوستنی پشت او را گرم کرد تا در خواب شد چون پیدا شد خیزد و را
 گرم یافت نگاه کرد آن بوستنی از دهانی بود چشم چون سگ و اثنی ترسی در دشت
 آمد کشت خداوند این را بصورت لطف بن فرستادی اکنون در صفت هفتی می
 پنجم طاقت نمی دهم در حال اندوه هایتش او روی بر زمین می آید و نا بدید شد
 نقلست که چون همان آن حال او آگاه شدند یکی بخت و روی بمکه نهاد و آن
 وقت که شیخ ابراهیم بن یزید آن غار رفت گفت سبحان الله اگر این غار بر مثل
 بودی جندی بوی ندادی که جوانی دی روزی چند در اینجا بوده که این همه روح
 و راحت کشیده است پس روی بیا دیه نهاد تا از اکابر دینی یکی بوی رسید نام
 بزرگ حذای یزد و پیاموخت او بد آن نام خدا را بخواند در حال خضر را دید گفت
 ای ابراهیم آن برادر من بود الیاس که نام بزرگ خداوند بنی پیاموخت پس میان او
 و خضر بی سختی رفت و پیر او خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله تعالی
 و در بادیه معرفت کشت جو ن بذات العرق رسیدم هفتاد مرتفع بوش را دیدم چنان
 داده و خون از ایشان روان شد که آن قوم بر آن آمد یکی را رفتی ماندیم بود
 بر رسیدم که آن حال چیست گفت یا ابن ادم علیک بالماء و الخبز اب دور و دور

هر که بهر سویی و نزدیک نزدیک میا که بخند سویی کس میاد که بدیا طلا
 این کس را می کند و بتوس اند و سستی که حاجیان را چون کافران روم می کشد و
 بار میان غرامی کنند بد آنکه ما فرمی بودیم صوفی قدم بر تو کل نادیه نهادیم و غم
 کردیم که سختی نکیریم و بخت از خدای اندیشه نکیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و
 بعضی الثقات نمایم چون بادیه کدانه کردیم و با حرامگاه رسیدیم خصم بمانید
 سلام کردیم و شاد شدیم گفتیم الحمد لله که سببهای ما شکو آمد و طالب بمطلوب
 رسید که چنین کسی باستقبال ما آمد حایلی بجانهای ما اند آمد که ای کز بان و ^{عیان}
 قول و عهد تان این بود که ما را فراموش کردید و بعضی ما مشغول شدید بر وید ^{میت} تا بفر
 جان شما بجان برم و خوف شما برینم این جوان مردان که می پنی همه سوختگان این
 بان خواستند ای ابرهیم اگر تو نیز سر آن داری بای پانی دنده و الا این میان
 که انکی ابرهیم گفت حیران شدم پس گفت ترا جو ارها که دند گفت ایشان بخته
 بودم و من هنوز جان می کنم تا بخته شوم و از بی ایشان بروم این گفت و جان بداد
فصلست که چارده سال بایست تا بادیه را قطع کرد همه راه در نماز و شمع
 بود تا بیکه رسید پیران هم خبر یافتند باستقبال پیروان آمدند و او خود را
 در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمان هم پیش از پیران رفته
 بودند و ابرهیم را دیدند و رسیدند که ابرهیم را هر نزدیک رسید است که
 مشایخ هم باستقبال او آمده اند ابرهیم گفت چه میخواهند از آن پس

دنیق ایشان سبلی در نهادند و برگردن او میزدند که چنین مرد را از دنیق میکوبی
 دنیق تو بی گفت نم میکوبیم که ندیقت چون از وی در گشتند بانفش گفت هان
 ای نفس خردی که مشایخ باستقبال تو آیند الحمد لله که خودت یافتی نا انگاه که ^{نشد} بشتا
 و عذر او خواستند پس در که مجاور شد و او را یاران بید آمدند و او از کسب
 خود خردی کاهی هیزم کتی کردی و کاهی فالن بای کردی **فصلست** که از بلخ جو
 برقت او را بسری خود بود چون نرسیده بامادر گفت بد من کیست مادر حاد
 بان گفت بگفت او را این ساعت بیکه نشان می دهند پس گفت بیکه روم و خانه خدا
 زیارت کنم و بدر را طلب کنم پس منادی فرمود در بلخ که هر که خاطر حج دارد پاید
 در احله او بر من گویند که هزار کس جمع شدند همه را بیکه آورد بامید دیدار بد
 چون در مسجد حرام رفت خرغ بوشان را دید گفت شما ابرهیم ادهم شناسید گفتند
 شیخ ماست بطلب هیزم بصحرای که رفتند که او هر روز هیزم آورد و بفروشد
 و نان خود بس روی بصحرای نهاد پیروی دید بشته هیزم کران برگردن نهاد می آمد
 که بر بر بسیار و خود را نگاه میداشت در پی او می آمدند و بان از آمدن او آواز
 داد که من شستای لطیف با لطیف مردی بخیرید و نانش بداد تا از بسوی اصحاب
 بخود و پیش ایشان نهاد و بمان مشغول شد ایشان نان می خوردند و ابرهیم نان
 میکرد و او پیوسته یاران خود را وصیت کردی که خود را از آمدن نگاه دارید
 خاصه امروز که گنج نان باشند چشم نگاه دارید چون حاجیان در مکه آمدند

و خانه را طواف کردند ابرهیم بایار آن در طواف بود بس پش ابرهیم آمد ابرهیم پیرو
 وی نگاه کرد یار از آنجا آمد چون از طواف فارغ شدند گفتند شیخا ما را فرمودی
 که بهیچ امر نگاه نکنند و تو بلامر صاحب حال نگاه کردی که چه سلاست درین
 گفت چون من از بلخ پیامدم بسری شیر خواره و ها کردم چنین دانه کیان غلام اوست
 بس یاری از یار ابرهیم پیرو آمد و قافله بلخ طلب کرد خیمه دید از دیان ده
 و کسی در میان خیمه نهاده و آن بس بر کسی نشسته و قرآن میخواند و میگریست بار
 خواست و در رفت و گفت تو آن گجایی گفت از بلخ که بس بر کسی گفت دست بردوی
 نهاده و یکیست و گفت من بدر را ندیده ام مگر دنی و نمیدانم که او هست یا نه
 میتی سم که اگر گویم بگریزد که او از ما کریمه است بدر من ابرهیم ادهر است مادرش
 با او بود و ویش گفت پایید تا شمار اپش و بر ابرهیم بایار آن پیش دکن میانی
 نشسته بودند از دور نگاه کردند آن یار خود را دید که با بسرو مادرش آمدند زن
 چون ابرهیم را دید فریاد برآورد و گفت اینک بدر تو جماعت پیکار در حق و شر آمدند
 بس بر بدر سلام کرد ابرهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت
 بر دین محمد گفت الحمد لله گفت قرآن میدانی گفت دانه گفت الحمد لله گفت از علم چیزی ندانم
 گفت ای الحمد لله بس خواست تا برود بس دست از وی نمیداشت و مادرش فریاد
 میکرد ابرهیم روی با سمان کرد و گفت آهی اغشی در حال بس جان بداد یار آن
 گفتند یا ابرهیم چه افتاد گفت او را در کنار کوفتم مهر او در دم بختیدند آمد که

ابرهیم تدعی بختنا و تخیب معاین را دعوی دوستی ما کنی و با ما هم دیگری دوستی دادی
 دوستی با بنای می گوی و یار از او میت می کنی که در زن و امر نگاه میکند و تو در
 زن و کوزل می در آویزی چون این ندا شنودم گفتم یارب العزه مرا فریاد رس اگر بخت
 او مرا از بخت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بر دار یا جان من دعا می در حق و لغت
 افتاد اگر کسی را از این حال عجب آید گویم از ابرهیم که بس خود را فریاد کرد عجب نیست
نقلست که گفت بشمار فرصت جست نامکبه را خالی بایم از طواف و حاجت خواهد رفت
 یافتن ناشی که بارانی عظیم می آمد آن فرصت را غنیمت شمردم طواف کردم و دست در
 حلقه زدم و عصمت خواستم از خدا شنودم که عصمت میخواهی از نگاه و ممد خلق آن من بینی
 میخواهند اگر من همه را عصمت دهد دریا های غفاری و غفوری و غافری و رحمتی
 و رحیمی من بجا شود گفتم اللهم اغفر ذنوبی ندا شنودم که آن همه جهان با ما سخن
 گویند و سختی خود گویند آن به که سختی تو دیگران گویند و در مناجات گفت آهی تو میدانی
 که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اند گشت و در جنب بخت خیر این
 داد مرا با ذکی خویش و در جنب فراغتی که مراد داده و در وقت فکر کردن من
 در عظمت تو و گفت یارب مرا از ذل معصیت بفرطاعت آ و گفت آه من عرفم
 ففک فکیف حال من لم بیرفک آه انک ترامی داند نمی داند چگونه باشد حال آنکه ترا
 ندانند نقلست که گفت یازده سال سختی و مشقت کشیدم کن عید فاسترحت برو
 بنده باش و در راحت افتادی فاستغفرک امرت **نقلست** که بر سید مذکر ترا

چه رسید که آن ملک رها کردی گفت روزی بر تخت بوم آیند در پیش من داشتند در
 آن نگاه کردم منزل خود کور دیدم و در آن مونس نه و سقری را دیدم و مرزادی نه
 قاصد عاد دیدم و مرا حقیق نه ملک بدم شد گفتند چرا از خواسان بگریختی گفت
 از آنکه بسی پرسیدند که دوش چون بود و چگونه گشتد جواز نمی خواهم گفت هیچ زن
 شوهر کنده ناست و او را کس نه و برهنه دارد من از آن زن نمیکنم که هرگز زنی
 که من کنم کس نه و برهنه ماند اگر ترا نم خود را اطلاع دهم دیگر بفرماید چون
 بنده منی را بخود غم چون کنم **نقلست** که از درویشی پرسید که زن داری گفت
 نه گفت فنند داری گفت نه گفت نیکنست درویش گفت چگونه گفت آن درویش
 که زن دارد در کشتی نشست و چون زن شد غرق شد **نقلست** که گفت
 درویشی را خندان گفت من باری بملک بلخ خریدم و هفتون بهار زد **نقلست** که
 ابرهیم را هزار دینم آوردند گفت من از درویش چیزی نیکم گفت از آنکه داری هیچ
 زیاده باید گفت بردار که سرمایه درویشان قوی خود این درویش نبود کدایی بود سخن
 اوست که سختی ز حال که مرا پیش آمد آن بود که مرا بشناسند نگاه مرا از آنجا باید کرد
 ندانم کدام صفت بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عند کی بخت
نقلست که گفت مادر ویشی جستم توانگری پیش آمد و دیگری توانگری جسته
 ایشان در ویشی پیش آمد و مردی ده هزار دینم پیش او آورد قبول نکرد گفت بخوا
 که نام من از میان درویشان باز کنی بدین قدر بیم **نقلست** که چون واردی

از غیب من آمدی گفتی بچایند ملوک دنیا نابه پند کین چه کار و بار است تا از ملک
 خودشان تنگ آید و گفت صادق نیست هر که شربت طلب میکند و گفت اخلاص
 صدق نیست است با حق تعالی و گفت هر که دل خود حاضری نیاید در سه موضع نشان
 آنست که در بر و بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفت
 سوم در وقت نماز کردن و گفت که علامت عارف آنست که پیشتر خاطر او در
 فکر بود و در عبرت و پیشتر سخن او شایع بود و مدحت حق و پیشتر عمل او طاعت
 بود و پیشتر نظر او در لطایف صنع قدر بود **نقلست** که گفت سنگی دیدم در
 راهی افتاده و بر روی نوشته که اقلب و او را گردانم و خواندم نهشته بود که
 چون تو عمل کنی بذا آنچه دانی چگونه میطلبی آنچه نمی دانی و گفت درین طریق هیچ
 چیز بر من مفارقت نگاہ نبود که فرمودند که مطالعه نکن و گفت کران تر از اعمال
 دورتر از آن خواهد بود و فرمود که امر و زبر و کران تر است و گفت سه حجاب
 باید که پیش دل سالک بر خیزد تا در دولت برود کشته شود یکی آنکه اگر ملک
 هر دو عالم بعطای ابدی بدو دهد شادان گردد و از برای آنکه بگوید شاد
 گردد و هفتون حریص است و آخری محروم دوم حجاب آنست که اگر ملک هر دو
 عالم او را بدهد و امر و بستانند با فلاس او اند و هکین نکرد این نشان سخط
 بود و **الناس خطی معذب** سوم آنکه بهیچ مدح و نواختن و نیشه نگیرد که هر که
 بنواختن و نیشه شود حقیر است باشد و حقیر است محی بود عالی همت باید

بدنقلست که یکی را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهی گفت پیک ذره از دنیا
 و آخرت رغبت مکن و دوی بخدای از بکلیت و خود را از ماسوی الله فارغ گردان و
 طعام حلال خور و بر توبه قیام شب و نه صیام روز و گفت هیچ کس در دنیا فایده ای ندارد
 بخان و روز و غروب و هیچ مگر بر آنکه بداند که در خلق خود چه می آید گفت بجای
 هست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند گفت مرا انجا ببرد تا او
 را ببرم بر دند جوان که هم همان من باش سه روز همان او بود و مرا رفت حال او
 کرد زیادت از آن بود که گفتد ابرهیم را غیبت آمد که ما جنون منزه و او همه شب
 خواب و بیدار عجیب کار او کرد تا شیطان در حال او هیچ راه دارد یا نه خالصان
 لغنه او شخص کرده بر وجه بود گفت الله اکبر پس جو از آن گفت من سه روز همان
 تو بودم تو نیز سه روز همان من باش او را پیاورد و لغنه خویش میداد که اساک
 کار و اصل کار لغنه است جو از حال کم شد و آن شوق نماند و آن که می سر شد
 و آن پنجوایی و پیکاری رفت ابرهیم را گفت با من چه کردی گفت ای لغنه تو بر وجه
 بغداد و شیطان با آن بهم در تو میرفت و می آمد چون لغنه حلال بیاطن تو رسید
 اصل کارت بدید آمد تا بدانی که اساس این حدیث لغنه است سفیان را گفت هر که شناسد
 انچه طلبد خوار گردد در چشم او انچه بدل باید کرد سفیان را گفت تو محتاجی بدانکه
 تقیاتی که علم داری **نقلست** که شقیق و ابرهیم با هم بودند شقیق گفت جلا
 می گیریم ابرهیم گفت دین خویش در کار گرفته ام و ازین شهر بدان شهر و ازین

بدان که می گیریم تا هر که مرا پند بدارد که حالی ام یا وسواس دارم تا مگر دین از دست
 ابله پس نگاه دارم و سیلالت ایمان بدو و از سرگشته پیر و **نقلست** که در
 رمضان بر روز یکاه آورده و بفر و ختی و بدر ویشان دادی و همه شب ناز و
 نماز کردی و هیچ نغمه ای نگفتد چرا خواب با دیدم تو آشنا نشود گفت از آنکه یک
 ساعت از کیه نمی آید چون بدین صفت باشد خواب را چگونه جای بود چون نماز
 بکناری دست بر روی خود نهاده ای گفتی میترسم که بروم باز نند **نقلست**
 که روزی هیچ نیافتد خفتی بدید آمد گفت ای که بهی شاید در حال جوانی پیامد
 او را بخانه برد چون در روی نکرست نغمه نزد ابرهیم گفت چیست گفت من غلام تو ام و
 هر چه دارم از آن تست ابرهیم گفت آن ادت کردم و هر چه داری بتو بخشیدم مرا
 دستور دادم تا بروم برفت و عهد کرد و گفت ای عهد کردم که بخیر از تو هیچ نخواهم
 که بلی مان خواستم دنیا پیش من آوردی **نقلست** که ابرهیم بایران نشی در مسجدی
 که در داشت مقام کردند و بغایت سرد بود جز آنکه بجا بختد ابرهیم برخواست
 و خود را بجای دید داشت گفتد چرا جنبی می کنی گفت باد سرد می آید با ستادم تا شما
 را انچه گفتی شوق عطاء سلمی آورده است با ستاد عبدالله مبارک که با ابرهیم در سفر
 بودند از ایشان چهار روز صبر کرد و کلای خود را بکس نگفت تا رنجی از او بکسی
 نرسد **نقلست** که سه روز ابرهیم کوید که با ابرهیم داهر سفر کردم پیا شدیم
 انچه داشت بر من نفقه کرد آن روزی داشتم خونی داشت برف و خف و نفقه کرد

چون بهتر شدم گفتم خجکاست گفت بغر و ختم گفتم بر کجا نشینم گفت ای برادر بر کردن
من نشین سه منزل مرا بر کردن نهاد و برد **تقلست** که عطای سلطنت پیکار
ابرهیم را دیدیم در سفر نفقه نماد بود پانزده روز ریل خورد و گفت از میوه
مکه چهل سالست ناخورده ام و اگر نه در حال منع بود من خجک کردی و از بهر آن
بود که لشکریان بعضی از آن زمینهای مکه خرید بودند **تقلست** که چندین حج
پیاده کرده بود از جاه نزم آب بر نکشیده بود از آنکه دلو و سبکی از مال سلطان
بود **تقلست** چون بمزدوری رفتی نابش کاد کردی و هر چه بدستی بر آرد
خج کردی اما تا نماز شام بگزاردی و چیزی خریدی و پیش یار آن آمدی شب
در شکسته بودی شبی یار آن گفت که او دیر می آید پس اینده امشب نان بخوریم
و نجسیم تا بعد از این زود تر بیاید و ما را انتظارند هدیجان که در جزایریم
پس آمد ایشان خفته بودند گفت چیزی نخورده اند در حال آتش در گرفت و
بانه آرد آورده بود و خمی کرد تا ایشان را چیزی بسازد که جوت پیدار شوند
بکار برند تا فردا روزه توانند داشت یار آن از خواب در آمدند او را دیدند
محاسن بر حال نهاده و باد در آتش میدید و دود کرد او گرفته گفت چه میکنی
گفت شمار اخفته دیدم چیزی نیافته باشید و گرسنه خفته بجهت شما خج
میدانم تا چون پیدان شوید باشد ایشان گفتند که بنکرید ما چه اندیشه کردیم
و اوجه می اندیشد **تقلست** که هر که با او صحبت خواستی سه شرط کردی و ک

گفتی من خدمت کنم و بابت غان من گویم و هر چه که قنوج دینا باشد بر ابراهیم وقتی یکی گفت
من طافت آن ندادم ابراهیم گفت من عجیبانه ام از صدق تو **تقلست** که مردی مدتی
در صحبت ابراهیم بود چون بخواست رفت گفت یا ابراهیم عیبی که از من دیدی مرا آنا
خج کن ابراهیم گفت در تو هیچ عیبی ندیده ام از آنکه در تو بچشم دوستی نگریستم لا حرم
از تو دیدم بنکر بود **تقلست** که عیال داری نماز شام بخانه می رفت و هیچ نشد
و گرسنه و دل شک که اطفال جده خورند و چه گویم که دست هتی می رسم و در دزد
عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت ای ابراهیم مرا از تو عینت می آید که
تو خوش ساکن و فارغ نشسته و من چنین که شوان گفت ابراهیم گفت هر چه من کرده
ام از عیال تهایی مقبول و خیرات میروم و بتو دادم تو این یک ساعت اندوه خوشت
دادی **تقلست** که مقتصم از ابراهیم پرسید که چه پیشه داری گفت دنیا را
بطالبان عقی و بکنیدم درین جهان ذکر خدائی و در آن جهان لغای خدائی
دیگر از و بر سیدند که چه پیشه داری گفت ندانسته که کار نمایان خدا بر ابراه
پیشه حاجت نیست **تقلست** که یکی ابراهیم را گفت ای بخیل گفت من ولایت بلخ
تر ماندم و ملکی گرفت من بخیل باشم تا روزی منی مونی لب او راست میکرد
مردی را بخاورد گفت چیزی بوی ده میمانی ز پیش او نهاد ابراهیم بمن را دانا
بر سید و از مزین سوال کرد مزین گفت ای میمانی بیکر ابراهیم گفت درین میان
در است گفت می دانم ای بخیل الفی غنی الفی غنی المال ابراهیم گفت در است

گفت ای بطل بانگس که میدهم میداند که چیست ابرهیم گفت هرگز آنستم با هیچ
مقابله توانستم کرد و نفس را بمراد خویش انجا دیدم بر رسیدند که نادین راه آمدی
هیچ شادی تو رسیده است گفت چند بار پیکار در کشتی بودم با جامه خلق و
موی دراز شده بود و بر حال یادم که اهل کشتی جمله غافل بودند و بر من بی خبرند
و مستخرج انجا بود هر ساعتی پامدی و موی سوسن بگرفت و بر کند و وسیلی برگرد
مزدی و من خود را براد میدیدم ناگاه موجی رخاست که یم هلاک بود ملاح
گفت یکی را بدین یایی باید انداخت تا کشتی را ام کعبه مرا بر گرفت تا پنداند
موج بنشست و کشتی را ام گرفت آن ساعت که کوشتم گرفته بودند که بدو را اندازند
نفس را براد دیدم و شاد شدم پیکار دیگر بمسجد رفتم تا بحسبم رها نمی کردند و من
از ضعف و ماندگی بر توانستم خاست بایم برگرفتند و میکشیدند و مسجد را سته
بایکاه بودم بر هر بایه که می آمد زخمی دیگر میکرد و خون روان شدنش را
براد خویش بدیدم و بر هر بایه که سر می آمد سرافلا می بر من کشف می شد با خود گفتم
کاشکی بایه مسجد نایه بودی تا سبب سعاده کشتی گشت پیکار دیگر بجایی که قرار
آمد مسخره بر من بول انداخت انجانی شاد شدم و پیکار دیگر بوستیتی داشتم
جنبه بسیار روی افشاده بود و مرا میخوردند ناگاه از آن جامها که در خزانه
نهاده بودم بادم آمدن قسم فریاد بر آورد که آخر این چه رنج است انجا هر شاد شدم
نقلست که گفت یکبار بتوکل در بادیر بودم چند روز چیزی نینافتم دوستی

داشتم گفتم اگر چنانچه توکل باطل شود در مسجدی رفتم و بر زبان را ند که توکل
علی الحی الذی لا یموت هانتی او ان داد که سبحان آن خدایی که بان کرد ایند روی
زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل که بود انکه برای لغته که دوستی بجان می بخش
دهد راهی دراز در پیش گیر و انگاه که بد توکل علی الحی الذی لا یموت دروغی را
توکل نام نهاد **نقلست** که گفت وقتی متوکل را دیدم بر رسیدم که آن کجا خوری
گفت این علم بنزدیک من نیست اندونی دهنده بر من سرا با این فضیلت خود چه
کار است و گفت وقتی غلام خریدم بر رسیدم که چه نامی گفت ناجه خوانی گفتم چه خوری گفت
ناجه خورانی گفتم چه بوشی گفت ناجه بوشانی گفتم چه کنی گفت ناجه فرمای گفتم چه خورای
گفتم بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در شمه عیون خود را بر چنین بنده
بوده بندی باری پامون چندان بکیستم که بهوش شدم **نقلست** که هرگز او را
کسی ندیدم مرع نشسته بودم و از این سوزم که ای بسا دهر بنده کان در پیش خداوند
چنین نشینند تو به کردم و راست بنشستم بر رسیدند که بنده که بر خود یار زد و
پشاد و می غلطید پس برخواست و این آیه بخواند ان کل من فی السموات و الارض الا انی
الرحمن عید اکشت اول جواب نداری گفت تو سیدم که اگر کویم بنده او انحق بنده
از من طلبد و اگر کویم بنده این خود هرگز نتوان گفت **نقلست** که از او بر رسیدند
که روز کار چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم یا نداشته چون بلای بدیدم
بر مرکب صبر بنشینم و پیش او بان روم چون طاعتی پیش آید بر مرکب اخلاص بنشینم

و پیش از دروم و گفت تا عیال خود را چون پیکان نکش و فرزندان خود را چون
 پتیمان و شب برخاکدان سگان نخبی طمع مدار که در صف مردان راه دهند و
 درین حرف که گفت آن محکم دست آمد که بادشاهی بکشد تا با پانچار سید **ثقلست**
 که دوزی جماعتی مشایخ نشسته بودند ابرهیم غم صحبت ایشان کرد و داشت
 ندادند گفتند برو که هنوز کند بادشاهی از تو می آید با آن کردار او را این گویند
 ندانم تا دیگر پراجه گویند **ثقلست** که از او پرسیدند که جادها از حق محجوبست
 گفت زیرا که دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است بدوستی این کلکی فانی
 که سرای آفتست و لعب و طعنه مشغول شده اند و ترک عمل جانات ابد و غیم بشیم گفته
 ملکی و حیائی و لذتی که از آنه نقصان بود نه انقطاع **ثقلست** که یکی گفت مرا
 وصیتی کن گفت خداوند را یا خود دار و خلق را بگذارد یکی گفت وصیتی کن
 گفت بسته بکسای و کشاده بر بند گفت این را بشع حاجت گفت کسب بکسای
 و زبان بر بند احمد ضروریه گفت ابرهیم مرید را در طواف کعبه گفت درجه صاف
 نیایی تا ان شش عقبه بگذری یکی آنکه در نعمت بر خود بیندی و در محنت بکشی
 و در غنی بیندی و در زل بکشی **ثقلست** که ابرهیم نشسته بود مردی
 در آمد و گفت ای شیخ من بر خود ظلم بسیار کرده ام سخی گویی تا اینده امام خود
 سلفم ابرهیم گفت اگر قبول کنی از من شش فصلت بعد از آن هر چه کنی زیان ندارد
 اول آنکه چون معصیتی خواهی کرد در روزی که بخور گفت هر چه در عالمست رفت

است از آنجا خرم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در و عاصی شوی دوم آنکه
 چون معصیتی خواهی کرد از آن ملک او پیش و ن آیی گفت این دشوار تر ابرهیم گفت این بر
 نیکو بود که ساکن ملک او باشی و عاصی شوی و روی سوم آنکه چون معصیتی کنی چنان
 کنی که او ترا نپسندد گفت این چون باشد گفت نیکو بود که رزق او خوری و ساکن
 ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم گفت چون ملک الموت بقبض جان تو
 آید بگویی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت از من نشود گفت پس تا در نه که ملک الموت
 را از خود دفع کنی و تواند بود که پیش از آنکه پاید توبه کنی و آن این ساعت را را
 و توبه کن نیم چون منکر و نکی پیش تو آید هر دو را از خود دفع کن گفت شوازه
 گفت بر جواب ایشان آماده کن ششم فردای قیامت نگاه کار از ابد و رخ بر دلت بگذرد
 که من غنی و مرم و دکت این که تو گفتی ثناست و در حال توبه کرد و شش سال بران
 بود تا بر **ثقلست** که از او پرسیدند که چه سبب است که خدای را می خوانم و توبه
 نمی آید گفت از بهر آنکه خدای را می آیند و طاعت نمی دارند و رسول او را می شناسید
 و متابعت او نمی کنید و قرآن می خوانید و بر آن عمل نمی کنید و نعمت خدای می خورد
 و شکر نمی کنید و مید ایند که بهشت از آستنه است برای مطیعان و طلب غنی کنید
 مید ایند که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و آن نمی کنی بدید
 مید ایند که شیطان دشمنست و یا او عداوت نمی کنید بلکه با او می سازند و می
 دانند که مرگ هست و مرگ را ساز نمی کنید و مادر و پدر و فرزندان در خانه

می کنند و از آن عیون نمی گیرند و از پهلای خود دست نمی دارند و عیب دیگر آنست
 شود کسی چنین بود و عای او بگرنه مستجاب بود پس سیدند که چون مردگ
 شد حکمت صبر کند یک روز و دو روز و سه روز و یاهی گفت آخر هیچ
 نخواهد گفت صبر کند تا می رود که دست بر کشنده بود **نقلست** که گفت که گشت
 که انست گفت از آن کنیم گفت چگونه گفت بخوریم **نقلست** که یار از آن
 ساخت و یاری دیر تری آمد یکی گفت او که انست ابرهیم گفت مردمان نان پیش
 از گوشت خوردند شما اول گوشت می خوردید **نقلست** که غم جمعی کرد و جائه
 خلق داشت راه ندادند حالتی در دید آمد گفت بادست توی در خانه دیو راه
 نمی دهند بی طاعت در خانه رحمانی چون راه دهند **نقلست** که وقتی در بادیه
 متوکل میرفتم سه روز و چینیافته ابلیس پیامد و گفت بادشاهی و آن نعمت بگذاشت
 تا که سه حج میروی با تحمل هیچ میتوان رفت گفتم آلهی دشمن را بدوست نگذاشت
 تا مرا بشود اند این بادیه میدد توقع توام کرد آوازی شنودم کیا ابرهیم آنچه
 در جیب داری بپند از نا آنچه در غیبت بروی آیم دست در جیب کردیم چهل
 نفر بود که فراموش مانده بود چون پند اختم ابلیس از بر من رسید و وقتی آن
 هفت دید آمد **نقلست** که گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم هر بار که دامن بر می
 برنند و بستانند من ناچار چهل بار چهل و یکم بار هیچ نکشیدم و آنی شنودم
 که این چهل بار در مقابل آن چهل سبزه زین است که در پیش تو می بردند **نقلست**

که یکی باغی بدو سید صاحب باغ پیامد و نار شیرین خواست ابرهیم پیاور در ترش
 بود گفت شیرین میخواهد رفت و دیگر آورده ترش بود گفت مدتی درین باغ بمان
 ده شه روز تا نار شیرین میخوری ترش از شیرین جدا نمی توانی کرد ابرهیم گفت
 تو نفهمیده که انار بخورد بلکه باغ بمن سبده من ازین انارها بخشیده ام آن مرد گفته
 بدین زاهدی که قوی کان برم که ابرهیم اصرار چون این بخشید از انار برفت
 گفت که گفت جبرئیل را بخواب دیدم که از آسمان بر زمین آمد با صحیفه در دست
 سوال کردم که چه خواهی کرد گفت نام دوستان خدای خواهد نوشت گفتم از آن من
 نمایی گفت تو از ایشان نیستی گفتم دوستدار دوستان حقیر ساعتی اندیشه کرد که
 بس گفت فرمان آمد که اول نام ابرهیم ثبت کن که امید دینی راه از تو میدی بدید آید
نقلست که گفت بشی در مسجد بیت المقدس خود را در بر برای بنهان کردم
 که خادمان کسی را شب در انبارها نمی کردند گفت بانه از شب بگذشت در مسجد گشتا
 شد پس ی بلاس پوش در آمد با چهل شصت بلاس پوش و من چهل شبانه روی بود تا
 حلاوة میاده نمی یافتیم بی آن پس در محراب رفت و دور رفت بگرارد و پشت باز داد
 یکی از ایشان گفت که یکی در مسجد است که انماست آن پی بنم کرد و گفت بسیار است
 چهل شبانه و ناست که حلاوة طاعت نمی یابد چون این شنودم پیرونی آمدم و گفتم
 نشانی راست میدی بخدای بر تو که بجه سبب است گفت فلان روز در صبح
 خرمای دیدی خرمایی بر زمین افتاده بود بنداشتی که از آن تست برداشتی و در میان

خداوند نهادی چون این بشود مردم وی بیجوه نام و از آن حرف و شرح لای
خواستم مرا بجل کرد و گفت چون بدین بار یکیت من ترک حرف و بی گم از آن
کاوتوبه کرد و از جمله ابدان کشت **نقلست** که ابرهیم بصرا رفته بود لشکری
پیش آمد و گفت توجه کسی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرف است اشاره بکورش
گفت لشکری گفت استخفاف میکنی نان یا نه چند بر سر آمد و شکست و رستی در
کردن او کرد و می آورد مردم چون بدیدند گفتند ای نادان چهل این ابرهیم
است لشکری در بای او افتاد و غدر خواست و گفت مرا کف بنده ام گفت کجاست
که بنده نیست گفت آبادانی برسیدم اشاره بکورش گفت از آنکه هر روز
کودستان معمور تر است و شهر خراب تر گفت آن ساعت که سوت می شکست
مرا دعای بد کرده باشی گفت آن معاملت که تو با من میکردی ترا دعای بد کرده
که چون ضعیب من از این معاملت بهشت بود نخواستم که ضعیب تو در رخ بود
بنر کی گفت اهل بهشت را بخواه دیدم اما نه باب کرده از من و اید و استینها
بر کرده گفتم چه حالت گفت ابرهیم ادھر را نادانی سر شکسته است جز او
در بهشت آوردند و فرمان آمد تا جواهر بر سر او تار کنند این از آن است
نقلست که وقتی بستی بر گذشت که افتاده بود و قی کرده و دهانش آلود
آب آورد و بشت و گفت دهانی که ز کجی بر آن گذر کرده باشد آلوده بگذرد
پی حرمی بود چون مست هشیار شد با او گفت که زاهد خراسان دهان ترا

بشت آن مرد کشتن نیز توبه کردم بعد از آن ابرهیم بخواسید که گفتدای ابرهیم اگر توان
برای ما دهان و را بستی ما نیز دل ترا بستیتم **نقلست** که صوری گوید در پیکان
با ابرهیم بودم در وقت قیلا مین بر درخت اناری فرو دادم و رکعتی چند نماز کردم
آوایی شنیدیم از آن درخت کجا استخوان را گرامی کرد آن و از آنرا با ابرهیم سر در
پیش افکند سه بار درخت این گفت ابرهیم هیچ نیکنم بر سر درخت گفت یا ابرهیم شفاعت
کن که نامم را اگر می کند گفتم یا ابا استحق میشوئی گفت بی چنین کم برخاست و دو ناله بجا
یکی بخورد و یکی بنی داد تر شود و آن درخت کی ناله بود چون بر فیم و باز کشیم آن درخت
دادیم بلند شده و انار شیرین کشته و در سالی دو بار نثره دادی و مردمان آن درخت
دارمان العابدین نام نهادند بیکت او و علم بدان در سایه آن درخت نشستند
و روزی باین یکی در کوچه بود و سخن میگفت آن بزرگ بر سید که نشان کمال چیست
گفت آنکه اگر کوه را بگردی بر و بر و در حال کوه در دوش آمد ابرهیم گفت ترا می گویم اما
و تو مثل منی در حال ساکی شد **نقلست** که زحاکش یا ابرهیم در کشتی بودم و قوت
عظیم برخاست چنانکه جهان تاریل شد و پیغم غرق بود آواز آمد از هوا که از غرق می
توسید که ابرهیم ادھر را بیاست در ساعت باد ساکی شد و جهان روشن گشت
نقلست که ابرهیم در کشتی بود و بادی مخالف برخاست چنانکه پیغم غرق بود ابرهیم
گراشته دید و آنچه برداشت و کتاب و کف آبی با غرقه کنی و کتاب تو در میان ما در
ساعت ساکن شد و از آمد که لا **نقلست** که قوت در کشتی خواست نشست

سیم نداشتند یاری میجو استند و در کف نماز بگزارد و کف آلتی از چوبی میخورد
و ندانم در ساعت و یک لب دریا همه نرشد مستی بر گرفت و بایشان داد **نقلست**
که روزی بر لب دجله نشسته بود و باره بر خفته میدوخت سوزش در دجله افتاد
اشانه کرد آب که سوزن بازدهید هزار مانی برآمدند هر یک با سوزنی زیر پیکت
سوزن خود خواهر ماهی که ضعیف بر آمد و سوزن او در همان پیش ابرهیم نهاد
ابرهیم گفت که این چیزی که یافتم با ندن ملایح این بود دیگر ها که **نقلست** که
جایی رسید دلو فرو گذاشت برین بر آمد بر خفت و فرو گذاشت بر جواهر بر آمد
و نقش خوش شد گفت آلتی خوانده بر من عرضه کردی و میدانی که بدین فریفته شوم
آدمه تا طهارت کنم **نقلست** که وقتی بچ میرفت دیگران با او بودند گفتند زاده
نداریم ابرهیم گفت خدا را استوار داید در روزی انگاه گفت در آن درخت
نگرید نگاه کردند همه درختان زرکشته بودند بقدرة خدای تعالی **نقلست**
که با جماعتی در ویشان میرفت بجماعتی در پیش حصار آب روان و هینم فراوان
بعد انجا نزل کردند چون شب درآمد آتش بر کردند در ویشی گفت کاشکی
ما را گوشت حلال بودی تا برین آتش بریان کردی ابرهیم در نماز بود چون
سلام بان داد گفت خدای تعالی قادر است که شما را گوشت حلال دهد و در نماز
شدد حال غنیدن شیر شوند که می آمد و کوره خزی در پیش گرفته می آورد
در ویشان بگرفتند و بگشتند و بکباب میکردند و میخوردند و شیر بر ابر

نشسته بود و نظاره میکرد **نقلست** که در آخر عمر ناپیداشد چنانکه تعیین
نیست که خاک او کجاست بعضی گویند در بغداد است بعضی گویند در شام و بعضی
گویند اینجا است که خاک لوطی پیغمبر است علیه السلام که برین زمین فرو برد
بسیار خلق را و در اینجا کتیبه است از خلق و هم اینجا وفات کرده **نقلست**
که چون ابرهیم را وفات رسید هاشمی او را ندا داد الان ارض قدماں آگاه باشد
که امان روی زمین وفات کرده همه خلق متعجب شدند تا این که تواند بود تا که خبر
آمد که ابرهیم ادهر وفات کرد در کربلا **نقلست** که در کربلا
آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهد میدان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت
آن کامل کارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی بش حافی رحما مجاهد عظیم
داشت و شافی رفیع مشار الیه قوی بود و صحت قضیل عیاض یافته بود و می
خال خود بود علی حشم و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او ان سر بود و
در بغداد می نشست ابتدا ای قویه او آن بود که سوزید و روزگار بود و روزگار
مت میرفت کاغذی یافت **بسم الله الرحمن الرحیم** بر نوشته آن کاغذ را
مطهر کرد و بنوع عظیم جایی نهاد و آن شب بر یکی بخواب دید که گفت بد و بیشتر
را یکی طیب است و طیب است بیک است و طیب است طهرت است و طهرت است
فبعثنی لا طیب است فی الدنیا و الاخرة آن بزرگ گفت او فاسق است مگر
غلط می بینم تا سه بار بیدید پس برخواست و طلب او کرد گفتند در مجلس خرام

بد آن خانه رفت و او را بخواند و گفت پیغمبرم که داری گفت پیغام خدا
 که بیان شد و گفت آه عجبی دارد یا عقیلی کند پیغام برساند بشیاد آن اوداع
 کرد و گفت هرگز مرادین کار نه بیند بس تو به و کرد و جان شد که هیچکس نام او
 نشنود الا احق بدل او رسید بس طریق زهد پیش گرفت و از شده غلبه مشاهده
 حق هرگز گفتش در بای کرد حافی از آن کشد او را کشد گفتش جواد بای نگی گفت
 آن و نه گذاشتی کردم بای برهنه بودم شرم دارم که اکنون گفتش در بای کم و نیز حق
 تع میفرماید که زمین را بساط شما کرد ایندم بر بساط شاهان آداب بنود بر گفتش رفت
 و جمعی از اصحاب خلوة جان شده اند که بکلوخ استیجا نتوانند کرد و آب از دهان
 نتوانند انداخت که جمله در وی نودنور الله پسندیش را نیز همی افتاده بود ملک
 نور الله نتوانست دید چنانچه خواجه انبیا علیه السلام فرمود در بس جان ثقلیه بس
 انکشتن بای میرفت و فرمود که بای بر سر ملائکه شوام که بنم و آن ملائکه چیت نور الله
 و المؤمنین نظر نور الله **ثقلست** که احمد چند بسیار پیش او رفت و در حق او را
 تمام داشت نا حدی که شاکر دانش گفتد تو عانی در احادیث و قصه و اجتهاد و در
 انواع علوم نظیرند آری هر ساعت از بس سزید میر و بیجه لایق بود احمد گفت
 آری از این همه علوم که بر ستم دیدم به از و دانم اما او خدا را بدان من دانم بس
 پیش او رفتی گفتی حدیثی عن پی ما اندازی من سخن کوئی **ثقلست** که بشد
 خواست که در خانه رود یکی بای درون بماند و میخورد از نماز بماند از مسجد رفت

نماز جماعت کرد و باز آمد و خواهان آن حال سوال کرد گفت در خاطر امدم که در بغداد
 چندین کسانند که نام ایشان بسیار است یکی جهود و یکی ترسا و یکی مرغ و من انام بشد و بخند
 دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان چه کردند که از دین پیروی نهادند و مزجه کردند که
 بخین دولتی رسیدم و اسلام یافته در حیرت این بماند بودم **ثقلست** که لال خواص
 گفت در یتیم بنی اسراشل رفتم بمردی همراه ایشانم در دلم آمد که او حضرت است گفت نمی حق
 که نام تو چیست گفت برادر تو حضرت گفت در شافعی چه گویی گفت از او نداشت گفت در
 احمد چند چه گویی گفت از صدیقانست گفت بشد چه گویی گفت بعد از او جزا و بنود
ثقلست که ابو عبدالله جلال کرد و الفون را دیدم او را عباره بود و بشد را دیدم
 او را اشاده بود و بشد را دیدم او را ورع بود مرا گفتد یکدم ما ملکی تری گفتم بر پیش
 الحارث که استاد ما است **ثقلست** که هفت قطره کتب حدیث سماع داشت در
 زیر خال دق کرد و روایت نکرد گفت از آن روایت نمی کنم که در خود شوق آن می بینم
 اگر شوق در خاموشی بینم روایت کنم **ثقلست** که او را گفتد بغداد محط طشه
 است بلك پیشتر حرامست از چه میخوری گفت از این که شما میخورید گفتد بخور
 بدیق مقام گفت بلقنه کم آن لقمه و بدستی کو ناه تر آن رستی و کسی میخورد و میخورد
 بر او بنود بس گفت حلال اسراف نه بدید **ثقلست** که مدت چهار سال او را
 بیان آن رفیقه و بهای آن بدستش نیامد و گویند ساها بود نادانش با فله میخواست
 و میخورد و نه یکی گفت پیش بشد بودم و سر آمد سخت بود برهنه دیدم و از سر می نشد

گفتم بابا صبر مواساکی این چه حالتی در چنین وقت جامه زیاده کنند تو جامه پیر
کرده گفت در ویشات ایاد نکریم مالی نداشتم که بدو ویشان دهر حواسم که
بیشماصت کنم از ویر سید مذکبه بزمی متو لست بجه رسیدی گفت آنکه حال
هنه این غیر خدای بهمان داشتم گفت بر اسطرا او مظنکی که ظلمها میرود گفت
خدایا این که از ترا ندان دانستم که او را یاد کنم در پیش کسی که او را نداند
تقلست که احدی را برهیم انعطیت گفت بشهر مرا گفت که معروفی ای کوی که چون
نمان شام کنم پیش تو آیم بنامد گفتم سبحان الله مردی چون بشو و عه خلق کند
این عجیبت ویر در مسجد بدم نایش پیلد و سجاده برداشت و روان شد
چون بدجله رسید بر آفتاب رفت و پیش و معروف شد و بود تا سحر بخوابید
چون بان گشت و میخان بر آب بار آمدن در بای او افتادم و گفتم مراد عایی کن
گفت اشکارا من ثانی تو بودم با کسی گفتم **تقلست** که جمعی پیش او بودند و
او در رضا حق میگفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق نمیکیری بر اوجاه اگر
محقق در زهدان دینار وی کو دایده از خلق چیزی میستان تا حاجت غاند
در چشم خلق و آنچه از ایشان میستان بدو ویشان میدد و بر توکل می نشین و قوه خود
انعت میستان این حق حق آمد بر اصحاب بشر گفت جواب بشوید بد آنکه فلا
بر سه قسم اندیل قسم آند که هر کس سوال نکند و اگر بدهند نگیرند و نیز بگریزد
این قوم روحانیانند که چون از خداوند سوال کنند هر چه خواهند بدهد و آن

سوز کند بخدای دهند در حال حاجت ایشان روا شود یک قسم دیگر آند که سوال کنند
و اگر بدهند بستانند این از او سلطانند و ایشان بر توکل ساکی باشند برای خدا
تقایی و این قوم آنها اند که بر مایه خلد بنشینند و در خطیبه قدس و یک قسم آند
که بصب بنشینند و چنانکه تواند وقت نگاه دارند و رفع غم می کنند آن سائل
چون این جواب بشنود گفت راضی شدم بدین جواب خدای از تو راضی باد و
بعلی خواستی رسیدم پیش چشمه آب چون مراید دید و دید و گفت چه گناه کردم
که امروز آدمی دیدم از نیل و بدو دیدم گفتم مراد صیدی کن گفت قتل ادر بر کبر
وز نیست با صبر کن و هواد ادر شن گیر و مخالف شتوات کن و خانه خود را امر
خالی تر از خود گردان چنانکه خانه تو خان بود که آن روز که از محبت بخواند
مرفه و خوش بخدای توانی رسید **تقلست** که جمعی پیش او آمدند و گفتند
عزم حج داریم رغبت غای گفت بسه شطی یکی آنکه هیچ بر نمییم دوم آنکه هیچ
نخواهیم سوم آنکه اگر دهند نستایم گفتند ناخواستی و ناگفتی تو ایما آنکه
اگر دهند نستایم این توانیم گفت شما توکل بر زار حاجان کرده اید و این نشان
آن سخنی است که در جواب آن صوفی گفت و گفت اگر در دل کرده بودی که هرگز
از خلق چیزی قبول نخواهد کرد این توکل بر خدای بودی **تقلست** که بشیر گفت
دو روزی در خانه آمدم مردی را دیدم گفتم که تو کیستی کبی دستوری مرا
گفت برادر تو حضرت گفتم مراد عاکی گفت خدای که از روز طاعت خود بر تو ایما

کند کم زیاده کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداند **تفلس** که یکی با او مشورت کرد که
 دفعه اول دم میخا هر که حج روم گفت تو بقاشامی روی اگر برای رضای خدایم
 دینی و لم یکی بجز او یا به یتیمی ده یا بعیال داری متلا حال ده که آن راحت که بدلی
 ایشان برسد ترا از امید حج فاضلتر گفت رغبت حج بیشتر پندم گفت از آنکه این مال
 نه از وجه نیکوست تا بنا وجه خرج نکف فرانگیری **تفلس** که بشیر بگورستانی
 که ز کرد گفت اهل کورستان را دیدم بر سر کوه آمده و شینی در ایشان افتاده و مناز
 میکردند چنانکه کسی چیزی نمیت کند کم بار خدایا مرا شناسا گردان تا این جهالت
 است مرا گفته انجامد و سوال کن رفتم و بر سیدم کشیدین هفته است که مردی از
 مردان مادی نه بر ما کن زری کرد و سه بار قل هو الله احد بر خواند و ثواب آن بداد
 شمت میکنم هنوز فایده نشده ایم **تفلس** گفت مصطفی و علیه السلام بخواب
 دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که جراحق تع ترا از میان اقران برگزید و بلند
 گردانید درجه تو گفتم فی یا رسول الله گفت بسبب آنکه متابعت سنت کردی و صا
 حمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست
 داشتی خدای تع از این جهت مقام ابرار رسانید **تفلس** که گفت مرخصی
 را بخواب دیدم رضی الله عنه گفتم یا امیرالمومنین مرا باندی ده گفت چه نیکوست
 شفقت تو آنرا که بر درویشان برای طلب ثواب رحمان و از آن نیکوتر نیکبر
 درویشان بر تو آنرا که طمع ناداشتی از اعتماد بر کرم آفرید کار جهان **تفلس**

که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان بود خوشتر کرد و چون ساکن شود متعبتر
 شود گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد که آن سه چیز دور باشد از مخلوق حاجت
 نخواه و کس را بد مگری و بهمانی کس مرو **و گفت** حلاوة آخره نیاید آنکه دوست
 دارد که مردمان او را بداند **و گفت** اگر در شاعت هیچ نیست مگر بفرمزد کانی
 کردن که نیت **و گفت** اگر دوست داری که مخلوق ترا بداند این نیز محبت دینا بود
گفت هر که حلاوة عبادة نیاید تا نگرانی میان خود و مهورات دیوار آتشین و
 گفت سخت ترین کارها سه است بوخت دست شکی خفا و و رع در خلوت و سخن
 گفت پیش کسی که از و بترسی **و گفت** و رع آن بود که ان شبهات بالپس و ن آیه
 و محاسبه نفس و در طریقه **یعنی** پیشگیری **و گفت** زهد ملک است که قرآن یکم
 جز در دل خجالی **و گفت** اندوه ملک است که چون جایی قرار گرفت رضاندهد
 که هیچ چیزی با او قرار گیرد **و گفت** فاضلترین چیزی که بنده را داده اند معرفت
 و صبر تا مردن **و گفت** اگر خدا را خاصانند عارفانند **و گفت** صوفی آنست
 که دل صافی دارد با خدای **و گفت** عارفان قومند که ایشانرا شناسند که
 خدای و ایشانرا اگر می ندانند مکران برای خدای **و گفت** هر که خواهد که طعم
 ازادی کند که سر را بال گردان **و گفت** هر که عمل کند خدا را و حشی پیش
 آید شبا خلق **و گفت** سلام بر انبای دنیا میکنند دوست داشتی سلام بر ایشان و
 نگریشی در بخل دل را سخت گرداند **و گفت** از بهر دوست داشتی میان برادران

ادبست و گفت با هیچکس بنشینیم چون از هم جدا شویم هر دو را این نشد که اکثر
 بنشینیم مباد ایه بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک
 بود و گفت تو کامل نباشی نادانستی از تو این استود و گفت اگر تو خدا را عاقل
 نمی داری باری معصیتش مکن و یکی در پیش او گفت تو کلب علی الله گفت برخدای دروغ
 میگوئی اگر بر تو کلام کرده بودی بد ایچه او کند رضا داری و گفت اگر ترا از
 چیزی گفتی عجب آید خاموش باش و اگر از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر
 عمر در سجده خدای بشکر مشغول کردی شکر آن نکرده باشی که او در آن حدیث
 دوستان کرد چه دکن تا آن دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی
 عظیم افتاد گشتد مگر نذ کافی را دوست میداری گفت نه لکن بحضرت آفرید کار
 شدن صعبست و گفت که در مرض موت بودی در آمد و آن دست شکی شکایت
 کرد پیراهن خود بدو داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن وفات کرد **نقلست**
 که او تا آن دم بود در بغداد هیچ ستوری رویش نه انداخت حرمش اما که بای برهنه
 رفتی شبی مردی ستوری داشت در در او رویش کرد فریاد بر آورد که بشو نماز نگاه
 کردند جناب بود گشتد توجه دانستی گفت بد آنکه تا او زنده بود ستوری در
 بغداد رویش نه افکند چون برخلاف عادت دیدیم دانستم که او نماند بعد از وفات
 او را بخواب دیدند گشتد خدای با توجه کرد گشت عتاب کرد که در دنیا جرات سید
 اما علیک آن اگر کم صفتی ندانستی که کم صفت منست دیگری بخواب دید گشت

خواجه با توجه کرد گشت پیام نید و گفت کل یا من لم یأکل واشرب یا من لم یشراب
 بخود انکسار برای من بخوردی و پیاشام ای انکسار برای من بنشیند دیگری بخواب
 دید گشت خدای با توجه کرد گشت پیام نید و مرا امیاح کردی نیمه بهشت و گفت یا ابش
 تا بدانی که مراد را آتش سجده کردی شکر آن بجز آردی که ترا در دل بندگان جای
 دارم دیگری بخوابش دید گشت خدای با توجه کرد گشت فرمان آمد که مرجع یا ابش
 آن ساعت که جان تو برداشته شد هیچکس نبود بدوی زمین از تو دست **نقلست**
 که ضعیفه پسر امام احمد حنبل آمد و گفت بر امام دولت میرسیر و مشعل سلطان و
 کسان خلیفه می کردند و وقت وقت بدان روشنائی بیکاه دولت می رسید و او بود
 یافا احمد گشت تقی گشتی که چنین سخنی را من تو گرفته است گشت من خواهر بستم احمد
 زار بگریست و گشت چنین تقوی بخوار خاندان او پس رویناید بس گفت نزار و ما
 بنود نیهار کوش دار تا آب صافی تریزه نشود و افتد بدان مقتدا کن برادر خود
 ناحیان سونی که اگر خواهی تا در مشعل ایشان دولت ریزی دست تو طاعت یثا
 که برادر تو جناب بود که چون دست بطعام در آید گری که با شهنش بودی دست
 او طاعت نداشتی گفتی مرا سلطانیت که آن ادل کویند و رعیت و تقویت من
 طاعت آن ندارم که بی دستوری و کاری کم ذکر ذوالنور مصری
 قدس الله روحه العزیز آن پیشوای اهل ولایت آن شمع جمع قیامت آن برهان
 مرتبت و تجوید آن سلطان معرفت و توحید آن حجت العزیز فی قطب وقت

ذوالنون مصري رحمه الله از ملول لطيفت بود و سالک راه بلا و ملامت در اسرار
 توحيد نظري عظيم دقيق داشت و روشي کامل و رياضات و کرامات و افروپشت
 اهل مصر او را از نذيق خند ندي و بعضي در کار او متعجب بودند نان نه بود نه نگر
 او بودند و تا عمر کس واقف حال او نشد از بس که خود را پوشيده نمودي و
 سبقت به او آن بود که او را اجود اندک بفلان کوه عابد يست کث غم نياز
 او کردم او را دیدم خود را از درخت آویخته و می گفت ای شمسادت کن در
 طاعت او و کنه همچین بگذارت تا میری کیه بر من قشاد و عابد او از کیه من پیشند
 گفت کیت که رحم میکند بر کسی که شمشاد کند و جوش بسیار گفت تو دیلا و
 رفتم و سلام کردم و گفتم این چه حالت است گفت این شایسته قاری نمی گوی در طاعت
 حق تع و با خلق آمیختن می خواهد گفتم بنده اشتم که خوف مسلمانان ریخته یا کیش آورده
 گفت ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز از تو آن پاید کشته هود زاهدت
 گفت از من زاهد تر میخواهی که پنی گفتم خواهد گفت بدین که بر شو تا پنی چون
 بر شدم جوانی دیدم بر در صومعه نشسته و یک بای پیرون صومعه و یکی بای
 درون صومعه و بای پیرون برید و انداخته و کرمان می خوردند و یک او
 و سلام کردم و آن حال پرسیدم گفتم روزی درین صومعه بودم زنی بذاپنجاکذ^{شت}
 دلم مالد شد و شتم تقاضا کرد تا بر پی او بروم یک بای از صومعه پیرون نهادم
 آوازی شنیدم که شرم ندادی که بعد سی سال که خدا را عبادت کردی کی کوز طاعت

شیطان کنی و قصد فاحشه کنی این بای که از صومعه پیرون نهادم بریدم و اینجا
 نشسته ام ناچه بدید آید و یا من چه خواهند کرد تو پیش نماه کار بجه آمد اگر
 که مردی از مردان پنی بر کوه شتو شواستم رفت خبر او پرسیدم گفت مدتیست
 تا مردی درین صومعه عبادت میکند دیگر و ز مردی با او مناظره میکرد که زنی
 بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در سبب کسب مخلوق باشد بعد
 روز برآمد و هیچ نخورد حق تع زینور این او ستاد تا کی دای بریدند و او را انکین
 می دادند و ذوالنون گفت این کارها و سخنها در دی من فرود آمد دانستم که هر که
 توکل بر خدای کند کار او بسیار در پنج اوضاع نکند از بس در راه آمد گفت غی
 ناپیدا دیدم بر درختی گفتم این چاره علف و آب کجا خواهد یافت تو وید و بینقاد
 زمین را بشکافت و سگوره بدید آمد یکی زین بر کجند و یکی سیمین بر کلاب سید
 بخورد و بر درخت برید و سگورها ناید بد شد اینجا یکبار یکی از دست رفتم و اعما
 بر توکل بدید آمد بعد از آن متولی چند برقت در خرابه فرود آمد حمزه زنی یافت
 و بر سلان حمزه تخته و بر آن تخته الله نوشته یاران در جواهر قشمت کردند و ذوال^{نون}
 گفت آن تخته کنام دوست بر اوست بمن دهید بستاند و آن روز ناشب بر آن تخته
 قیله میداد تا کارش بر کات آن بجایی رسید که شبی خواب دید که کفشدیاز و آن
 هر کس بند و جواهر ببندد کردند تو بر تر از آن ببندد کردی و آن نامهاست
 لاجرم در علم و حکمت بر تو کشاده کردم پس بشهر بان آمد گفت روزی می رفتم

بکاریند کوشکی دیدیم بر کنار آب طهاره کردم نگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کینکه
 صاحب جال دیدیم خواستیم که او را بپایانیم گفتیم ای کینکه کرائی گفت ای ذوالنون اند
 دور بگذاردی بنداشتم دیوانه چون نزدیک آمدی بنداشتم عالمی بان چون نزدیک
 آمدی بنداشتم عاری کفتم چگونه گفت اگر دیودی طهاره نکرده ای و اگر عالم بودی
 بناحرم نکرستی و اگر عارف بودی چشمت برون حق نشدای این گفت و بایدید
 شد معلوم شد که او آدمی بنوع نپشه بود آتش در جانم افتاد خود را بسوی دیبا
 انداختم جمیع رکشتی می نشستند من نیز در رکشتی نشستم چون رونی چند
 بر آمد بان رکافی را دیدم جوهری کم شده همه اتفاق کردند که با من است مرا
 می رنجانیدند و استخفاف میکردند و مزخاموش میبودم چون کار از حد
 بگذشت گفتیم الهی تو میدانی هزاران ماهی هزاران دیبا بر آورده اند هر یکی که هر
 در دهان ذوالنون یکی زان بگرفت و بدان باندگان داد اهل کشتی جوت
 آن بیدند در بای واقفانند و قدر خواستند و از این سبب نام او ذوالنون
 آمد عبادت و ریاضت او را نهایت نیست تا بجای که خواهری داشت در حد
 او جهان عارف شده بود که روزی این آیه میخواند و ظَلَلْنَا عَلَيْهِمُ الْعَمَامَ
 وَأَنزَلْنَا عَلَيْهِمُ الْمَنَ وَالسَّلَوى روى باسمان کرد و گفت الهی اسرائیلیا من
 وسلوى من سیتی و محملایان انه تجذایی تو که از بای نقشیم نامن وسلوى نه
 بایانی در حال از روزن خانه من وسلوى باریدن گرفت از خانه پیرون

دید و روی در پایان نهاد و هرگز نشاز ندیدند و فلسفه که ذوالنون گفت و قوی
 میکشتم قومی مبتلا بپایان دیدم که جمع شده بودند بر سیدم که شمارا چه بوده است گفتند
 اینجا عابدی بود در صومعه که به یکسال پیکار پیون آید و درم خبر مبتلایان
 در صومعه شغلا بنده بان در صومعه شود تا سال دیگر مبر کردم تا او پیون آمد
 مری دیدم در روی نحیف شده و چشم در مغاک افتاد از هیبت او ترس بر
 من افتاد پس بحکم شفقت در آن خلق نگریت و رمی در ایشان دیدم همه شفا
 یافتند چون خواست که در صومعه شود دامنش بگوشم و گفتم ان بهر خدا اعلیٰ فلان
 را علاج کردی علت باطن را علاج کن بنی نگاه کرد و گفت ای ذوالنون دست از عالم
 بردار که دوست از وج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست بغیر
 رفته ترا یا انکس بگذارد و آنکس را بقو و در رفت **فلسفه** که روزی یا دانش
 در آمدند او را دیدند که میکشیت گفتند سبب چیست گفت دوستی در پیچیده چشم
 من در خواب شد خداوند را دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را پافاییم برده جی و شد
 نه جور روی بدینا نهادند پیکر و ماند آن پیکر برده جی و شد بدیشت بر ایشان
 عرضه کرده نه جور و بی یهشت نهادند پیکر و ماند آن پیکر برده جی و شد نه
 انیم دوزخ میتوسیدند بر پیکر و ماند که نه بدینا فقیه شدند و نه بهشت میل
 کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم بندگان من بدینا نگاه نکردید و بهشت امید
 نداشتید و از دوزخ ترسیدید چه می طلبیدم سر فرو آوردند و گفتند آنت

تعلّم مانند تو میدانی که مباحه میفرمایم **تقلست** که کوئی پیشی ذوالنون آمد
و گفت مرا صد هزار دینار میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون
گفت با لحنی گستاخانه گفت نفقه تو را و بنود صبر کن تا بالغ شوی چون بالغ شد باز آمد
و بر دست شیخ توبه کرد و آن فرهاد ایدر و ایشان داد تا چنانکه صد هزار دینار
صرف کرد و ز کار پیشی آمد و در ویش از آنچه بود که خرج کرد بی آن
جوان گفت در دنیا اگر مرا صد هزار دیگر بودی برین جوانمردان نفقه میدادند ذوالنون
این بشنید دانست که او بحقیقت کار دهن سیده است که دنیا را پیش و خطری هست
او را بخواند و گفت بدو کان فلان عطار و ویکوی زنی تاناه درم فلان داد و بیک
و پیاورد و در هاون بسای و بر و غنچین کن و از وی سه سو کن و هر یک را بشو
سورخ کن و پیش من آید جوان برفت و همچنان کرد و پیشی شیخ آورد شیخ از آن
دو دست بمالید و بد میدنا سه بار بوقت شد هر کن آن جوان مثل آن ندید
بود گفت بیان ابر و قیمت کن و بان پیافیت که هر یکی هفتاد دینار باز آورد
شیخ گفت در هاون نه و بسای و در آب انداز پس گفت ای جوان این در ویشان
از بی نایان گرسنه اند و لکن اختیار ایشان اینست جوان توبه کرد و پیدار گشت و
دینار داد دل او هیچ قدر نماند **تقلست** که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
یک کس بدو گاه خدای آمد چنانکه میبایست و آن چنان بود که روزی بادشاه
داده با او که بر در مسجد بگذشت من این سخن میگفتم که هیچ کس الحق تر از آن

ضمیمتی نبود که باقی در هر شش روز آن جوان از آن پیشی شد بر خاست و رفت و رود
دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقیست خردن و طریقیست بزرگوار کردن
طریق خردن میخواهی هر چه درون حق است بزرگ کن و دل از همه خالی کن ثم مال و الله
اختیار الا طریق الا کبر گفت بخدای که خردن بزرگوار خواهد روز دیگر بشنید
بوشید و در کار آمد تا از ایدال گشت ابو جعفر او را گفت پیشی ذوالنون رفتم
جاعتی یار آن او حاضر بودند و از طاعت جهادات حکایه میکرد و تحقیق اینجا
نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جهادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم این
تحت را که کرد این خانه بکرد در حرکت آید در سال آن تحت که خانه بکشد و بخاک
خند بان شد جوانی حاضر بود آن حالت بدید می گریست تا چنان بداد بر میان تحت
بشنید و دق کردند **تقلست** که یکی وقتی پیشی آمد و گفت وامی دادم
و هیچ ندادم که بکر ادم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد سنگ را بیا آن
برد و مرد شدن بود بجهار صد درم بقوخت و به وام داد **تقلست** که جوانی
بمصوفیان انگار که دی روزی ذوالنون انگشتری خود بدو داد و گفت پیشی
تا بنای کز و کن بر دنا بنایک درم پیشی نمیکفت باز آورد شیخ گفت پیشی جوهری
بر تا قیمت کند برود هزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بصوفیان همچنان
که علم آن نابینا بدین انگشتری **تقلست** که ده سال ذوالنون اسبک از او
بود و بنفسی میداد شب عیدی که شعله یاشد اگر ببیدی مادر الفیله دهی گفت

ای نفس اگر است موافقت گفت تا همه قرآن در دود و رکعت بخام سبک است کم پس
نفس موافقت کرد و ز عید چون سبک ساخت خواست که لقمه در دهان نهاده
باز گردانید و نهاد و در نماز ایستاد باران از آن حال سوال کردند گفت آن
ساعت نفس می گفت بار زوی ده ساله رسیدم گفت که بخدای که ز منی بطلبست
که شیخ درین سخن بود که یکی از در در آمد یکی سبک بر سر و گفت ای شیخ بدان که
من نزدی حالم و غم ندانم مدتیست تا سبک می خواست شد و بیم نداشتم دوست
بعیدی این سبک ساخته ام امروز دمی در خواب شدم رسول علیه السلام
بجواب دیدم که گفت خواهی یافت و امر اپنی گفتم خواهد گفت این دین سبک پیش
دو الفان بر و او را بگریخت که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب شفاعت میکند که
یکدم با نفس خود صلح کن و لقمه چند یکبار بخور و الفان بگریست و گفت فرمان
برد ام **تقلست** که چون کار او بلند گشت کسی را چشم بر کار او نمی رسید اهل
مصر بنده او گماهی دادند و متوکل خلیفه را از احوال او آگاه کردند متوکل
کس فرستاد و او را حاضر کرد بپنداد و بند بر پای و نهاد چون بد کار خلیفه
آمد پیر زنی پیش او آمد و گفت زبهار ازین مرد سخن که تو او هر دو بنده خدایید
تا خدای نخواهد بنده هیچ تواند کرد پس گفت در راه استیابی را دیدم آراسته
و با کینه آبی بن داد یکی که با من بود اشاده کردم بیک دنیا روی ده قبول نکرد
گفت تو اسیری در بند جوانی بودی از جنین کس چندی که رفتی بسو فرمان شد که او

داندان بر دجول شبانه روز در حبس بماند هر روز خواهد پیش جانی یک تو پیش
او فرستاد آن روز که اطلاق کردند دجول قوس پیمانی بود خواهد پیش جانی پیشین
غمین شد گفت تو میدانی که این حلال بود و بی منت چرا بکار بندوی گفت از آنکه
طبقش باک نبود یعنی بدست ندادن بان کدر می کرد چون از زندان پیرون
آوردند پیشاد و پیشانی بشکست **تقلست** که بسیار خون برقت اما یک قطره
بر روی نه آمد و آنچه بر زمین میفت نابدید می شد بفرمان خدای تعالی او را
پیش خلیفه بردند و سخن او را از جواب خواستند او سخن را شرح داده
متوکل بسیار بگریست و ارکان دولت در وضاحت و بلاغت او متعجب بودند
خلیفه مرید او شد و او را با عزت و اکرام باز گردانیدند **تقلست** که احمد سلطنت
گفت پیش از الفان رفتم طشتی زین دیدم پیش او نهاده و کرد او بویا خوش
از مثل و عیسای مرا گفت قویی که پیش ملوک شوی در حال سبط بروی تو رسیدم
و باز پس آمدم بیک درم بمن داد تا بلخ از آن نفقه کردم **تقلست** که مریدی داشت
که چهار جله داشته بود و چهار مرقف آساده و چهار سال خواب ناکرده و چهار سال
بیا سبانی حج و دل بنشسته روزی پیش دوا الفان آمد گفت چنین کردم و چنین کردم
و با این همه ریخ دوست با ما هیچ سختی نمی کرد و هیچ بر نمی کرد و هیچ از عالم غیب بر ما
مکشف نمیشد و این همه می کردیم خود را استیاسی نمیکنیم و هیچکی جان و دلم خدمت
او دارد اما غم در بدو نشانی خویش میگویم و حکایت بد بختی حال خود میگویم و نه از آن

میگویم که دلم از طاعت حق بگردیده لکن سبب آن آنست که باقی عمر مخیر
 خواهد بود و من عمری بامیدی حلقه میزدیم و آواز می شنیدم بر من سخت می
 آید اکنون تو طیب غنا کافی و معالج دانیایی پیمار کی مراد پیری کن ذوالنون گفت
 برو امشب سیر بخور و غمان خفت مکن و همه شب بخوابی تا که دوست بلطف غی
 آید بقتاب آید و پیش برفت و سیر بخورد اما دلش نداشت که غمان خفت نکند غماز بگوید
 و بخفت رسول علیه السلام بخواب دید که گفت دوست سلام میسرساند و میفرماید که
 محنت و ناسود بود آنکه بدین راه ما آید و زود سیر شود که در کار اصل استقامت
 و ترک ملامت حق تعالی کرد که مراد چهل ساله در کار تو نهیم و هر چه امید داری بدو
 برسانم و مراد حاصل کنم و لکن سلام ما بدان راه از مدعی ذوالنون برسان
 و بگویی که ای مدعی دروغ زن اگر تو رسای شهر نکند نه خداوند توام تا پیش از عشا
 و غروب ماندگان درگاه ما مگر نکند میرید پیدا شد و گردید بر وی قناد پیش ذوالنون
 آمد و حال گفت ذوالنون چون بشنود که خدای مراد سلام میسرساند و مدعی رقع
 زن خواند از شادی های بکریت اگر کسی که بدین گونه رو بود که شیخ کو بدید
 غماز مکن و بخواب کویم ایشان طیب است طیب کاه بود که بهر علاج کند چون
 داند که کشاید کار او در آفت آن فرمود و دانست که او خود غماز ترک نکند حق
 تعالی خلیل را فرمود که بسیار کن و دانست که نکند و چنین هایی بود که در وقت
 باظهار شریعت راست نماید چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند و چنانکه

غلام گشت خسته که اسیر بود و خواست که بکند و هر که بدین مقام نرسیده قدم اینجا نهاده
 ندیده و با حق و کشتی بود مگر هر چه بود بفرمان شیخ و نقلست کند و النون
 گفت اعلیای را دیدیم در طوافی تو از وزند و خیف و استخوانش گذاشته او را
 گفتم تو محبی گفت ای گفتم تو محبوب تر دیکت یاد و گفت تو دیکت گفتم محال نیست یا مولا
 گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قریب و موافق و تو بدین زاری گفت ای بطلال
 تو دانسته که عذاب قریب و موافق سختی بود هنر از آن عذاب بعد و مخالفت
 نقلست کند و النون گفت بعضی سفره ها فی دایم از سوال کردم از غایت
 محبت گفت ای بطلال محبت را غایت نیست و گفت تو دیکت برادر مرقم از آن قوم که
 در محبت مذکور بودند او را ایلائی مبتلا دیدم گفتم دوست ندارد حق را هر که از
 در حق الم باید آن دوست گفت که من میگویم دوست ندارد حق را هر که خود را
 مشهور گرداند بدوستی و نقلست که یکی بیاد است ذوالنون آمد و گفت الم دوست
 خوش بود ذوالنون عظیم شغیف شد پس گفت اگر او را دانستی بدین اساقی
 نام او بنزدی نقلست که وفق نامه نوشت بعضی دوستان که خرقه بیوشان
 مر او ترا بعد چهل و دوزیر آن برده بدیدار داد آنچه رضای اوست که بسیار
 مستوره که در سن آنست که دشمن داشته اوست نقلست که گفت در سفر
 بودم صحرا بی بر برف بود کسی را دیدم دامن بسوزانده و از زنی می انداخت
 ذوالنون گفت کدای که چیه دانه می باشی گفت مرغان امروزه از نیابندی

باشم تا بتراید و خدای رحمت کند که من دانه که پیکانه باشد نه پذیرد گفت اگر باری
 نه پذیرد پسند اینچه میگویم گفت پسند که مرا این بس باشد و الفون گفت بحکم
 آن کبر را دیدم عاشق و او در طواف گفت یا ابا الفیض دیدی که پذیرفت و آن کبر
 بر او و مرا آشنایی داد و آگاهی بخشید و بخانه خودم خواند و قسم خوش شد که من
 خدای ندا بمشقی از زنی کبری چهل ساله را از سران میفروشتی هاشمی آواز داد
 که حق تعالی هر که خواند نه بعل خواند و هر که را اند نه بعل را اند تو ای ذوالنون
 فارغ باش که کار ضال لم یأب بد باقیاس عقل تو راست نیاید **فلسفت** که گفت دوستی
 داشتم هشی و فاتی کرد او را بحجاب دیدم که من خدای با توجه کرد که حق تعالی فرمود
 که ترا پارسیدیم بسبب آن تزدی که ترا بودی تا از آن سفلکان دنیا نگرفتی
فلسفت که گفت هر که از نان و آب سیر نخورم تا نه معصیتی کردم با خدا یا بکدام
 قدم آید در کاه تو بگذام دیده نگر بقیله تو بگذام زبان تویم را از باق و بگذام
 لغت تویم نام ترا زنی سوما یکی سرمایه ساختم و در کاه تو آمدم چون کار بصورت
 رسید حیار این کبر و چون این بگفتی نگاه تکیس پوستی بس گفت امر و زمر اندو
 پیش آید یا او بگویم اگر من فردا از و اندو می آید با که گویم و در مناجات گفت اللهم
 لا تقدرنی بذل الحجاب خذ او ندا مرا بذل حجاب عذاب مکن و گفت سبحان آن
 خدایی که اهل معرفت را بحسب که دایند از جمله خلق دنیا بخت آخرت و از جمله
 جلی آخرت بخت دنیا و گفت سحر بی حجابها بد نفس است و گفت حکمت در معنی

قرار بگیرد که آن طعام بریده و گفت خنک آنکس که شعار دل او و رع بود و گفت حق
 شد در اندل خور دن است و صحت روح در اندکی نگاه و گفت عجیب نیست از آنکه
 بلایی مبتلا شود و راضی بود و گفت می دمان ناترس کار باشند بر راه باشند
 چون ترس از دل ایشان رفت کم راه کردند و گفت راست آنست که از خدای
 ترس نیست چون از ترس پشاد از راه پشاد گفت علامت خدای بر بندم ترسید
 بنده بود آن در ویشی و گفت مناد از مردان شش چیز آید یکی ضعف نیست
 عمل آخرت دوم شهادت ایشان کرد شیطان کشته است سوم باقرب اجل درازی
 امد برایشان غالب شده چهارم رضای مخلوق را بر رضای خالق کرید باشد
 بخیر متابعت هوا کرده باشد و نزل سنت رسول علیه السلام کرده ششم آنکه
 زلفهای سلف حجت خود کرده باشد و هنوهای ایشان دفع کرده تا فساد برایشان
 پیدا گشته باشد و گفت گفت صاحب همت اگر چه کبر بود بیلا مت نزدیکست
 و صاحب ارادت آن بود که هرگز بهیچ چیز سفر و نیارد که صاحب همت را خوا
 نبود و صاحب ارادت رفود راضی کرد و بجای فرو داد و گفت زنی کانی
 نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرزو مند بود بفقوئ و ایشان را فاطمه
 بنکر مولی و گفت دوستی کن یا کسی که بدوستی تو منیع نکرد و گفت اگر خواهی
 که اهل صحت باشی بایار آن جنان کن که صدیق کرد با پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 و رفیق منده که در دین و دنیا بهیچ مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند

گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدای بود در اخلاق و افعال و او امر را
 مستحق گفت محبت مدار با خدای خویش و با خلق خویش با صفت و با نفس خویش
 و با دشمن خویش داوره و گفت هیچ طیب ندیدم جاهل تر از آنکه مستان ابوقت سستی
 معالجت کند بیهوشی کسی که سخن گوید کسی را که او مست دیناست بی فایده بود پس گفت
 مست را در اینست مگر هشیار شده نگاه بتوبه دوائی و کند و گشت خدای عز
 نکند بنده را برتری عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را خوا
 نکند خواری تر از آنکه او را از خواری نفس و محبوب کند نازل نفس خود نه پند
 و گفت یار نیکو بان دانده از شهوت باثر چشم و گوش داشت است **گفت** ترا اگر
 بخلاق انس است طمع مدار که هرگز نت بخدای انس بود و گفت هیچ چنین ندیدم ^{ندیدم}
 تر با خلق از خلوت هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ پندند و هر که خلوت دوست
 دارد و خلوتی که در بهرود اخلاص دست ند بر کنی از ارکان صدق و **گفت** با اول قدم
 هر چه بجوی پیایی یعنی اگر هیچ نمی پایی نشان آنست که هنوز دین راه یکدم تنها
 نازده از وجود ماند قدم در راه نداری و گفت نگاه مقربان حسنا ابراست
 و گفت چون بساط مسجد بکستند کاه اولین و آخرین برخواستن آن بساط مسجد
 محو کرد و ناچیز شود و **گفت** ارواح انبیاء را در میدان معرفت افکندند
 روح محمد علیه السلام در پیش همه ارواح در آمد تا بر وضو و صلاه رسید گفت محمد
 خدایا کاس محبت ندهند مگر از بعد آنکه خوف دلش بسوزد و بقطع انجامد بر آنکه

خوف آنست در جبهه فراق بمنزله آنست که یک قطره در دریای اعظم اندازند و من ندانم
 چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و **گفت** هر چیزی را عفت نیست و عفت محبت
 آنست که از ذکر حق غافل ماند و **گفت** موفی آنست بکون بگوید نطق حقایق حال او
 بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد ممانعت او منت حال او
 بود و بقطع علایق حال او ناطق ناطق بود گفت عارف که باشد گفت هر دی باشد
 از ایشان جدا گفت عارف هر ساعت خاشع بود زیرا که هر ساعتی نزدیکتر بود
 گفت عارف خائف می باید نه عارفی و اصف یعنی وصف میکند خویش را بعرفت اما
 عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء و **گفت**
 عارف ملانم بکمال نبود که از علم غیب هر ساعتی حالتی دیگر بر وی آید اما صاحب
 حالات بودند صاحب حالت و گفت ادب عارف بالائی ادب بود زیرا که او معرفت بود
 بود و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و این عامه مومنان است دوم
 معرفت محبت و بیان و این حکما و علماء است سوم معرفت صفات و حد اینست و این
 اهل ولایت الله راست آن جماعت که شاهد حق اند بدو طاعت خویش ناخوش برایشان
 ظاهر میکرد اندا بخیر هیچکس از عالمیان ظاهر نکرده است و **گفت** حقیقت معرفت
 اطلاع حقست بر اسرار بند آنچه لطایف انوار بدان پیوندد یعنی هر بنی را قیام
 اقبال راقان دید و گفت دیندار که معرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی یار است
 میگوید بادرغ اگر راست میگوید صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق

اکبر رتبه الله عنه میگفت است بخیکم و دین حق و القوت گفته است که اگر دینی مرا
 ایاه و اگر دروغ زنی دروغ زن عارف بنود دیگر معنی آنست که گویی من عارفم با او
 گوید آنکه عارف تراست بخدای حق و در خدای حق و پیشتر بجهت آنکه هر که با حق
 نزدیک بود در آفتاب مقیم تر بود تا بجای برسد که او او بنود نزدیکان پیش بود
 حیوانی کایشان دانند سیاست سلطانی چنانکه صفت عارفان آن و بر سیدند
 گفت عارف پخته بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده و بی وصف و بی
 کشف و بی جواب و ایشان ایشان باشند و ایشان به ایشان نباشند بلکه ایشان
 که ایشان باشند بحق ایشان کردش ایشان بحق ایشان بگردیدن و سخن ایشان
 سخن حق و بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان و نظر حق بود بر دیدگاه
 ایشان راه یافته بسی گفت پندیر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد
 از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن
 شود و چشم او باشد تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشد
 تا بمن گیرد و گفت زاهدان بادشاهان آخرت اند و عارفان بادشاهان راه
 دانند و گفت علامت محبت حق آنست که ترک کند هر چه او را از خدای شاعر
 است تا او ماند و شغل خدای و پس **و گفت** علامت دل پیما به چهار چیز است
 یکی جلالت طاعت نایافتی دوم از خدای تعالی ترسناک نابودن سوم در چیزها
 بعین تنگی پیش و هیز نا کردن از علم آنچه نشود و گفت علامت آنکه مرد به مقام

بودیت رسد آنست که بنده او باشی همه حال چنانکه او خدا و هست همه حال مخالف
 مرا کند و ترک شهادت **و گفت** که عبودیت آنست که بنده او باشی همه حال چنانکه
 او خدا و ندانست همه حال و گفت علم موجود است و عمل معلوم و عمل موجود است
 و اخلاص در عمل معلوم و گفت تقیه عمام از نگاهت و تقیه خواص از غفلت و گفت تقیه
 دو قسم است تقیه انانیت و تقیه استیجاب و این آنست که تقیه کند از شرم خدای و
گفت بر هر عصبی تقیه است تقیه دلینت که دست بر ترک حرام و تقیه چشم
 و رخوا باینده از محارم و تقیه گوش نگاه داشتن است از شنیدن باطل
 و تقیه دست ترک کردن منافی و تقیه بای نافرمانی و تقیه شکم ناخوردن
 و در بودن از محارم و تقیه فرج دور بودن از فواحش **و گفت** خوف رقیب
 عملت و رجا شیخ محسن و گفت خوف حیان باید که از رجا بقوت تر بود که اگر
 رجا غالب آید دل مشوش شود و گفت طلب حاجت بر فغان ضرر میکند نه زیان
 حکم و گفت در مام در ویشی با تخلیط دوست نزد ارم از صفای با عجب و
 ذکر خدای جان مست و ثنای او شراب جان من و جفا از و لباس جان من
 و گفت شرم چیست بود در دل با وحشت آنچه بر تو گفته است از کردها و گفت دوست
 در سخن آرد و شرم خاموشی کند و خوف بی آرام کرد اند و گفت تقوی آن بود که
 ظاهرا آلوده نکند بمعارضها و باطن بمفصول و با خدای بر مقام استاده بود و گفت
 صادق آن بود که زبان او بصواب به حق باطن بود **و گفت** صدق شمشیر خداست

هرگز این شمشیر بر هیچ کس نکرده الا که از امانه کرده اند و گفت صدق زبانی محروم
 و سخن حق گفتن موزون و گفت مرا نیست که ایشان کنی آنچه حق بر کینه است
 یعنی آنچه بهتر بود ایشان کنی و عظیم داری آنچه از اخذای عظیم داشته است و جو
 ان تو ذره در وجود آید بسبب ایشان بکوشه چشم بدان بانشکری و از ان فضل
 خدای پوی نه از عمل خود و دنیا و هر چه از آن خود ستوده است بدان الثانی نماید
 و دست از این تین پشانی و خود را وزن اعراض کردن در میان نه پندی و
 و بعد سریت در دل و سماع وارد خدا پیوست که دهارا بدو بر انکیزد و بر طلب
 او حریف کند و هر که از این سخن شود او بقی راه یابد و هر که نفس نشود در زند
 امند و گفت تو کل از طاعت بسیار خدایان پیرون آمدنست و بطاعت یک خدا
 مشغول بودن و از سیه پادشاه و خود را در صف بندی داشتن و از صف
 خداوندی پیرون آمدن **و گفت** تو کل دست داشتن تدبیر بود و پیون
 آمدن قوت و حیل خود و گفت ایشان است که صاحب او را وحشت بدید آید
 از دنیا و از خلق مکران اولیاء حق انجهت آنکه انی گرفتاری با اولیای خدای
 انی گرفتاری با خدای گفت اولیای او را در پیش انرا ندانند کویی با ایشان
 خطاب میکنند در بهشت بنیان خود و چون در عیش و هیبت اند از بد کوی بیجا
 ایشان خطاب میکنند در دوزخ بنیان **و گفت** تو و تو متولد انی گرفتاری
 بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را با انی بسو ندید که دزد همت ایشان غایب نماند از آنکه

بدو انرا دارند و گفت علامت انرا آنست که با خلق انی نگیرد و گفت مفتاح عبادت فکرش
 و نشان مخالفت رسیدن نفس و هواست و مخالفت آن ترک از زوها است و هر که مدا
 کند بر فکر بدل عالم غیب **پند و گفت** رضا شاد بودن دلت در نیلی فضا
 و گفت رضا ترک اختیار است پیش از نقصا و نیلی پایانی بعد از نقصا و جوی شاد
 دوستیست در عین بلا و گفت کیت دانده تو بنفس خویش گفت آنچه را صیفت
 بد آنچه صفت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود روی و صبر
 بود روی **و گفت** اخلاص آن بود که اند شمن نگاه دارد تا بتا نکند و گفت
 سه چیز علامت اخلاص بود یکی آنکه مدح و ذم بنزدیک او یکی بود و در ویست اعمال
 فراموش کند و هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز
 ندیدم سحر از اخلاص در خلوت و گفت هر چه از چشمها پند نیست آن با علم بود
 و گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظری حق کردن است در همه چیز ها و دوم رجوع
 کردن در همه کار ها سوم یاری خواستی از در همه حال ها و گفت یقین دعوت کند
 بگو تا همی امل و کواهی امل و صفت کند بنزد و زهد و صفت کند بجمکت و حکمت نگیرد
 اند عواقب بان آرد و گفت صبر عثره یقین است و گفت اندکی از یقین پیشتر است ان
 دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را بر حب آخره گرداند و باید که یقین جمله ملکوت
 آخره مطالع کند و گفت علامت فقر آنست که کسی مخالفت کند خلق را در زیست
 و تو از مدح خلق کند و اگر نرس عطا یی دهند او فارغ گردد از نگرش و زیست

اگر نیز منع کنند فانغ بود و **لغت** هر که بخلاف انی گرفت بر بساط طهر و نیا ناک
 شد و هر که غایب ماند از کوشش داشت نفس از اخلاص دور افتاد و هر که اجله
 چیزها نصیب خوا آمد و بس هیچ با نداد و همه چیز او را فوت شود و در حق و جود
 حضور حق حاصل دارد و **گفت** که هر مدعی که هست بدعوی خدایش محجوبست
 از حق و از حق حق و اگر کسی را حق حاصل است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب
 است ایجاد دعویست که دعوی نشان محجوبانست و گفت هر که مرید بنویس یا استاد را فرست
 بنده تر بنویس از خدای و هر که مراقب کند خدای را در خطر خویش بر دل گرداند
 خدای او را در حرکات ظاهرا و هر که ترسد بخدای کریم نجات یابد و **گفت**
 هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و بهتر همگان گردد و گفت هر که در تکرار
 کند استوار گردد و هر که تکلف کند در آنچه بگارش می آید و گفت هر که از خدای
 ترسد دلش استوار گردد و هر که تکلف کند در آنچه بگارش می آید و دوستی خدای
 در دلش مستحکم شود و عقلش کامل گردد و گفت هر که طلب عقلی کند مخاطره
 کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند شناسد خوار گردد و بر چشم او قدر آنچه بد
 بناید کرد و **گفت** هر که دلالت کند ظاهرا و بی باطن او با او همدیشی مکن و گفت
 هر که بحقیقت خدای را یاد کند و فراموش کند در جنت یابد او جمله چیزها برسدند
 که خدای را آنچه شناخت گفت خدای را بخدای شناخت و خلق را بر سول یعنی الله است
 و نور الله خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت نور خدای خالق است

و اصل خلق نور محمد است صلی الله علیه و سلم پس خلق را بعد توان شناخت گفتند
 در خلق چه کوی گفت خدای در وحشت غیبت اند بر سیدند که بنده معوض که بود گفت
 جود میا بر شود انفس و فعل خویش و بنای بخدای جوید در جمله احوال او را هیچ پیوند
 نماند بخویش گفتند صحبت یا که داریم گفت با آنکه او را ملک بنویس و هیچ حال ترا منکر نگردد
 و بغیر تو مشغول نشود و هر چند ان صی بر دل بود از بهر آنکه هر چند مشغول تر باشد
 بدوست محتاج تر باشی گفتند بنده را که آسان کرد راه خوف گفت آنکه که خود را
 پیاد شوی و از همه چیزها برهیو کند از بیم پیادری و از آنکه بدبسیب چه مستحق
 بهشت شود گفت هیچ چیزی الا استقامتی که در و کشت بنویس و اجتهادی که در و
 بنویس و مراقبتی خدای را در سر و علانیه و اشطاری مزل را بشناختی و در راه و محاسبه
 خود کردن از آنکه حساب کنند و **گفت** بر سیدند که علامت خوف چیست گفت
 آنکه خوف او را ایمن کرد اند از همه خوفها و گفتند از مردم با صیانت ترکیبت گفت
 آنکه زان خود را نگاه دارد گفت علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از خدای قطع
 کردانی و دیگران بر سیدند که خلق از باب و قطع اسباب و انداختن نفس در جود
 و پس و آن آوردن تقوا از بیو پیت گفتند عزالت کی دست آید گفت آنکه که از نفس خود
 عزالت گیری گفتند اندوه کرا پشت تر گفت بد خو تر بر مردمان را گفتند دینا چیست
 گفت هر چه ترا از حق مشغول کند گفتند سقوله کیست گفت آنکه بخدای راه نداند
 و نماز و دیو سفح حسین بر سیدند که با که صحبت داریم گفت با آنکه تو و من در میان

بنود گفت مرا وصیتی کن گفت با خدا یار باش در خصمی نفس با نفس یار باش در خصمی
 خدای و همچو کس را خصمی ندان اگر چه مشرب بود و در عاقبت او بیک که نفاذ کند گفت
 بدو و سیل کند و یکی از وصیت خواست گفت باطن خود بر حق کار و ظاهر خود
 ده و بخدای عزیز باش تا خدای ترا پی نیا کند از خلق گفتند زیاده کن گفت شک
 را اختیار کن بر یقینی و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیری و اگر بلا بی روی
 بتو آرد صبر و تحمل کن و لازم درگاه خدای باش یکی دیگر وصیت خواست گفت خود
 را از پیش و پس معرفت گفتند این را شرح باید گفت از هر چه گذشت و از هر چه
 نیامده است اندیشه مکن و نقد و فدا باش گفتند صوفیانی چه گفتند گفتند
 قوی اند که خدای را بر چیزها بکنیند و خدای ایشان را بر همه کس بکنیند یکی گفت
 دلالت کن بر حق گفت اگر دلالت میطلبی بدو پیش از آنست که در شمار آید و اگر
 قرب میطلبی در اول قدم است و شرح این سخن پیش رفته است یکی گفت ترا دوست میدارم
 گفت اگر خدای را می شناسی خدای ترا پس و اگر نمی شناسی طلب کسی کن که او را می شناسد
 تا او را دلالت کند بدو و بر رسیدند از نهایت معرفت گفت هر که نهایت معرفت رسید نشان
 آن بود که جهان بود کعبه و اینجا که بود همچنان بود پیش از آن بر رسیدند که اول درجه که عا
 روی بدانجا نهند چیست گفت تخریب بعد از آن افتخار بعد از آن اتصال بعد از آن عا
 بر رسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال بر رسیدند از کمال معرفت
 نفس را ببردند و هرگز کلمات نیک نبردند بدو و گفت حقایق فکر تفرق

کردن نصیبت به نفس است گفت دورترین کسی از خدای است که در ظاهر ستاره او با خدای
 پشت است یعنی نهان دارد چنانکه ثعلب که گفت هفتاد سال قدم قدم در قیید و قهرید
 بخید از این همه چند کافی بحکم ناوردم گفت چون در بیماری مرگ افتاد گفتند
 که چه آرزو میکنی گفت آنکه پیش از آن که بمیرم اگر میباید لفظ بود او را بداند بر این
 پست را بخواند الخوف اوفضی و الشوق احرقی و المحب اضنا بی و الله احيانی بعد از آن
 بگر و زبهرش شد یوسف چنین گفت که در حال وفاته مرا وصیت کن گفت مرا مشغول بدان
 که در تقبی ماند ام در احسان او پس وفاته که آنست که از دنیا بر رفت هفتاد کس رسول
 را علیه السلام بخواب دیدند که فرمود که دوست خدای ذوالنون بخوابد آمد با شوق
 او آمده ام خوف وفاته کرد بر پیشانی او نوشته دید بخطی سبز که هذا حبیب الله مات فی حب
 الله خوف جانده او برداشته آفتاب عظیم کرم بود مرغان هوا پندند و سایه انداختند
 بر جانده او تا لب کرد و در راه مودتی با او میگفت چون بگفت شهادت رسید اینک
 بر آورد مردمان گفتند مگر زنده است جانده بنهادند شهادت انگشت همچنان بر آورده بود
 جهد کردند فر و شواستند که داهل مصر خوف آن حال بدیدند جمله تسبیح خواندند
 و توبه کردند آن جنابی که با او کرده بودند و صلی الله علی محمد و آله اجمعین الطیبن الظاهر
در کتب باین دیبسطامی قدس سره **الرحمة الرحمة** آن سلطان العارفین آن برهان
 المحققین آن خلیفه الهی آن بخت جهان ناکامی باین دیبسطامی رحمة الله علیه انکار
 مشایخ نوره و اعظم اولیا و جنت خدای و خلیفه بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد و ریاضات

و کلمات او بسیار است و در اسرار و حقایق نظری و فاعلی و جویی بلوغ داشت دایم در مقام
 قرب و هیبت و غزفه آتش محبت بود و پیوسته شاد و در مشاهده و لذت بجا اهل می داشت و
 دو ایات عالی در احادیث داشت و پیش از وکی رادر معانی طریقت جند ان استنباط نمود
 که او را میتوان گفت که درین شیوه همه ادویه که علم بصحرا زده بود و کال او بوشید نیست ناچهار
 که چنانکه گفت که باین دید در میان ما چون چیریلست در میان ملائکه و هر چند گفت که نه
 میدان و ندان که بتوحید روانند و ایت میدان این خراسانست جمله مردان
 که بدایت قدم او رسند همه در گردن و قوس شوند و نمائند و دلیل بر این سخن آنست
 که باین بد گفت و دیت سال بوستانی بر گذر تا کلی چون ما برسد و شیخ بوسید او
 الحی که گفت هر ده هزار عالم را ان باین دید بر می بیند در میان نه یعنی آنچه در باین بد
 است در حق محاسن و کونیه که جدا و کبری بوده است و از بزرگان بسطام و ^{فقه}
 او با ادهر راه بوده است در شکم مادر چنانکه ان مادر او نقل کنند که چون لقمه در
 دهان نهادی که در و شبیه حق بودی باین دید در شکم می طبری و قرار نگرشی تا آن
 لقمه دفع نکردی و مصدق این سخن آنست که از او پرسیدند که مادر او زن راه چه
 بهتر گفت دولت مادر را داد گفتند اگر نبود گفتی توانا گفتند اگر نبود گفت مرگ
 مناجا **نقلست** که چون مادرش بد پرستان فرستاد بسوره لقمان رسید بد
 آیه که حق تعالی میفرماید اِنَّ اَشْكُرَّ لِي وَاَلَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا یعنی مرا خدمت کن و شکر کوی است
 معنی آن آیت با او بگفت بر دل کار کرد لوح نهاد و گفت مراد ستوری ده تا بروم و با

مادر سخنی گویم با خاندن رفت مادر گفت یا طبع نور بجه آمده مگر هدیه آوردند یا مذکر
 هست گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخد من خویش و بخدمت تو من
 دو خاندن که خدایی شوم کرد این آیت بر جان من آمده است یا مرا از خدای بخواه
 تا همه آن تو باشم یا مرا در کار خدای کن تا همه او را باشم مادر گفت ای پسر ترا در
 کار خدای کردم و حق خود تو بخشیدم برو خدای را باش باین بیظام برفت و
 سی سال در بادیه شام میکش و ریاضت می کشید و پخوانی و کسکی دایم پیش گرفته
 و صد و سیصد پیر خدمت کرده و از همه فائز گشت و از آن جمله یکی جعفر صادق
 بود و نهی اهل غنه **نقلست** که یک روز صادق او را گفت آن کتاب از طاق من بگیر
 باین بد گفت کدام طاق گفت مدیست تا اینجا بی طاق میدانی گفت به با آن مراجعه
 کار کرد پیش تو سر بر ام بنظر آید یا نه ام صادق گفت چون چنین است بسطام
 رو که کار تو تمام شد **نقلست** که او را گفتند فلان جای پیری بزرگست زیاده
 او رفت چون بتغذیل او رسید آن مرد آب دهن بسوی قبله انداخت در حال
 بازگشت و گفت اگر او را در طریقت قدری بودی خلاف ستریت بروی رفیق
نقلست که از خانه او تا مسجد چهار کام بود هر که در راه آب دهن نمیداخت
 حرم مسجد را **نقلست** که دو ان ده سال با دست تا بادیه را قطع کرد و در هر چند
 کام مصلایان افکندی و در رکعت نماز کردی و میگفتی این دهلیتی بادشاه
 دنیا نیست که سپکار در اینجا توان دید پس بکعبه رفت و آن سال بمدینه رفت

و گفت ادب بنده که پیغمبر را علیه السلام تبع این زیاده داشت او را جداگانه
 احرام کیریم باز گشت و سال دیگر جداگانه احرام گرفت و در راه در شهری آمد خلی
 عظیم تبع او شدند چون از شهری پیون شد مردمان اندک و پیروان آمدند
 شیخ باز گریست گفت اینها کاند گفتند با تو صحبت خواهند اش گفت خدایا مرا از پی
 خواهم که خلق را بمن از خود مجرب نگردانی پس خواست که محبت از دل ایشان سرور
 کند و زحمت خود از راه ایشان برآید نماز بامداد بگزارد و بدیشان نگاه کرد و
 گفت اِنِّیْ اَنَا اللهُ لَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا فَاَعْبُدْنِیْ گفتند این مرد دیوانه است او را کردند
 و بر فتنه و شیخ اینجا بنیان خدای سخن میگفت چنانکه بر مینا کویت حکایتی
 در بس در راه می آمد که سری یافت بر وی نوشته **هَمَّ بِکُمْ عَمَّیْ فَهَذَا لَا یَعْقِلُ**
 فرزند و قیل بر وی داد و گفت سر صوفی می نماید که در حق جو و ناچیز شده
 است نگوید دارد که بخیر خطایی لم یزلی شند و نه دو چشم دارد که بخیر جلال الهیایی پند
 و نه زبان دارد که بخیر مرثیه او گوید این آت در شان اوست **نقلست** که ذوالنون
 مریدی پیشی باین بدو فتاد که ای یارین ده همه شبی جنبی و باده و پراحت
 مشغولی و قافله در گذشت باین بدو خواب داد که ذوالنون را بکوی که مرده تمام آن
 باشد که همه شب خفته باشد و بامداد پیش از نول قافله بمحل فرود آمد و شد
 ذوالنون چون این بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه
 رسید است و گفت بدین باده طریقت می خواهد و بدین روش سلوک باطن

نقلست که در راه حج شتری داشت که زاد و راه خود و بار خود بر آن می نهاد
 یکی گفت که چهار کشتن که بار بسیار دارد و این ظلمی تمامت شیخ بشنید گفت
 ای جوانمرد بداند که بار شتری نیست بنگر نا هیچ بر پشت شتر هست نگاه کرد و پیک
 بدست از پشت شتر بالا برد و شتر آسوده میگفت گفت سبحان الله عجیب کار است
 این شیخ گفت اگر حال خود ان شمانها دارم زبان ملامت دراز میکنید و اگر
 مکشوف دارم طاف آن نمی آید با شما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه زیاده
 کرد در خاطرش افتاد که بخدمت مادر باز رود با جمعی روی بسطام نهاد اهل
 بسطام بخدمت منول استقبال کردند باین پدر امرعات مشغول خواست که روان
 حق بان خواست ماند چون نزدیک ایشان رسید قوی پیرون آورد و بری خود
 و ماه رمضان بود چون آن بدیدند همه بر گشتند شیخ اصحاب را گفت دیدید که
 بسطام شتر می که بکار بستم همه خلق مرا رد کردند و توقف کرد تا شب پیامد بدر
 خانه مادر رفت و کوش داشت مادر طهاره میکرد و میگفت خدایا آن غریب
 مرا نیکو دارد و دل مشایخ را با او خوش دار و احوال نیکو او را اگر متکی باینید
 چون این بشنید گریه بر وی افتاد پس در بند مادر گفت کیست که غریب تو مادر
 گریان شد و در بکشد و گفت ای طیفور چشمم طلال کرد از بس که در فراق تو گریستم
 و چشمم دو تا شد از بس که غم تو خوردم **نقلست** که گفت آن کار که باز بسپاری کار
 دانستم پیشینی همه بود و آن رضای مادر بود یا گفت آنچه در چله ریاضات و مجاهدات

و غنبت و خدمت پچستم در آن یافتم که شو مادر از من آب خواست رفتم تا آب آوردم در کوزه
آب بنویسم و بگویم رفتم بنویسم و بجوی رفتم و آب آوردم مادر در خواب شده بود کوزه
دست نهادم و با ستادم و سرهای مردم بود چون پیدار شد آب خورد و چون دید که
بن کوزه بر دستم منهدم بود مراد ما کرد بر گفت آن در اینجه مران کن تا سحرگاه
پس خودم تا نیمه فران کنم تا خلاف او نکرده باشم وقت صبح انچه چند بن کاه پیچستم از
دور آمد **نقلست** که چون از کاه آمد بهمدان رسید باز به شمع مصفر خیز بود
انذیکی از مصالح زیاده بود در حق فقه بست چون بسطام رسید آن حرفه بان کرد
مورچه چند از میان پیرون آمدند گفت ایشان از مقام خود آواره کرده ام
بر خاست و ایشان را با همدان برد و اینجا که خانه ایشان بودند تا کشتی تنظیم
لازمه بغایت بود و الشفقه علی خلق الله بدین حد نباشد و گفت روان ده سال
است که اهنکر نفس خود بدم و در کرده ریاضت باتش مجاهد می تا فم و بر سندان
مذمت می نهادم و تنگ ملائت بروی میخدم تا ان خود آینه کردم پنج سال آینه خود
بودم با انواع طاعت و عبادت آن آینه را میزد و دم بر یکسال در وی نظر اعتبار
کردم بر میان خود از غرور و عشوه و بخود نگریش و اعتماد بر طاعت کردن و عمل
خود بسندیدن ز ناری دیدم پنج سال دیگر چه کردم تا این زمان بریده شد و اسلام
نازه آوردم نکه کردم خلافت را مرده دیدم جهان تکیه در کار ایشان کردم و از
جنانده سیه باز گشتم و بی زحمت خلق بعد خدای بخند ای رسیدم که چون

بد مسجد رسیدی ساعتی پستادی و بگریستی گفتند که چه حالت گفت خود را
چون زنی مستحاضه می یابم کمی اندیشد که اگر در مسجد رود بیاید مسجد را
که پیکار غم حج کرد چون منزه چند برفت باز گشت گفت تو هیچ غم را تقصیر نکردی
این چون افتاد گفت در راه زنی دیدم تیغی کشیده گفت اگر باز کشتی نیت و است
از شجداکم بر مراکت ترک الله بسطام و قصدت البیت الحرام خدایا بسطام
گذاشته و قصد کعبه کردی **نقلست** که گفت مردی پیش آمد و گفت کجایم و می گفتم
حج گفت چه داری گفتم در دستم کشتی ده که صاحب عیالم و هفت بار کرد
من برای که حج توانیست چنان کردم و باز گشتم چون کار او بلند شد و متحرک او در
حاصله ظاهر نمیگید هفت بارش از بسطام پیرون کردند شیخ گفت مرا جاپرو
میکنند گفتند از آنکه مردی بدی گفت شهر که بدش باینید بود **نقلست** کشته
بر بام را با شد تا ذکر کنند بر آن بام تا با آمد از باستان هیچ نگفت نکه کردند بجای بود
خون از وی جدا شده بود گفتد یا شیخ این چه حال بود گفت از دو سبب نارو
بطال ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سحری رفت که چند ان عظمت بر من سایه
انداخته بود که دلم متحیر ماندم بود اگر دلم حاضر میشد زبانم کار نمیکرد و اگر
زبانم در حرکت می آمد دلم از کار میشد همه شب درین حال بودم **نقلست** که
چون خلوقی ساختی برای عبادت یا فکرتی در خانه شدی و همه سوار احضار حکم
کردی گفتی که ترسم آوازی مرا بشنوند و از خود بهانه بوی و عیسی بیطای

کوید سیزده سال با باینید صحبت داشتم که از وی سخن شنیدم عادتش آن بودی
که سوزنازه های چون سوز آوردی آمین کردی دیگر باز از نهادهای و شیخ
هنگی کوید که آن در حال قصه بود اما در روز کار بسط از شیخ فرا بسیار
گرفتند و پیکار در خلوة بود بر زبانش رفت که سبحانی ما اعظم شأنی چون
بخوان آمد میزدان گفتند که بر زبان تو چنین لفظی رفت شیخ گفت خدای
حضم و باینید حصم نان اگر یکبار دیگر بشوید و مرا باره باده نگیرد و جوام را
نکشید آن ساعت بس هر یکی را کار دی بدار که اگر بعد از این ازین جنس چیزی
کویم مرا بکشید تا جان افتاد که پیکار دیگر بکشت اصحاب قصد او کردند خانه از
شیخ بر شد چنانکه چهار گوشه خانه بر شده بود اصحاب خشت از دیوار باین
گرفتند و کار می زدند چنان کار می شد که کسی بر آب زند چون ساعق بر
آمد آن صوته خرد می شد تا باینید بدید که در محراب هیچ صغوه در آمدند
و حال باین گفتند شیخ گفت که باینید ایغت که می بیند آن باینید بیست و اگر کسی
کوید این چنین باشد کویم چنانکه آدم علیه السلام در ابتدای حال سرش بر
فلک میسود جبرئیل علیه السلام بر وی فرود آورد تا باده از آن کم شد چون روا
بود که صورتی بنزد خود شود بر عکس این همه روا باشد چنانکه طفلی در شکم
مادر دو من بود و چون بچوانی رسد دو بیست من شود و چنانکه جبرئیل بر صوته
بشتری بر میم تحلی کرد حال باینید نیز ازین شیوه بوده باشد اما ناکی بواسته

اینجا شد شرح سود ندارد **تفلسط** که وقتی سپی سرخ بگرفت و درونکریست
و گفت سپی لطیف است پس سرش ندا آمد که ای باینید ششم نداری که نام ما بر پیوه نبی چهل
روز نام اعظم خدای بر دلش فراموش شد شیخ سوگند خورد که تا ندیده باشم پیوه بسطام
نخردم و گفت روزی نشسته بودم بر خاطر من گذشت که امروز پیوه و من بر عصا
چون این اندیشه کردم دانستم که مطلق عظیم کردم بر خاستم و بطریق خواسان فروشتم و
در مغربی مقام کردم و سوگند یاد کردم که از اینجا بر نینم تا حق تعالی من فرستد که مرا باین
بان نماید سه شب از و تا بجا بودم روز چهارم سدی اعمود دیدم بر آستری در وی ^{بسته}
اش آگاهی در دیدم بر شتر شانه کردم که توقف کن در ساعتی شتر زمین فرو شد
آن مرد بن باین نکرست و گفت مرا باین می آید که جستم فر از کرده را فر و کیم و فر و کره
را فر از کم و بسطام را با اهل بسطام و باینید غرق کم من از هوش بر ختم پس گفتم از کجا
می آیی گفت از آن وقت باین که عهد کرده سه هزار فرسنگ آمد ام بس گفت نهادهای
باینید در لنگاه دار و روی آن من بگرد ایند و بر رفت **تفلسط** که چهل سال در مسجد
مجاور بود جائه مسجد جدا داشتی و جائه خانه جدا و آن طهارة جدا و چهل سال
بشتر هیچ دیوار باینید از مسجد یا دیوار باط و گفت خدای تعالی اذن دانه
دانه باز خواهد بر سیدنا و این اذن دانه پیش بود **تفلسط** که چهل سال اینه
آدمیان خوردند نخورم یعنی قوت من از جایی دیگر بود و گفت چهل سال دیدم بان دل
بودم چون نکه کردم زنا مشکی بر میان دیدم و شکرش آن بود که فیض حق الثقات

کردی که دردی که شک بفرماید و انشاالله نکند و گفت **چهل سال دیدم باز در**
 بدم چون نکند که میندی و خداوندی هر دو انقدر بدم و گفت سی سال خدایا
 میطلبم چون نکند که دم او طالب من بود و من مطلوب و گفت سی سال است ظاهر و
 که خواهد که حق را یاد کنم دهان و زبان بیه آب بشویم تقطیم خدایا بومری برسد
 که صیغترین کادی درین راه جبهه دیدی گفت صدقی نفس را بدو گاه می بردم و او می
 گیت چون مدد خود رسید نفس مرا بود و می خندید **نقلست** که در آخر کار او
 بجای رسید بود که هر چه بخاطر او گذشت در حال پیش او پیدا گشت و چون خدایا
 یاد کردی بجای برل خون از وی روان گشت و گفت یکی و جماعتی پیش او آمدند
 شیخ سر فرو برده بود سر بر آورد و گفت از یاد ما در بان دانه طلب می کنم تا بشاوم
 که طاف کشتن آن را دیدی بایم **نقلست** که ابو تراب را می دیدی بود کم رو و
 صاحب وجد بود ابو تراب کسی گفتی چنین که تویی ترا با این می باید دید یکی و ز می
 گفت ای خواهی کسی که خدایا باین پیر اهر و ز پند دین پیر را بگفت ابو تراب
 گفت تو خدایا بر قدر خود پستی چون در پیش باین پستی بر قدر باین پستی در
 دیدن تفاوت هست نه که صدیق را صقی الله عنه پکار تجلی خواهد شد و جمله خلق
 را بیکار آن سخن بر دل می رسد آمد گفت برخیز تا بر ویم هر دو پیامند شیخ در خانه
 بنویسند آب رفته بود پیش شیخ باز رفتند شیخ را دیدند سبوی آب در دست
 گرفته و بوستینی گفته بودند چون چشم میزد ابو تراب بر باین پند افتاد در حال

پستاد و بر بدو تراب گفت سبحانک نظر و سر شیخ گفت ای ابو تراب در نهاد این جوان
 کاری بود که هنوز وقت کشتن آن نبود در مشاهده باین پند آن کار پیکار بر و کشت
 افتاد طافت نداشت فرمودند نان مصر را همین سپید افتاد که طافت بجای بود
 نداشتند دستها را پیکار قطع کردند که خبر نداشتند **نقلست** که یکی معاذ
 الله نامه نوشت بشیخ و گفته بود کوی در کسی که قدحی شراب خورده است ازل و ابد شود
 باین پند جواب داد که اینها مرد هست که در شبان و زنی در پاهای ازل و ابد می کشند و
 هلمن می بینند پس یکی نوشته بود که ما را با تو سریت لکی میعاد میان ما بهشت
 در زیر سایه طوی و قوی با آن فرستاده بود و گفت باید که شیخ آن قرض را بکار برد
 که از آب زمزم سرشته ام باین پند جواب نوشت و آن را سر او داد که و گفت هر جا که
 یاد او پیامد بهشتت ما را انقدر و سایه طوی اما آن قرض بکار بخدمت آن که گفت
 بودی که از کدام آب سرشتم و نگفتم که از کدام سرشتم پس یکی را اشتیاق شیخ
 غالب شد بر خاست و زیاده او آمد نماز خفتی بخار رسید گفت شیخ را توانستم ^{نشد}
 دادن و صبر بنویس تا بامداد در صحرا نشان دادند که شیخ اینجا است اینجا رفتم شیخ را
 دیدم که نماز خفتی بکنار و نادون بر سر انگشت بای پیستاد من در حال و محبت اندم
 و او را گوش می داشتم جمله شب در کار بود و در داد و ستد و در گفت و گوئی چون
 صبح آمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بک آن اسالک هذا المقام پس یکی پیش او
 رفت و سلام کرد و پرسید از واقعه شب شیخ گفت پیست و اندام مقام بر ما شده اند

گفتم ازین همه هیچ نخواهم که این همه مقام حجابست بچو مبتدی بود و باین بد مشغول
 گفت ای شیخ چرا از خدای معرفت نخواستی و او مالک الملوکست و گفته است هر چه
 خواهی بد هر باین بد نرسد و گفت خاموشی ای بچه که مرا بر خود غیبت می آید که او
 را بداند که من هرگز نخواهم که او را جزا و بداند جایی که معرفت او بود من در میان
 جبر و کاردادم خود خواست او آنست ای بچو که جزا و کسی دیگر او را شناسد بچو گفت
 بچو غرض خدای که از آن قنوح که دوش ترا برده است مرا نصیحت کن شیخ گفت اگر
 صغوه آدم و قدس جبرئیل و خلایا برهیم و شوق موسی و طهاره عیسی و محبت محمد
 صلوات الله علیهم بنویسند و زیاده که راضی نشوی و ما و رای آن جلای که ما و رای
 آن کارها است صاحب همت باش و سر بهیج فرو میار که هر چه فرو آیی بدان
 محبوب شوی احمد حرب حصیری بشیخ فرستاد که شب بر آن غایتی کن شیخ گفت
 من عبادۀ اسمائیان و زمینیان جمع کردم و در باستی نهادم و در زیر سر کرم **نقلست**
 که ذوالنون مصلایی بشیخ فرستاد شیخ بان فرستاد و گفت ما را مصلای بچه کار
 آید ما را مسندی فرست که بر آن تکیه کنیم یعنی کا ان نماز در گذشت و بهنایه
 رسید ذوالنون مسندی تکلف فرستاد و شیخ بان فرستاد و گفت انرا که لطف
 و کم حق بد ببالش مخلوق نیازش نباشد و **بشی در صحن بودم سرد در خرقه**
 کشیده بفسل احتیاج افتاد و سر مائی سر بود و نفس کا هلی میکرد و میگفت بگذار
 تا آفتاب بر آید آنکه غسل کن دانستم که نماز را قضا خواهد کرد بچو بشکست و با

خرقه غسل کردم و همچنان می بودم تا آنکه که هوا گرم شد من رستان دین بخشید
 نازونی بود که هفتاد بار پویش شد می خراش آن کا هلی او را **نقلست** که بشی بکورستانی
 بی هفت خواجه زاده بریطی میزد و می آمد شیخ گفت لا حول ولا قوة الا بالله جان مستبد
 بریطی آورد و بر سر شیخ زد و هرد و بشکست شیخ با آمد از قراضه زرد و کا عذنی
 کرد و معنی حلوا پیش آن جوان فرستاد و گفت دوش آن بریطی خود بر ما بشکستی
 این قراضه بریطی ده و ازین حلوا بخور تا غصه تلخی شکستی آن از دلش برد و جوان
 چون بدانست پیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد و چند جوان دیگر بر او افتاد
 او کردند از برکات خلق شیخ **نقلست** که روزی با اصحاب در شکای راهی رسید
 یکی از پیش می آمد شیخ بان گفت و راه بر سلك ایشار کرد در خاطر می بردی بگذشت
 که حق آدمی را مکرم کرد اینده است و باین بد سلطان العارینی است و با این همه
 در جبهه جانی می دید ان حادق راه ایشان بر سلكی ایشار کند این بگونه بود شیخ گفت
 ای جوان نمودن این سلك بن با حال با باین بد گفت که در سبقتا سبق از من جبهه قصیر
 در وجود آمد و از توجه تو فیض حاصل شد که بوسیلتی سکی در من پوشیدند و خلافت
 سلطان العارینی در سرتو افکندند این اندیشه در من ما آمد راه بروی
 ایشار کردیم **نقلست** که روزی میرفت سکی را دید که با او همراه شد شیخ بان
 اند و در کشتید سلك گفت اگر خشمک هیچ خلای نیست و اگر تم بیده آب میان ما صلح
 نمایند از ندانند اگر تو از من بخود بان زنی و بهفت دریا غسل کنی بال نشوی باین بد

گفت تو بلیدی ظاهر داری و من بلیدی باطن پناهمد و جمع کنیم تا بسبب جمعیت بود
 که از میان ما باکی سر بر کند سگ گفت تو همراهی و ابنازی مرا نشایی که من مردود
 خاتم و تو مقبول هر که بن رسد سنگی بر بلوی من نهد و هر که بقدر رسد کوبد
 السلام علیک یا سلطان العادین و من هر که استخوانی فردا باشم و تو خنجر کیم
 داری فردا را بر کشت همراهی سگ دانستم همراهی لم یزل و لاین الراجون شام
 گفت سبحان آن خدایی که بهترین خلق را بکترین خلق برود و رشدهد
 پس شیخ گفت ان طاعت تو مید شدم کفتم یان اردوم و زناوی بخم و بر میان بندم
 زناوی او خسته دیدم کفتم پلندرم بدهند کفتم بچند کفتم بهن اردینار سرد پیش
 افکندم هاشی آوان داد که تو ندانسته که زناوی که بر میان چون تویی بندد نهرا
 دینار کم ندهند کفتم دلم خوش کشت دانستم که حق را غایت گشت در حق من
 که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب تنع و صاحب قول و از حلقه شیخ
 غایب نشدی بگو و ز کفتم ای شیخ سی سالست تا صایم الدهر و قائم الیل و هیچ
 تخمسم و در خود ازین علم که تو میگیری اتری غنی یام و صدیق این می کنم و دوست
 میدارم باین بد کفتم ال سید سال روزی داری و نماز کنی یک ذره ازین جدا
 نیایی کفتم جبر شیخ گفت از آنکه تو محجوبی بنفس خود مرد کفتم دای این چیست گفت
 من بگویم اما تو نکنی کفتم بکنم که ساها است نا طالب اینم شیخ گفت این ساعت بر
 و هر و محاسن فرو تراش و این جامه پیرون کن و از ان ای ز کلم بر میان بند و بر

سر آن محلت که تمامی شناسند بنشین و تو بره بر جوی پیش نه و کوز کان اجمع کن و ایشان را
 بگوئی که هر که مرا یک سیلی زند یکی خور بدهرم و هر که دوزند و جزد و میخیزد در شهر
 میگرد و هر کجا که ترا می شناسند اینجا میروند تا بجای سیلی میزنند که علاج تو اینست مرد
 گفت سبحان الله الا الله شیخ گفت اگر کافر یا این کلمه بگوئی در من شود و تو بدین کلمه
 مشغول شوی کفتم جبر کفتم از آنکه تو خود را بنزد رکن شوی از آنکه جلال این توان کرد تو
 بزری که من خود را این کلمه کفتم نه تقییم خدا را مر کفتم این شوام کرد چندی در کفرهای
 شیخ گفت علاج تو اینست کفتم شوام کرد شیخ کفتم تو نکنی و فرما نبری نفلسست
 که شاگرد شقیق بلوی با غم حج بود شقیق کفتم کدر بر بسطام کن نازیارة باین دید و رایب
 آن مرید بسطام آمد باین دید از و بر میگردد کپی تو کیست کفتم شقیق کفتم او چه میگوید
 کفتم او از خلق فانی شده است و بر حکم تو کل نشسته و میگوید اگر آسمان روین شود
 زمین آهنی نه از آسمان بار و بر از زمین روید و خلق عالم باین باشند من از تو کل محرم
 بر نکردم باین بد کفتم اینت صعب کافری اینت هول مشیک که اوست اگر باین بد کلامی بود
 بشهر آن مشایخ بنیادی چون باز کردی و را بگوئی که خدا ابرارد و کرده ان میان ملجو
 گرفته کردی و ذات از هر جلی از آن خود طلب و باین مانده تو کل یکسونه تا ان شوق
 تو آن وان و لایت منی فرو نشود آن مرید ترا لیج کرد و بان کردید شقیق کفتم زود باز
 کشتی کفتم تو فرمودی که کدر بر بسطام کن و باین دید از نازیارة کن رقم از من چنین بر سید
 و من چنین جواب دادم و او چنین کفتم من از هول آن سختی باز گشتم تا از احب کفتم شقیق

پ آن خود را دید که چنین گویند که چهار صد هزار کتاب داشت و بغایت بزرگ
 بود لکن نینداشت بزکار اینست از قدس شریف می رسید و گفت تو گفتی که اگر او جانست
 تو بی کف نه گفت اکنون یازده و بیست و یک روز از بیست و یک روز گفت باز آمدی
 گفت مرا فرستاد تا انقبوسم که اگر او جانست تو حریفی باینید گفت این نادانی دیگر بی کف
 اگر من گویم تو ندانی گفت من از راهی دو آمده ام اگر مصلحت فرماید تا بر جای فرستید
 تا پنج من صنایع نشو باینید گفت نویسد بسم الله الرحمن الرحیم باینید اینست و کاغذ در
 پچید و بند و داد یعنی باینید هیچ نیست چون موجود نبود چگونه و صفتش توان کرد
 باینید زده بدید نیست نماید آن چه رسد که رسد که او چگونه است یا تو کلی دارد یا
 اخلاصی این همه صفت خلق است مخلوق با خلق الله می باید نه توکل محلی شدن
 می رسید بوقت شقیق پیاده شده بود و اجلس تو دین رسید و انتظار می دید می کرد بگو
 باینید نشود پیش از مرگ ناگاه می برد در رسید و کاغذ بشوق داد خواند و گفت
 اشهد الا الله الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و مسلمانی بان شد از عیب خود و
 توبه کرد و جان بداد **نفلسست** که هزار مرید با احمد خنویه بود که بزبان یاه باینید
 آمدند و هزار بار می رفتند و در راه می رسیدند بیست و یک روز رسیدند احمد
 گفت هر که طاف باینیدند از پی و ن باشد تا ما در ریم و زیاده کنیم هر هزار
 رفت و هر یک عصای داشتند در دهن خانه نهادند که از اینست العصا خوانند
 یکی از نشان گفت که مرا طافیدن باینید نیست من عصا نگاه دارم چون جمع در پیش

باینید رفت باینید گفت آن مهر و بهتر شما که اصل او است او را در آید او را در آید
 باینید خنویه و گفت نای از سیاحت و کرد عالم گردیدن خنویه گفت چون تاب
 بچا باشد منیر شود شیخ گفت جواد بیانشی ناخبر بندیری بس باینید در سخن آمد احمد
 گفت فراتر ای من و ترا آمد گفت فراتر ای من و ترا آمد ناخف بار گفت که فراتر ای من و
 ترا آمد تا سخن باینید فهم کردند باینید خاموش شد احمد گفت ایلیس را دیدم بر سر کوه
 توبره دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که کرد بیست و یک روز از کوفه کی را و سوره
 کرد تا در خوف افتاد شرط زد و آن آنست که بر دو کا بهاد شاه بر دار کنند و یکی از شیخ
 بر سید که ما پیش تو جماعتی می بینم مانند فرمود ایشان کیستد گفت فرشتگانند
 که می آیند و از علوم سوال می کنند و من جواب می دهم **نفلسست** که بشی در خواب
 دید که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند بختی ناخدا ایرایا دیکم گفت
 کتم که من زبان ذکر و ندادم فرشتگان آسمان دوم آمدند و همان گفتند من چو آ
 دادم تا فرشتگان هفتم آسمان پیام دهند از جواب دادم کتم بی زبان ذکر و ندادم
 خواهی داشت کتم انگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت
 و قیامت بگذرد بس باینید کرد عرش خدای بر کرد و گوید الله الله گفت بشی خانه من
 روشن شد کتم اگر شیطان من از آن عزیزم و بلند همت تر که ترا در من طمع افتد
 و اگر از تو دیکانی بگذرد از ساری خدمت سبای که **نفلسست** که بشی و وف
 عبادت نمی یافت گفت نه بگوید ناچلیست که که در اینم خوشه انکور در خانه بر کشتی کنی

دهید که این خانه را خانه بقلاون شد تا وقت خود بان پیاف ثقلست که در همسایه او یک
بود که ذی داشت شبی که ذی می گریست و چراغ نداشتند باینید چراغ بخانه ایشان
آورد که ذی خاموش شد گفتند چون روشنائی باینید آمد در بیع بود که بستر تاریکی
خود بان رویم در حال مسلمان شدن ثقلست که کبری بود در عهد باینید او را
گفتند مسلمان شو گفت اگر مسلمان اینست که باینید می کند من شام کرد و اگر اینست که
باینید می کند من شام کرد و اگر اینست که شما می کنید آرزو مندان یختم **ثقلست**
که روزی در مسجد نشسته بود گفت برخیزید تا با استقبال دوستی از دوستان خدای
رویم چون بدروانه رسیدند ابراهیم هر ویرا دیدند برخی نشسته باینید گفت
از حق بدلی من ندا آمد که برخیز و او را استقبال کن و با شفیق از ابراهیم گفت اگر
شفاعت او اینی و آخرین بقو دهند هنوز مشتی خال بود باینید از گفت او عجیب داشت
بس چون وقت سفر شد مکر طما خوش بود ابراهیم گفت با خود که شیخ چنین طعام خوش
خورد باینید آن معنی را بدانت چون فارغ شدند دست ابراهیم گرفت و بنگاره
برد و دست بر دیوار زد و روی کشاده شد و دریایی بی نهایت ظاهر گشت گشت اکنون
پنا نادین دیار رویم ابراهیم ترسید گفت ما این مقام نیست پس باینید گفت آن جو
که از صحرای آورده و نان بخه و در بانان نهاده آن جوئی بوده است که چهار باینید جوئی
اند و انداخته تو نان بخه و میخوری چون احتیاط کردند جان بود ابراهیم توبه کرد
و مستغفر شد یکی شیخ را گفت در طبستان بنان جان رفته بودم ترا دیدم باخصی

دست بردوش یکدیگر نهاده چون خلق از عمان فارغ شدند و بان گشتند تو در هوا
برقو شیخ گفت راست میگوید ثقلست که جمعی پیش شیخ آمدند که باران نمی آید
ویم فخط است دعا کن تا باران آید شیخ سرفرو برد پس بر آورد و گفت ناودانها
راست کنید که باران آمد در حال باران در گرفت جنابک پیک روزید داشت
ثقلست که شیخ یک روز بای فر و کرده بود می روی نیز پای فرو کرد پس شیخ یک
بر کشید و پیش شواست کشید و همچنان بماند تا آخر عمر و آن آن بود که بنده داشت
بای فرو کرد شیخ همچنان بود که قیاس دیگر خلق **ثقلست** که بیکار شیخ بای فر و کرده
بود داشتندی برخواست تا برود بای بالای بای شیخ نهاد گفتند چرا چنین کردی
گفت چه باشد طمانی دوی بسته است بعد از آن در آن بای خوره افتاد و چنین
گویند که بچندینی فرزند میراث کرد یکی از بزرگی بر سید که جهنت کیکی گناه کند و از
بدیگری سرایت کند گفت ای چون مرد سخت اند از بود تیرا و دور تر شود ثقلست
که منکر پیش شیخ آمد امتحان و گفت فلان مسئله بر من گفت که آن گفت بفلان کو
غار بست در آن غار سردابه دوستی از دوستان ما اینجا است از و سوال کن تا بخوا
دهد آن مرد در آن غار شد و سردابه آمدان دهایی سهمنان دید پویش شدند
جامه بجنس کرد و پیچ د خود را پسرون انداخت و پنهان و پیل بای گفتش اینجا بگذشت
و میقت سید که برود و در ده همچنان پیش شیخ آمد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله
تو گفتش نگاه نمی توانی داشت و طهاره ان هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف

توانی نگاه داشته که بکار آمد که مرا فلان سخن گفت کن **نقلست** که فرای منکر شیخ
 بود از آنکه شیخ را کارها عظیم میدید و آن چنان محروم گفت اگر باین بدج کردی
 کردم و هر مجاهد و ریاضت که او کشید من کشیدم و او حدیث میگوید که مادر آن
 پیکان ایم باین پدر از آن خبر که ندان و زنی هفتد باین پدر که شیخ نفسی بد آن
 قراحه الله کرد قراسه و در پی هوش شاید و جامه بخش کرد چون بهوش آمد غسلی پاؤ
 و پیش شیخ آمد و عرض خواست باین پدر گفت ندانستی که یار پیلان بر خزان نهفتند
نقلست که شیخ سمید پیخورانی بنیاده باین پدر آمد و خواست تا امتحانی کند
 باین پدر او را سمید داعی حواله کرد گفت اینجا رو که ولایت کرامت باقطاع بدو داده
 ایم چون پیش سمید داعی آمد او را دید در صحن نماز میکرد و کرا کو سقند از او
 رانگاه میداشت چون از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان کرم و انکور
 جویی داشت و دینم کرد یک نیمه پیش خود بنیستی فرمود و یک نیمه در پیش او در
 حال انکور بر آورد پیش پیخورانی سیاه و پیش داعی سپید پس سمید پیخورانی
 گفت جو اطرف من سیاه است و طرف تو سفید گفت از آنکه من از سوسن خواستم
 و تو از راه امتحان کردن هر چیزی لایق و خواهد بود بعد از آن یکمی بدو داد
 و گفت این رانگاه دار چون سمید پیخورانی بچ رفت در عرفات آن یکم را بجای
 نهاده بود بان طلبید نیافت گفت آه و زرد بود چون بدستام آمد آن یکم را داعی دید
نقلست که از باین پدر رسیدند که پی تو که بود گفت پی منی میوز در غلبات

شوق بودم چنانکه سوپی را کج بود بصحرای قم پی زنی با ابنای آرد بر سید و گفت
 اینا بنا بک ما با من بر دار و من چنان بودم که خود داعی توانستم بر دیشیری ایشان کرد
 پیامد ایشان بروی نهاد و پی زن را گفتم اگر بشهر روی چه کوی کردیدم که نخواستم
 که مراد اند گفت که او دیدم ظالمی رعایای را پس گفت چه کوی دیدی من میترسم که مکلف هست
 یانه گفتم نه گفت تو مرا که مکلف نکرد اینده است تکلیف کردی ظالم باشی گفتم باشم و
 گفت باین چه میخواهی که اهل شهر بداند که او را مطیع است و تو صاحب کراماتی
 این رعایای بود گفتم بود تو به کردم و از اعلی با سفل آمدم این سخن پی من بود میدان
 آن جهان شد که چون آنی یا کرامتی روی بوی نهاری ان حق تع صدیق آن خواستی
 پس در حال نوری ز در در آمدی بخطی سبزی بر وی نوشته لا اله الا الله محمد رسول
 الله نوح نوحی الله ابرهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی روح الله بدین پنج کواه کرامت
 پذیرفتی تا جان شد که کواه بکار نیامد احمد خصمیه گفت حق را بجا بیدم فرمود
 که خلافت از من می طلبند اینج می طلبند مگر باین پدر که مرا می طلبد **نقلست** که شفیق و
 بوتر اب پیش باین پدر آمدند طعامی پیش آوردند و یکی از میدان شیخ خدمت میکرد
 باینی استاده بود بوتر اب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت موافقت کن و بلی
 مزد روزه ترا گفت روزم تباه نکم شفیق گفت موافقت کن و مزد یکساله بستان گفت
 روزه شوان گشاد باین پدر گفت بگذارد که او روزه حضرتت مدتی بر نیامد که او را
 بدن روی گرفتند و هر دو دستش بریدند **نقلست** که باین پدر در مسجد عصابی منی

فرورده بود پشاد و بر عصای پوی آمد و پنداخت و آن پیر دقاه شد و عصای
خود برداشت باینید بجانه آن پیر رفت و از و بجل خواست که بشد رادقاه بایست
که **گفت** که روزی یکی پیش باینید آمد و از چیا مسئله پرسید شیخ جواب
داد که انکس آب شد مریدی در آمد آبی زد و دید استاده کشتیضا این چیست
گفت یکی از چیا سوال کرد جواب دادم طافند داشت آب شدن شتم بفلست که
شیخ گفت پکار بدجله رسیدم سر باهر آورد تا بگذرم گفتم بدین غرض نوشتم به نیکو
بگذر ایندم من سی ساله عمر خود به نیم دانک بزیان نیادم مرا کیم می باید نه کرامت
تقلست که کشت جشم می داشتم و گفتم از حق تع و خواهر تا موشتان و خوردن
از من کفایت کند بس گفتم که چیزی که پیغمبر علیه السلام نخواست چون رو با برخواست
آن نایب کت آن حوت داشت چنان شد که حق تع آن کفایت کرد تا آن و دیوانه پیش
من یکیت **تقلست** کرد و پو امای غان میگرد امام گفت ای شیخ میخواهم که بدانم
که کسی غنی کنی و چیزی نداری از کجا میخواهی شیخ گفت صبر کن تا غان که از بس
تو کرده ام قضا کنم گفت جاکش امامی که دانی را انداند از بس او غان روینود
و یکی را دید که در مسجد غان میگرد گفت اگر می بینی که غان سبب رسیدنست بخدا
غلط میکنی همه بنداشتست نه مواصلت اگر غان نکنی کافی باشی و اگر نه بخشمت
جوی نگریشی **گفت** کسی بود که زیاده مزاید و ثم آن لعنت بر او و دیگری پایید غایب آن رحمت
بود گشتد جگر نه کشتی یکی باید و حالش بر من غایب بود که در آن حال با خود باشم مرا عینیت

کند در لعنت افتد و دیگری در آید حق را بر من غایب پند مرا معذور دارد ثم آن رحمت بود کشت
میخواهم که زود تر قیامت بر خاستی تا من چینه خود بطرف دوزخ ندی که چون دوزخ مرا پند
بست شود تا من سبب لعنت خلق باشم حاتم کشتی هر شاگردی را از آن من که قیامت شفاعت
بنود در حق عاصیان او ان شاگردان من نیست این سخن با اینید گشتد باینید گفت که من میگویم
که مرید من آنست که بر نگارد دوزخ بایستند و هر که که بدوزخ نبرد دست او کیم و بیست
فرستد و بجای او بدوزخ بود گشتد جاکش را بخدای تع میخواستی که کسی را که او بند کرد
باینید چون تواند که بر دارد و بر یکی پیش باینید شد او را دید سر بر یک پان فکر فرورده
چون سر بر آورد گفت ای شیخ چه میگردی گفت سر بفنای خود فروردم و ببقای خود براندم
و روزی خطیب بر من این آیت بر خواند و ما قدر و ما الله حق قدره چند آن سر بر منید
که پشوش شد بس گشت چون این و انستی این کدای دوزخ و ترا کجای آوردی تا دعوی
معرفت تو کند یکی شیخ را دید که محو می کند گفت یا شیخ این محو از چیست شیخ گفت
سی سال در راه صدق قدم باید زد و خال ترا بد را بجا سن باید رفت و سو بر ترا نوت
اندوه باید نهاد تا ترا مردان بدانی پلک دوزخ که از بس شجر برخواستی میخواهی که بر آن
مردان واقف گردی **تقلست** که وقتی لشکر اسلام بغزارفته بود بدبروم ضعیفی در ایشان
دید آمد بود و نزدیک بود که شکسته شوند و آنی شنیدند که یا باینید در بیاب در کجا
از جابنه خراسان انشی پیامد جنانکه هر اسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت
یافتند **تقلست** که مریدی پیش باینید آمد گفت از کجا میایی گفت از حصه شیخ گشت من

نیز انجا بودم آن مرد گفت من ترا انجا دیدم شیخ گفت راست میگوید آن آنکه من درون
 برده بودم و تو پیر و پیر و میان اند و میان از چند کشته که قرآن بخواند و بخانه مسلمانان
 حاضر نشود و بیایه چهار آن نزد و بقیان از برسد و دعوی این حدیث کند بداند که مدعیست
 یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخن گویم گفت سی سالست تا از حق تعالی دل صافی میخواهم
 بیاخته ام پند ساعتان برای تو دل صافی انجا آوردم گفت خلق بند اند که راه بخدای
 تعریف و شنیدن از آفتابست و من چندین سالست تا از و میخواهم که مقدار سرسوزی اینها
 راه بر من گشاده گرداند **تفلسط** که آن درون بلایی بدو رسیدی گفتی آلهی نان
 و ستادی تا خورشید می باید بلایی و ست تا نان خورشید کم بوموسی از شیخ پرسید که بیا شد
 جوشت شیخ گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه گفت در سینه ما او انداخته اند که
 ای باین بدخاین ما ان طاعت مقبول و خدمت بسندید بر است اگر ما را اخراجی چیزی
 آن که ما را انباشد گفتم خداوند آن چیست که تر اینست گفت پچاوکی و عجز و نیاز و خوارگی
 و شکستگی **گفت** بجز این شدم عشق با دیده بود چنانکه بای بیرون فرستاد بشوق
 فرمودی شد گفت از نماز خراستادگی نشدیدم و از روزه جز کسبکی آنچه مرا است
 از فضل او ست نه از قمار من بس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که
 مراست پیش از دو کوشت لیکن بنده نیکنی آن بود که می رود و ناگاه بای او بکشی فرو
 رود و تانکر کرد **تفلسط** هر مید که در اداست آمد مرا فرودت بایست بآمد و برای
 او با آمد سخن گفت **تفلسط** که چون در صفات حق تعالی سخن گفتی از جای برقی و در جیش

آمدی و گفت آمد آمد و بسو آمد و شیخ مریدی را دید که میگفت عجب مردم از کسی که حق
 داد اند و طاعتش نکند یعنی عجب بود که بجای بیاند **تفلسط** که شیخ گفت اول بار که
 بکمید رفتم خانه دیدم دوم بار خداوند خانه دیدم سوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه
 یعنی چنان در حق کم شده بودم که هیچ غمی دادم اگر میدیدم حق میدیدم و ریلد بر این سخن
 آنست که یکی در خانه باین پیشد و آواز داد شیخ گفت که امیطلبی گفت باین پدر را گفت پچا
 باین پدر سی سالست تا من باین پدر امی طلب نام و نشان غمی یابم و پکار دیگر یکی بد خانه باین پدر
 شد باین پدر گفت که امیطلبی گفت باین پدر را گفت در خانه جز خدای نیست این سخن باز و انداخت
 گفتد گفت بر آدم باین پدر با جمعی که در حق تعالی کم شده اند کم شده است **تفلسط** که باین پدر را
 گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بگویی گفت اگر بزرگترین بگویم طاعت نداید اما
 کمترین مجاهدات آن بود که نفس را کاردی فرمودم جز وی کرد یکسال آتش ندادم گفت
 چگونه در کسی که حجاب او حق است یعنی ما او میداند که حق است حجاب است او می باید
 که نداند و دانش او نیز غافل ناگشت حقیقی بود و در استغراق چنان بود که مریدی داشت
 که پست سال در خدمت او بود هر روز گفتی که نام تو چیست روزی مرید گفت ای
 شیخ نام من اسوس میکنی مدت پست سالست تا در خدمت توام و هر روز نام من میپرس
 شیخ گفت اسوس یعنی کم نام تو یادم میگیرم بان فراموش میشود از انداختن حق آمد است
 و نامها از دل من محو کرده تو معذور دار **تفلسط** که از بر رسیدند که این در چه چیز
 یافتی گفت شبی در کوچه کی از بسطام پیر و نادم ماهتابی روشن می یافت جهای آن پدر

دیدم و حضرت قی خالی که هزار عالم در جیب آن حضرت ذره نمویی شودی در دست
افشاد و عاقلی پیدا شد کفتم خداوند او را کاهی بدین عظیمی و کار کاهی بدین شگونی و خدایی
خالی هاشمی آواز داد که درگاه ما از آن خالی نیست که کسی نمی آید بیک از آنست که مایمی
خواهیم که هرناشته روی شایسته این درگاه نیست نیست که در حلقه خلق را بخواهیم باز
در خاطر در آمد که مقام شفاعت محمد است علیه السلام ادب نگاه داشتم خطایی شنیدم
که بدین بیل ادب که نگاه داشتم نامت بلند کرد ایندیم چنان که نایمات کویتد سلطان
العارفین باینید در پیش امام بوضعتش یی رفته اند که بشد که باینید گفته است که من
دو ش خواستم که از کرم بگویند در خواهر نماز و عذران بر حایم طلق او اینی و آخرت
بوشد لکن شوم داشتم که بدین قدر حاجت بضره کیم مراجعت کنم و شفاعت که مقام
صاحب شریعتست در معرفت خود آدم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بفرمود الهیت فال
ما نال باینکه بدین همت بلند در اوج شرف بر واز کرده است **نقلست** که گفت در همه
صبر خویش می باید که یل غانکم که حضرت او را بشاید و نکر دم بشی از غان خفتی تا صبح
دو رکعت نماز میکردم هر بار که فان شدی می گفتی به ازین می باید نزدیک بود که صبح بد
و تو بنیاء و دم و کفتم آه من چه کردم تا خورد و تو بود اما نبود در خورد باینید است اکنون
ترا پی نمازان بسیار اند باینید یا یکی از ایشان بیدار و گفت بعد از ریاضت چهل
سال بشی حجاب برداشته از اری کردم که داهر دهید خطاب آمد که با کوزه شکسته
و پوستینی یاره یاره که قداری ترا راه نیست در حال از ایند احتم ندایی شنیدم

که ای

که ای باینید با این مدعیان بکوی که باینید بعد از چهل سال ریاضت تا کوزه شکسته و
پوستینی یاره یاره باینید اختیاریافت شما با حیدین علایق و دعوی که بخود باز بسته است و
طریقت را دانند دام هوای نفس ساخته کلا و ما شا که هرگز با ریاضت فلسفه که سحر کلاه
خادم گوش کرد تا شیخ چه ذکر خواهد کرد شیخ بپاک رکعت الله و پشاد و خون از وی
روان شد گفت این چه حالتست گفتند ای شنیدم که ای باینید تو کیستی که حدیث ما
میکنی **نقلست** که بشی بر سر انکشتان بای نماز میکرد تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده
کرد و میدید که خون از چشم شیخ روان شد خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید
کیا شیخ آن چه حال بود ما را از آن مضیبت کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بر سر رسیدم
چون کر ل لب آورده و شکم منی کفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که الرحمن علی المرسلین
پاد تاجه داری عرش گفت چه جای این حدیث است که ما را بتو نشانی میدهند که انا
عند المنکسر قلوبهم اگر آسمانیانند از زمینیان میطلیند اگر جو انست از پری میطلبد
و اگر پو است از جنان می آید و اگر زاهد است از خرابانی و اگر خرابانی از زاهد
که گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه کفتم مراجعت نیست پس کفتم ترا خواهد گفتند
تا وجود باینید دوز می ماند این خواست محالست دَعْنُ نَفْسَكَ وَتَعَالَ كَفْتُمْ بِي ذَلَّةً بَانَ تَوَانَم
گشت گستاخی خواهد کرد گفتند بکوی کفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باینکه که کرم
هیچ آفرید را ندیدم الا که او را شفعی بود و حق را بر ایشان بسی نیک خواه تر از خود
دیدم خاموش شدم بعد از آن کفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی برو که

او از آتش است آتش را آتش باید تو جهد کن تا خود را بر آن نیاری که سبای آتش شود
 که طاقت نداری نفلسست که گفت حق تعالی مراد و هنر مقام پیش خود حاضر کرد و در هنر
 مقامی بر من ملکوتی عرضه کرد من قبول نکردم تا با خود مرا گفت ای باین بدجه میخوای که گفتم
 آنکه هیچ نخواهد و چون کسی از باین بد دعایی خواستی گفتی خداوند اخلق تواند و تو خائف
 ایشان من در میان نه کیستم که میان تو و خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانی ای
 است مرا با این فتوی بد کار و یکی پیش باین بد آمد و گفت مرا چیزی آمد که سبب کجایی
 من باشد گفت دو حرف یاد کن چند است پس که بدانی که خدای بر تو مطلع است و هر چه
 میکنی می بیند و بدانی که خدای تعالی از علم تو بی نیاز است **نفلسست** که روزی شیخ در راه
 می رفت شخصی قدم بر قدم گاه او می نهاد و می رفت و گفت ای شیخ بانه از بوسین
 خود بمن ده تا بشناسم که بر خود روزم شیخ روی بوی کرد و گفت اگر بویست باین بد و خود
 کتبی هیچ سود ندارد تا عمل باین بد کنی **نفلسست** که روزی شوی می گفت آلهی در
 من که باین بد از سر غیرت گفت نیکو سر و روی داری که در تو نکرده آن شوریده گفت
 ای شیخ آن نظر از آن میخواهد تا سر و رویم نیکو بی شود شیخ را عظیم خوش آمد و گفت
 نیکو گفتی **نفلسست** که پیکار در معرفت سخن میگفت و لب می میزد گفت درین چه حکمتست
 که لب می میزد گفت هر شراب و هر شراب خوارم و هر ساقی **نفلسست** که گفت هفتاد هزار
 آدمیان خود را بآن کردم یک زن را بداند چند آنکه جهد کردم شفا نستم کشتاد گفتم آلهی مرا تو
 ده تا این بکشایم او انی شنیدم که این یک زن را کشتاد و کافر نیست و همه

دستها در حق بگویم عاقبت تا بدست بلا نگویم نکشاند و همه دنیاها با خواستم تا میان اندوز
 خواستم باز ندادند و همه قدمها راه او رفتم تا بگویم دل منم بمنزله گاه عزت نسیدم و
گفت سی سال بود تا میگویم که چنین کن و خیانت ده چون بگویم اول معرفت نسیدم
 گفتم آلهی تو مرا باش و هر چه خواهی کن و هر چه بکار در حق مناجات کردم و گفتم کیف الشا
 ایلک ندای شنیدم که ای باین بد طلق نفلسک ثلث تا تم فله الله اول خود را سه طلاق ده
 آنکه حدیث ما کن **و گفت** اگر حق تعالی از من حساب خواهد هفتاد ساله من از وی حساب
 هفتاد هزار ساله خواهد از آنکه هفتاد هزار سال است تا الست بر یکم کشتاست و جمله را در
 شور آورده از بلی گفتی که جمله شورها که در آسمان و زمینست از شوق الستست
 پس گفت بعد از آن خطاب آید که جواب شنود و ز شاد هفت اندامت را در ده ذره
 کرد اینم و هر ذره دیداری دهیم گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله حاصل و باین
 در کائنات نهادم **و گفت** اگر در هشت بهشت در یکله ما کشایند و ولایت هر دو ای
 باقطاع باد دهند هنوز بآن یک آه که در سجده کلاه بر یاد شوق او از بیاق براریم نهیم
 بلک یک نفس که بدر او براریم با ملک هزاره هزار عالم بر ابر نکنیم و اگر فردای
 قیامت در بهشت دیدار نمایند چندان نوحه و ناله کنیم که اهل دوزخ از ناله فریاد
 خود را فراموش کنند و گفت کسانی که پیش از ما بوده اند هر کس بچیزی فرو آمد
 ما هیچ فری و نمی آیم و خود را افدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که آکیل ذره
 از صفت ما بصر آید هفت آسمان در هر اقد و گفت او خواست که ما را بپند ما

و گفت اگر نمایند بر قاعه فناء اول باز روید تا بدین حدیث رسید و اگر این همه
 صلاح و زهد بادیست که بر شماست **و گفت** خدای سنان ثواب بهشت اندر
 بهشت و بال ایشان و گفت کما شما جنان زیان ندارد که پی حرمی و خوار داشت
 برادران مسلمان و گفت دنیا اهل دنیا را غرور و غرور است و آخرت اهل آخرت
 داسر و در سرور و دوستی اهل معرفت و از دور و دور و گفت در میان کار نقد
 است اما در مشاهده همه شد قد است و **گفت** عباد اهل معرفت با رانقاس است
 و گفت چون عارف خاموش باشد مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بهر بند
 مقصودش آن بود که بر حق بانگ کند و چون سر برافرازد طلب اید که سر براند
 تا اسرار صوفیه را از بسیاری انس که بخدای تعالی دارد و **گفت** سوار دل باشد
 و پیاده ش و گفت علامت شناخت حق تعالی که بختی از خلق باشد و خاموش شدن در
 معرفت او و **گفت** هر که بختی مبتلا شد مملکت از وی دریغ دارند و او خود سر
 بهر دوسرای فریاد و گفت عشق او در آمد و هر چه برون او بود برداشت
 و اقامه در آن نگذاشت تا یکانه ماند چنانکه خود یکانه است و **گفت** کمال عباد
 صوفیانی باشد در حق و گفت فردا اهل بهشت بنیاده و چون باز کردند صور تقا
 برایشان عرضه گشته هر که صوفی اختیار کند او را بنیاده راه دهند و **گفت**
 بنده را هیچ به آن نباشد که پی هیچ باشد و او را نه دهد باشند علم و نه عمل چون
 پی همه باشد با همه باشد و **گفت** این صفت را باید که از قلم چینی نیاید و گفت عارف

چندان از معرفت بگوید و در کوی و بیوی که معارف نماند و عارف برسد پس معارف
 از عارف نیاید دارد و عارف بمعرفت برسد تا از معارف پیاد نیاید و **گفت** طلب
 علم اخبار از کسی لایق است که از علم معلوم شود و آن خبری که ما هر کس از بای میبایست
 علمی خواند و بدان رتبه و نیت خود طلبید تا مخلوقی او را ندید هر روز و در دست
 باشد و مجهولت کرد و **گفت** دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذشتن او را کاردی
 بندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستی ندارد و معرفت پی محبت قدس
 ندارد و **گفت** از جویهای آب روان آوان می شنوی که چگونه می آید چون بدین
 کرد و روان آمدن و پیرون شدن او را یاد از یاد و دشمنان سهل باشد و **گفت**
 او را بندگانه که اگر ساعتی در دنیا از وی محبوب باشند او را بر سر شد یعنی که چون
 محبوب مانند نایب گردند و تا بود عبادت چون کند و **گفت** هر که خدا را بداند و بختی
 دیگر چنان پیاد حق نگردد و گفت گفتی چینی که عارف را واجب آید آنست که از مال
 و ملک بترکند و حق اینست که اگر هر دو عالم در سر دوستی و کنی هنوز اندک باشد ثواب
 عارف از حق بختی باشد و **گفت** عارفان در میان مکان جویند و در میان اثر گویند و اگر
 از عرش تا می صد هزار آدم باشد تا در آن بسیار و اتباع پی شمار و صد هزار ملک مقرب
 چون جبرئیل و میکائیل قدم از عدم در زوایه دل عارف نهند او در حجب معرفت حق تعالی
 ایشان موجود نبیند دارد و از آمدن و پیرون شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این باشد
 مدعی باشد عارف و **گفت** عارف معروف را پند و عالم با علم خود نشیند عالم کوید

حکیم عارف گوید او چه کند و گفت بهشت را بر دوستان حق خطری نباشد و با این همه که اهل
محبت بجهت مجبور اند کاران قوم دارند که اگر خسته اند و اگر پیدارند طالب مطلوبند و ان
طلب کاری دوست داری خود فارغند مطلوب مشاهده معشوقند که بر عاشق عشق خود دید
تاوانست و در مقابله مطلوب بطلب کار خود نکریشد و راه محبت طمیانند و که
حق تعالی او را لای خود مطلع گشت بعضی از دهادید که با معرفت او نمانند گشتید
بیاد تن شغول گردانید و گفت یا حق جز با یکبار خاص بر ندانند که مدال کرده
مجاهدت باشند و ریاضت یافته مشاهدت و گفت کاشکی خلق بشناختند خدای تعالی
دسید که معرفت ایشان در شناخت خود تمام بودی و گفت جهد کن تا یکدم بدست
آری که آن دم در زمین و آسمان جز حق نیستی و گفت علامت آن که حق او را دوست
دارد آنست که سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون خجسته دریا و شفق چون شفقت
آفتاب و تواضعی چون تواضع زبیدی و گفت حاجیان طالب کرد خانه طواف کنند بقا
خواهند و اهل محبت بقلب که در عرش طواف کنند و لقا خواهند و لعل در علم
علیت که علما ندانند و در زهد هدیه است که زهاد نشناخته و گفت هر که بر کنیز
فرعونی بروی کار دایمی بخاندش و گفت این همه گفت و گویی و مشغله و حرکت از پر
برده است و درون برده خاموشی و سکون و آرام و هیبت است و گفت این دلیری
جداست که خدا چه غایت از خصیصه حق و خواجه عاشق است بر خود چون حصول
حاصل آمده جای گفت و گو نیست و گفت صحبت پیکانه باز کار نیک و صحبت باری

بدتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهد باید کرد انگاه فضل خدا ای تع نزدیکند و
خیش یکی از وی سوال کرد که معرفت چیست گفت هر که خدا را شناخت سوالی است
نباشدش و هر که نشناخت حق عارف در نیاید و گفت عارف آنست که هیچ چیز را
اورا تیره نکرده اند و هر که در دوزخ صد مافی کرد و گفت آتش عذاب آنکس است
که خدایا برانداند اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار
کس درین راه آیند شبانگاه از ایمان بر آیند و گفت هر چه هست در دو قدم حاصل
آید که یکی بر پیوندهای خنجر و یکی بر فرمان حق تعالی آن یک قدم را بردارد و آن دیگر
بر جای بردارد و گفت هر که ترك هوا کرد بخدا رسید و هر که ترک دین حق بود همه
چیز و همه جای او را بود زب اک حق همه جای بود و حق را هر چه هست و گفت
هر که بحق عارفست جاهلست و هر که جاهلست در حق عارفست و گفت عارف طمیان
وزاهد بسیار و گفت هر که خدایر شناخت عذایی کرد بر آتش و هر که شناخت
آتش عذاب او کرد و گفت که عارف هیچ شاد نشود جز بوصول و گفت نقاش
عارفان فاضلان اخلاص میریدان آنچه روایت میکنند بر هم پیغمبر و موسی
علیه السلام گفتند آنگاه را از امت محمد کردان کان بری که از روی مشق فضایل
ریاست جوئی داشتند کلا و حاشا بک ایشان در این امت مردانی دیدند که اقدام
مت ایشان بجهت الثری بود و سهرمت ایشان از اعلیٰ علیین برگزیده و ایشان
در آن میان کم شده و که خط اول از تفاوت درجات آن جهل نام است و

قیام هر نفسی از ایشان بنام است از نامهای خدای تع که **هو الاول و هو الآخر و الظاهر**
و الکاظم هر که اخطا است وی ازین نامها زیادت تر بود بدیگر و در آن احوال و
 اسرار و هر که اخطا و ازین نامها اول بود شغل او بدان بود که در سبقت و شتاب است
 و هر که اخطا اول بود شغل او بسبقت بود تا آنچه خواهد بود و هر کسی را ازین کشف
 بر قدر طاف او بود و **گفت** اگر مرد و نه که خلایق را باشد در حواله شتابند در
 حواله مشورت و اگر مبدی و ولایتها در راهتان افتد نمیدستید که کار خدای کن فیکون
 باشد و هر که بخود فرو کرد و عبادت خود خالص بیند و از صفات کشف خویش حسابی
 بر تو اندک رفت و نفس خود را الخبث النفسی بیند او از هیچ حساب نیست و **گفت**
 هر که دل خود را مرده گرداند بکثرت شهوات او را در نفس لغت چینه و در زمین نبات
 دفن کنند و هر که نفس خود را بپایان آستان از شهوات او را در نفس رحمت چینه
 و در زمین سلامت دفن کنند و **گفت** بحق نرسید آنکه رسید مگر ب حفظ حرمات و از
 راه نشاء آنکه افتاد مگر بقرح حرمات و **گفت** هر که این حدیث را بطلب شوق یافت
 اما جز طایبان نیابد و **گفت** چون مرید منزه زند و پاک کند جز باشد و چون خلوت
 بود در یابی کند و بر در و **گفت** جنایی که هستی یا جنان باشد که نیایی و **گفت** هر که از آداب
 خدای با فردا امتداد در عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال عبادت
 است و **گفت** قبضه لها در بسط نفوس است و بسط لها در قبض نفوس و **گفت**
 کثرت نفس صفتیست که هر که نزد جبریا طاهر **گفت** حیوة در علم است و راحت در معرفت

و در حق در ذکر و **گفت** شوق دارا ملل عاشقان است و در آن دارا ملل محقق نهاده اند از
 سیاست غافل و بیغنی از هول هجران برکشید و این شاخ ز کس وصال بدست رضاداده و در
 هر نفس هر از پیغ از آن سر بردارند و **گفت** هفت هزار سال بگذشت که هنوز آن شاخ ز کس
 عصا طیرا است که دست هیچ امل بدو نرسیده است و **گفت** معرفت آنست که بشناسی
 که حرکات و سکنات خلق بخدای تع است و **گفت** تو کلز نیستی را و پیک روز باز آفریده است
 و اندیشه فردا باک انداخته و **گفت** ذکر کثیر نه بعد است و لکن بصورت است نه بفضلت
 و **گفت** محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و **گفت** اختلاف علماء رحمت است
 مگر در توحید و تجرید و **گفت** کسکی بر دست که بخواران حکمت بنارد و **گفت** نزدیکی
 خلایق بحق آن باشد که بار خلق پیش کشند و خوی خوش دارند و **گفت** قوامت
 نفس یاد کردن حق است و هر که حق را بحق بشناسد زنده گردد و هر که حق را بحق نشناسد
 فانی گردد و **گفت** دل عارف جرات نیست در نقدی بی از اینک باک که شعاع او جمله ملک
 دار و شن دارد او را آن نایب کی چه باک و **گفت** هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق
 را حرمات داشت دوم حق را امت نداشتی گفتند فیضه و سنن چیست **گفت** فیضه
 صحبت مولی و سنن ترک دنیا **نقلست** که مریدی از آن بانی بد بسفیر بی وقت شیخ را
 گفت مرا وصیتی کن شیخ **گفت** ترا بسبب خصلت وصیت میکنم یکی آنکه چون باید چیزی
 صحبتی داری خوی بد او را در خوی نیک خود آن تا عیشت مهیا بود و چون کسی با تو
 انعامی کند او را خدایا را شکر کن آنکه کرد او را که حق تع دل تو بر او را مهیا کرد اینند

و چون بدین روی بنویسد زود بهر وجهی متوقف شود و یادخواه که توصیف توانی کرد
 و حق بالندارد بر سید ندان زهد کث زهد در اقیق نیست که من سه روز ناهد و دوم
 روز اول در دنیا و میافنها و دوم در آخرت و میافنها و سوم ان هر چه غیر خداست
 بر هاشم آواز داد که ای یار یزد تو طاف ما نداری که من اینست آواز ی بگوشت
 آمد که گفتند یافقی یافت **و گفت** کمال نصای من از حق تعالی است که اگر بنده را بعلین
 بر دار و مرا با سفل السافلین و بر بد من را صحتی تر از آنکه باشم بر سیدند که بنده بدرجه
 کمالی رسد گفت چون عیب خود بشناسد و نعمت ان خلق بر دارد انگاه حق تعالی او را بقدر
 دوری ان نفس خود بخود نزدیک گرداند گفتند ای شیخ تو ما را زهد و عبادت میفهمی
 و در حق زهد و عبادت زیادت نمی بینم شیخ صفت زهد و کثرت زهد و عبادت ان را نشان
 اند بر سیدند که راه بحق چگونه است گفت توان راه بر خیز و بحق رسیدی گفتند
 بجه بحق توان رسید گفت بگری و گری و گری و گری گفتند بسیار سخنها پیران شنیدیم
 هیچ حق عظیم تر از بحق نیست چونست گفت ان انکه ایشان در بحر صفای معاملات
 گفتند و من ان صفای منت میگیرم ایشان امشده کردند و من خالص میگیرم آنچه آتش
 را اوصاف و صاف را ایشان گفتند تو ما میگیری و بیک از باینید و صیت خواست
 گفت آسمان نکر نکر کرد گفت میدانی که این که آفریده است گفت دایم گفت انکس که
 این آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است ان و بر حذر باش **و گفت** این طالبان
 ان سباحتی می آسایند و انچه معصود است میفهم است میفهم و در ستر طلبیدن

محالست گفتند صحبت با که داریم گفت با انکه چون پیاوشوی ترا برسد و چون گاهی گفت
 تو به قول کند و هر چه حق تعالی را تو اندانوی بوشیدن بناید داشت یکی گفت ای
 شیخ چرا است غاذا میکنی گفت مرا فراغت نماند نیست من کرد ملکوت میگردم و اقامت
 دست میگیرم یعنی کار در اندرون خود میگیرم گفتند بنده کترین نشان عادت
 چیست گفت انکه با تو طعام می خورد و ان یو میگری و ان تویی خود و بتومی فرود
 و دلت در خطایر قدس بشت یا این امن بان نهاده باشد و گفت عارف است
 که در خواب جز خدا برانه بیند و با کسی جز با کسی موافقت نکند و سویی جز با خود
 نکشاید بر سیدند ان امر معروف و نهی منکر گفت در و لایقی باشد که در وی
 امر معروف و نهی منکر باشد گفتند سر که دانند که محقق معرفت رسیده است
 گفت آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بسیار حق بی نفس
 و بی خلق بسرا و فانی بود که باقی و باقی بود و فانی و مرده و زنده فانی مرده و زنده
 مکشوف و مکشوف محجوب گفتند سهل بن عبد الله در معرفت حق میگوید
 گفت سهل در نگاره دریا نقشه است و در کرد آب افتاده گفتند انکه عرف شود
 حال او چگونه بود گفت ان انجا که دید او خلعت نابروای هر دو کون باشد
 و بسیار گفت و کوفی در نوردد که من عرف الله کل لسانه بر سیدند که در نش
 چیست گفت انکه کسی را در کعبه الحقیقت بای بکعبه فرود شود که انرا سوای آخرت
 کویند در آن کعبه کوهری یا بد آن حاجت کویند هر که آن کوهریافت او در ویش

است گشت مرد بخدای کی رسد گشت ای سیکین هرگز کسی رسد گشت این درجه بحیبه باقی
گشت اسباب دینار اجمع کردم و در زنجیر شاعت بستم و در منجیق صدق نهادم و
بدیای قجید انداختم گشت عمر تو چند است گشت چهار سال گشت جکونه
گشت هشتاد سال در عجب بدم اما چهار سال است تا او را می پیم حیا نکه می رسد
و روزگار حجاب از عمر نباشد احمد خنویه بایزید گشت من بهانه توبه غی
بسم شیخ گشت نهایت توبه غرق دارد و عنایت صفت حق است محرقی کی بدست تو
آوردن گشت غار چیست گشت پیوستی است و پیوستی نباشد مگر بعد از کسب
گشت داه بخدای جکونه است گشت غایب شوان راه و بخدای پیوستی گشت جراح مدح کرستی
کویی گشت اگر فرعون کرسنه بودی تا بیکم الاعلی گفتی **و گفت** هرگز تکبر بوی معرفت
نیابد گشت نشان شکر چیست گشت آنکه در هر ده هزار عالم نفسی نه پند خبیث توان
نفس خفایش گشت می شنویم که بر سر آب میبوی گشت جوی بر سر آب برود گشتند
هوای بری گشت مرغ در هوای برود گشت می گویند که در شیبی بکعبه میروی و می آید
گشت جادو هر شب از هند بد ما و ندرود گشت دیو کار مرود ان چیست گشت آنکه
دل در کس نه بندد بخدای تعالی گشت بعد از مجاهدات چون بودی گشت شازده
سال در محراب بودم که خدو را چون زن حایض میدیدم **و گفت** دنیا را سه طائف
دادم و یکانه پیش حضرت باستانم گفتم با بخدایا چرا از تو کس ندادم و چون ترا دادم
منه دادم چون صدق من بدانت نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش

من برداشت و گشت حق تعالی و منی فرمود آنها که فرمان افکاه داشتند خلعت یافتند و بنا
خلعت مشغول شدند و من خواستم از وی جزویرا و گفتم چندان باشی کردم که خله خلعتا
یادش کردند تا بجای می یاد من یاد کرد او شد بر شلخت او تا خشت آورد و مران نه کرد
و گفت هر کسی بدیای علم و معرفت اندوزد و دریا بر معرفت کشم یعنی دیگران ریا
خود دیدند و من عنایت حق و گشت بنداشتم که من او را دوست دارم چون نگاه کردم دوستی
او سابق بود **و گفت** مردمان علم از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نیو
و گفت گویند هر بختی گویند و من از حق گویم بهم هیچ چیز بر من دستوار تر از متابعت
علم بنو دینی علم تعلیم ظاهر **و گفت** نفس با بخدای خواندم اجابت نکرد ترا و کردم
و متابعت رستم **و گفت** دلم را با آسمان بردند همه ملکوت بگشت و باز آمد گفتم چه
آوردی گشت محبت و رضا که با شاهان این دو بودند **و گفت** چون حق را بطلب خود
داغتم گفتم اگر بجاییت او ترا بی نیست بکایت هیچ کس بسته بند تا جوارح را در
خدمت آوردم هرگاه که کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول شدی تا بایزید شد
و گفت خواستم که سخن برین عقوبتی بر تو من بد آنم که چیست که هیچ چیز بر تو غفلت
نیست و آتش و زنجیر با من آن نکند که یث ذره غفلت **و گفت** ساهات تا نا از می کنم
و اعتقاد بنفس خود هر غافل آن بوده است که کبرم و زنا را خواهد برید **و گفت**
کادن نان از ما بهتر که ایشان در ماهی مشغول گشتند از تاباکی و مادر همه عمر غفلت نکرد
در بابی **و گفت** اگر همه عمر پکار از این بدین کلمه دست آید از هیچ مال ندادم

گفت اگر فردا عرضات مرا کنید چرا نکردی دوستم از آن دانم که گویند چرا کردی
 یعنی هر چه میگویم که در وی می باشد و منی شکرست و شکر بنظر آن گاه مگر طاعتی بر من نه
 که من در آن میان باشم و کعبه حق تعالی بر اسرار حقایق مطلع باشد هر سه که نکرده اند
 دید از محبت خود مگر سر باین دید که از خود ببرد **و گفت** ای بسا کسی که بآوردی که است و از
 مادر و بسیار کسی که بیاد و راست و انما تر دین **و گفت** در خواب دیدم که نیانوی
 خواستم از حق تعالی بسیار از توحید خود پیدا شدم گفتم آفرین با وجود توحید زیادۀ توحیدم
 و کعبه خود خواب دیدم بر رسیدم که راه توحید گشت از خود کو بی من رسید
و گفت خود را بخواب دیدم مرا کشت یا باین دیدم خواهی گفتم آن خواهی که تو میخواهی
 و نمود که ترا ام جنانکه تو را می **و گفت** خلق بند از آنکه من چون ایشان یکی اگر
 من در عالم غیب بر پندم همه هلاک شوند **و گفت** مثل من چون دریا است که از آن عمق
 بدید است و نه اول و نه آخر پیدا است یکی از وی سوال کرد که عرض چیست گفتم
 کشت که کسی چیست گفتم منم کشت لوح و قلم چیست گفتم منم کشت میگویند که خدا را ایندگان
 بدل ابرهیم و موسی و عیسی و محمد علیهم السلام شیخ کشت آن همه کشت آن مرد خاشاک
 شد شیخ کشت هر که در حق بخوشد و بحقیقت هر چه هست همه حق است اگر آنکس بخود حق
 همه خود را بپند عجیب بنده **مغیراج** باین دید را پیاریم و ختم کنیم شیخ کشت بحکم یقین بخ
 نکر نیستیم بعد از آنکه مرا بعد از همه موجودات بدرجه استغفار رسانید و بنور خود
 نمود که ایند و عجایب اسرار بر من ظاهر کرد و عظمت هیت خویش بر من پیدا آورد

من از حق بخود نکر نیستیم و در صفات خود تامل کردم نور من در جنب حق ظلماتی بود
 عظمت من در جنب عظمت حق حقارت شد عزت من در جنب عزت حق حق من بندار گشت
 انجا همه صفات را بپایانم که در مرتب با نجوی نگاه کردم بوجود خود بنور او دیدم عزت
 خود از عظمت و عزت او دیدم هر چه کردم بقدره او توانستم کرد دیدم هر چه یافت از او
 یافت بچشم اصناف و صفات نظر کردم همه بر ستمش خود از حق بود نداشتن و من
 بنداشتم بودم که من می برستم گفتم بار خدا یا این چیست گفتم آن ندم و نه منی من نی
 میاست اصل تقوی لکن متقدم منم ثانی بقیق من روی نماید از طاعت تو چینی نیاید
 پس دیدم من از واسطه دیدن او از من دیدن بر دوخت و میباشو باصل کار و هویت
 خویش در آموخت و مرا از برد خود ناچیز کرد و بیستای خود باقی کرد ایند و عزیز کرد
 بخودی خود پی رحمت وجود من من بخود نمود لاجرم خود را حیثیت یقین و از حق بحق
 نگاه کردم و حق را محقق بدیدم و انجا مقام کردم و پیاد امیدم و کوش و کوشت پاکتم
 و زبان ز نام در یک نام را می کشیدم و علم کشی یکدا شتم و زحمت نفس را به از میان بر
 داشتم پی آله مدق فرا کردم و فضول از راه اصول بدست توفیق بر رفتم حق را بر من
 بخشایش آمد مرا علم از فی داد و زبانی از لطف در کام من نهاد و چشم از نور خود پیاف
 تا همه موجودات را بخود دیدم چون بزبان لطف با حق مناجاة کردم و آن علم حق علمت
 بدست آوردم و بنور او بند و نکر نیستیم گفت ای پی همه با همه وای پی آله با آله گفتم آفر
 بدین مصیقت مغرور نشوم و بسود خویش از تو مستغنی نکر دم تقوی من را باشی بدارا

داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشیت مرا برکت پیش خلق من آید یک قدم از حشر
 بیرون نهادم و بقدم دوم از بای در افتادم ندانی شودم که دوست مرا باز آید که او بی
 تواند بود و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوجد این رسیدم و آن اول لحظه بود که توحید
 نکرستم ساکنان آن وادی بقدم افهام دیدم تا مرغی شدم چشم از یگانگی برواز همکن
 در هوای پیچ و خم شدم جوف از مخلوقات غایب گشتم گشتم بخلاق رسیدم بس سرازاد
 دیو پت در آوردم و کاسی پاشامیدم که هرگز از تشنگی ذکر و سیلاب تشنگی
 سی هزار سال در وجد اینت او بریدم و سی هزار دیگر در الوهیت بریدم و سی هزار سال
 دیگر در فرد اینت او بریدم چون نو هزار سال بسر آمد باین دیدم که چون نکرده
 خدو در اید ایت درجه انبیا ندیدم پس چندان در آن پی نهایت برقم که گشتم بالا این
 هرگز کسی نرسیده باشد و برتر از این مقام ممکن نیست چون نیک نکردهم سرخ و کف
 بای یکی از انبیا دیدم پس معلوم شد که نهایت حال و ولایت اینت حال انبیاست نهایت
 انبیا از غایت نیست پس روح من همه ملکوت برکشت و بهشت و دوزخ بد و نمودند
 هیچ الشان نکرد و هر چه در پیش او آمد طاف او داشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید
 الا که سلام کرد چون بجان مصطفی رسید علیه السلام انجامد و از دریای آفتاب
 دید پی نهایت و هزار حجاب از نو که اگر بول قدم در نهاد می پسو خفت و خود را بیاد
 بر او ریتی لاجرم از هیبت جان مدهوش گشتم که هیچ توانم و هر چند خواستم
 نامتاب خیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم تا آنکه بحق رسیدم شواختم

محمد رسیدن یعنی هر کسی بر قدر خویش بخدای تواند رسید که حق بامه است اما محمد
 علیه السلام در ایشان در مقام خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکند بودی
 محمد رسول الله شواقی رسید و در حقیقت هر دو وادی یکست چنانکه آن معنی که گفتیم
 میرد بو تر با حق را می دید و طاف دیدار باین دیدنی داشت پس باین یکش آملی هر چه
 دیدم همه من بودم تا منی مرا بتوراهست از خودی خودم گذر نیست مرا چه باید کرد
 فرمان آمد که خلاص تو از تویی تو در متابعت دوست ماست محمد عری دیده را بچاک
 قدم او اکمال کن و بر متابعت او مدار و مت تایی بحب از قومی دادم که کسی را جزدین
 تقظیم بقوت باشد انکار سختی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه باین دیدار
 فدای قیامت در زیر لوی محمد علیه السلام باشند باین یکش بخدای خودی که لوی من
 از لوی محمد یاد تست که پیغمبران و خلایق در تحت لوی من باشند یعنی چون من را
 نه در آسمان مثل باشد و نه در زمین صفتی دانند صفات من در غیب غایبست و انکه در
 سراسر ده غیبست از وی سختی گفتش پیدست چون کسی چنین باشد چگونه این کس
 باشد بلکه این کس را از زبان حق باشد و گویند نیز خن بود که لا فظن و لا یحیط نا که
 حق تعالی بر زبان باین دید سختی گوید و آن آن باشد که لوی اعظم من لوی محمد بل لوی
 حق از لوی محمد عظیم تر بود چون دوار اری که انی انا الله از درخت بدید آید و ادا
 که لوی اعظم من لوی محمد و سیحانی ما اعظم شانی از درخت نهاد باین دید بیکد و
 باین دید را سنا جایست که گفت باز خدایا تا کی میان من و تو منی و تو منی باشد منی ازین

بردار نامیت من بقا شد و من هیچ نباشم **و گفت** ای بابا تمام پیشتر از همه ام و با با تو
 کمر از همه ام و **گفت** ای مرا قدر و فایده بتورسایند و لطف تو از آن بزرگتر آیند
 ای مرا از اهدی نمی باید اگر مرا از اهل چندی خواهی کرد اینده اهل شده از اسرار خود گردان
 و بدرجه دوستان برسان و **گفت** باز تو کم و از تو بود همه چه نیکوست و احسان
 الهام تو بر حظرات و طهارت وجه شریفیست و در شرافت نام تو در راه غیبه ها وجه غیبت است
 که کشف آن خلوق توانند کرد و زبان وصف آن ندانند و این قصه بسبب نیاید و **گفت**
 بحسب نیست از آنکه می ترا دوست دارم و بند عاجز و ضعیف و محتاج عیانت است که تو مرا
 دوست داری و خداوند و یاد شاه و مستغفر **و گفت** ای اکنون می ترسم که بتو چنین
 شادم چگونه شاد نباشم اگر اینم کردم **فلسفت** که باز بدقتشاد با بخصی عذرت و توب
 یافت هر بار که باز آمدی ز نادریستی و باز بی دیدی در آخر عمر در محراب شد
 و ز ناری بر بست و بوسین باز کونه در پوشید و کلاه باز کونه بر سر نهاد و **گفت** ای
 دیانت همه عمر غیفر و شرم و غمان همه شب عرضه نمیکم و در نه همه عمر از غمی آوردم
 و خفتها قرآن می شرم و اوقات مناجات و قرب بان می گویم و تو نمیدانی که هیچ باز نمیکم
 و اینک بزبان شیخ میدهم هر از هر چه کرده ام شک میدارم و این خاتم تو داده که
 خود را چه می بینم آن همه هیچ است انکار که نیست تر کافام هشتاد سال موی در کبر
 سپید کرده اکنون از پیا بان بر می آیم و شکر می گفتی اکنون می آمدم ز نار اکنون
 می برم قدم در دایره اسلام اکنون می نم زبان در شهادت اکنون می کردم کام تو بعلت

بعلت نیست قبول توبه طاعت نه بود و در توبه بصیرت نه از هر چه کردم هبا انکاسم تو نیز
 دیدی که بسند حضرت توبه خط عفو داد آن گشت و کرد معصیت از من فرستوی که من کرد
 بند از طاعت فروشتم **فلسفت** که باز یزد و رانند الله الله بسیار گشتی در حال منع
 همان اهدی گشت بر کشت ای هر گشت ایاد نکردم مگر بفیضت و اکنون که جانم می رود از طاعت
 تو فایده اندام نا حصور که خواهد بود پس در ذکر و حضور جان تسلیم گردان شب که او
 وفاء که به موسی غایب بود گشت بخواب دیدم که عرش بر فرق سر نهاده بودم و می بر
 بامداد روان شدم تا بخدمت شیخ آیم و خواب بگویم تا چه تغییر کند خد شیخ وفاء
 کرده بود خلایق بسیار بجهان و شیخ حاضر شد و چون جنازه برداشتند چند آنکه جهاد
 کردم که جنازه بمن دهند نمیدادند که مردم بسیار بودند عاقبت طاقت نماند در
 در زیر جنازه شدم و بر فرق سر نهادم و می رفتم تا کاه شیخ را دیدم که گشت با با موسی
 آن عرش که بخواب دیدی که بر سر نهاد یزدی باز ید است تغییر آن خواب اینست
فلسفت که مریدی شیخ را بخواب دید گشت از منکر فکیر چون رستی گشت چون سوال
 کردند که من ربکم شمار از این سوال مقصودی بر نیاید از آنکه او گویم خدای من
 اوست این سخن از من هیچ نباشد لیکن باز کردید و از وی پرسید که من را و ایکم آن
 باشد که او گوید که اگر من صد بار گویم که خد اوند اوست تا او مرا بندد ندانم هیچ فایده
 بخود نرساند او را بخواب دید گشت خدای با تو چه کرد گشت از من پرسید که ای باین ید
 چه آوردی گفتم خد او را چیزی نیاوردم که حضرت را شاید با این همه شکر نیاوردم

حق فرموده و لا یلهی الله ان سب شیخ را بگوید گفت بشی شیخ خنده بودم شکم بدم
 آمد چون بام رفت کردوش شیخ خنده ام امروز شکم بدو آمد حق تعالی باین بدین
 قدر عتاب فرمود یعنی بخیر از یک کسی دیگر بر کار است **فلسفست** که مادر علی کزن
 احمد خضر ویر بود بنیاده شیخ آمد چون زیاده کرد گفت مید ایند که باینید که بود
 گفتند بهر دانی گفت بشی در طرا و کعبه بودم ساعتی بنشستم در خواب شدم چنان
 دیدم که مرا بر آسمان بردند و ناز بر عرش بدیدم و در زیر عرش پیابانی پی پاپا
 دیدم و هر پیاپی کل و ریحان بود و هر برک کلی نوشته بود که ابو یزید و یلی یقویان
 دوست ماست بزرگی گفت باینید و انجواب دیدم که مرا وصیتی کن گفت مردمان
 در دریای بی نهایت اند و وی از ایشان کشتیست چو کنی ناو در آن کشتی نشیند
 و شمسین را ازین دریای بی پایان بفرماید بزرگی دیگر باینید و انجواب دیدم که
 صوفی چیست گفت در آسایش بخود بستی و در بس تراقی محبت نشستی شیخ
 بوسید ابو الحیر قدس الله روحه العزیز بنیاده باینید آمد چون بار می گفت گفت
 این جایست که هر که چیزی نمی کرده باشد اینجا باینید **کر عبد الله مبارک**
رعی الله عنه آن دین زمان آن دکن آمان آن امام شریعت و طریقت آن
 دو انجاده این بحقیقت آن امیر قلم و بلا و عبد الله مبارک رحمة الله علیه او را
 علما گفته اند و علم و شجاعت و جود نظیر نداشت و از محققان اصحاب طریقت
 بود و از بزرگان ادب و شریعت و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و شایسته

بزرگوار و یافته بود و مقبول می بود او را تصانیف مشهور است و کرامات مذکور و اهل
نقلست کرد و زید عبد الله می آمد سنیان توری و فیصل عیاض نشسته بودند
 سنیان گفت تعالی یا رجل المشرق فیند گفت و المعزب و ما یمنها سنیان گفت یا
 ای مرد اهل مشرق فیصل گفت و معزب و انجده در میان مشرق و مغرب است آه
 توبه او آن بود که کینی کی فریفته بود چنانکه فرار داشت بشی تا با مداد زیر دیوان خانه
 بایستاد در میان برف بر امید دیدار او و چون بانه نماز بامداد بنشیند بیدار داشت
 که هنوز نماز حقیقی است ناو و نشد با خود گفت ای پسر مبارک نامبارک شربت باد
 که چنین بشی تا روزی برای بر ای نفس ایستی بر بای و اگر امام در نماز سوزنی دراز
 تر بخواند دیوانه شود چون این پندیشید در حال دردی بدل او فرود آمد
 توبه کرد و بیباده مشغول شد تا بد رجعت رسید که مادرش روزی او را دید و در
 باغ خفته و مادی شاخ می خورد در دهان گرفته و او را با میکرد **نقلست** که از مرو
 بیغداد آمد و مدتی در صحبت مشایخ بود پس بکه شد و مدتی مجامعت نامبر و آمد
 اهل مرید و تولا که کردند و در مجلس نهادند و در آن وقت یک نیمه خلوت متابع
 حدیث بودند و یک نیمه طریقی را می سپردند همچنانکه امر و زاور ارضی العزیز
 گویند بحکم موافق هر یک از ایشان و هر دو فزونی در وی دعوی کردند و او در نزد
 دو باطناخت یکی جهت اهل حدیث و یکی برای اهل رای بعد از آن بکه شد و مجامعت
 شد **نقلست** که یکا لبح کردی و یکا لغزو و یکا لاجتاه و منصف خود بر اخصا

شده کوی و درویشان از اجساد ادبی و استخوان حرم با شری هر که پیشتر خودی
 بر استخوانی در می پد ادبی **نقلست** که پیکار با بد خیزی هم صحبت افتاد چون از وی
 جدا شد بگریست کشته موجب گریه چلت اگر خدای او را باز آیم گفت از برای
 آی می گیم که آن پچاره بر رفت و آن خوی بد همچنان با وی **نقلست** که پیکار در راه
 حج می رفت در کوکاو و در ویشتی دادید پیاده می رفت گفت ای درویش ما تو را نگذاشت
 ما را خزانده اند و کجا می روی در ویشتی گفت می زبان می زکیم باشد طفیلی با ما بهتر
 دارد اگر شمار اینجا نه خندان ما با بخورند عبد الله گفت از ما وام خواست حق تعالی
 در ویشتی گفت اگر آن شما وام خواست آن برای ما خواست عبد الله راست آمد و گفت
 راست می گویی ای درویش **نقلست** که در تقوی جان بود که پیکار بختی فرمود
 آمد و اسیر گرانمایه داشت چون بمان مشغول شد اسیر در کشت زاری شد
 هم اینجا بگذشت و پیکار رفت و وقتی آن سر و بشام رفت قلی که گرفته بود و باز نداده
 تا آن قلم باز داد **نقلست** که روزی عبد الله میگذشت ناپینایی را گفتند که
 عبد الله مبارک میگذرد از وی خبری بخواه برخاست و گفت ای عبد الله یک
 ساعت توقف کن عبد الله بایستاد ناپینا گفت دعا کن تا حق تعالی من را باز دهد عبد الله
 ساعتی سر و پیش افکند پس سر بر آورد و دعا کرد در حال حق تعالی چشم او پینا آورد
نقلست که روزی در دهر و الحجه از آردوی حج میسوخت برخاست و
 بصحا شد و گفت اگر اینجا نیم انا با اعمال ایشان موافق گیم که هر که موافق ایشان

کند در آن ده روز می بخند و ناخن بخندد و از ان شب حاجیان نصیب باشند ناکا پس
 زید را دید عیالی در دست گرفته و گفت یا عبد الله مگر شاق کعبه گفت بل گفت مرا برای
 تو فرستاده اند پانزده نفرات رسانم عبد الله گفت من با خود گفتم سه روز دیگر پیش
 نماند است مرا از من و چگونه بفراغت رسانی پرن گشت کسی که سنت نماز یاد او بیستجا
 کرده باشد و فریضه بر لب چون و اثاب بر آمدن میروا او مرا می توان کرد گفتم بل ای
 وای در راه نهادم بخند آب عظیم مرا بکنند ایند چون بلب آب می رسیدم مرا می گفت
 چشم بر هم نه می نهادم چون باز می کردم خود را از آن طرف آب می دیدم همچنین نامل
 بفراغت رسانید چون حج یکن ایدیم و ان طواف و سعی فایع شدیم مرا گفت پیا که مراد
 فلان غار بسیریت تا او را بر پندیم چون اینجا رسیدیم جوانی دیدم نحیف و زانده چون
 ما و را دید گفت دایم که تر افستاده است و در پای مادر افتاد بر کشت نین آمدی
 که مرا می یابم رسید تا مراد فای کفی پرن گشت ای عبد الله توقف کن تا او را دفن
 کنیم پس چون او وفات کرد ما او را دفن کردیم انگاه پرن گشت ای عبد الله تو یاز کرد
 که مراد در دنیا هیچ کاریست هم اینجا خراهر و تا آخر عمر سال دیگر که باز آیی مرا نه
 پنه بود باید در امر من یاز کشم سال دیگر یاز انجا شدم او را ندیدم که وفات کرده بود
نقلست که عبد الله گفت سالی حج بودم و بعد از طواف ساعتی در حرم بخواب فرود شدم
 دو فرشته دیدم که از آسمان فرود آمدند یکی از دیگر پرسید که اسال چند خلائق
 حج آمدند آن دیگر گفت ششصد هزار گفت حج چند کس مقبولست گفت حج هیچ کس

مقبول نیست چون این بشنیدم اضطرابی در من بیدار آمد گفتم چندین حقایق از اطراف
 جهان با چندین نقیب من کلنجار میخورم از راه دور آمده و پیاپی آنها را قطع کرده این همه رنج
 ضایع میشود پس آن فرشته گفت در دمشق شخصی هست نام او علی بن موفی او پنج ^{مین}
 است اما حج او قبول است و حج حله حاجیان امسال بند و بخشیدند و بیرون است او حج حله بود
 کردند من پیدا شدم گفتم با خود هیچ کاری بهتر از این نیست کمین بروم و آن مرد را
 زیاده کم روی بد مشق نهادم و خانه او باز بر سریدم و بدر خانه او شدم و آن
 دادم بیرون آمد گفتم نام تو چیست گفت علی بن موفی گفتم مرا با تو تحقیق هست ساعتی
 بکوشه بنشینیم پس گفتم توجه کار کنی گفت باره دوزی بعد از آن خبرا کردید ^{بود}
 باوی گفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله مبارک لعنه بر تو و پیشا دلس گفتم مرا از حال
 خود خبر کن تا از توجه خیر دور وجود آمد گفتم مدتی بود تا در آن روزی حج بودم
 و نفقه راه دست نمیداد بباره دوزی رسیدم جمع کردم و امسال غم آن شدم
 که بروم دوزی عودتی که در خانه داشتم مگر حلی داشت مرا گفت از مسافرت بوی
 طعام می آید و بود و قدری بستان بدو مسافرت شدم و حال بگفتم عودتی پیم بود در
 خانه مرا گفت ای فلان این طعام بر شما حلال نباشد از آنکه سه شبان و زبونه ^{بنمایان}
 من هیچ طعام نیاشته بود تمام روز صبحی شدم در از کوشی مرده بود باره از وی جدا
 کردم و بچشم شما را نشانید چون این بشنیدم دلم بدرد آمد با خانه آمدم آن رسید
 دهم پیش آن عودت بردم و گفتم نفقه اهلان کن و با خود گفتم که حج بدر خانه منست

یکایم و عبد الله مبارک لعنه بر تو این بشنید گفتم صدق انک فی الزیاد صدق الملک
 فی الحکم و القضاء نقلست که عبد الله را غلامی بود مکاتبت روزی یکی عبد الله را
 گفت که آن غلام تو نباشی میکند و سیم بتو میدهم عبد الله از آن سخن متغیر نشد
 شوی در عقب غلام میرفت تا کجا خواهد رفت غلام روی بکورتان نهاد عبد الله بر
 عقب روان شد غلام سرگوری باز کرد عبد الله متغیر نشد که آن شخص راست گفت چون
 ساعتی برآمد عبد الله بستان کرد آمد غلام را دید بلا می پوشیده و در آن کور محرابی
 ساخته و روی بخراب کرده و بنا جات مشغول شده عبد الله چون آید آهسته بان آمد
 و تا بامداد در کوشه نشست چون صبح برآمد غلام بلا سرپوش کرد و جامه گذاشت و رفت
 و سر خاک ایستاد و روان شد و نماز بامداد بجا آمد بکر آمد پس گفت آتی روز آمد و
 خداوند مجازی از من دم خواهد مایه مفسدان تویی به از آنجا که تو دانی در حال نوری از
 هوای بد آمد و یک دم سیم بدست افشست عبد الله چون آن بدید طافش غانده رفت
 در غلام در کار گرفت و بکسیت گفت هر از جان فدای چنین غلام خواجه تو بوده و من غلام
 تو چون غلام آن حال بدانست دانست که خواجه بر حال او اطلاع افتاده است گفت آتی
 چون برده کار من دیده شد و دان من آشکارا گشت در دنیا مرا راحت نماند بفرم
 که مرا فتنه کنی هنوز سرش در کار عبد الله بود که جان بداد پس عبد الله او را در میان
 کوبد با آن بلا سر دقت کرد همان شب رسول علیه السلام بخواب دید که می آید با ابراهیم
 خلیل هر یکی هر یکی بر براتی گفتند یا عبد الله چرا آن دوست ما را با بلا سر دقت کردی

نقلست که عبدالله با کی که تمام از مجلس بیرون آمد و میرفت علوی زاده او را
 گفت ای هندو زاده این چه کار و بارتست که من فرزند محمد رسول الله ام هر روز چند
 درفش می زنم تا وقتی بدست می آیم تو با چندین قاعده و کوفه عبدالله گفت از اهل من آن
 می کنم که بعد تو فرموده است و تو نمی کنی و نیز گویند که گفت آری ای سید زاده تو باندی
 بود و مرا بدیدی بدو تو مصطفی بود علیه السلام از وی علم میراث ماند من میراث بدو
 تو گرفتم عزیز شدم و از بد من چهل میراث ماند تو کوفتی از آن خواب و همان شب
 عبدالله محمد را علیه السلام در خواب دید که بر وی متعجب بودی گفت یا رسول الله سبب
 همین چیست گفت نکته که بر فرزند من می نشانی عبدالله از خوف آن پیدار شد و غم
 خدمت آن سید زاده کرده و دینم را به بدان سید زاده رسید مگر آن سید زاده
 در همان شب رسول الله علیه السلام بخواب دید و او را گفته که اگر چنان بودی که
 بایستی عبدالله ترا آن سخن نگفتی برو و با عبدالله صلح کن سید زاده نیز غم خدمت
 عبدالله کرده بود و دینم را به او با هر افتادند و ماجرا در میان نهادند و عبدالله عذر ها
 خواست **نقلست** که سید بن عبدالله سرور بن بدرس عبدالله می آمد و روزی عبدالله
 را گفت من در بدرس تو نخواهم آمدن که گفتی کان تو از من و از بام مرا بختی و میخواستی
 چرا ایشان را ادب کنی عبدالله یار از آن گفت که حاضر باشی تا نماز خجانه سهوا
 بکشد پس در روز سهوا وفات کرد یاران همه بروی نماز کردند بعد از آن عبدالله
 را گفتند تو جزو انستی که اوفات خدا دهد که گفت از آنکه آن مردان بودند که

اول بختی و میخواستند و دیدند که مرا خد هیچ کس از نیت داشت که وفات خدا دهد که **نقلست**
 که آن عبدالله بر سیدند که از عجایب چه دیدی گفت راهی دیدم از بجایان ضعیف شد از وی
 بر سیدم که راه بختی چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو و بعد بدانی پس گفت من می
 برستم از آنکه می شناسم و تو قاعده می شوی در اهل او را می شناسی یعنی معرفت خوف
 افضا کند و ترا خوف نمی بینم و کن چهل افضا کند و خود را از خوف کذاخته می
 بینم عبدالله گفت سخن او را ایندی شد و از بسیار نا گردنی باز داشت **نقلست**
 که گفت پکار بغا بودم بشهری از بلاد روم خلی بسیار دیدم جمع آمده و یکی را میزدند
 و می گفتند اگر یک دزد نه قضیه کنی حتم بت بزرگ باد سخت زدن و کم زن و آن پکاره
 در بختی نام بود و آه می کرد و از بر سیدم که زخمی بدین عظیم میخورد و آه می گفت
 سبب چیست گفت از آنکه جرمی عظیم کرده ام و در ملت ماسنی است که ناگهی از هر چه
 هست باک نشود نام بت همین بر زبان نیارد اکنون تو مسلمان می نمایی بد آنکه نزد
 میان دو ملت تر از و نام بت همین برده ام این جزای آنست عبدالله گفت در ملت ما با آن
 اینست که هر که او را بشناسد یادش اند کرد که من و الله **نقلست**
 که پکار بغا و رفته بود و با کافری در جنگ بود چون وقت نماز آمد از کافره
 مهلت خواست کافر مهلت داد تا عبدالله نماز کرد و با جلد آمد چون وقت عباد
 کافره آمد از عبدالله مهلت خواست عبدالله مهلت داد چون کافره بر زمین
 نهاد عبدالله گفت این ساعت فرصت یافتی بکشید و بر سر کافره خواست که بترسد

زند آوازی شنید که یا عبدالله اَوْ قُلْ يَا لَهْمُ هَذَا اِنَّ الْمُهْدَكَانَ سَوْ لَا اِی عبدالله اند
 عهد خواهند بر سید عید الله چون این شنید بگریست کافر سر بر آورد اورا اگر این
 دید گفت این چه حالست عبدالله گفت حق تعالی از بهر تقیاس جنین عتاب کرد کافر غرض بند
 و گفت ناجوانمردی باشد در چنین برورد کاری عاصی شدن که بادوست از بهر شرم
 عتاب کند پس در حال ایمان آورد و از ابدال گفت **نقلست** که گفت پرور که به
 جوانی صاحب حال بودم که خواست تامله کعبه بکیرد و در کعبه روزه ناکاه نبرد و
 پیروش پیش از خلق بسیار بروی جمع شدند چون بهوش آمد و خالی شد از وی
 بر سیدم که ترا چه حال افتاد گفت بد آنکه من ترا باوردم خواستم مادر لباش را بزم
 و کعبه را بنکر کنم چون غم کردم که قدم در راهم آوازی شنیدم که گفت کیف تدخل بیت الحید
 و فی قلبک سماءه الحبيب حکونه و خانه دوست آیی و در دل تو دشمنی بود دوست
نقلست که در زمستان در میان بازاری نشای بود می گذشت غلامی صند و دید که
 بایل پیرهن و سوما میزد گفت ای غلام چرا خانه را نمی گویی که از بهر توجیه
 کند گفت چه گویم که او خود می پند و میداند حاجت بگفتی نیست عبدالله صفا بزد
 و وقتش خوش شد پس روی پاران کرد و گفت طریقت ازین علامت پیا میزد
 که عبدالله را مصیبتی افتاد اهل سر و بیعتی او رفتند کسی بی در و درمسایه او هر رفت
 چون بنشست عبدالله را گفت خردمند آن باشد که او را مصیبتی رسد و زاول
 همان کند که بعد از سه روز خواهد کرد عید الله اصحابی آگفت که این نظر پادگیرید

که حکمت از عبدالله بر سیدند که کدام خصلت نافع تر عقلی بسیار گفتند اگر نباشد گفت
 حسن ادب گفتند اگر نباشد گفت خاموشی کنند اگر نباشد مردی حال و گفت هر که
 ادب آسان گیرد خلل در سنها بدید آید و هر که سنها آسان گیرد او را از فرایض محروم
 گردانند و هر که فرایض آسان گیرد او را از معرفت محروم گردانند و هر که از معرفت
 محروم بود دانی که او چون باشد و گفت چون درویشان دنیا این باشند و درویشان
 درویشان حق چگونه بود و گفت دل دروستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دنیا
 طالب بود که هر که بایستاد مقام خود بدید کرد و گفت ما باندی ادب محتاج
 نریم از علم بسیار و گفت اکنون ادب می طلبیم که مردمان ادب رفته و گفت مردمان
 سخنانی بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت
 کردن از آنچه مردمانست فاضلتر از بدل کردن از آنچه در دست است و گفت
 هر که یل درم بخزد او ندان دهد و دست درم از آنکه صد هزار درم صدقه
 کند و هر که نیشتری از حرام بکیرد متوکل بنود و گفت توکل نیست که تو از نفس
 خدیش توکل کنی توکل آنست که خدای از تو توکل و اند و کعب کردن مانع نبود
 از تعویض و توکل این هر دو عاده بنود در کعب و گفت اگر کسی قوی کعب کند شاید
 تا اگر پیمان شود نفقه کند و اگر بیرون کند و گفت هیچ چنین نیست در آدمی که دل کعب
 نکشیده است و گفت مروت خدایی به از مروت دادن و گفت زهد ایمانی بود
 برخدای بادی و بیستی درویشی و گفت هر که طمع بندگی نخشید او را هرگز ذوق

بود و گفت کسی که او را اعیال و فرزندان بود و ایشان را صلاح دارد و در شب آن خواب
پیدا شود که در کنار ابرهنه پند جامه برایشان پوشد آن عمل اول از غزوفاصلت
مکلف هر که قدر او نیز دخل بن رکن بود او خود را باید که حقیقت پند گفتند
داروی دل چیست گفت از مردمان دور بودن و گفت بر تفرانگران تکبر کردن و با
درویشان تواضع بودن از تواضع بود **و کله** تواضع آن بود که هر که در دنیا با
تست بر تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع و گفت رجای اصلی آنست که از خوف
بدید آید و هر جا که در آن مقدمه خوف بنود و بود که آنکه این کرد و سزا
شود و گفت آنچه خوف آنکه نماند در دل قرار گیرد و او مراغب بود در نهان و
اشکار **تفلسف** که پیش او حدیث غیب میکردند او گفت اگر من غیب کنم مادر
و پدر که پیش خود را غیب کنم که ایشان بحسنات من و لیت اند **تفلسف** که رود
چو آن پامد و در بای عبدالله افتاد و زار بر گریست و گفت نگاه کرده ام که از شرم
باز شوم گفت عیداه گفت آنچه نگاه کرده گفت زنی کرده ام عبدالله گفت بنده ام
که غیب کرده یکی از عبدالله وصیت خواست گفت خدا را نگاه داد گفت این چه می
دارد گفت یقین همیشه جان باش که کوی خدای را می **تفلسف** که در حال حیات
هر سال خویش بدرویشان داد چون کارش بنوع رسید مردی او را گفت ای شیخ
سه دختر دارم چندی از بیای ایشان بگذارد عبدالله گفت من حدیث ایشان
گفته ام **و هو یقولی الصالحین** کار ساز اهل صلاح اوست کسی را که سازنده او را

باشد به از عبدالله بر در حال و فاش چشم باز کرده می خندید و میگفت **لشیر هذا امیر** **الف**
سینان ثوری را بخراب دیدند گفتند خدای یا توحید که در گفت رحمت کرد گفتند حال
میداده مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی دو بار بجزیره می رود
در کینفیان ثوری **رحمته الله علیه** آن تاج دین و دیانت آن شیخ زهد و عبادت
آن علما را شیخ و پادشاه آن قداما را حاجب درگاه آن قطب هر که در وی مام عالم
سینان ثوری رحمة الله علیه از بن رکان بود و او را امیر المؤمنین گفندی هر که **فت**
ناکرده متدائی بخن بود و صاحب قبول و در علوم ظاهر و باطن تطبیق داشت و آن
مجتهدان پنج که نبوده و در ورع و تقوی بغایت و ارادت و تواضع کامل داشت بسیار
شیخ بکار را دیدن بود و آن اول کار تا آخر انجامه بود زده بن گشت چنانکه ابرهیم
گفت میخواست که خلف او را بپایان نماید کس فرستاد و او را بخواند گفت پانصد
سماع کنیم در حال پیامد و او از مادر و در ورع بدید آمدن بود چنانکه بکر و زما در
مکر بر بام همسایه بود انگشتی تو شتی که بر بام نهاده بودند پی اجازه ایشان بخورد
سینان چند آن سر بر شکم مادر میزد مادر را آن پیاد آمد برفت و از همسایه جلالی
خواست ابتدا آه حال او آن بود که بیکار مگر بصلت بای جیب در مسجد نهاد آوازی
شنید که یا ثور و او را از آن ثوری گفتند چون آن آواز شنید پهلوش شد و چون
بهوش آمد محاسن خود بگرفت و طبایخ بر روی خود می زد و میگفت چون بای
باب در مسجد نهاده ای نامت از جمیع انسان محو کردند و هوش دار تا دم چون نمی

و گزید که بای و رکشت زاری نهاد آوازی شنید که یا تو رنجر تاجه عنایت باشد بر خد
 او که کامی بر خلاص است بر شتاند گفت چون بظاهر بروی بانی قد بکری ندرستی باطن
 او چون توان گفت **نقلست** که بیست سال بر دوام شب سخت و گفت هیچ حدیث از پیغمبر
 علیه السلام بمن نرسید که از ابکار نه بستم و پوسته کفای اصحاب حدیث زکوة
 حدیث بدید گفت زکوة حدیث چون دهیم گفت آنکه اذن و بیست حدیث بر پنج کار کنند
نقلست که خلیفه عصر او روزی در جمعه چنان اتفاق افتاد که پیش سفینان
 نماز میکرد و در نماز با محاسن هر کس میکرد سفینان گفت این چنین نماز نمائی نباشد
 و این نماز را فدای قیامت چون رکوعی بلید بر روی تو باز نهند خلیفه گفت هست
 ترکوی سفینان گفت اگر من از چنین مهم دست بدارم بولم در حال خون شود خلیفه
 آن در دل گرفت و بعد از یکجندی فرمود که باری عز و پرید و او را برادر کند تا
 بعد از این مثل او را زهره چنین سخن گفت نباشد آن روز که در فراموشی بودند
 و وزیر از مشایخ کار پیش سفینان بودند و سفینان سو بر ران یکی نهاد بود و بانی
 بر کار دیگری و بقیلوه مشغول شده آن دو وزیر را این حال خبر بود بایکدی گفتند
 نینفران پس که در حق او چنین می گویند این می کنند و میگردانند سفینان توری
 نهد پدیدار بود سر بر آورده و گفت چیست ایشان این حال بگفتند سفینان گفت مراد
 جان جنیدین آفرینش نیست و لیکن حق کارهای دنیا باید کرد و بر آب در جیم
 آورد و گفت با خدا یا با بکری ایشان اگر قتی سخت در حال خلیفه بر تخت بود و ارگان

دولت بر حواشی برای بدسرای افتاد و خلیفه را با ارکان دولت نکو سازین می فرود
 بود در ساعت این جنید سفینان آوردند آن دو وزیر را هنوز خاصه نمودند گفتند ای
 غلام دعیایی بدین مستحاجی و بدین تخیلی سفینان گفت آری ما آب روی خوشی بدین
 درگاه بنده ایم چون ما آن کنیم که افرموده است او نیز آن کند که ما خواهیم **نقلست**
 که خلیفه دیگر که نشست مرید و معتقد سفینان بود چنان افتاد که سفینان پیار شد
 خلیفه را طیبی بود ترسان بر ستاد تا معالجت او کند چون طیب قاروره او بدید
 گفت این مردیست که از خوف خدا ای تم جگر او خوف شده است و باره باره او نشانه
 بیرون می آید و در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نباشد در حال مسلمانی
 شد خلیفه چون این بشنید گفت من پیار پیش طیب فرستاده بودم منطیم پیش
 پیاد **نقلست** که در حال بحرانی سفینان داشت کوشیده بود گفتند ای امام مسلمانان
 ترا هنوز وقت این نیست آنچه چنین شدی او هیچ جواب نداد تا الحاح کردند
 گفت مرا استادی بغایت عالم بود چون همراه و با حق رسید جستم باز کرد و گفت ای
 سفینان می پندی که با ما چه می کنند بجای ما است ناخلاق را راه می نمایم و بدگاه او
 می خوانم اکنون مرا میراند و می گویند برو که ما را انشایی و کوشیده که نیز گفت من از
 سه استاد علم میخوانم و ایشان از خدمت کردم چون همراه ایشان با حق رسید یکی
 جهود شد و در آن وفات کرد و دوم مجوس شد و سوم ترسان از آن ترس طراقی از
 پشت من برآمد و شکسته شد **نقلست** که دو بدبر در نزد خدمت سفینان آورد و گفت

این میوات حلال از بدو بمن سیده است و بدو بمن دوستی تو بوده است اکنون این
قبول کن سفین گفت دوستی من باید و توان بر خدا ای بود و در قبول نکرد چون آن
شخص رفت پس سفین گفت با سفین ای بدو مکر دل تو از سنگ است که هیچ رحم
بر من نمی کنی می پویی که مرا عیال است و هیچ ندارم و هیچ خبر تو از کسی قبول نمی کنی آخر
از برای من قبول کن سفین گفت ای خدند ترا می باید که مال مردمان قبول کنم تا تو بخو
من دوستی خدا می برد و دوستی دنیا بفروشم و بقیامت در مان **ثقلست** که یل هدی
پیش سفین آورد قبول نکرد از آنکه حیان کان بود که از شاگردان اوست آن شخص
گفت من هرگز حدیث رسول بر تو نخواهم ام قبول کن سفین گفت اگر تو نخواهی بیا در
خواند است ترسم که بسبب مال تو دل من مشغول تر از آن شود که بر دیگران و این
میل باشد و هرگز از کسی چیزی نمی گفتمی اگر بدانی که بقیامت در نمی مانم بستان
ثقلست که روزی با مریدی بر دوسرای مختشی می گذشت که بر آن دوسرای کلف
بسیار کرده بودند آن مرید در آن که می کرد و تحسین میکرد سفین گفت در آن
منکر که شما درین موضع نکه نکنید ایشان این سراف نکتند پس چون شما در آن
می نگرید در این منظره و اسراف با ایشان شراب باشد همسایه از آن سفین وفات
کرده بود سفین بنماز جانده او شد چون بان آمد می شنید که مردمان می گفتند
که او مریدی نیکو بود سفین گفت آن من دانستی که مردمان از وی خوشنودند تا بنما
جانده او رفتی از آنکه نامرد منافق شود خلق از وی خوشنودند باشد و گفت

سینا را عادت بود که روز جمعه در معنوی نماز کردی چون آن سال سلطان بجزیره
ساختند دیگرانجا نماز نکرد بجای می آمد که بوی آن عود نمی آمد **ثقلست** که بامدادی او را دیدند
که پیرهن باز کوبه پوشیده بود او را از آن جنبه کردند او گفت این جامه برای خدای پوشیده
بودم نخواهم که از برای خلق باز بگردانم **ثقلست** که جوانی را حج رفت شده بود آمدی بکر سفین
او را گفت من چهار حج کرده ام بنفادم این آه بمن داری گفت دادم آن شب سفین بخواب
دید که او را گفته ای سفین سود کردی که اگر بر اهل عرفات قیمت کند همه توانگر شوند
ثقلست که روزی در کربلا شد آمدی در آمد فرمود که او را پیرون کردند بگفت
باهر ذی یل دیوانه است و با آمدی هده دیو که او را در چشم مردمان می آید **ثقلست**
که روزی نان بخورد و در سکی انجا بود هر لقمه که می خورد یکی بسک میداد گفتند چرا نان باز
و فرزند پیجوری و با سکی پیجوری گفت اگر نان بسک دهم با سبانی من کند تا نماز کنم
و اگر برن و فرزند دهم مرا از طاعت باز دارند روزی اصحاب را گفت شیخ خوش و
ناخوش طعام پیش از آن یغست که از بسجلی نشد این قدر اگر خوش است و اگر ناخوش
صبی کنند ناخوش و ناخوش بنزد و یل شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد پی آن
صبر توان کرد و آن بزرگ داشت و او در ایشان جهان مثل کنند که در مجلس و در نشاند
چون امیران بودند **ثقلست** که روزی او را دیدند که از میگریست گفتند سبکی
چیت مگر از ترس نگاه می گیری گفت اگر چه نگاه من بسیار است اما پیش رحمت حق تمام وزن
کیاه برکی ندارم یلک از آن میگری که نمی دانم که ایمان خود آورده ام ایمان هست یا نه و

گفت دیگران بمبادت مشغول شدند حکمتشان بار آورد و گفت کزیده جزو
 نه جزو آن دیا است و یکی از پیر خدای تع اگر از آن پیکر که خدای است در سالت
 قطره از حشمت بی یاید بسیار باشد و گفت اگر مردم بسیار جایی نشسته باشند و کسی
 منادی کند که دانکی امروز ناستب خواهد نیت برخیزد و بکس از میان ایشان
 برنخیزد و عجب است آنکه اگر ایشان را گویند که با چنین کاری که در پیش دارید هر که مرگ
 را ساخته اند برخیزد یک تن برخیزد و گفت برهیز کردن بر علم سخت تر است از
 علم و بسیار باشد که آن مردم عمل نیک کنند تا وقتی که اندر دیوان علانیه نویستند
 بعد از آن چندان بدان نخر کنند و چند از آن باز گویند که اندر دیوان ریاست
 و گفت چون در ویشی کرد تا آنکه کرد بد آنکه مرایی است و چون کرد سلطان کرد
 بد آنکه دزد است و گفت زاهد آشت که در دنیا دهد خود بفرآرد و مترسد
 آشت که زهد او بنیان بود و گفت زهد در دنیا نه بلا بر پیش نیست و نه نان
 جوین خوردن لیکن دل از دنیا بر کنندست و امل کوتاه کردن و گفت اگر بنزد
 خدای شوی با بسیاری گناه گاهی که میان تو و خدای بود اسان تر بود از آنکه یک
 گناه میان تو و بندگان او و گفت این روزگار است که خاموش باشی و گوشه
 گیری و نمان ایستگرت و لزوم ایست و التناعه بالقوت یکی او را گفت در
 گوشه نشینم در کسب کردن چه کویی گفت از خدای ترس که هیچ ترس کار را ندیم
 که بکس محتاج شد و گفت آدمی را هیچ نیکوتر از سوداخی ندیم که در اینجا

کزند و خرد و انابدید کند که سلف کرامت داشته اند که جامه انکشت نمای پوشند
 یا کهنه یا نو بلل حیان می یاید که حدیث آن نکنند نه بی الهی می اینست و گفت هیچ نمی
 دامن اهل این دوزگار را با سلامت تر از خواب و گفت بهترین سلاطین آنست
 که با علما نشینند و بدترین علما آنست که با سلاطین نشینند و گفت نخست
 عباده خلقت انگاه طلب کردن علم انگاه بدان عمل کردن انگاه نشان علم کردن
 و گفت هر کس تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه کسی را یک حرف از حکمت دیدم و
 گفت هر که خود را بر غیر خود فضل دهد او متکبر است و گفت دنیا را بیکم از بیا
 ث و آخره را از برای دل و گفت عزیزترین خلقان پنج اند عالمی زاهد و قیصر
 صوفی و تقا و تکی متواضع و درویشی شاکر و شایفی سنی و گفت هر که در زمان خاتم
 بنویمان او درست نبود و گفت هر که از حرام صدقه دهد چون کسی بود که جامه
 بلید را بچون شود یا ببول آن جامه بلید تر شود و گفت رضا بقول مقدور است
 بشکر و گفت خلق حسن آدمی خشم حق تع نشاند و گفت یقینی است که منتهم ندان
 خدای را در هر چه بنویسد و گفت سبحان آن خدایی که می کشد ما را و مال می ستاند
 و ما او را دوست می داریم و گفت هر که ابدوستی گرفت بدشمنی بگیرد و گفت
 نفس زدن دو مشاهد حرامست و در مکاشفه حرام و در معاینه حرام و اما
 در خطرات حلالست و گفت اگر کسی ترا کوید همه را جلالت و ترا خواشاید
 از معرفه حق نداری از آنکه در دلهای که معرفت درست شد شقی کشت

و سبب آنست که هر چه بتو رسد دانی که از حق بتو میرسد تا جان باقی که وعده ترا
 چون میان بود بیک پیشتر از میان یقین حاصل بود بیک ازین زیاده بود گفتند
 رسول علیه السلام فرمود که حق دشمن دارد اهل خانه را که در وی کوشش بسیار
 کردند سفین گفت رسول علیه السلام بدین اهل را عینت خواسته است که
 که شدت مسلمانان میخواندند فلسفه که حاتم اصرار گفت ترا چهار سخن گویم که از کفر
 است یکی آنکه ملامت کردن مردمان را از نادیدن فصاحت و نادیدن از فصاحت
 گفتند دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسم است هر از کفر
 سوم مال حرام و شبهها آورد جمع کردن از نادیدن شمار قیامت و نادیدن شمار
 قیامت از کفر است چهارم این بودن از وعده و وعید حق تعالی و امید نداشتن بوعده
 حق و نادیدن این از کفر است فلسفه که چون یکی از شاگردان سفین سوزی کردی
 او را گفتی اگر جاسی مرا بپسند از برای من بخرد چون اجالت نزدیک آمد
 بگریست و گفت مرا باز و خواستم که از مرا سخن است کاشکی همه سفرها
 جان بودی که بمصا و بگو. راست آمیدی و لکن الْقُدُّومُ عِدَّةُ اللَّهِ تَبْدِئُكَ
 خدای تعالی شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرا شنیدی و استیلا می آید و چند
 روز از خد برفتی و هر که رسیدی گفتی اَسْتَقْدَمَ لِلْمَرْتَبَةِ قَبْلَكَ و لم ساخته باش
 مرا را پیش از آنکه ناگاه ترا بکشد از مرا چنین می ترسید و بآز و میخواست
 و در آن حال یارانش میگفتند که خشت باد بهشت و او سر می جنبانید که چه

میکنند بهشت هرگز نمی رسد یا چون من کس دهند پس پیادای اوند صبر بود و امیر
 صبر خواست که مازده بدو دهد او را طلب فرمود و دستور کاوی یافتندش از آنکه رنج شک
 داشت و از عبادت یکدم فایده نمی بود آن شب حساب کردند شفت بار بمقننه رفتند و هر
 باری و صوفی ساخت و در غمان میشد بان قاضا میگرد گفتند ای شیخ آخر و صوفی ساز گفت
 پیچنی اهر ناجون عز با سار پاید باک باشم نه بلید که بلید بخان حشر شدن و این باشد
 عبدالله مهدی گفت سفین در حال رنج میگفت مرا که روی من بر زمین نه که اجل نزدیک
 آمد و پیش بر خال نهادم و بیرون آمدم تا اصحاب را خبر دهم بیا فتم چون باز آمدم همه را بجا
 حاضر بودند گفتتم شمارا که خبر کرد گفتند ما آوای شنیدیم که بنمان بخانه سفینان
 دوید چون مردمان در آمدند حال بروی شک شده دست در زیر جامه کرد و پیمانی
 در بیرون آورد و گفت بصدقه دهید اصحاب با یکدیگر گفتند که امام پیوسته ما رفتی
 که دنیا نمی باید گرفت و او چندین زرد داشت سفین گفت خاطر جمع دارید که این زربانها
 دینی من بود که ایلوس بدین سبب بر من دست نمی یافت اگر گفتی امر و زجه خوری گفتی
 اینک زهرجه فرخا می و اگر گفتی چه بر منی گفتی هر چه ترا باید و اگر گفتی چون پیر
 گفتند ای کشتی اینک زرد سوسه او از خود بدین دفع کردی هر چند مرا بدین خاست
 بنویس که شهادت گفت و وفا کرد و گویند که سفینا را خفشا و ندی در بخار و وفا
 کرد و هزار دم از وی باند و میراث سفینان میرسد علماء بخارا از آنگاه می دانستند
 تا سفین عزم بخارا کرد و سفینان آن وقت هشتاد ساله بود علماء بخارا ناچار بودند چون

استقبال کردند و او را با عزت تمام در بخار ابرند و آن زر تسلیم او کردند این مبلغ از
 آن جمله نگاه میداشت تا آخر عمر چون دانست که وفاته خواهد کرد صدقه داد و آن شب
 که او وفاته کرد آن یثییدند که مات الودع یعنی ورع و قات کرد پس او را انجواب پند
 گفتند جگر نه بودی با وحشت و ظلمت کرد گفت کور مرغانیست و از مرغزارهای بهشت
 به جای وحشت و ظلمت است دیگری او را انجواب دید که در بهشت از درختی پند
 می برید بر سیدند که این درجه بجه یا قی کتب بود **تفلسف** که از غایت شغف که
 بر خلق خدای تعالی داشت و دوزی در بان از میکذشت مرغی را دید که در هفت فریاد
 میکرد آن مرغ را انجواب دید و آن اد که مرغ غل بصومعه سفیان آمد و در روی نگاه
 میکرد و گاه گاه بر سر و برنگار او می نشست آن روز که سفیان را انجواب می بردند
 آن مرغ غل خود را بر جنازه او میزد و فریاد میکرد تا جان بداد و هر انجا دفن کرد پس
 از تربت سفیان او ان یثییدند که حق تعالی سفیان را بشغفتی که بر خلق خدای داشت
 پیا من یندکر ابو علی شقیق بلخی **رحمته الله علیه** آن متوکل
 ابرار آن مضرع اسوار آن دکن محتم آن بنه محتم آن فلاون اهل طریق ابو علی
 شقیق رحمه الله علیه یکانه عهد و شیخ وقت بود و در دهده و عبادة قدمی راسخ
 داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و مصانیف بسیار داشت
 در فنون علوم و استوار حاتم بود و طریقت از ابرهیم ادهر گرفته بود و باب بسیار
 شاخ صحبت داشت و گفت هزار و هفتصد استاد و دانشا کردی کردم و چند

است و از کتاب حاصل کردم و گفت راه خدای و چهار چیز است یکی در امن روزی
 دوم در اخلاص سوم در عداوة شیطان چهارم در شناختن مرسل سب و آو آن بود
 که بترکستان رفته بود بخانه روزی بنماشای بخانه شدت برستی دید که بت را می بستند
 و از این هر چه تمامتر میکرد و شقیق او را گفت ای شخص ترا آفرید کایست نزد و عالم
 او را برست و شرم دار بت برست گفت اگر راست میگوید خدای تو قادر نیست که ترا در
 شهر تو روزی رساند تا آنجا بناید آمدن برای روزی شقیق از این سخن پند
 شد و روی بلخ نهاد کبری همراه او افتاد شقیق گفت تو درجه کاری که اگر از پی
 دوزی میروی که ترا تقدیر نکرده اند اگر تا ویتامت روی بدان نرسی و اگر از پی
 دوزی دوی که تقدیر کرده اند و که بتو رسد شقیق چون این بشنید بکلی پندار
 شد و دینار دل او سر و گشت تا بلخ آمد و جمعی دوستان بروی کرد آمدند از آنکه
 او عظیم جرات بود و علی بن عیسی بن هاشم امیر بلخ بود و سکان شکاری و ست
 داشتی روزی سکی از آن او کم شد همسایه سقی را بگریختند و گفتند که رفته
 و او با مجوس کردند او را انجا با سقی آورد شقیق پیش امیر رفت و گفت او را
 کن ناسه دوز و یکی من سگ بسبب آن بسیار امیر آن همسایه شقیق را رها کرد
 چون دوز بگذشت روز سوم شقیق گفت چون کم و من خود جرات قبول میکردم
 اکنون سگ آن کجا آدم اتفاق جان افتاد که دوستایی آن سگ را دید بود و گفته
 گفت این سگ را پیش کریمی برم که مرا چیزی بخشد مردمان او را گفتند که هیچ کس

کیم تر از شقیق نیست پیش او برسد باید رخانه سقوی آورد شقیق را آن بغایت خوش
 آمد و چیزی نیکو بد آن شخص بخشید و سکه تسلیم سبکان امیر کرد و سقوی را سقوی نام
 حاصل گشت **تقلست** که یکسال در بلخ محظی عظیم بود چنانکه یکدیگر را میخوردند شقیق
 در راه میرفت غلامی سیاه دید که بازی میکرد و میخندید شقیق او را گفت ای غلام
 شرم نداری که خدی غنی پنی که خلائق در غم و اندوه کوسنکی چگونه اند غلام گفت
 مرا چه غم خواجه دادم که او دمی دارد چندین هزار من گندم داده مرا که سینه خور
 داشت سقوی را این سقوی خوش آمد و وقتش خوش شد گفت ای غلام بخواجه که این
 غلام دارد چنین می نازد تو مالک الملوك و روزی بدیرفته ما چرا اندوه خندیم
 در حال از شغل دیار جوع کرد و روی بخدای آورد و در توکل بدرجه کمال رسید
 و پیوسته گفتی من شاگرد آن غلام **تقلست** که حاتم اصم گفت با شقیق بغفار فخر
 ترکستان و روز مضاف روزی صعب بود چنانکه جز سزیه اندها بدید نبود
 و نیزان هوای آمد شقیق مرا گفت یا حاتم خد را چون می بینی مگر می بینی که چون
 آن شبست که باز در جامه خواب خفتی گفتم نه شقیق گفت که بخدای که من خود را
 این ساعت آن جهان می بینم که تو خود را در جامه خواب با ندی می بازی بس میات
 دو صف بخفت و درقه با این کرد و در خواب شد **تقلست** که روزی مجلس میگفت
 ناکاه آواز در شهر افتاد که لشکر کفار رسید سقوی از منبر فرود آمد و آن
 در و آن پیر و زن شد و کافران اهلیت کرد و باز آمد مگر مریدی کلی چند آورده

بود و بر سر جاده سقوی نهاد شقیق آن کلای می رسید شخصی آن دید که نهی امام سلمان
 لشکر کافر برده شهر است و تو کل می بویی سقوی گفت منافقان همه کل بپیدن پند هیچ
 شکستی نه چیتند **تقلست** که روزی در سمرقند مجلس میگفت روی بفرمود که و کشتای
 قوم کی مرده اید کورستان واکو که ذکیر دپرستان واکو دیواناید پیاستان واکو کافر
 کورستان واکو بنده اید داد اسلام از خویشانی بستانید ای مخلوق پرستان یکی شقیق
 را گفت مردمان را ملامت می کنند و میگویند که از کسب مردمان میخوری اکنون
 پیا نامن ترا اجرا کنم و از انجا میخورد شقیق گفت اگر ترا بچ عیب نبودی چنین کردی یکی
 انکه خن ان تو کم شود و ووم انکه باشد که دزد در دسوم انکه تو اندر بود که بشیمان شوی
 جهانم انکه دور نباشد اگر از من عیبی پنی اجرا از من باز گیری بخیر انکه روا باشد
 که ترا اجل در رسد و من بی بر نامم اما مرا خداوندی هست که از همه عیبهات می
 است و بهی **تقلست** که یکی پیش سقوی آمد و گفت غم حج دارم سقوی گفت
 نفقه راه چه داری گفت چهار چنین اول انکه هیچ کس را بنزدین خود و هیچ کس را
 بروزی دورتر از خود نمی بینم و قضاء حق نمی بینم که با من می آید هر جا که باشد
 و جهانم که در هر حال که باشم میدم که خداوندی تع دانا راست بحال من از من شقیق
 گفت نیکو نداری داری مبارک سیاه **تقلست** که چون شقیق غم کعبه کرد و بغداد
 رسید هارون الرشید را خبر کردند که زاهد خراسان شقیق آمده است خود
 که او را بخوانند بخوانند چون در آمد بعد از سلام خلیفه او را گفت شقیق که

تویی گفت شوق منم اما زاهد تویی خلیفه گفت جگر نه گفت حق تعالی می فرماید که قل مناع
 الکینا فلیک مناع و یار ای دل خزان است و ازین اندل پیدا باشد که چه بنویسیده
 باشد و تو قانع شده پس زاهد تو باشی نه من که سر من بهشت و هر دو کون و غنی آید
 خلیفه گفت اکنون مرا بیدی ده سقو گفت حق تعالی جای صدق نشان است از تو صدق
 بخواد چنانکه از وی و بجای فارغ نشاند است از تو وقت خواهد میان حق و باطل
 چنانکه میان از وی و بجای و قانع نشاند است از تو علم و عدل و جفا خواهد چنانکه
 از وی هر دو گفت زیاده کن سقو گفت بد آنکه خدا ایراسا نیست که از او رخ خواهد
 تر او ربان آن گردانیده است و سجدتی بود داده مال و شمشیر و تان یانه و گفته که خلق
 را بدین سجدتی از دوزخ باز دارد و هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ
 مدار و هر که فرمان حق را خلاف کند بدین تان یانه او را ادب کن و که یکی را بکشد
 بدین شمشیر قصاص گواه بدستوری و اگر ازین گفتی پیش دود و زخمان تو باشی هر دو
 گفت زیاده کن بگفت تو چشمه و اعمال عجیبها اگر چشمه روشن بود نیکی جو بهان زبان نداد
 اما اگر چشمه تاریک باشد روشن بر روشنی جو می جمع امید بنام شد هر دو گفت زیاده
 کن گفت اگر دین یانی تشنه سویی چنانکه پیم هلاکت یابند اگر در آن ساعت شربت آب
 یابی بچند بخری گفت هر چه خواهد گفت اگر بیک نیمه از ملک خواهد گفت بدو که
 گفت اگر آن شربت آب که بخوری تشنگی از تو انداخته و پیم هلاکت باشد یکی
 کوید من تا علاج کنم اما این نیمه ملک تو خواهد چکن هر دو گفت بهر شوق گفت

بر عهد نازی ملک که گفتش یک شربت آب باشد که بخوری و از تو پیر و نایب هر دو بگریست
 و او را باغ از تمام باغ کرد و ایند بس سقو بگفت شد و باغ مردمان بر وی جمع شدند و گفت
 انجاد و بی جستی جهلست و کار کردن از هر دو بی حرام و ابرهیم او هر دو را شاد شینو
 گفت کیا ابرهیم در کار معاش چه میکنی ابرهیم گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد
 صبر شقیق گفت سگان همچنان کنند اگر چیزی یابند مراعات کنند و من چنانند و اگر نیابند
 صبر کنند ابرهیم برخاست و سر او بوسید و قال استقامت و الله چون شقیق
 از مکه باقیه آمد مجلس گفت و سخن او پیشتر در توکل بود در اشای سخن گفت چون درباره
 میرقم چهار دانگ سیم داشتم و همچنان دانم جوانی برخاست و گفت ای شیخ انجا که آن
 چهار دانگ در جیب می نهاری حق تعالی حاضر نبوده و آن ساعت اعتماد بر حق تعالی نبوده
 شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست می گویی و از من فرو آمد
 که پیری پیش شقیق آمد و گفت نگاه بسیار دارم و میخواهم که توبه کنم شقیق گفت دیر
 آمدی پیر گفت دور آمدم سقو گفت جگر نه پیر گفت نه هر که پیش از مرگ آمد زود آمد
 باشد شوق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب دیدم که گفتند که هر که بر خدای
 اعتماد کند بر روزی خوشتر خوی نیک او زیاده شود و شایسته کرد و در طاعتش و سوره
 بنزد و هر که در مصیبت خزع کند همچنانست که نینزه بر گرفته است و با خدای جلت یکد
و گفت اصل طاعت خوفست و رجای محبت و گفت علامت خوف ترک محام است
 و علامت رجای طاعت دایم و علامت محبت شوق و انابت لایم است و گفت هر که با اوست

چندین بار از درون بخوابید امن و خوف و اضطراب و لهفت بنده خائیت آنت کما
 خفیت در آنچه گذشت از حیره ناجون گذشت و خفیت که نمیداند تا بعد از این چه
 فرو خواهد آمدن **و گفت** عباد ده جزو است نه جزو که بخش است از خلق و یک
 جزو خاموشی **و گفت** هلاک مردم در سه چیز است یکی آنکه نگاه میکند بامید توبه
 و توبه نمیکند بامید زندگانی و توبه ناکرده می ماند بامید رحمت پس چنین کسی هرگز
 توبه نکند **و گفت** حلق اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل مصیبت
 را در حال زندگی مرده گرداند و کثرت چیز قرین فقر است فراغت دل و سبکی حسا
 و راحت نفس و سه چیز لازم توانگر است ریختن و شغل دل و شغف حساب **و گفت**
 مرگ را ساخته باید بود که چون مرد پیدا باز نکردد و کثرت هر که چیزی می آرد او را
 دوست داری از آنکه او را چیزی می آید بر تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دینا و
گفت من هیچ چیز دوست ندارم همانند ارم از آنکه روزی و مزد او بر خدای
 تعالی است و مزد میان هیچ کس نیم و کثرت هر که از میان نعمت در شک دستی افتد و
 آن شک دستی پیش او بر رکت آن نعمت بسیار رسد او در دو عمر بزرگ افتاده است
 یکی عمر دنیا و یکی عمر آخرت و هر که از میان نعمت در شک افتاد و آن شک تو دیک او بزرگ
 از نعمت باشد او در دو شادی افتاد یکی شادی دنیا و یکی شادی آخرت از وی بر میسند
 که بجه شناسند بنده را و اوست است بخدای تعالی و اعتماد او بر خداست که بداند که چون
 او را چیزی دنیایی فوت شود از او غمت نشود **و گفت** اگر خواهی که مرد را بشناسی

دیگر تا بوعده خدای ایمی تراست با و عود مردمان **و گفت** مقوی را بسیه چنان توان
 داشت بفرستادن و منع کردن و سخن و کثرت فرستادن دین بود یعنی آنچه فرستادی انجام دین
 است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهند نستانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا
 بود دیگر معنی اینست که هر چه فرستادی دین است یعنی او را بجای آوردن و منع کردن دنیا
 است یعنی از خواهی و ببودن و سخن گفتن بفرستادن است که بسخت معلوم شود که کثرت
 در دنیا است یا در دین و کثرت از مقصد مرد عالم بر رسیدم از پنج چیز که خود من است که تر آنکه
 یکست و درویشی یکست و بخیلی یکست هر مقصد جواب داند که خود من است که دنیا دوست
 ندارد و زیرا که آنست که دنیا او را فریاد و توانگر است که بقسمت خدای را حق بود و
 درویشی آنست که در طلب زیاده نباشد و بخیلی آنست که حق مال خدای باز دارد
 حاتم اصم گفت از شیوه وصیت خواستم چیزی که نافع بود و گفت اگر وصیت عام میخواهی
 زبان نگاه دار و ثواب آن در تازی و جزو پستی و اگر وصیت خاص میخواهی بگو که
 مگر خود را بجان پستی که اگر نگویم بسوزی **در کمال ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه**
 آن جماع شرع و ملت آن شعب دین و دولت آن همان حقایق آن عالم جواهر و مایات
 عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رضی الله عنه صفت کسی که بهر زبانها ستوده
 و همه ملها مقبول باشد که تواند گفت یا حناث او و مشاهدات او بی نهایت است اصول
 طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نافذ داشت و بسیار شایخ را دیده بود و
 با جعفر صادق رضی الله عنه صحبت داشت و استاد فضیل و ابرهیم ادریس و بشیر حافی

و داد طایبی و همواره بود و انگاه که ابو حنیفه بسرو شده رسول علیه السلام رفت
 گفت السلام علیک یا سید المرسلین از روضه جواب آمد که و علیک السلام یا امام المرسلین
 و در اول کار عنایت کرد که توجه بقبله حقیقی داشت و روی از خلق بر تافت و صورت
 پوشید ناشی که بخوابیدید که استخوانهای رسول علیه السلام انخلد کرد می کرد و بعضی
 از بعضی اختیار میکردان هیبت این واقعه پیدا شد و بایکی از اصحاب این سینه
 بگفت او گفت در علم پیغمبر علیه السلام و حفظ سنت او و ترویج آن در هر کسی خانه
 در آن متصرف شوی و هیچ از نسیم جدا کنی و بکار دیگر رسول علیه السلام را بخوا
 دید که گفت یا ابو حنیفه ترا سب زدند کرد ایندست من ظاهر کرده اند و خدا عز و جل
 مکن و از برکت احتیاط او بود که شعبی که استاد او بود و پر شده بود خلیفه عصر
 بحمی ساخت و علماء بعد از او خط کردند و شربطی را فرمود تا بنام هر علامی ضیاعی نرود
 بعضی با قرار و بعضی بملک و بعضی بوقت پس چون بنوشته خادمی آن خطها را پیش
 شعبی آورد و گفت امیر المومنین میخواهد که این خطها را در مسجد کنی شعبی قاضی بود
 از آن مسجد کرد ایندست علمای محلی کو اهی نوشتند چون پیش ابو حنیفه آورد او کو اهی
 نوشت و گفت دیدار امیر المومنین شطرت اگر فرماید بخدمت او روم و از لفظ او
 بشنوم علامت که ترا با این چکاد قاضی و علماء بعد از او کو اهی نوشتند و این نگفتند
 که قریبیکری ابو حنیفه گفت طاهرا کست این مقالات بسنخ خلیفه رسانند خلیفه
 فرمود تا شعبی را با ائمه حاضر کردند پس رسید که دیدار دگر کو اهی شطرت یا نه شعبی

گفت هت خلیفه گفت شما را دیدید و از من هیچ شنیدید که سجد و کو اهی نوشتند شعبی
 گفت نه خلیفه گفت چرا نوشتند شعبی گفت دانستیم که بمعرفت شما آمده است و نیز دیدار
 شما می یارستم طلبید خلیفه گفت این سخن حق است و این جوان یقینا ابو حنیفه فضا است
 اولیتر است از آن بعد از آن خلیفه اندیشید که قضاء بعد از پیکی از این چهار کس دهید
 اول ابو حنیفه دوم سفیان سوم شریک چهارم مشعربن حرام پس هر چهار را طلب
 کردند در راه که می رفتند ابو حنیفه ایشان را گفت من در شما هر یکی فراستی بگویم
 گفتند بگوی گفت من از این فضا بحیث خلاص بایم و سفیان در راه بگریزد و مشعربن
 خود را دیوانه سازد و شریک قاضی شود پس هر در راه سفیان بگریخت و در کشته
 شمس و اهل کشتی را گفت مرا بپنهان کنید که سرم بخوابم و برید تا وید این حدیث
 که رسول علیه السلام فرمود که من جبار قاضیا قد ذبح بعیر سیکین هر کس فایده
 کرد ایندست پی کار دش بکشتد ملاح او را بپنهان کرد و این هر سه را پیش خلیفه بردند
 اول ابو حنیفه را گفت ترا فضا باید که گفت یا امیر المومنین من مردی ام نه از
 عرب بلك انموالی ایشان و سادات عرب بحکم من راضی نباشند جعفر بن محمد
 بود گفت این کار بغیبت اهل حق ندارد بلکه بعلم اهل حق دارد ابو حنیفه گفت من این کار را
 نشایم و درین قول که گفت نشایم اگر است میگویم خود نشایم و اگر دروغ میگویم
 دروغ زن فضا مسلمانان نشاید و تو خلیفه خدایی روا میداد که دروغ زنی را
 خلیفه خود کرد این واعتماد حق و مال مسلمانان بروی کنی این بگفت و بجا نیاخت

از قضا بس مشهور است که پیش رفت و دست خلیفه گرفت و گفت تو جگره و وزندان
 و ستودان جویند خلیفه گفت این دیوانه است او را پس و نیکند پس شایک را
 گفت ترا قضا باید کرد شریک گفت من مودی سوداییام و دماغ ضعیف شده است
 خلیفه گفت ما لج کن تا عقد کامل شود پس قضا بشی یک دادند بعد از آن ابو حنیفه
 او را مجبور کرد ایند و هرگز با وی سختی نکشت **نقلست** که جمعی کوفه کان کوی
 میزدند تا کاه کوی نشان بمیان جمع آید رفت هیچ کس کوفه آن نمی دانست که در
 رود و کوی پر و ن آرد کوفی پیامد بشوینی و آن کوی پر و ن آرد ابو حنیفه گفت
 آن کوفه حلال زاده نیست شاگردان چون پر و ن آمدند و شخصی کردند جان
 بود که امام گفته بود گفتند ای امام مسلمانان توجه دانستی گفت اگر حلال زاده بود
 او را شتم آمدی از ما و کوی از میان ما پر و ن بدن **نقلست** که ابو حنیفه را
 مالی بر شخصی بود در محلت آن شخص شاگردی از آن او وفاء کرد ابو حنیفه بنفرت
 او رفت بد آن محله و روزی کرم بود و هیچ جای سایه نبود او دیواری از آن آن
 شخص که مال امام بر وی بود مردمان گفتند ای امام سایه است درین سایه بنشین
 گفت روا نباشد از آنکه مرا حالی بر صاحب دیوار مایلست و رسول علیه السلام
 فرموده است **كُلُّ قَوْمٍ جَوْشَنَةٌ فَهَوِّزُوا** اگر کسی قرصی بکسی دهد و از آن
 جو شمنی کند آن را با شد اگر من در سایه این دیوار بنشینم **نقلست**
 که او را بجهت قضا مجبور کردند یکی از ظلمه او را گفت از بهر من تملی تراش گفت

تراشتم گفت چرا گفت از آنکه می ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است **أَحْسِرُوا**
الَّذِينَ ظَلَمُوا از و اجهت **آلایه نقلست** که ابو حنیفه هر شب سیصد رکعت نماز کرد
 روزی در راهی رفت شنید که دو کس با یکدیگر می گفتند که این مرد که میگوید روز
 با صد رکعت نماز میکند ابو حنیفه چون این بشنید گفت عهد کردم که بعد از این هر
 شب با صد رکعت نماز بکنم بعد از آن روزی دیگری می گفتند که این مرد که میگوید
 این مرد که میگوید هر شب هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه چون این بشنید گفت عهد کردم
 که بعد از این هر شب هزار رکعت نماز بکنم ناگهان ایشان در حق من خطا بنا شد روزی
 دیگر شاگردی امایا گفت که مردمان میگویند که امام شب غی حنبد و همه شب نماز
 میکند امام گفت که عهد کردم که باقی عمر شب نخیم شاگرد گفت چرا امام گفت از آنکه
 حق تعالی و یحییون آن یحییون ما **لَمْ يَفْعَلُوا** ایند کانی اند که دوست دارند که ایشان را چنان
 که نکرده باشند یاد کنند و ایشان دوست دارند و من نخواهم که از آن قوم باشم
 بعد از آن سی سال نماز با صد رکعت نماز خفت کن **نقلست** که سرزانی
 او چون سرزانی شتر شده بود از بسیاری که در جاده بودی **نقلست** که یک
 نفر آنکری را تواضع کرد از بهر ایمان او گفت هنر از حتم قرآن کرم که آن **نقلست**
 که چون مسئله بر وی مشکل شدی چند بار قرآن حتم کردی تا آن مسئله بر وی
 حل شدی **نقلست** که محمد حسن رحمه الله عظیم صاحب حال بود ابو حنیفه چون
 درس او کردی او را بس شوقی نشاندی **نقلست** که داود طائی پست سال

در خدمت ابو حنیفه گفت درین پست سال هرگز او را ندیدم در خلا و ملا که برهنه
 کرد یا بای دراز کرد گفتم ای امام دین حال خلوة اگر ساعتی برای آسایش بای دراز
 بکنی چه شود گفت با خدای تعالی ادب نگاه داشت در خلوة اولیة **فلسف** که روزی
 میکشید که ذی را دید در کلان و امان و خیزان میرفت ابو حنیفه گفت بای محکم
 دار تا نیفتی که ذل کشا قاف من سها باشد اگر من پیغمبر شافتم اما تو کوش با خرد
 که اگر بای تو بلفزد همه مسلمانان که از بس تو می آیند بلفزد و بر خاستی همه دشوار
 باشد امام را از خدافت آن که ذل عجب آمد بکیت و در حال اصحاب را کشت نهاده
 اگر شمار او مسئله چیزی ظاهر شود و دلیل روشش نماید در آن متابعت من
 میکنند و بتقلید من ظاهر خود را نمایند و آن نشان کمال انصاف اوست تا لاجرم ابو
 یوسف و محمد و جهم الله سی قال دارند در مسائل مختلف **فلسف** که مردی مال
 دار بود و امیر المومنین عثمان رضی الله عنه دشمنی داشتی با احدی که او را جهود
 گفت این شخصی با ابو حنیفه رسید او را بخواست و گفت دختر تو بفلان جهود خواهر
 داد او گفت تو امام مسلمانان باشی و او را این که دختر مسلمانان بجهودی دهی
 و من چند هرگز دهر امام گفت سبحان الله چون زانی داری که دختر خود را
 بجهودی دهی چون روا باشد که محمد رسول الله و دختر خود بجهودی دهد آن شخص
 دریافت که شخصی امام از کجا است در حال تقیه کرد و از آن باز آمد **فلسف** که نزد
 در کما به شد یکی را دید پی از آن که در آمد بر سید که این شخصی کیست یکی گفت

دهریست امام چشم بهر نهاد آن مرد گفت ای امام روشنایی چشم از تو بگردان گرفتند
 امام گفت انگاه که ستر از تو برداشته **و گفت** چون با قدری مناظره کنی و سخن
 گوی یا کافرشویا از مندهی خود باز کرد او را بگوی خدای تعالی خواست که علم او
 در ایشان راست شود و معلوم او با علم معلوم بر آید این گفت بود و اگر گویند که خوا
 تسلیم کرد از مندهی خود پیران شده باشد **و گفت** من بخیر را نقدیت کنم و گواهی نشوم
 که بخیر او را بر آن دارد که استغنا کند و زیاده از حق خود بستاند **گفت** کرد
 سجده عمامه میکردند در محفل امام و آن به بزرگ از وی چیزی خواستند امام را
 تلخش آمد و یکی اهیتی تمام درستی زرد آمد بعد از روزی چند درست نهاده
 باز آوردند و گفتند فلسف غنی گیرند امام را عظیم خوش آمد او را گفتند ای امام
 تو بن ریکی و کیمی و در سخا متمان داری بدین قدر بزرگ جوار تو کران آمد گفت
 کاهیت من نه از جهت مال بود ولیکن یقین میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل
 نرود و من مال خود حلال میدانم چون از من چیزی خواستند گفتم مگر در مال
 من شبهتی بدید آمدن است و آن آن عظیم بچندم چون روزی چند برآمد و آن
 قاضیه باز آوردند از آن شاد شدم که مرا روشن شد که مال من حلالست **فلسف**
 که در بان از میرفت بمقدار ناخنی کل بر جاشه او رسید بلب و حله رسید و پشت
 کشید ای امام تو مقدار ناخنی کل میشویی و مقدار معینی بخواست و این جامه را
 نمی آری و رخصت میدی ابو حنیفه گفت آری آن قوتیت و این تقوی جنانکه

رسول علیه السلام نیم کرده بلال را اجازه داد که مدخر کند و یکساله زنان را قوت
 نهاد و گویند چون داود طایبی متذلل شد ابو حنیفه را گفت اکنون چه کنیم گفت بر تو باد
 بکار بستن علم که هر علمی که از کار بخندی چون جسدی بود پی روح و گویند خلیفه
 عهد ملک الموت را انتخاب دید و رسید که عمر من چند ماند است ملک الموت به بیخ
 انگشت اشاره کرد چون پیدار شد از بسیار کس تقییر آن خواست هیچ کس جواب
 نداد امام ابو حنیفه را خواند و با وی گفت که حقیر آن خواب چیدست امام گفت اشاره
 به بیخ علم کرده است یعنی آن بیخ علم کس نداند و هر بیخ علم در این آیه است که خالق می فرماید
 اِنَّ اِلَهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْاَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَّا ذَا
 تَقْذِفُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ اَنْ حَيٍّ تَمُوتُ وَشَيْخُ عَلِيِّ بْنِ عِثَانَ الْجَلَدِيُّ كُفْتُ
 بشام بودم بسرخان بلال خواص و خواب شدم خود را بکمر دیدم و در حرم دیدم
 که رسول علیه السلام از باب بنی شیشه در آمد پیروی را بر کار گرفته چنانکه اطلاق
 را گیرند بشفتی تمام من پیش دویدم و بر بایش پوسه دادم و در تعجب آن بودم که
 آن پیو کیست سید علیه السلام بحکم معجزه بر باطن من مشرف شد و گفت این امام تقی
 و اهل دیار تو ابو حنیفه یحیی بن معاذ را می گفت رسول علیه السلام بخواب دیدم
 گفتیم یا رسول الله ترا کجا طلبم گفت عند علم ابی حنیفه یعنی نزد دین علم ابو حنیفه طلب
 مناقب او بسیار است و محمد اوی شمار بدین قدر احتضار کردیم و الله اعلم
 ذکر امام شافعی رضی الله عنه آن سلطان شریف آن بهان محبت

و حقیقت آن معنی اسرار الهی آن مبدی الطوائف شایان آن وارث و ابن عربی و تمام شافعی طلبی
 معنی الله غنه شرح فضائل او دادن حاجت نیست که همه عالم بیرون از شرح صدر او است فضائل
 و شمائل او بسیار است و صف او این تمام است که شنبه و وجه بنویست و میوه شجر مصطفوی
 و در فراست و سیاست و یکاست یکانه بود و در صوفیه و ثبوت انجلی به هر کس جهان بود و هر کس
 زمان هر افضل عهد بود هم عالم وقت حجة الائمة من قیش هم مقدم قدس القیش دریا
 و کرامت او نه چند است که این کتاب حمل بر اندک در سینه ده سالگی سلو فی ما شتم و در
 یازده سالگی تقوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سید هزار حدیث حفظ داشت
 بشاکردی او آمد و در غایتش داری او سر بر هند کرد قومی بر وی اعتراض کردند و گفتند
 مردی بدین درجه در پیش کو ذکی می نشیند و صحبت استادان عالی میکند از احمد
 گفت هر چه می آید داریم او معانی آن می داند و اگر بمانیشاری ما بر من خواستیم مانند که
 او حدیث این اخبار و آیات را بخندیم کرده است و ما حدیث پیش ندانستیم اما او چون آما پیوست
 جهان را و عافیت خلق را و همه احکام گفت که در رفته در خلق بسته بود خالق آن در رست
 او کشاد و همه احمد گفت میدانم کسی را که منشا او بر اسلام بن و کثرت در عهد شافعی را
 شافعی را و همه احمد گفت که شافعی فیلسوفست در چهار علم در لغت و در اختلاف الناس
 و علم فقه و علم معانی و همه احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود
 که بر سر هر صد سال مودی را بر یکی دنا بدین من در خلق سپاوند و آن شافعیست و ثور
 گفت اگر عقد شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او را به آمدی و بلال

خواص گفت از خضر رسیدم که در حق شافعی حکمی گفت از او نداشت و در ابتدا بهیچ دقت
 و صوری نفی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله در سر
 او افکندند پس سلیم داعی افتاد و در صحبت او بود تا در مصروف بر همه سابق شد چنانکه بعد
 انصاری گوید من مذهب ندارم اما شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقام که می نیکم
 او را در پیش پندم شافعی میگفت رسول الله علیه السلام بجا دیدم مرا گفتای بسوق
 کیستی گفتتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزد یل آیی نزد یل شدم آب دهن خود برکت
 تا من دهان باز کردم چنانکه بلب و دهان و دندان من رسید پس گفت برو که بر کان خدا
 بر تو باد و هم در آن شب امیر المؤمنین علی را رخصتی الله عنه بجا دیدم انگشتی خود
 پس روزی که در آنکشت من کرد تا علم نبی و ولی حاصل بوی سرایت کرد چنانکه شافعی
 شش ساله بود و بنگار میشد و مادرش زاهد بود از بنی هاشم و مردمان امانت
 بدو سپردند روزی دو شخص جامه دانی پیشش رفت و آوردند و گفتند ناهار و حاضر
 نشویم بان ندی بعد از یکجندی یکی از ایشان پیامد و جامه دان بستد بعد از آن
 یکی دیگر پیامد و جامه دان طلب کرد گفت یار تو آمد و گرفت او گفت نه مافرا داده
 بودیم که ناهار و حاضر بنشینم مذهب ما در شافعی گفت راست میگویی اما من فراموش
 کردم گفت تا و آن ده و یکل قاضی را پایاورد و دعوی کرد و مادر شافعی عظیم ملوک شد
 ناگاه شافعی از کتاب درآمد و آن حال دید بر سید که ای مادر ترا چه حال افتاد
 مادرش گفت بندار که گفتم توجه خواهی کرد شافعی گفت بامن بگویی باشد که بدست من

برادر مادرش حال باز گفت شافعی گفت هیچ غرضی نخواست مدعی تا جواب دهم و یکل قاضی
 برخاست و گفت پاناجه جواب داری شافعی گفت نه قرار چنان بود که ناهار و حاضر تا
 جامه دان باز ندهند گفت بلی شافعی گفت اکنون برو و یار خود را حاضر کن و جامه دان
 بستان و یکل قاضی چون این بشنید از وی عجب داشت و گفت کسی که در بگردی چنین
 باشد در حال جوانی چون باشد غفلست که شافعی بشاگردی مالک شد و مالک هفتاد
 و اند ساله بود در ساری مالک بنشست و هر قوی که می آوردند میدید و در درون
 می فرستاد و چون بیرون می آمد نظر میکرد اگر بهتر از آن بایستی گفتی در درون
 بپزد و بگویند که بهتر از این احتیاط کن چون مالک احتیاط کردی حق بدست شافعی بودی
 مالک را عظیم خوش آمدی و بدان یار ندی غفلست که هر و ن الرشید را با نچه
 مناظره افتاد زید هر و نرا گفت ای دونخی هر و نرا گفت اگر من دونخیم فاش طالب
 بسو جدا شدند و هر و ن زید را عظیم دوست داشتنی تغییر از جان او برآمد بفرمود
 تا علماء بیداد را حاضر کردند و آن مسئله را قوی کردند هیچکس جواب نداد گفتند
 ما چه دایم که او بهشتی است یا دونخی شافعی نگاه کرد و بدگفت ای قوی و امن بخوا
 دهم علماء گفتند که این کودک دیوانه است مگر این سختی بسمع هر و ن رسید و نمود که او
 را حاضر کردند چون حاضر کردند گفت پاناجه جواب داری شافعی گفت از شغل و زوای
 و مایل شغل نشان و در پیش من برانوی حرمت داری و سوال بکن تا جواب دهم که
 مرتبه علماء اینند است هر و ن همچنان که سوال کرد شافعی گفت اول من از تو سوالی کنم

جواب من بکری انگاه من جواب تو بد هر و ن گفت بکری شافعی گفت هر که بر منیاهی قادر شده
 و از ترس خدای تعالی از او و گذاشته هر و ن گفت بلی شافعی گفت بکری باه که همچنین بوده
 است شافعی گفت من حکم کردم که تمام اهل بستی علم اکفشد بجهت دلیل شافعی گفت بدان دلیل
 که حق تعالی میفرماید و اما من خاف مقام ربی و نهی النفس عن الهوی فان الجنة فی المآل
 هر که او قصد معصیتی کند و ترس خدای تعالی او را از آن بانداید بهشت جای اوست
 همه فریاد بر آورده و گفتند هر که احوال طفولیت چنین باشد حال شباب چون باشد
ثقلست که دوزخی در میان درس گفت ده بار برخاست و بنشست از سوال کردند
 گفت علوی زاده بر در مدرسه بازی میکند هر بار که در بر ابر می آید بر می خیزم حرم
 او را اگر داند باشد که علوی زاده بر در مدرسه و من بر نخیزم **ثقلست** که شافعی در حرم
 کعبه بود و شخصی مالی بحرم فرستاده بود که بر فقر صرف کند از آن حلقه پنبه پیش شافعی
 بردند شافعی گفت خداوند مال چه وصیت کرد گفت وصیت کرد که این مال را بدهند
 متقی صرف کیند شافعی گفت پس مرا نشاید گرفت از آنکه من متقی نیستم **ثقلست** که قوی
 از صنعا بمکه آمد باده هزار دینار مصری او را اکفشد بزمین ز در صنعا بیستان یا
 کو سفندی انفع آن میساکن میرسد شافعی خیمه بر وزن مکبر زد و آن زد قور و ریخت
 و بهر که می آمد مشتی میداد نماز پیشین هیچ نماز بود **ثقلست** که از در و هر سال
 مال بهر و ن الرشید میفرستادند یکسال کشتی چند در میان فرستادند پیش
 خلیفه که خلیفه بفرماید نا دانشمندان شما با دانشمندان ما بحث کنند اگر شما غالب

آیند مال بر قرآن میفرستیم و الا دیگران طلال مطیلسد چون ایشان بیفداد آمدند خلیفه
 متفکر شد و گفت چون کنم و که باشد که با ایشان بحث کند پس شافعی را گفت که این کار
 نشت شافعی گفت بفرمای تا سادری کنند و علی الصباح خلافت تو بعد از بر لب و جله حاضر
 شوند دیگر روز مردمان بر لب و جله جمع شدند بعد از آن مردمان شافعی بجهاد
 دو شانداخت و انباشت و بجاوه بر سر آب انداخت و بر سر نشست و گفت هر که با
 ما بحث خواهد کرد پیاید و انباشتند دانشمندان قیصر روم چون آن بدیدند پکا
 ایمان آوردند کسی از این حال خبر برد پیش قیصر روم قیصر گفت هر نیکوست که شافعی
 بروم نیامد که اگر بروم آمدی در روم یک نفر دارم نامی **ثقلست** که حضرات
 شافعی با هر و ن گفتند که شافعی که قرآن حفظ ندارد و جان بود هر و ن خواست تا امتحان
 کند ماه رمضان او را امانت فرمود شافعی هر روز یک جزو قرآن حفظ میکرد و کفر اربع
 میخواند چنانکه شب میدجله قرآن حفظ کرده بود **ثقلست** که در عهد شافعی زنی
 بود در بغداد که دور وئی داشت شافعی خواست که او را به پند هدیه دنیا را بپند
 کرد او را بدید بجهت صریح کوفی بی غلاف داد و بمذهب احمد حنبل هر یک نماز
 بعد از آنها کند کافر شود و بمذهب شافعی نشود اما او را عذابی کنند که هیچ کافر را
 نکنند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز ترک کند بعد از او کافر شود چنانکه نامسلمان
 شود گفت نماز کند شافعی گفت که نماز کافر چون درست شود احمد خاموش شد و این
 نفع سخن که اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن نیست

و گفت اگر عالمی اینی که بر حق و تاویلات مستند گردد بداند که از هیچ نیاید
 من بنده کسوم که مرا یله حرف از آداب تعلیم داده است و گفت هر که علم در جهان
 آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هر که علم از کسی که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده است
 و گفت اگر دنیا را بگردی و بنویسی و نشنوی و گفت هر که امت آن بود که چیزی
 در شک او شود یقین او آن بود که آن شک او پس و آن آید وقتی یکی او را گفت مرا بنده
 ده گفت چند آن غبطت بر بر زندگان که بر مردگان می بری یقین هرگز مگر بی که
 در دنیا که من نیز چند آن جمع کردم که او کرد و بگذشت بخت غبطت بر آن که
 که چند آن طاعت که او کرد باری من کردم دیگر آنکه هیچ کس بر مرده حسد نبندد
 زنده نیاید که بنده که این زنده زود خواهد مرد **تقلید** که شافعی روزی وقت که
 کرده بود بهر مقامها بگردید تا بجا بایات و مسجد و مدارس و بازار و بگذشت هیچ
 جایی باز نیافت بجا شاه صوفیان بر گذشت جمعی صوفیان حاضر بودند یکی گفت وقت
 را عزیز داد که وقت دیر نباید شافعی چون این بشنید روی بخادم کرد و گفت وقت
 را یافته بشنو که چه میگویم شیخ بوسید بوالخیر قدس الله وجهه العزیز گفت که شافعی
 گفت علم هر علم را در علم من رسید و علم من در علم صوفیان رسید که گفت الوقت
 سیف قاطع و ریح سلیمان گفت در خواب دیدم پیشی بچند روز از وفات شافعی
 که آدم علیه السلام وفاته کرده بودی و خلافت خواستند که جنانة او بر داند چون
 پیدا شد از معصی تقییر خواستم گفت کسی که عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم

خاصیت آدم است و قلم آدم آسمان کلام بر در آن نزدیکی شافعی وفات کرد **تقلید**
 که هنگام وفات وصیت کرد که فلان شخص را بکنید نام را بشنید و آن شخص بعد
 بود بعد از آنکه شافعی را دفن کردند آن شخص بر رسید او را گفت که شافعی چنین
 وصیت کرده بود او گفت ندانم که کرده است پیارید پیار و درند هشتاد هزار دینار
 داشت آن شخص میان داد پس گفت شش من او را این بود و ریح بن سلیمان
 گفت شافعی را بجناب دیدم که خدای با توجه کرد که مرگش را بر کسی نشانده و بفرمود
 ناز و مر و باید بر من نشان کرد و نه فصد هزار چون دینا بمن دادند که **کرار**
احمد حنبل رضی الله عنه آن جهان در ایت و عمل آن صاحب تبع زمانه آن
 صاحب ورع و یکانه آن سنی اول و آخر امام بحق احمد حنبل رحمه الله علیه شیخ
 ست و جماعت بود و امام دین و دولت هیچ کس را در علم احادیث آن حق
 نیست که او را در ورع و تقوی و دیانت و کرامت شافعی عظم داشت و صاحب
 فراسته بود و مستجاب الدعوی و حلیه فرشت او را مبارک داشته اند از غایت
 انصاف و از اجتهاد مشهور بر وی نسبت مقدس و مجرب بود تا حدی که بسبب
 پیکار این حدیث می گفت عزت طینت آدم پیدی را یعنی صبا حاد و در تقریر
 آن دست از آسین پیرون آورده بود و اشاده میکرد احمد گفت ای بس
 چون در آید الله حق کوی بدست اشاده مکن و بسیار مشایخ بکار او را یافته بودند
 چون در القون و بش حافی و ساری سقطنی و معروف کنی و غیر هم بش حافی گفت

احمد بنده را سه فصل است که مرا نیست حلال طلب کردن برای خود و برای حال من از
 برای من خود طلب کنم نه تباری سقطی گشت او پیوسته مضطر بود در حال حیوة از طلب
 معذله و در حال وفات از خیال مشبهه و او از هر دو بیست **تقلست** که در بغداد
 چون معذله غلو کردند گفتند او را تکلیف باید کرد تا قرآن از مخلوق کرید پس او را
 بسای خلیفه بردند سرهنکی بر سرای خلیفه بود او را گفت ای امام زینهار که
 مردانه باشی و در تنه می گردی و وقتی دزدی کردم هزار جرم بزدند من نشدم
 تا عاقبت خلاص یافتن من بر باطل چنین صبر کردم تا که بر حق اولین که صبر کنی **احمد**
 شقی او را یاری بود پس او را می بردند و او را و پیرو ضعیف بود بر عقابین کشیدند
 و هزاران یانه زدند که قرآن از مخلوق کوی و گفت در آن میان بندشوار او
 کتاده کشت و دست از غیب بدید آمد و بیست جرم آن بدیدند او را را کردند
 اما هر از آن زخم وفات یافت **تقلست** که در آخر عمران وی رسیدند که چه گو
 در حق آن قوم که تر این دند گفت ایشان بنده اش شد که من بر باطل و ایشان بر حق
 از برای خدای مرا میزدند بجز آن زخم بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم
تقلست که جوانی مادری داشت زنی شده و زنی با سبک گفت ای فرزندی مرا
 ازین بیماری گرفته است اگر میخواهی که من از تو خوشتر باشم پیش احمد بنده رو و بگو
 تا مراد عا کند باشد که موافق تع ازین پنج خلاص دهد آن جوان بدر خانه احمد
 آمد و او را داد گفت کیست جوان گفت محتاج است احمد گفت چه میخواهی جوان حال

گفت احمد سخت ناخوش شد مدینه را باید که مرا می شناسند بر سر خاست و طهاره کرد و بنام
 مشغول شد خادمه که داشت بر دآمد و جوان را گفت تو برو که امام بکار تو مشغولست جوان
 بان گشت چون بدر خانه آمد و دیدند مادرش بر خاست و در بنگاه وصیت یافته بود **تقلست**
 که احمد بر لب آب وضو ساخت شخصی دیگر بابای او وضو می ساخت چون امام احمد را بدید
 بجهت حرمت داشت او را از دست احمد آمد و طهاره کرد چون آن شخص وفات کرد او را بخواب
 دیدند گفتند خدای تع با توجه کرد گفت بدان حرمت که امام را داشتیم برین رحمت کرد
 گفت پیکار بندها بیا دیده فروشدم راه کم کردم اعرابی سیاه دیدم در گوشه نشسته گفتم بهرم
 و از وی پرسیدم راه دارم و بر رسیدم بجان بد گفتم مگر کسنه است بازه نان داشتیم خوا
 که بروی دهر گفت ای احمد تو که باشی که بخانه خدای روی بروی و زنی رسانیدن از خدا
 دافعی باشی لا جرم راه کنی احمد گفت آتش عزت در من افتاد گفتم آلهی تراد که شایسته
 بندها نشسته آن مرد گفت چه می بینی ای احمد که او را ایندکایی اندک اگر سو کند
 دهند حق تع جمله که و پیا بان زر کرد اند احمد گفت نه که کردم جمله آن پیا بان زر می نموده
 ان خود برقم چون بهوش آمدم هاشمی آواز داد که جراد نکاه ندایی ای احمد که او
 بنده است ما را که اگر خواهد برای او آسمان بر زمین بر زمین او را بنویسیم اما دیگر او را
 نپیتی **تقلست** که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان پیدا نخواستیدی گفتی این زمین
 را امیر المومنین عمر بر غازیان وقف کرده است زرمی وصل و ستادی تا از اینجا آن د
 آوردندی از آن خوردی بر سرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صاحب الد

وقائم الیل بود و در شب دو ساعت پیش تخفیف و بر سرای خود خانه کرده بود و در
 شب جدا بخوابی گفتیم اگر نیم شب کسی با همی باشد همانرا اندید و سختی گفت یکسال مشاک
 اصفهان بنین طریق کرد و روزی بجهت احمد بدو صالح نان می بخشد چنانچه از آن
 صالح برآرد احمد نهادند چون پختند و پیش احمد نهادند گفت این نان را بچه بوده است که حاکم
 می پخت گفت چنانچه از آن صالح بود احمد گفت آخر او یکسال قضاء اصفهان کرده است این
 نان خلق مرا نشاید از آن نان نخورد گفتند که بپریم گفت نه میدهند در ویشی پایید
 خانه بگوید که چنانچه از آن صالح است و آرد از آن احمد اگر میخواهی بستان مدتی میدید
 در خانه بماند و سیاه شد که هیچکس نمیکرفت بعد از آن در درجه انداختیم بعد از آن
 هرگز دیگر نا آخر عمر ما می دجله نخورد و در تقوی تاحدی بود که جمعی اگر سرمد افی
 سیز بودی ننشستی **فلسفست** که بکار بیکه رفت و سماع حدیث میکرد پیش سفیان
 عتبه مکرین روز رفت سفیان کسی فرستاد تا بآورد اند که جو اینا آمد آن مرد پیامد
 احمد جامه بکار زده بود و برهنه در خانه نشسته آن مرد منفر بود گفت بروم
 و از برای تو جامه بپارم ناد و بوشی و سماع حدیث آبی گفت نخواهم گفت جامه خود
 بپاربت بتو دهم و بوش و پیا گفت نخواهم آن مرد گفت من زوم تا ندی مرا این نکفت
 گفت گاهی دارم که می نویسم بدست نزد آنده که باس بخور گفت نکان بخور احمد گفت نه
 بلک ده کن آستخیری تاشتی که پیر هنر کنم و چهار کوشلوار **فلسفست** که احمد را
 شاکی دی بود همان آمد شب در خانه احمد بود احمد ابرقی آب بر بالین او نهاد بامداد

همچنان برآب دید گفت جوا ابرقی تا آبت شاگرد گفت چه می بایست کردن احمد گفت طهاره می
 بایست کردن و نماز کردن و شب و اعلی بجه می آموزی **فلسفست** که احمد نزد وی
 داشت نان شام فرمود بشاکی دی که از نزد او چیزی زیاده بویده شاگرد میداد نکرفت
 چون نزد وی رفتن شد آن خانه احمد احمد گفت این ساعت برو و برو شاگرد گفت آن
 ساعت نکرفت این ساعت چون کیر احمد گفت آن ساعت در خود طمع ندیده باشد در
 خانه این ساعت که بیرون شد پند و بیست اند و قی شاگردی قدیمی را از خود دور کرد
 بسبب آنکه در سرای خود را بگاه کلان زده بود گفت بقدریک ناخن از شاه راه مسلمانا
 کم کردی ترا نشاید علم آموختی و قی سطلی بکر و پیش بقال نهاد چون بان میگرفت بقال
 دو سطل پیش آورد گفت بکر نا از آن تو که است که مرا شبتهی امشاده است احمد گفت
 چون شبته بدید آمد مرا نمی باید سطل بگذاشت و بر رفت **فلسفست** که احمد را مدتی
 از وی دیدار عبد الله بسیار می بود بعد از مدت اعدام عبد الله بیفد او آمد و
 بدو خانه احمد شد بدیدن او احمد را اخبر کردند که عبد الله برود است یا نداد و
 بیرون نیامد عبد الله بان گفت سبب احمد باید رفت دینی چه حکمتی که چندین
 سال مشناق دیدار او بودی و چون او بدو خانه آمد او را ندیدی گفت همچنانست
 که گفتی اما تو سیدم که آو او را پندم خن کرده لطف او کردم بعد از آن طافت خراف او
 ندادم همچنین بر بوی او صبر میکنم تا انجا پندم که فراف در پی نباشد و او را کلمات
 عالیت در معاملات و هر که از وی مسئله پرسیدی اگر عاملانی بودی جواب دادی

واکان عتایق بودی به پیش جانی حواله کردی و گفت **ان حق خراستم نادری از خوف بر من**
 بکتابد ناجیان شدم که بیم آن بود که هرگز از من ذائل شود دعا کردم و گفتم الهی تفریب تو بجز
 چیست فرمود که بقرآن انوی بر سیدند که تو کل حیت گفت **الثقه بالله** باور داشتی
 تو برونی گشتی رضا حیت گفت آنکه کارهای خود بخدای تعالی بکاری گفت **حیت حیت**
 گفت این انبش حافی بر سید که نا اود حیات باشد من این را جواب تو گفتم گشتی در حیت
 گفت نه هدیه است اول ترک حرام و این نه هدیه است و دوم ترک افرونی و آن نه هدیه است
 است و سوم ترک هر چه ترا ان حق شغل کند و این نه هدیه است فانت گفتی این صوفیان
 در سید تشنه اند پی علم بر تو کل جوشت احمد گفت غلط می کنید که ایشانرا علم نشانده است
 گشتی همه ایشان در نانی شکسته بسته است گفت میباید اتم قومی را بر روی زمین
 بر دل کیمت تر از آن قوم که همت ایشان در دنیا بوده نان پیش نباشد و چون وفات او
 نزدیک آمد از آن رخ که گفتم در درجه شهدا بود در آن حالت بدست اشاره میکرد
 و بنیان میگفت نه هنوز نسبتش گفت ای پدر این چه حالتی است گفت ای پسر وقتی با خط
 است چه جای خواب است بد عله در میکن که از جمله حائزان که بر بالین اندکی ابله
 است که در برابر من استاده است و خالک ارباب بر سر میکند و میگوید ای احمد جان از
 دست من بریدی من میگویم نه هنوز نه هنوز تا یل نفس مانده است جای خطرات نه
 جای این جزو فاته کرد و جان او می بردند و کونیند جهل هزاران بکر و جهود و قریبا
 آن روز مسلمان شدند و زنا را می پریدند و می انداختند و کلمه شهادت میگفتند

و سبب آن بود که حق تعالی آن روز که به بر چهار قوم انداختند باقر از نریکی رسیدند
 که نظر احمد در حال جیوه پیش بود و یاد در حال ممانت گفت او را و دعای مستجاب بود یکی
 آنکه گفت ای الهی هر که ایمان داده بانستان و گران داده بده یکی در حال ممانت مستجاب
 شد ناجیه از اری دین باین شدند محمد بن حرمه گفت احمد را بجهاد دیدم بعد از
 وفات لشکان میرت گفتم این چه رقتی است گفت رفتی بدار السلام گفتم خدای تعالی
 با تو چه کرد گفت پیام من دید و تاج بر سر من نهاد و غلین در بای من کرد و گفت ای احمد
 این اشهر آن کردم که گفتی قرآن مخلوق نیست پس فرمود که مرا بجهاد بدها
 که بتو رسید است **در رد او در طایفه و در سر لیس و روحه** آن عالم بحقیقت آن عالم
 طریقت آن شمع دانش و پندش آن چراغ آفرینش آن مرد خدایی و اود طایفه رخده
 علیه از اکابر این طایفه بود و سید القوم بود و در روع بحد کمال بود و در انواع علوم
 بغایت رسید خاصه در فقه که بر سر آمد بود و متقین گشته و پست سال سا کرد
 ابو حنیفه بود و پسر طریقت او حبیب را می بود و در اول کار در اندرون او خفت
 بود و پیوسته از خلق رمیده بودی سبب توبه او آن بود که یکی توبه کردی و این توبه
 میگفت فای حدیث بنده الی و ای عینیک از ساله یعنی کدام موی و روی
 بود که در خالک ریخته شد چون این بشنید در پی عظیمی رفت و آمد و قرار
 انوی یافت متقی بکشت و همچنان بدر میام ابو حنیفه رفت امام او را بر آن حال
 دید بر سید حیه افتاده است او را در حال بان گفت و گفت دلم از دنیا رسد شده است

و چندی درین بدید آمد است که راه بدان میدانم ابو حنیفه گفت اکنون از خلق اعراض
 کرد و او عزلت گرفت چون مدتی برآمد ابو حنیفه او را گفت این کاری نباشد که در
 در خانه متقاری شوی کار آن باشد که در میان ائمه بنشین و سخنهای نامعلوم ایشان
 شنوی و هیچ جواب ندی و آن مسدود است و از ایشان بدانی و او دیکال متواتر
 بدین ابو حنیفه می شد و هر چه می گفتند هیچ جواب ندادی بعد از یکسال گفت
 این صبر یکساله من کالی ساله بود که کرده شد بعد از آن بحیث دعا می افتاد و مرد آنرا با
 در نهاد و کتب را آب داد و عزلت گرفت و امید از خلافت منقطع کرد و **تقلست** که پست
 دینا بدیرات یافته بود پست سال خرج خود کرد تا مشایخ بعضی گفتند که طریقت ایشان
 راست نه نگاه داشت و او گفت من این قدر از برای آن میدادم که سبب فراموشی من
 است با این میسانم تا بمیرم و یکدم از عبادت خالی نیفیدی تا حدی که زنان در آب
 نهادی و پاشامیدی گفتی میان این زنان خاییدن بجای آیت قرآن می خواندند
 روزی کار جبر اصابع کم ابو بکر عباس گفت بحج و او در غم و او را دیدم باره نان خندان
 درست می کردیست که تم یاد او و چه حالت گفت میخراهر که این نان باره بخورم
 و میدانم که حلال است یا حرام بنی که گفت پیش او دوشدم سجوی آب دیدم در آفتاب
 نهاده که تم یاد او و جبر اباسایه نهی گفت حق نهادم سایه بود اکنون شرم دارم که آن
 بهر نفس خود شرم کم **تقلست** که سرایی داشت چند خانه در وی بود در خانه می
 بودی چون خراب شدی با خانه دیگر شدی گفتند جبر اعاده خانه نمی فرمای گفت

گفت مرا با حق تعالی عهدیت کردی را آبادان کنم **تقلست** که همسرای خراب شده او و باد هلیج
 آمد آن روز که وفاته کرد و هلیج نیز خراب شد **تقلست** که یکی پیش او رفت و گفت سفت آن
 خانه شکسته است بخواد افتاد بر خیزد او و گفت پست سالت که در زیر این سقف و این
 سقف را دیدم گفتند جبر با خلق بنشین گفت با که نشینم اگر با خردن نشینم بکار دین مرا امر
 نکند و اگر باین که نشینم عیب من باین که بگویم ملک مرا در چشم من می آید پس صحبت خلق
 را بکنم گفتند جبر آن را نخواهی گفت مومن را شوازم نیست که اگر او را بخواد هر دو کرد
 خود کرده باشد که بکارهای او قیام نایم دینی و دنیاوی چون شوازم او را فنی باشد
 گفتند جبر احسان را شانه نمیکنی گفت آن همه کارها فانی شده ام کاین کار کنم **تقلست**
 که چون بنمان رفی میدویدی بشتاب گفتند جبر امیدوی گفت که این لشکر که بدو
 سهرست اشکان میکند گفتند که ام لشکر کم مردمان کورستان و چون سلام ساز
 بان و ادی چنان رفتی که کوی از کسی میگریزد یاد خانه رفیق عظیم کاهیت داشتی
 پمادی سبب وحشت خلق با حق تعالی آن موش از وی کفایت کرد چنانکه **تقلست** که مادرش
 روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شد گفت جان مادر که مایه
 عظیم است و تو صیام اگر با سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قدم
 بر ای نفس و بر آمد خورشید بر دارم و من خود را می ندانم مادر گفت این چه خلعت
 گفت ای مادر چون در بعد از آن محالها و ناشایسته های دیدم دعا کردم تا حق تعالی او را
 مبادا گفت نامعذور باش و بنمان جماعت من و نا اهنایا بدیدند اکنون شانده سال

است ناد و ای بنی ند ادم و با تو نکتم **فلسف** که د اثم اند و هکین بودی چون شب در آمدی
 گفت ای اندوه تو بر همه اند و هها غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از اندوه کپس و ن آید
 آنکه مصایب بر وی متواتر کرد و وقتی درویشی گفت پیش او در قدم او را خندان دیدیم
 بحسب داشتیم گفت یا سلیمان این خوشی از چیست گفت سحرگاه مرا شتاب دادند
 که از شراب امر گویند امر و زعید کردم و شادی پیش گرفتم **فلسف** که نان میخورد
 تر سایی بر وی بکنشت باده بدو داد نا بخره ان شب آن تما با حلال صحبت کرد و صفت
 کرد خود و وجود آمد او بر پیع واسطی گوید و او در اکتف مرا و صیتی کن از دنیا روزه
 گیر و مرا عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شید در نه کنیز یکی دیگر و صیت
 خواست گفت زبان نگاه دار گفت زیاده کنی گفت این جهان باید که بسند کنی سلامت بین
 چنانکه اهل جهان بسند که ند سلامت دنیا دیگری و صیت خواست گفت عهدی که کنی
 در دنیا بقدر آن کن که ترا در دنیا تمام خواهد بود و در دنیا بکار خواهد آمد و عهدی که کنی
 برای آخرت چندان کن که ترا در آخرت مقام خواهد بود و بقدر آنکه در آخرت بکار خواهد
 آمد و یکی و صیت خواست گفت مردگان مشغول تواند **فلسف** که گفت آدمی مقبره و طاعت
 بایس می افکند بدان ماند که شکار میکند یا شغف آن دیگر بر ابا شد مردی را گفت آن
 سلامت خرابی سلامی بر دنیا کن برداع و اگر که امت خواهی بکسی بر آخرت بکوی بران
 یعنی از هر دو بکن و نا بختی رسد **فلسف** که فضیل در هر عرصه و بار او را بدید
 و بداند ان فخری که دی بکار در دنیا بر ستفی رفت بود شکسته گفت بر خیز که این ستف

شکسته است و فرو خواهد افتاد و گفت نامن در این صندام این ستف را ندیدم ادم و هم باران
 که گفت مرا بیدی ده گفت از خلق بگریز و معروف کنی که هیچ کس ندیدم که دنیا را خوار
 تر داشت اند او که جمله دنیا و اهل دنیا را در چشم او نه مقدار بنویس اگر یکی با از دنیا
 بدیدی ان ظلمت آن شکایت کردی که بجهنم از راه دسم چنان دو بدید که گفت هرگاه که من
 پراهر بشویم دل را مضطرب ایم اما فقر را عظیم مضطرب بودی و چشم مرقه و حرمت نکرستی
 چنانکه گفت جلالی او را حیات میگرد و دنیا را ز دید و داد گفت اسراف کردی گفت کرا
 مرقه بنویس عبادت بنویس **فلسف** که یکی پیش او بود و در وی مینگریست گفت ندانی که
 چند آنکه بسیار گفتی که اهیست بسیار نگریش هر که اهیست **فلسف** که چون
 محمد و ابویوسف را اختلاف افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدیدی بشب بر
 یوسف کردی و روی محمد و یا محمد اختلاف کردی و با ابویوسف سخن گفتی اگر قول
 قول محمد بودی گفتی قول اینست که محمد میگوید و اگر قول یوسف بودی گفتی قول
 اینست و نام او بنویس گفتند هر دو در علم بر زنند و یکی را عزیز داری و در پیش
 خود یکی را اندازی گفتی بجهت آنکه محمد حسن از سر نعمت بسیار پس علم آمده است
 و علم سبب عزیزی و ذل دینای اوست و ابویوسف از سر ذل و فاقه آمده است و علم
 را سبب عز و جاه خود خواند پس محمد چون او بود که استاد ما ابو حنیفه را بنان بانه
 نزدند قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد هر که طریق استاد خود را خلاف کند
 من با او سختی نگویم **فلسف** که هر وقت از رشیدان ابویوسف در خواست که مراد

پیش د او در تان یاره کم ایوی سف بد خانه د او آمد باریافت ارنادر د او در
 خاست ناشاعت کرد که او را راه ده قبول میکرد کشت یخی سیمر من که راه دهی د او کشت
 این ظالم را نه پنجم پس گفت آملی توفیق موده که حق ما در نگاه باید داشت که رضای مزه
 رضای اوست واکنه مرا با ایشان چه کار پس راه دادند و آمدند و بنشیند
 هر دو بن کشت هر یی زبنا د و کشت حلاست د او د کشت بر دار که مرا بدین حاجت نیست
 من خانه فروخته ام از میراث حلال و از انفعه میکنم و از خجاعت در خواست نام که چون
 آن نفقه تمام شود جان من بستاند نام را یکی حاجت نباشد امید دارم که دعا مستجاب
 باشد پس هر دو بان کشتند ابویوسف از ویکل خرج او بر سید که نفقات د او د چند
 ماده است گفت ده دهم و هر روز د انکی بیم خرج کردی حساب کرد تا آخر او
 یوسف بشت بحراب بان نهاده بود گفت امروز د او د وفات کرده است نگاه کردند
 چنان بود کشتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم که امر و هیچ غافل بود
 و دانستم که دعاء او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او بر سید گفت همه شب
 نماز میکرد آخر شب سر بجهن نهاد و بر نداشتم مراد دل مشغول شد کفتم ای سید
 وقت نماز است چون نگاه کردم وفاته کرده بود یکی گفت در حالت بیماری در آن هلاک
 خواب غفلت بودم و کرمایی عظیم خشتی زیر سر نهاده و در رنج بود و قرآن میخواند
 کفتم خفای تو تابیدین صحوات بروم کفتم سئوم دارم که برای نفس در خواستی کنم که هرگز
 نفس را بر من دست نبندد درین حال اولیت که نباشد پس همان شب وفاته کرد و وصیتی کرده

بود که مراد سید بیواری دفع کینند ناگهی پیش روی من نکند از جهان گردند و امر و نهی
 است و آنست که اندینا برفت از آسمان آواز آمد که ای اهل زمین د او د بختی رسید و حق
 از وی را حق است بخوابش دیدند که در هوا می برید و میگفت این ساعت از زندان خلا
 یافته ام خواب پهنده پیامد تا با او بگوید وفاته کرده بود **در کرامت محاسبی**
قدس سره آن سید او دنیا آن عمده ایشان آن محقق معتبر آن محقق مقتضی
 آن ختم کرده و در المناقبی شیخ عالم هارث محاسبی رحمه الله از جمله علماء مشایخ بود معلوم
 ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس و جمیع اولیاء وقت در معرفت
 بد بود و او را ضایف بسیار است در انواع علم و سخن عالی بمت بود و بزرگوار و
 سخاوتی و معروفی و عجب داشت و در فراست و حرافت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ
 المشایخ بغداد بود و بتجربید و توحید مخصوص بود و در مجاهد و مشاهدات فاضله الغایه
 و در طریقت مجتهد و تریک او در صفا انما است نه ان مقامات و شرح این سخن جلوی
 د اردبیری بود و وفاته او در بغداد بود و عبد الله خفیف کشت بر پنج کس از پیران ما
 افتد اکند و بحال ایشان متابعت نمایند و دیگر از استیلام کنند یکی هارث دوم جید
 سوم یوم جهانم این عطا بنج عمر بن عثمان یکی رحیم الله بن را که ایشان جمع کردند
 میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شاید
 اما پنج هم اعتقاد را شاید و هم افتد او بن رکان طریقت گفته اند که عبد الله خفیف
 ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم افتد اما خفیف ششستون نه کار

ایمانت **نقلست** که حارث واسی هزار دینار میراث از پدرش ماند گفت به پسرش مال را بپوش
تا سلطان را باشد گفت چرا گفت پیغمبر فرموده است علیه السلام القدری مجور من
الامه قدری مذهب کبر این امت است و بدر من قدری بود و پیغمبر علیه السلام
گفت میباش نزد مسلمان از مرغ و بذر مرغ و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حفظ
او چندان بود که چون دست بطعامی بریدی که باشد بهت بریدی در آنکشت او کشید
شدی چنانکه آنکشت و زمان او بریدی او بد استی که آن لغوه بوجه نیست جبیند
گفت روزی حارث پیش من آمد در وی اثری که سنگی دیدم گفتم یا عمر طعامی آیم گفت
نیک آید در خانه شدم چیزی طلب کردم شبانه از عروسی چیزی آورده بودند پیش
او بردم آنکشت او مطاوعت نکرد لغوه در دهان نهاد هر چند جهد کرد و نتواند در
دهان می کرد این نادیده برگاه بر خاست و در میان سای افکند و پیرون شد بعد از آن
گفت از آن حال بر سیدم حارث گفت کی سینه بودم خراستم که دل تو نگاه دارم کن
مرا با خداوند نشانی است که هر طعام که در وی شبیهی بود بجلوت من فروز و دو
آنکشت من مطاوعت نکند هر چند که شیدم فروز و آن طعام آنجا بود گفتم آن
خانه خویشتا و ندیدی پس گفتم امر و ز در خانه من آیم در آمدم و باره نان
خشک آوردم بخوردیم گفت هر چینی که پیش در ویشان آری چنینی باید و
گفت سی سالست تا کوشش بخورم از سر من هیچ نشینده است پس سال دیگر حال
من بر من بگردید که سر من بجز آن خدای هیچ نشینند **و گفت** کسی را که در نماز پند

را و بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه گفت غایب من آن است
که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتند
و گفت اهل محاسبه را چند خصلتست که بیان نموده اند در سخن گفتی که چون قیام بخور
اند بتوفیق حق تعالی نیازل شریف پیوسته اند و هر چیزها بقوه عزم دست دهد و بقیه
کردن هوا و نفس که هر که عزم قوی باشد مخالفت هوا و نفس آسان باشد پس عزم قوی
دارد و برین خصلتها مواظبت نماید که این مجربست اول خصلت آنست که بخدای سو کند
یا در نکی نه بر است و نه بد و نه بد و نه بد و نه بد دوم از دروغ برهیزد نکی سوم
خلعت نکی چون و فاقاتی کرد و فاقاتی کسی را و عذر ده که این جواب نزدیکان
آنکه هیچ کس را الهی نکی اگر چه ظلم کرده باشد بخود عیای بد نکی نه بکردار و نه
بکنار و مکافات مجوی و بر ای خدای تبارک شش بر هیچ کس که ای ندی نه بکن
و نه بشک و نه بنفاق که این بر حمت بر خلق تو و دیگران و مقتضای تعالی و در تراست
هفتم آنکه ضد هیچ مصیبت نکی نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از همه
بازداری هشتم آنکه هیچ خد بر هیچ کس نه افکند و بار خود اندک و بسیار از همه
کس برداری در آنچه بدان محتاج بویی وجه آنچه بدان مستحق باشی نه آنکه طمع
از خلایق بریده کردانی و از همه تو بیدستی از آنچه دادند و هر آنکه ببلدی در وجه
و استکمال عنایت تو دین خدای تو دین خلقی بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان
سبب بدست تو آن آورد که هیچ کس را نه پند از حق ندان آدم علیه السلام مکر کرد

انچه بهتر يافتی و گفت برافتم علم دست در قبح حق و گفت رضا آدام گرفته است در
 تحت مجازي احکام و گفت بس نشانه بزرگي شدنست و گفت تفکر اسباب را بجای قیام نیست
 و گفت تسلیم ثابت بود دست در وقت نزول بلاي قیصری در ظاهر و باطن و گفت حیا
 بان بود دست انچه هاي بد که خداوند بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود به مکتب
 یحیی بی این ایشاد کردند بر خویشانش جان و مال و مراقت کردن در نهان و
 آشکارا بس دانست که انچه تقصیر است و گفت خفت آست که البته یل حرکت شوند
 کرده که کان او جان بود که من بدین حرکت ما خند خواهر بود در آخر و گفت
 علاقت است حق آست که وخت کند ان خلق و گریاست از هر چه خلق در آست و
 منفرد شدن بحلاوة ذکر حق تم بر قدر انکه است حق در دل جای میگردد بعد از آن
 است مخلوقات از دل رخت بر میگردد و گفت صادق آن باشد که او را باک نبود اگر
 بتر خلق هیچ مقدار نماند و جهت صلاح خویش بداند و دوست ندارد که مردمان
 دزد و اعمال وی پسندند در همه کارها از سستی غم خدنگ که دشمن دین وقت بر تو
 نظیر اید و هرگاه که قوی غم دیدی از خود هیچ آرام میگیر و بخدای پناه جوی و درویش
 را گفت کن لله و لا فلائک خدای را باش و اگر نه خدای باش و این نیکو خیزست و
 گفت سزاوارست کسی را که نفس خود بر ریاضت مهذب کرد اینده آست که او را
 راه بنیاند یقائنات و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد که در صحبت
 درویشان قانع صالح است و گفت هر که باطن خود درست کند برافتم و اخلاص

خدای تعالی ظاهر و آداسته گرداند بجایده و ابناح است و گفت انکه بحركات دل در
 محل غیب عالم بود بهتر از انکه بحركات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان و
 می برند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و پسرون می اند جواهر و فائز
 بخدای می رسند و سر و خفا و گفت سه چنانست که اگر پیابند ترا از ان بهر بر آ
 و ما یافیم دوستی نیکو و با صیانت و با وفا و با شغف و گفت نصیحتی میگردد درویش
 از و بر سید که معرفت حق است بر بند یا حق بنده بر حق و بدین سخن ترک تصنیف
 کرد یعنی اگر کوی معرفت بنده بخودی شناسد و بجهت خود حاصل کند پس بنده را
 حق بود بر حق و این را و این بود و اگر معرفت حق حق بود بنده را و این بود که حق را حق
 باید کن ارد اینچنان مجتهد شد و ترک تصنیف کرد و دیگر معنی آست که چون معرفت حق
 حق است ما از جهت کم این حق بگزارد کتاب کردن در معرفت بحکام آید حق خود
 انچه حق بنده بود بنده دهد که آدینی رقی آن کسی بود که حق آن حق خواهد که ارد
 معنی اند که لاهی می اجبت بنده را جم تصنیف ترک کرد و دیگر معنی آست که معرفت
 حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست
 حق آن حق که اردن چون هر حق که بنده بیادست خواهد که ارد هر حق حق خواهد بود
 و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حق نبود با حق حق کن ارد پس کتاب تصنیف کرد
 و هو عالم این مشرق و کسود حارث آن وقت که وفات کرد بدی محتاج بود و
 ان بدو رش یضاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و هر دو آن دست شکی و نشد و

الله اعلم ذکر ابو سلمان فارسی قدس سره روحه الزهراء آن مجرب باطن و ظاهر
 آن مسافر غایب و حاضر آن در معرفت و ورع عامل آن صدگونه صفت کامل آن دیبا
 دانی ابو سلیمان دارای رحمت الله یکانه و قیاس بود و لطیف عهد و از غایت لطف او را
 در بیان القلوب گفته اند و در ریاض صعب و جمع مفراط و شافی نیکو داشت چنانکه او را
 بندار الحاقین گفتندی که هیچ کس ازین امت بر جمع آن صبر نتوانست کرد که او در
 معرفت و حالان عیوب قلب و آفات عیوب نفس حقیقی تمام داشت و او را کلامی نیست
 عالی و اشاراتی لطیف و دارای هدایت در دشت و در آنجا بود احد حواری که مرید
 او بود گفت شبی در خلوة نماز میکردم و در آن میان را حتی عظیم یافتم دیگر روز با
 سلیمان گفتم سلیمان گفت که ضعیف مریدی که ترا همون خلق در پیش است نادر خلایک
 گفته و در ملا دیگر گفته و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را انحق تواند
 باز داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سر ما آدم بود در وقت دعا ایستاد
 بنان کردم را حتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هانقی او اندام
 که با سلیمان آن روزی آن دست بود که پیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
 پیرون بودی دادی می سوختند خودم که هرگز دعا نکند پس ما و کرمان که هر دو دست
 پیرون کرده پس گفت سبحان الله آن خدا بی که لطف خود در پی کامی ما نهاد **و گفت**
 وقتی خفته ماندم و در دمنقوت شد خودی دیدم که مرا میگفت خوشی می خسی و
 باصند سالت که مرا می آریند در برده از بهر تو **و گفت** شبی چو پی دیدم که

از کشته در من میخندید و روشنی او بخدی بود که وصف بتوان کرد گفتم این هر روشنی و جمال
 انکار آوری گفت شبی قطره بخند از دیده باریدی از آن روی من بشتند این همه از آفت و گفت
 مرا عادت بودی بوقت نان خوردن که نمکدان پیاورد ندی تا نان بر نمک ندی بشود آن نمک
 بخدی بودی یکسال وقت خودم که هم جایی که کفیدی نمک کند صد هزار شوقه باد تو تمام چه
 خواهی کرد و گفت دوستی داشتم که هر چه خواستی بودی بکار چیزی خواستم گفت چند
 خواهی حلاوة دوستی از دلم برفت و گفت مریدی دیدم که هیچ نخوردی الا آب ز من گفت
 اگر این آب خشک شود جگر من بر خاست و گفت بخوان الله خیرا مرا راه نودی که چندین
 سال منم برست بودم این بگفت و برفت احد حواری گفت سلیمان در وقت احرام لپیک
 بگفتی که شقی تقی عیسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بکوی نافر ایا کنند که
 هر ظالم که مرا یاد نکند من او را لعنت یاد کنم بی گفت شنیده ام که هر که نفقه حج از مال
 شبهت کند انگاه که کوید لپیک او را کونید لپیک و لا تعدیک حق ندی بیاورد
 که بس قضا طاعت شنید ایت عذاب نداشتی از قضایا رسیدند که بس قیاس در رجعت
 بجه رسید گفت باندگی نگاه این با سلیمان گفت گفت کسی را که خوف پیش بود از بسیار
 نگاه بودند از اندکی نفلسست که صالح بن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل و در دست با او
 گفت که ام روشنی است گفت رجا این سخن بسلیق رسید گفت سبحان الله چگونه تخفینست
 این مادی که ایم که خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نه لاسلم که از رجا
 امثال اینها میخیزد و شقیق کوید علامت طاعت دایم گفت بس چگونه رجا و شقیق بود

گفت من میترسم از آتش که آن عقبت خداست یای ترسان خدایی که عقبت
او آتش است و **گفت** اصل همه چیزها در دنیا و آخره خوف است از خالق هرگاه که خدای
بترس غلبه غالب شود دل فساد یابد و هرگاه که خوف دل را دایم بود خشوع بر دل ظاهر
گردد و اگر دائم نگردد و گاه گاه در دل خوف میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید و
گفت هرگز از دلی خوف پیدا نشود که نه آن دل خراب کرده و **گفت** یکر و ن
احمد واری پاکت ترس از خدای رسیدنی که در تو میگذشتی از رحمت او و
امید داری بخدای امید داشتی که در و این باشد از مکر او و **گفت** چون دل خود را
در شوق اندازی میدانی آن در خوف اندازی تا آن شوق خوف از راه بگریزید
تو این ساعت بخوف محتاجی زیرا که بشوق **گفت** فاضلین کارها خلاص
و ضاء نفس است و هر چیزی را علامتیت علامت خداوند است داشتنی از گریه است
و هر چیزی بر آن کار نیست و زنگار نور دل سیخ و خرد نیست و **گفت** احتلام عقوبت
از آن جهت میگوید که علامت سیریت **گفت** هر که سیر خرد شتر چیزی بود بر آید
عباده را علاوه نیاید و حفظ وی در یاد داشت حکم بد شود و از شفق بر خلوت
محروم ماند که بندارد که همه جهان سیر اند و عبادت بر وی کران شود و شهوات بر وی
زیادت کرد و همه مومنان که مساجد میروند و او که در سبزه کرد و **گفت** چون آدین
سیر خرد جمله اعضا او بر شهوات گرسنه کی در حقیقت تا شکم سیر شود هیچ شهوة در او
نماند و **گفت** کسی که کلید آخرت است و سیر خرد کلید دنیا و **گفت** جمع نزد یک

خدای زخا است مدحی که ندهد کسی را بذا آنکه او را دوست دارد و **گفت** هرگاه که
ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخره هیچ محرومان آن وقت که حاجت تو را کرد و آن بود که
خود را عقل را تغییر کرد و آن حاجت خواستش از تغییر متغیر بود پس بر تو باد بجمع
که جمع نفس را از لیل کند و دل را رقیق و علم را و بگویند و **گفت** اگر یک نفر از
حلال بشی کمتر خرم دوستی ام از آنکه ناز و نواز کم زبیر که شب آن وقت در آید
که آفتاب من و شود و شب دل مومنان آن وقت آید که معده از طعام پر شود و **گفت**
میر نکند از شهوات دنیا مگر که در دل او نوری بود که با آخرتش مشغول میدارد و **گفت**
چون بنده صبر نکند بر آنکه دوست ندارد و **گفت** باز نکشت آنکه باز نکشت الا از راه
که اگر بر سیدی باز نکشتی ابد او **گفت** خلت آنکه در همه صبر خورشید یک خطره با خلاص
دست داشت و **گفت** هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری وسوسه و ریاضات یابد
و **گفت** اعمال خالص از کسب و اگر صادق خواهد که صفت کند آنچه در دل او بود
زبانش کان کند و **گفت** صدق باز بان صادق آن بهم برفت و باقی ماند بر بان کا و با
گفت هر چیزی بر این نیست و نیز صدق خشوع است و **گفت** صدق مظنه خویش
و خدای را غایت طلب خویش دان و **گفت** شاعت از رضا بجای و رع است از زهد این
اول رضا است و آن اول زهد و **گفت** خدای را ایند که شرم دارند که با او معاملت
کنند بصبر پس معاملت میکنند بر صفا یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبر
اماد در رضا هیچ بنده و چنانکه دارد چنان باشد صبر بتو نعلق دارد و رضایت و

گفت دامن بودن و رضا آنست که از خدای تع بهشت نخواستی و از دوزخ بنا
 نطلبی و کشتن من می شام زهد را حدی و روح را حدی و رضا را حدی و غایتی و
 لیکن راهی از او میدانم و **گفت** از هر مقامی جایی بمن رسید مگر از رضا که بجز بوی
 از او بمن نرسید با این همه اگر خلق همه عالم را بدوزخ برند و همه بیک روز من بر رضا
 روم دیر اگر که رضای من نیست در آمدن بدوزخ رضای او هست و **گفت** مادر
 رضا بجایی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست ما نهاد در خاطر ما نگذ
 که جوادر چشم چپ نهادند و **گفت** تواضع آنست که در عمل خویش هیچ عجب بدید
 نیاری و کشت هرگز بند تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد نکند
 تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هر چه ترا از حق تع باز دارد آن نکی و
گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو بوشد که قیمت آن سه دیم بود
 در دلت بغیث صوفی نکند که قیمتش پنج دیم بود و **گفت** بر هیچکس زهد کما می
 بجهت آنکه او در دل غایبست از تو و در روح حاضر و کشت و روح در زبان سخن ترا
 از آنست که سیم و زرد در دل و **گفت** حسن حصین نگاه داشتن زبانت و نمر عباد
 که سکی است و دوستی دنیا سر همه خطاها و **گفت** صوفی آنست که بروی مصالح
 میرود که جز خدای نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند و کشت تو کل د
 دنیا بجهت آخرت و تفکر در آخرت و کشت و زندگی دطاعت و **گفت** از غیر علم زیاد
 شود و آن تفکر خوف و در پیش او یکی ذکر معصیتی که دوزار بگریست و کشت بخدای

که در طاعت چند آن آفت می بینم که با آن معصیت حاجت نیست و کشت عاده کیند چشم
 را بگریه و در این گرفت و **گفت** بند بر هیچ نگرید مگر بر آنکه صایع کرده است از دوزخ کار
 خویش تا این غایت او را این اندوه تمامست تا بوقت مگر و **گفت** هر که خدای را شناخت
 دل فانی گردد اندوخته او را و مشغول شد بخدمت او و میگردید بر خطاهای خویش و کشت
 در بهشت صحرا هست چون بند مذکور مشغول شود فرشتگان بنام او در خدای می نشانند
 پس چون بنده ذکر بس کند ایشان نیز بس کنند و **گفت** هر که پند دهنده می خواهد گوید
 اختلاف دوز و شب نکر و کشت هر که در روز نیکی کند در شب مکافات یابد و هر که
 در شب نیکی کند در روز مکافات یابد و **گفت** هر که بصدق از تهوی باز ایستد
 حق تع از آن کریم تست که او را عذاب کند و آن شهوت را از دل او بر دوشد و هر که بکج
 و شغل و حظیت قوتش مشغول شود وی بدینا آورده مگر زنی نیک که او را از دنیا
 نیست بلکه از آخرت است یعنی تمام فایده او را بکار آخرت برداری اما هر که ترا الحق باز دارد
 از مال و اهل و فرزند شوم بود و **گفت** هر عمل که انسان در دنیا بنقد ثواب بینایی بداند که انرا
 در آخرت خواهی یافت و کشت آن یک نفس مرد که از دل درویشی براید بوقت آرزوی که از یافت
 آن عاجز بود فاضلت از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر و **گفت** بهترین خلایق آن بود
 که موافق حاجت بود و کشت آخر اقام زاهدان اول اقام متوکلانست و **گفت** اگر غافل
 بداند که چه از ایشان فوت میشود از آنچه ایشان در اندیشه بجا جان سختی میبردند
 کشت حق تع عاقل را بر بستر خفته سر بکشیاید و روشن کند آنچه هرگز نکشاید ایستاده

داد و غان و گفت عارف اجم شسته شود جدا و هیچ نه چینه جانکه کشت نزدیکی خیر
 که بدان قرب جویند بخدای تع است که خدایم که بر دل تو مطلع است از دل تو اندک
 از دنیا و آخره میخواهی او را و گفت اگر معرفت را صوره کنند بر جایی هیچکس نکرد
 در دوی لاکه میرد از دبیایی و از جمال او را و از نیکی و لطافتی که در همه رویش نهاد
 چنان بود او که معرفت بخاموشی نزدیک از آنست که بعضی گفت و دل معنی روشن
 است بندگ را و ذکر فدای است و انس راحت او و حسن معاملت تجاره او و مسجد
 دکان او و شب بانه او و عبادت کسب او و قرآن بصاعت او و دنیا کشتن از او و قیام
 خرم گاه او و صبر و قناعت است صبریت بر آنچه کاره آن و صبریت در هر چه او امر
 حق است و لازم که آردن و صبری از آنچه طالب آنی در هر چه هوای آن دعوت کند و
 حق را از آن حق گرفته است و گفت هر چیزی که در دوش تو نیست است در نفق
 و صبر بر بلا و گفت هر که نفس خود را یافتند هرگز حلاوة خدمت نیابد و
 گفت اگر مردم گرد آیند تا مرا حواری کنند چنانکه من خود را حواری گردانیدم شما بید
 و گفت هر که چیز را کافیه و کافیه بهشت ترک دنیا و گفت در هر دلی که دوستی
 دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل قرار نداشت و گفت چون حکیم تر که
 دنیا را بفکر حکمت نمودند و گفت دنیا را ترک خدای که تراست از بر لبه قیمت آن چه
 بود تا یکی در وی زاهد شود و گفت هر که وسیلت جوید بخدای تعلق کردن
 نفس خویش خدای نفس را بر وی نگاه داند و او را از اهل جنت گرداند و گفت

خدای تع میفرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهات را بر مردم پوشیده گردانم و
 ذلتهای ترا از لوح محفوظ محو گردانم و در روز قیامت در شمار با تقواستغفانکم و حق
 را کشت چون از دوستی خیانتی پختی عتاب مکن که باشد که در عتاب خفی شوی از آن
 سخت مرید کشت چون پیان نمودم چنان بود احمد حواری کشت یک روز شیخ حاتم سفید
 پوشیده بود کشت کاشکی دل من در میان دلهای چون پراهن منستی در میان جامها و
 جینه گوید که احتیاط او چنان بود که کشت بسیار بود که چیزی بر دل آید از ننگش این
 قوم که بخت در دوزخ اندازیم او بد و گناه عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی
 حکو نه شایسته خدمت تو بود انکه شایسته خدمتکانت شواند بود یا حکو نه امید دان
 بر حمت تو انکه شتم نمی دارد که نجات یابد از عذاب تو و گفت که چون مرگش نزدیک
 آمد اصحاب گفتند ما را نشان ده که بجهنم میروی که خدای تو در غفرت است گفت چراغی
 که بید که بجهنم خدای میروی که بصیغه حساب کند و بکیر عذاب و جان بداد
 بعد از وفات بخوابش دیدند کشت خدای با توجه که در کشت رحمت کرد و لیکن اشاره این
 قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انکشت نمای بود میان اهل دین **در ذکر محمد رسول**
صلی الله علیه و آله و اعطی اقران آن حافظ احزان آن زاهد متمکن آن عابد
 متدبر آن قطب افلاک محمد سماک رحمة الله و همه وقت امام بود و مقبول نام کلام
 عالی پیامی شایسته و در سو عظمی آتی بود و معروف کوشی را کشتایشان سخن و شد
 هر دو ان شید او را چنان تواضع میکرد که او کشت یا امیر المومنین تواضع تو در شرف

شریف تر است بسیاری از شرف بود و گفت شریف ترین قاضی آنست که خود را بر
 هیچکس فضل ندانی و گفت پیش ازین مردمان دوا بودند که با ایشان شفا می یافتند اکنون
 همه در دند که او را می نیست پس طریق آنست که خدایا بر او من خد ساری و کتاب
 او را هر د انداخته و ای و گفت طمع سنی است در کردن و بندی بر بای پند از نا
 بری و گفت نا اکنون غلبه بر و اعطای کران آمدی چنانکه علم بر علمان و اعطای
 انداز بودند چنانکه علامان اندک احمد حواری گفت این سمان پیدا شدند من قاری
 او بطیب پیروم و آن طیب تر باید در راه پیری نورانی پیش آمد و گفت کجا می
 من حال بکنم گفت سبحان الله دوست خدایا از دشمن خدایا ستغاث می طلبی
 باز کرد و او را یکی نداشت بر آن مقام نهاد که رنج دارد و بر خواند اعوذ بالله من
 الشیطان الرجیم و بالحق از ناله و بالحق تر ل الاله ما بان کشیم و حال بکنیم شیخ بنما
 کرد در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت که تو او را شناختی بکنم نه گفت حق بود
 علیه السلام **بقلست** که در حال وفات گفت اخی تو میدانی که در آن وقت که مصیبت
 می کردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفایت آن کردان **بقلست** که او عرب
 بودی او را گفتند بر از زبانی گفتی که از آنکه من طافت و شیطان ندانم گفتند چگونه
 گفت من شیطان نیستم و او را شیطان در خانه دو شیطان جگر نه طافت دانم بعد از
 وفاته او را بجناب دیدند گفتند خدای تعالی تو را توبه کرد گفت منم تو اخت و خلعت و
 اکرام کرد اما هیچ کس را ایجا آب روی نیست که آن قوم را که در رنج و بر و تنید

داده اند و بار عیال کشید و السلام **در محمد بن اسلم طوی و درس الله**
المرکز آن قطب دین و دولت آن شیخ جمع است آن زمین کرده پیش منظران فلک
 بجان منور آن ممکن بساط آمد و بی محمد بن اسلم طوی رخترا به علیه یکانه جهان و
 مقتدای مطلق بود و او را اسان رسول گفتندی و شخته خاسان جزا ندیدی که
 را در متابعت سنت آن قدم بنود که او را که همه عمر کات و سگات او بر جاده است یا
 اند با علی بن موسی الرضا بنشاید شد و در راه هر دو هرگز ابر بودند و اسحق بن ابراهیم
 الخطابی مهاجرت می کشید چون بنشاید رسید میان شهر آمد پیراهن بشین
 پوشید و کلاه عین بر سر و خیمه کتاب بر دوش مردمان چون او را احیان
 دیدند یکی پیشید و گفتند ما را این صفای توایم دیدن و او مذکر کردی و شی
 چند نمود و مجلس او آمد ندیدی با این همه از بر کات نفی و نجاه هزار آبی بر آه
 باز آمدند و توبه کردند او را محسوس کردند بجهت آنکه می گفتند یگویی که قرآن مخلوق
 و نمی گفت و در زندان هر آینه غسل میکرد و سجاده بر دوش و مذاق و عصا در دست
 گرفت و بد زندان آمدی چون منع کردند باز شدی و گفتی اخی انچه بر من بود
 کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص دادند طاهر که والی نیشابور بود می آمد
 اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جلوسه سلام او شدند بعد از سه
 روز بر رسید که هیچ معروفی ماند است که سلام مایند گفتند و کس ماند اند
 که نماند اند یکی محمد اسلم و یکی احمد حواری گفتند که گفتند آنکه ایشان علماء را باقی اند

و بسلام سلاطین زود عید الله ظاهر گشت اگر ایشان بسلام میامده اند بسلام
 ایشان دویم پس اول عن خدمت احمد حریب کرد شیخ احمد را خبر کرد نکست جان ^{نقلست}
 از دیدن او بحکم او لوا امر راه داد عید الله در شد احمد او را اکرام کرد و احمد سرور
 پیش افکنده بود تا ساعتی نیک بر آمد بعد از آن سو بر آورد و در عید الله نگاه کرد
 و گفت شنیده بودم که مردی نیکو رویی اکنون منظر پیش از آنست نیکو رویی ^{نقلست}
 که گفتند اکنون این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر خدای زشت مکن بعد از
 آن عید الله از آنجا عنم خدمت محمد بن اسلم کرد محمد بن اسلم او را راه نداد عید الله
 بر در خانه او همچنان راست پستاد و گفت آخر وقت نماز پیر و ن آید و ز آینه بود
 چون وقت و نماز شد محمد اسلم پیر و ن آمد چون نظر عید الله بر محمد اسلم آمد آن
 در افتاد و بوسه بر بای او داد و همچنان سر بر خاک قدم او نهاد و گفت ای ابا و مراد
 آنکه مردی بدم دشمن میدارد و من او را از آنکه مردی نیکوست دوست میدارم
 بفضل خدا این بدر او را در کار این نیک کن پس محمد اسلم عنم طوی کرد و آنجا ساکن شد
 و او را آنجا مسجدیست تحت بابر گشت و او از عرب بود اما آنجا مقام کرد ^{نقلست}
 که بر در خانه او آب روان بود و او را آب روان می بایست که درین مدت آنجا
 کوزه آب نکشفت گفت این آب سرد مانست چون میلتان از حد در گذشت کوزه آب از
 جا بر کشید و در جوی ریخت و کوزه از گوی بداشت بعد از آن بنشایور آمد
^{نقلست} که از آنجا بطریق یکی گشت من در دم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که

انوار افتاد و نزدیک بود که از بای در افتد گفتم ای ملعون این چه حالتست گفت این عت
 محمد اسلم در متوفی شخصی کرد من از بیم او در افتادم و نزدیک بود که از بای در افتد ^{نقلست}
 که او پیوسته و ام کردی و بدرویشان داری تا وقتی جهودی پیامد و گفت فرقی بر تو
 دارم به محمد اسلم گفت هیچ ندادم اما فلان تر استید بودم و تر استی فلانجا بود گفت این برادر
 چون برداشت در شد جهود گفت هر دینی که در روی بنفسی عین یی جوین شود آن ^{نقلست}
 باطل باشد در حال مسلمان شد ^{نقلست} که بوعلی فاریدی در نشایور مجلس
 گفت و امام الحرمین حاضر بود بر سید که اهل آموخته اند بنیاء کنند آمدند بوعلی
 گفت نه شما نا که سایلست یا مسئول اما این مرد بود که در و از ه خفته است و مشاء
 بخال محمد اسلم کرد ^{نقلست} که در نشایور بسیار شد یکی از همسایه شی و با آنجا
 دید گفت الحمد لله که ازین پنج خلاص یاقی و آن شخص چون پیامد تا او را خبر
 کند و او فاه کرده بود چون بخال گاه بر در در خرقه کت که پوشیدی بر چانه او
 پوشیدند و مردی که بر آن نشستی در نیر چانه افکندند و پیر زن بر بام بود
 بایکد یک گفتند که محمد اسلم مرد و آنچه داشت با خود برد و هر که دنیا و آید استوانست و توفیق
 و السلام ^{العربر} در ^{نقلست} که احمد حریب قدس الله روحه آن مبین مقام مکنت آن مبین
 امام و سنت آن را هدیه هادان آن فله عبادان آن قد و شرق و غرب پیر خراسان
 احمد حریب رحمه الله علیه قضای او بسیار است در و رع ستان داشت و در عباده
 پی مثل بود و معتقد فیه بود تا بحدی که یحیی معاذ رحمه الله علیه وصیت کرد که چون

و فاء کتم سر من دریای او نهید و در نقوی تا بجای بود که در ابتداء مادیات من غنی بپای
کرده بود و گفت بخور که بخانه بروم و هیچ شبهتی ندارد احمد گفت روزی بر بام
سمایه شد و دانند چند بخورد و آن سمایه لشکریت خلق مرا نشاید و گفته اند که
دو احمد بوده اند در نشا ابور یکی احمد عرب و یکی احمد بایزکان احمد عرب جان بود
که چند آن ذکر حق تعالی و غلبه بودی که من این خواسته ناموی لب او دست کند
و او در ذکر لب می چنانید من این گفت چند آن تو گفت کن که موی لب دست کتم احمد
تو کار خود کن ناهار باد که موی لب او دست کردی چند بار بر پردی و فوق دوستی
نامه بوی نوشت مدتی مدید خواست که جواب نویسد و فرصتی یافت تا روزی
در میان قامت میدر اکتش جواب نامه آن دوست بنویس و بگوید که در نامه نویسد
که ما را افرات جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش و السلام و احمد بایزکان
شخصی بود که چند آن جب دینار و غلبه بود که دوزی کینز را اکتش که طعام پیار
کینز را طعام آورد و او بحساب مشغول بود طعام نخورد و همچنان حساب میکرد تا در
خواب شد چون بیدار شد گفت ای کینز که نه از اکتش طعام پیار کینز را در کرده
طعام آورد همچنان بحساب مشغول بود و نخورد تا در خواب شد تا سه وقت کینز
چون دید که خواجه در خواب است انگشتی از آن طعام در لب و دهان او مالید چون
خواجه بیدار شد دهقان آورده دید که اکتش طشت پیارین داشت که طعام خورده است
و قی خواهد کرد و طشت که احمد عرب قرن نذی را از آن خود بر توکل راست می نهاد

گفت ای فرزنده مرا که ترا چندی باید بداند سوراخ روی یکی آلهی مرا فلان چینه و اهل
خانه را گفته بود که هر چه او بخواهد در حال بد آن سوراخ اندازیدم در قیجین بود تا آنکه
اهل خانه غایب بودند او بر قاعده طعمای خواست باری قع ان غیب طعمای بفرستاد اهل خانه
در آمدند او را دیدند که طعمای پیچیده کشتند آنجا آمد گفت کشت آنجا که هر روز می
آمد احمد بدانست که این طریق او را مسلم شد **نقلست** که نزدیکی گفت بجلای احمد حوب
بگذاشتم کلمه بر زبان او برفت که دل من روشن شد چه سالست تا در آن ذوق ماندم
و اندل من محو می شود **نقلست** که شبی بصومعه خود رفتم صبا و دیارانی عظیم می آمد
خاطرش با آن افتاد که نباید که باران در خانه او شد و کتاب تر شود در حال آوازی
شنید که یا احمد بر چنین و یا خانه رو که انچه از توبی کار می آمد بخانه فرستادی احمد از آن
خاطر توبه کرد **نقلست** که روزی سادات نشا بر بنیاده او رفتند او را بگری بود
عظیم رفتند آن سیران در درآمد و برایشان بگذاشت و هیچ التفاتی بد آن سادات نکرد و نشر
در خاطر سادات بدید آمد احمد گفت معذرت دارم که شبی ما را از همسایه چیزی آوند
بخودم و آن شب اتفاق صحبت افتاد این سیر در وجود آمد و محض کردم تا آن لغت اندک
بود آن خانه سلطان آورده بودند **نقلست** که همسایه که داشت نام او بهرامی
بتجاره فرستاده بود مکرر در آن مال او برده شد شیخ احمد جوق این بشنید یا از آنکه
پایند تا بهرام را محتواری کنیم برخواستند و بخانه بهرام رفتند بهرام استقبال کرد و بر
بر آستینی شیخ داد و اعن از او اکرام نمود و در بند آن شد که شرف بهند بپنداشت

که مکران بهر چندی خوردن آمده اند که فخر و شایسته احد کشت خاوند فایع واد که ما بفرمان
 تو آمده ایم که شنیده ایم که در زمان مال تو برده اند بهرام کشت مرسله شکر و اجبت یکی آنکه
 دیگران از من بدرد ندانند من از دیگران دوم آنکه یکنیم بدین نیت دیگر بمانست سوم
 آنکه دین بمانست احد کشت ازین سخن بوی آشنایی می آید پس شیخ کشت ای بهرام چرا آتش
 می برستی کشت نافه امر است نرم و با مری و فایبی کند و مرا بخدای رساند شیخ کشت غلط
 کرده کما تش ضیعت و جاهل و پی و فاجر حساب که از تو بر گرفته باطلست که اگر غلطی از
 آب بروی بیزد میرد کسی که چنین ضعیف بود تا چگونه بدان قوی رساند اوقه آن
 ندارد که باره خال از خود دفع کند ترا بحق بگویند و آنکه جاهلست آتش که از مشک
 و بخانه فرق نکند و در حال بسوزد و نداند که کد ام بهر کشت دیگر آنکه ترا هفتاد سال
 است که او می برستی من هرگز نه بر میستم پیا نا هر دو دست در آتش نهیم تا بگری گهر
 را بسوزد و وفای تو نگاه ندارد بهرام کشت چهار مسئله من از تو سوال کنم اگر جواب
 صواب دهی ایمان آورم شیخ کشت بر سر بهرام کشت حق تعالی را چرا آفید چون آفید
 چرا زرق داد و چون زرق داد چرا می آید و چون می آید چرا ابا نیکنید شیخ کشت پاد
 تا او را بیدار بشود و زرق داد تا او را بتراقی بشناسند و بمیرانند تا او را بتهاری بیا
 و زنده گردانند تا او را بقادری بشناسند بهرام چون این بشنید کشت اشهد الا الله
 الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نفرمود و پیشانی را از آب
 که به حال بود کشت بسوزد و ادا شد کدای احد بهرام بعد از هفتاد سال در کبری

ایمان آورد تا هفتاد سال در مسلمانان گذارند تا عاقبت چه خواهی آورد نقلست
 که احد در شب هیچ تحقیقی نمی گفتند اگر می پاسبی چه باشد کشت کسی را که بهشت از یاد
 می آید و در رخ در زیر نمی آیند و او نداند که از اهل کد است چگونه خرابش آید و
 کشت کاشکی بدانی که هر کشتن میداند و مرا که غیبت می کنند تا او را نه و سیم فرستم که چون
 کار من میکنند از مال من خرج کند و کشت از خدای بترسید چند آنکه توانید و گوشت
 دارید تا دنیا شود از فیه نکند ناجا آنکه گذشتگان ببله مبتلا شدند شما نشوید
در خاتم اصر مقدس الله روح العزیز آن زاهد زمانه آن عابد
 یگانه آن معروض دنیا آن مقبل عقی آن حاکم کرم حاتم احمد رحمه الله علیه از بزرگان شیاع
 بود و در خراسان بر سر آمد و مرید شقیق بود و پیر خضویه و در زهد و ریاضت و ورع
 و ادب و صدق و احتیاطی بدل بود توان کشت که بعد از بلوغ یکن پی مرافقت و محاسبه
 از بر نیامد بود و یکن قدم پی صدق و اخلاص بر نکرشته ناصدی که چنین کشت صدیق
 نماشا حاتم الاصح و او را در سخت کوفت نفس و معرفت و عنایات کما تش و قضایه
 معتبر و نکت و حکمت او نظیرند ارد جنانکه یار از کشت اگر از شمار بسند که از حاتم
 جبهی آموزید چه جواب دهید گفتد بگویم که حکمت کشت اگر گویند که او حکمت بینداند
 چه گوید گفتد بگویم علم می آموزیم کشت اگر گویند که او علم بینداند گفتد شما بفرمایید
 تا چه گویم کشت بگویند که در چیز می آموزیم یکی خرسندی بدیخته در دست است دوم
 تو میدانی از آنچه در دست دیگرانست و روزی یار از کشت عمریست تا از پنج شما

می کشم باری هیچ کس چنانچه شایسته باید شد باید یکی گفت فلان کس غرا کرده است حاتم
گفت غازی باشد و مرا شایسته می باید یکی گفت فلان کس چندین جمع کن اوده است
گفت مزیدی کجای باشد مرا مزیدی شایسته می باید گفتند بفرمایید که من شایسته چون
باشد حاتم گفت آنکه از خدای تعالی ترسد و پیر خدای تعالی امید ندارد و کم اوتا حدی بود
که در پی پلش او آمد و مسئله رسید مگر بادی به جاشد و نینجیل شد حاتم گفت آواز بلند
کن که گوش منی که است از آن بلند کرد حاتم گفت بلند تر کن که نمی شنوم باز من املعم
شد که او نشنیده است و نا آن نند و حقیق بود خود را اگر ساخته بود او را اعم از آن
گویند **تقلست** که روزی مجلس میگفت در پنج گفت آهی هر که درین مجلس نگاه کار تر است
او را پشامرن بنایشی حاضر بود چون شب در آمد بنایش شد به بنایشی چون سرگوری
باز کرد آو زنی شنید که شرم نداری که امر روز در مجلس حاتم اعم از آن زنی شدی و
امشب باز بر سرگاه میروی بنایش قوبر کرد محمد رازی کوید چندین سال در خدمت
حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آن چنان بود که در میان باز او است
گذشت بقالی شاکو او گرفته بود و میگفت کاه می می گرفته و خورده سیم بده حاتم چون
آنگدید گفت ای عزیز منو اساکن گفت نمیکم حاتم در خشم شد و در آن دوش بر داشت و بر
زمین زد میان باز او سیم شد گفت ایچ حق بست بر دار و زیاد میکی که دست خشک
شود بقال ایچ حق بود برداشت و حوص او بر آن داشت که دست بر نیادی در از کرد
در حال دستش خشک شد **تقلست** که یکی را حاتم بدو عهده خواند اجابت نکرد

الحاج کرد حاتم گفت سیه شرط پیام یکی آنکه هر جا که خواهر بنشیند دوم آنکه ایچ خواهر بخورم
سوم آنکه هر چه با یکی می کشی کتار و با باشد حاتم چون بخانه میران شد در صف سال بنشست
گفتند این چه جای تست حاتم گفت بشرط کرده ام که اینجا نشینم که خواهر بس چون سمن به نهد
حاتم فرمود از آستین پیرون کرد و پیچ خورد گفتد شیخ از طعام مایچور گفت شرط کرده ام که
ایچ خواهر بخورم بس چون سمن برداشتند میران کتار نایب آهین کرم کن و پیر چنان کرد
حاتم بای بران نهاد و گفت قرضی خوردم و گذست بس اگر اعتقاد دارید که حق تعالی
قیامت از هر چه خوردد آید و کرده آید حساب خواهد گفتد یکی گفت بنده آید که این عیبت
است یک یل بای برین تاب می نهید و هر چه در خانه خورده آید حساب دهد ایشان گفتند
ما را اطاعت این نباشد گفتد بس فردای قیامت چگونه جواب خواهید داد ناچله بری که در آمد
و بسیار بگریستند و آن دعوت مام شد **تقلست** که یکی پیش حاتم آمد و گفت ما بسیار
دام میخوریم کتار او یاران تا ضیبت کم حاتم گفت میتسم که چون میری مرا باید گفت که ای
روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین می یکی حاتم را گفت از کجا میخوری حاتم گفت
انمال تو هیچ خوردم گفتد نه حاتم گفت کاشکی توان مسلمانان بودی گفت حجت میگوید
حاتم گفت حق تعالی روز قیامت از بند حجت خواهد گفت این همه سخن است حاتم گفت حق تعالی
فوتاده است و مادر تو بر بند تو بختی حلال کشت گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم
گفت روزی همه از آسمان می آید و فی السماء روز قلم گفت مگر از روز خانه و زمی آید حاتم
گفتستان بخسب تا دد هنر تو آید گفت و هوار و تا روزی بق برسد حاتم گفت چون مرغ

ششم روزی برین برسد گفت در زیر آب دو تاروی برسد حاتم گفت اگر ماهی ششم برسد
 این مرد خاموش شد و قوی که دیس گفت یا شیخ ما را بیدی ده گفت طمع از خلق بی تاباشان
 بجایی از تو برسد و نهانی میان خود و خدای تعالی کن تا خدای اشکار آید تا اینکه گرداند
 و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و یکی او را گفت انکجا میخوای
 گفت وَ هَـوَ خَـرَآءُ السَّمَوَاتِ وَ الْاَرْضِ نَقْلَسْتُ که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی
 میجویی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت یا بعد از وقت یا در وقت احمد گفت اگر کویم پیش از
 وقت بخور و زکات ضایع کنی و اگر کویم بعد از وقت کویدی چه جویی چیزی که از تو در گذشت
 و اگر کویم در وقت کویدی چه مشغول شوی چیزی که حاصل تو اهد شد و فرماند بر حرکت
 گفت جواب چنینی باینست داد که جستن بر مانده قیضه است و نه واجب و نه مستحب
 جویم چیزی که ازین هر سه نیست و طلب کردن چیزی که او خود ترا میگوید بقول رسول
 الله صلی الله علیه و سلم او خود بتو رسد جواب حاتم اینست علینا ان نعیده کما امرنا و
 علیه ان یزنا کما وعدنا لعلنا الفاق گفت که حاتم گفت هر بامداد مرا ابلیس وسوسه
 کند که امر و نه حوری کویم مرگ کویدی چه بوشی کویم گفت کویدی کجا باشی کویم در کور کویدی
 ناخوش مریدی که قوی بس مرا بگذارد و برود **نقلست** که زن او جان بود که حاتم
 بنمایان گفت زن گفت نفقه تو چند هم گفت چند آنکه زندگانی خواهی گذاشت حاتم گفت
 زندگانی بدست من نیست زن گفت روزی هر بدست تو نیست چون حاتم برفی یکی از زن
 حاتم پرسید که حاتم از هر تو چند روزی گذاشت گفت روزی دهده انچه است او زو

خداوند بود حاتم گفت چون بغل شدم تنی مرا بگرفت و پنداخت تا یکشده درم هیچ نشد
 مشغول بودم تا چه حکم کرده اند ناگاه تنی بروی آمد و از من دور افتاد من گفتم تو مرا
 میکششی یا من ترا **نقلست** که یکی بسند میرفت از حاتم وصیت خواست گفت اگر
 یا رخواهی خدای بس و اگر همراه خواهی کرام الکائین بس و اگر برست خواهی دنیا بس و
 اگر مرستی خواهی قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر واعظ خواهی مرگ بس و اگر
 این همه که گفتم تمام نیست دو فتح ترا بس و حامد لغاف را گفت چگونه گفت سبلا مت
 معافیت گفت عافیت آنست که در بهشت آمد باشی گفت در آید از دست گفت در
 تاب عافیت گفت در روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز در خدای
 عامی باشم حاتم را گفت فلان کس مال بسیار جمع کرده است حاتم گفت زندگانی آن
 جمع کرده است گفت نه گفت مرده و مال بجز کار آید یکی حاتم را گفت هیچ حاجت داری
 گفت بلی گفت بخواه گفت حاجت من اینست که نه تو مرا پستی و نه من ترا برتری حاتم پرسید
 که نماز چگونه میکنی گفت چون وقت نماز آید وضو ظاهر و باطن یکم ظاهر بآب باک
 کنم و باطن به توبه انگاه بسجده روم و مسجد حرام را شاهد کنم و مقام ابرهیم را میان دو
 ابرو بنم و بهشت را بر دست راست دامن و دوزخ را بر دست چپ و صراط را بر پهن
 و ملک الموت را بر پشت انکارم و در لای خدای سبحان انگاه تکبیر کنم با عظمت و قیامت
 کنم بحرمت و قرآنی با هیبت و سبحی دبی با ضرع و رکوعی با تواضع و جلوسی بحلم و سلامتی
 بشکر نماز من چنین بود **نقلست** که میجویی پرسید گفت اگر سه چیز در شما بودی

و در پنج بر شما واجبست گفتند آن چیست گفت اول حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانید عطا
 در آن زیادت کردن و نه کارها را در خواست و اگر امروز بگذردی مشغول شوی حق
 امروز کی گزاردی دوم در غیبت امروز کوشیدن و در صلاح کار خود تا امکان باشد
 بطاعت و خشوع کردن همان مشغول بودن سوم پیم آنکه فردا بتوجه خواهد رسید
 بجاه یا هلاک و گفت حق تر سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت عیله بعد از موت
 و اخلاص در کار در نو میدی ان خلی و بجاه از عذاب باز و در طلعت و گفت تا مطیع
 او می آید بجات است و گفت حذر کن از مرگ بیه حال که ترا یکدیگر و حرص و غنا ^{مست}
 اما متکبر را حق تعالی دنیا بزد با خودی بختشاید از گمراهی کی از اهل او و اما هر چه
 دایر و نبرداند دنیا مگر نشسته و کرسنه گوی و بیکدیگر و کندن دهن ناچیزی و در و
 اما هر امید دایر و نبرداند تا غفلت اند در بول و صد شو ^{مدان} گفت اگر وزن کند که در
 روز کار مار او کبر و علما و قرا را بی زیادت آید از کبر او و ملوک و گفت بجاه و باغ
 آنرا است غنه نشوی که هیچ جای بهتان بهشت نیست آدم دید آنچه دید و بیسیار پی
 غله غنه نشوی که ایمن اطاعت دید آنچه دید و حق تعالی او فرموده ^{کشت} کشت
 الکلب و بدیدن با رسیان و عالمان غنه مشو که هیچ کس بزرگتر از مصطفی علیه السلام
 بنوع تعلیه در خدمت او بود و خویشان مصطفی علیه السلام او را امیدیند و هیچ سو
 نداشت و گفت هر که درین مذهب آید او را سه گونه مرگ بیاید جیشد موت الهی
 و آن که سنیست و موت الاسود و آن احتمالت و موت الهی و آن مرقع داشتن

است و گفت هر که متذکر سببی از قرآن و حکایات او بیا در شیان روزی بر خود عرضه
 نکند و بر خود سلامت نگاه نشاند **و گفت** دل پنج نوع است و لیست مرده و
 دلیست چهار و دلیست غافل و دلیست منقه و دلیست صحیح دل مرده دل کفار است
 و دل چهار دل نگاه کار و دل غافل پی بر خور و دل منقه دل جهود بد کردار و قال
 قل یا غفل و دل صحیح دل هشیار و در کار است و با طاعت بسیار است و با خوف از ^{مطل}
 دوا الحلال و گفت در سه وقت معهود نفس کردن چون عمل کنی یا از آن که خدای ناظر
 است بتو و چون سختی گویی یا از آن که خدای می شنود و چون خاموشی یا از آن که خدای
 میداند که چگونه خاموشی **و گفت** شوق سه قسم است شوقیست در خوردن و شوقیست
 در گفتن و شوقیست در نگرینش بر خود در اعتقاد بر خدای تع نگاه دارد و در گفت
 راستی نگاه دارد و در نگرینش برت نگاه دارد **و گفت** در چهار موضع نفس خود
 بانجوی در عمل صالح پیو و در گفتنی طمع و در دادن پی منت و در نگاه ^ش
 پی بخل **و گفت** منافق آنست که آنچه از دنیا بگیرد بجهش گیرد و اگر منع کند بشک
 کند و اگر نفقه کند در معصیت کند و مومن آنچه گیرد بکم رغبتی و خوف گیرد و آنچه
 نگاه دارد بسخنی نگاه دارد و یقین محبت بود بروی نگاه داشت و اگر نفقه کند
 طاعت بود خالصا لیه **و گفت** جهاد سه است یکی در سربا شیطان ناو قتی
 که شکسته شود دوم در علانیه در ادای ایمن ناو قتی که کز کرده شود چنانکه
 فرموده اند نماز و صلاحت آشکارا و زکوة آشکارا و سوم یا اعدای دین در عن

اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از امکان احوال باید کرد مگر انفس خود و گفت اول ^{حد}
 اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاص است و گفت هر چندی را بختی
 است و زینت عبادت و خدمت و علامه خوف که ناهای امل و این آیه بخواند **اَلَا تَخْشَوْنَ**
 گفت اگر خواهی که دوست خدای باشی راضی باشی هر چه خدای کند و اگر خواهی که نژاد آسمانی
 بستانی بر تو باد صدق و عدل و گفت **شباب** و ذی که از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش
 همان نهادن و بجهت مردگان کردن و نکاح دختران بالغ و کاردن و ام و توبه از گناهان
 و گفت که حاتم چندی از کسی بقتل نکریدی گفتند چرا بقتل نمیکشی گفت از آنکه در گرفت
 دل خود می بینم و غم او و در ناگفته غم خود می بینم و ذل او بکا بقتل کرد گفت درین چه
 حکمت بود گفت غم او بر دل خود اختیار کردم **تَقْلُبُ شَيْئًا** که چون حاتم پیغمبر رسید خلیفه
 را خبر کردند که زاهد خراسانی آمد او را بخواستند چون درآمد گفت زاهد خراسانی تو
 حاتم گفت من زاهد نیستم بلکه تو زاهدی خلیفه گفت چگونه حاتم گفت حق تعالی میفرماید **قُلْ**
مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ و تو باید که قناعت کرده زاهد تقوی نه من که سر بستی و عقبی فرو
 بخورم **وَكُلُّ شَيْءٍ عِنْدَ اللَّهِ بِسَعَاءٍ** و گفت **وَلِلَّهِ الشُّكْرُ** و گفت **وَلِلَّهِ الشُّكْرُ**
 سیاح پیدا به طریقت آن عواصم در پای حقیقت آن شرفا کبار آن مشرف خاطر آن مهدی
 راه و راهبری سهلین عبدالله الششتی رحمه الله علیه آن بختشان اهل تصوف بود و
 از اکیاب این طایفه و درین طریقی مجتهد بود و در وقت خدمت سلطان طریقت و بهان ^{حقیقت}
 بود و در جمع و سرشانی عالی دانش و علم و مشایخ بود و امام عهد و معتبر و در ^{ضانت}

و کرامات و معانی و اشارات پیغمبر و در حقایق و دقایق و همن و علماء ظاهر و خفی
 گویند که میان شریعت و طریقت اوج جمع کرد و عجیب آنکه که خود هر دو یکیست که حقیقت
 دو فن شریعتست و شریعت مقرر آن میدن و الفنون بود در آن سال که پنج رفت
 او را در بابت و هیچ شیخی را از طفیلی باز این واقعه بنزد که او را جنانکه نقل کنند که
 گفت یاد دارم که حق تعالی گفت **اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ** و منی که تم پل و گفت خود را در شکم مادر یادگار
 و گفت سه ساله بودم که مراقبم شب بود و در میان عالم محمد بن سوار میکشید و مرا می
 گفت یا سهل بخسب که دل مشغول میدادی و من نهان و آشکارا نظاره او میکردم تا
 جنان شدم که خال اکشم که مرا حالتی می باشد صعب جنانکه می بینم که سر من در سجده
 است پیش عرش گفت تا کی که تم ما ابد گفت ای کون نگاه دار این حالت را و با کسی مگوی
 پس گفت بدل یاد کن آنگاه که در جامه خواب میغلطی و بگری الله معی الله ناظری الله شاکر
 گفت شبها آن میکشتم بعد از آن مرا گفت هر شبی هفت بار بگویی همچنان میکشتم پس گفت
 هر شب یازده بار بگویی میکشتم تا از آن حلاوتی در دلم دید آمد چون یکسال برآمد خال
 گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش که در دنیا و آخرت از نعم آن خواهی بود
 پس گفت سالها بگذشت و همان میکشتم تا حلاوتی آن در سوسن بدید آمد پس گفت یا سهل
 هر که احق تعالی بود و او را بیند چگونه معصیت کند خدا را بر تو باد که معصیت
 نکنی پس در خلوت شدم آنگاه مرا بدید پس شتان فرستادند که می ترسم که صفت من بر آید
 شود با معلم شرط کردند که ساعتی پیش او چیزی می آموزم پس بکا خود مشغول می

باشم پس بدین شرط بدین ستان شدم و قرآن آموختم و هفت سال بودم که روزه دایم میداد
 و وقت من نان جوین بود بدو روزه سالگی مرا مسئله افتاد که کس جواب آن شواشت گفت
 اچان و خاستم و بیرون شدم اینجا هر جواب نگفتند بیا دان رفتم پیش چپ بر خرم او بخوا
 دادند منی اینجا بودم و فایده ها که رفتم بعد از آن بتست آمدم و وقت خود بدان باز افتاد
 که پیک دهم جو خردی و آرد کردی و نان بخفتی و هر شب یک و قهوه روزه کشادی بی
 نان خورش و پی تل آن یکدم مرا یکسال پس بودی پس غم کردم که هر سه شبانه
 روزه کشایم پس هفت شبانه روزه پس به پست و پنج شبانه روزه نگاه بودی که بهر حال
 شبانه روزه من بایام خودی و گفت در ایند آه حالت منفع من از کسنگی بود
 و وقت من از سیری چون روزگار آمد ضعف من اشیر بود و وقت من از کسنگی
 انگاه هفتم سه لادیده از هر دو و چون ناسیری در کسنگی و کسنگی در سیری از تو پند
 و پیشتر روزه در شعبان داشتی که پیشتر اخیان در شعبان آمده است و چون ماه
 رمضان آمدی پکار چنی خردی و شب و روز در قیام بودی پکار گفت تو به
 فریخته است بر بند هر نفس خواه خاص باش و خواه عام خواه مطیع خواه عامی مرید
 در تست بود که نسبت به علم و زهد کردی بدین سختی بروی خوج کرد و روزگار
 او را در چشم عامه بد کرد ایند او را بکفر منسوب کرد و سهل را سزا آن بنود
 داشت از ملک و بیایع و عقار بکا عذار هانشت و مردم را جمع کرد و بر ایشان
 افتاد هر که کا عادی میکرد هر چه در آن کا عادی بوی میداد تا بعد از آن

راه مکه پیش گرفت و با نفس گفت که من شدم دگر از من چنی خواه چون بگو فرسیدم نفس
 را نان و ماهی آرد و کرد و بر وقت و از روز بجای شتر خود را در خراسان بست و با نان شام
 کردید نماز شام نان و ماهی بخورد و پیش نهاد پس گفت ای نفس هر که آرد و پی طلبی
 خود متوکل که آن روز ناشب کار چهار بایل کبی بعد از آن روی مکه نهاد و تمام که نفس
 هیچ تفاضا نکند و ذوالنون را اینجا دریافت بعد از آن بانشته آمد و هر کز در حقیق خود
 شیخ ذوالنون بشته بدیوار نکرد و هیچ مسئله را جواب نگفت گفت ادب نباشد ناد
 بشت باز دارد و گفت سلو فی عماید الکم نقلست که ذوالنون را در مصر انکشت
 بانی بدر آمد سهل بن عبدا لله در تست انکشت بای خود را بموافقت شیخ پرست
 دگیشو را آن حال عجب می آمد چون بمصر شد بای ذوالنون در و میگرد بر سید چند
 ماهست تا انکشت در و می کند گفت چهار ماه در ویش احتیاط کرد همان تا ریح
 بود که سهل انکشت پر بسته بود نقلست که عمرو ولایت پمار شد اطبا از مراجعت
 او عاجز شدند گفتند این کار کیست که دعای او مستجاب بود تا تراد عا کند گفتند
 مستجاب الدعوه سهل بن عبدا لله است او را طلب کردند پیامد حال بگفتند گفتند
 در حق کسی اجابت بود که توبه کند و بخدای باز کرد و در دوزدان مظلوم باشد و رید
 همه را باید کرد و توبه کرد عمرو ولایت بقومود تا بحوسا را از آن کرد و توبه بوضوح
 که سهل گفت ای جنان که دل معصیت او بد و نمودی غنطاعت من بوی بنای جنان که
 باطنش را لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت پوشان چون مناجات

تمام شد در حال صحت یافت مال بسیار بر شیخ عرضه کرد قبول کرد چون پیراوند آمد
خدمت گفت ما را اوام است اگر چندی قبول کردی بوام دایمی شیخ گفت ستان می باید
نکر نمودم بنگاه کرد و دیوار زرشده بود گفت کسی را که با حق تعالی خبیث حال باشد از غل
چرا چنین قبول کند **نقلست** که چون سهل سماع شنیدی و را و جدی بدید آمدی
پست و پنج روز و آن وجد بماندی که طعام نخوردی و اگر سربا بودی عرق کردی در آن
حال چون علما از وی سوال کردند که گفتی آن ساعت شمارا از من و کلام من هیچ
فایده نباشد **نقلست** که بر آب برقی یکی گفت ای شیخ میگویند که تو بر آب میروی
گفت از موفد مسجد سوال کن که مردی راست گوشت جوفا از موفد بر سید گفت
این میدادم که یک روز در حوض افتاد اگر من حاضر نمی بودم عرق می شد این سخن چون
بشیخ علی رفاق رسید گفت سهل صاحب کرامات بود اما خواست تا کرامات هر شب
داد **نقلست** که روزی در مسجد بود که تری زهوا در افتاد سهل گفت این ساعت
شاه شجاع کربانی وفات کرده است حاضران تاریخ بنوشید چون احتیاط کردند جان
بود بر کی گفت روز آدینه پیش سهل قدم مادی و دوم در خانه عظیم سهما ن رسیدیم
گفت درایی که کس بحقیقت ایمان نرسد تا انچه می کردی و نمی استرسد
بس در شدم مرا گفت در نماز آدینه حکمی که تمام جامع مسافقی هست گفت دست
بمنده بوی دادم یک ساعت بر آمد خود را در جامع دیدم نماز کن ایدم و پیر و آیدم
من در خلوت نگاه میکردم شیخ گفت لا اله الا الله کوی بسیار اند اما مخلصان اندک

اند **نقلست** که شیخان و سباع پیش آمدند و شیخ ایشان را تعداد ادبی و امر و نه
نستق خانه او را پست السباع خوانند و از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر تن
نمانده بود چنانکه در ساعتی چند بار حاجت آمدی اما چون وقت نماز آمدی طهارت کرد
و نماز کن اردی پی نحت بس بر جای بماندی و چون بر مینا شدی حوش بر نشی و
چون فر و آمدی ظاهر شدی اما آنکه ذره از شریعت بروی نرفت **نقلست**
که مرید بری گفت چه کن تا هر روز الله می گوئی مرید همچنان کرد تا بر آن خورده شیخ
گفت اکنون شهر با بر آن پیوند جان کرد تا جان شد که اگر خود را بخراب دیدی همان
الله می گفتی بس شیخ گفت ازین بیان که و پیاد داشت پسند کن تا جان نشد که
روز کارش مستغرق آن شد و وقتی در خانه بود جوپی در افتاد و بر سر آن می
آمد و بشکست و خون روان شد و بر زمین می چکید و نقش الله ظاهر می شد
نقلست که مرید بری کار می نمود گفت نتوانم کردن از بیم زبان مرده مان شیخ روی بافتا
کرد و گفت بحقیقت این کار رسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند آنکه خلق از چشم او بپوشند
یا آنکه او از چشم خلق بپوشد که خلق را بپوشد یعنی به حق پند **نقلست** که در پیش مرید
حکایت میکرد که در بعضی جهان نیست بمقام ولایت رسید مرید بنم زیاده او کرد چون
بصره شد او را دید که محاسن در خیطه کشیده بود گفت اگر او را بودی محاسن در
خیطه نکشیدی بعد از آن تو دیک او رفت و سوال کرد چنان گفت ترا ان سخن مزه هیچ
فایده نباشد از آنکه اول بحیثم حقا که بن بنکستی و سهل بن عبد الله گفت در راه

میرفتم بخدمت پیر زنی دیدم که می آمد عصا در دست و عصا بر بسته گفتم مگر از قافله باز ماند
 است دست در چوب بدم و چیزی پرسید و آن آفریدم که بوی دهن را خارج کند و آن غافل باز
 ماند دست در هوا کرد و مشتی زد بر کف و مرا گفت تو انجیب میگیری و من از انجیب
 بگیم این بگفت و نا بدید شد من و حیرت آن میرفتم چون به رفات رسیدم از انجا که
 رفتم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد و در یک شدم آن پیر زن را دیدم چون مرا دید
 گفت یا سهل هر که قدم بردارد تا جمال کعبه را بیند کعبه او را طواف کعبه باید کرد اما هر که
 قدم از خود پیر و نه از جمال حق بیند کعبه کرد او طواف کند و گفت یکی از ابدال بن
 رسید و مدتی با او صحبت داشتم چون نماز یا آمد او بگری بآب مزغان فروشد و تا
 آخر بر هم بماند نماز پیشین گفتی نگاه از آب بر آمیدی و بنماز آمیدی چون نماز کردی
 در آب فروشد و از نماز شام تا طلوع در صحبت بودی که درین مدت هیچ نخورد
 و یک سوئی او تر نشدی و گفت قیامت را بخواه دیدم و خلاصی را دیدم هر دو رفت
 استاده هر حیوان و عرق کرده چنانکه ناز او در عرق بود ندی ناگاه مرغی رسید
 دیدم که از میان موقوف یکی را میکشید و بهشت میرسد در عجب ماندم که این مرغ چه باشد
 کاغذی از هوا درآمد که فرم و برخاندم بنوشته بود که این مرغیت که او را ورع گویند
 و گفت بخواه دیدم که مرا بهشت بردند رسید ش را دیدم سلام کردم و گفتم خوف
 ناک ترجیحی در دنیا که خوف شما از آن پیشتر شد چه بود گفت خوف خائف و گفت
 چون حق خواست که روح در آدم علیه السلام در مدینه نام محمد علیه السلام رسید

وکنند او بود محمد که در حلقه بهشت یک بر یک نیست که نام محمد بر وی نوشته است و پیک درخت
 نیست که در بنام او کشته اند و ایند آه اشیای نام او کردند و ختم اینها بدست کاجم او ختم اینها
 آمد و گفت ایس را بخواه دیدم گفتم بر توجه سخت تر گفت اشاره ده های بندگان بخداوند
 جوان و گفت ایس را دیدم در میان قوم بهت او را ایند که چون قدم بریند او را
 گفتم که رهات نکنم تا در توحید سخت نکویی در میان آمد و در توحید فضیلت گفت که اگر
 عارفان عالم حاضر بودند ندی انکشت بقیه بخاید ندی و گفت من کسی را دیدم شیخ
 که عظیم کسینه بود لقمه او پیش او آوردند مگر شربت آلود بود و نه خورد و آن شب از
 کسینی طاعت شوانست کرد و سی سال بود تا در طاعت بود نزد آن یک شب و بزرگ
 طعام شربت آورد او را با ثواب اعمال خلاق برابر کردند و فرمود که به از نزد
 اگر شکم من بر خور شود و مستدام که بر از طعام خلای از آنکه چون از جن بر شود عقل
 پیار آمد و آتش شوق میزد و خلق از دست و زبان من این باشند اما چون از طعام
 خلای بر شود فصول آرد کند و شوق قوی گردد و نفس بنصیها خود سو بر آرد و
گفت خلوت درست نیامد مگر بحلال خوردن و خلای خوردن درست نیاید مگر
 بحق خدای دادن و گفت در سیار روزی هر که بپاک خورد این خورده صدیقان بود
 و گفت درست نبود عبادت هیچ کس و خالص نبود تا کس نبیند و گفت باید که مرد
 از سه چیز بگریزد تا در عبادت درست بود یکی از کسینی دوم از درویشی سوم از خوا
 و گفت هر که کسینی کشت شیطان کرد او را کرد و بفرومان خدای تع و گفت چون

سپهری طلب کرستی بکنند از آنکه مبتلا گردانید است سپهر خورن و اگر چنین
 نکیند از حد در گذرید و گفت سرجله آفات سپهر نیست و گفت هر که حرام خورد
 هفت اندام او در مصیبت افتد اگر خواهد و اگر نه هر که حلال خورد هفت اندام او در ^{عت} عت
 بر دو توفیق حیرت بر وی پیوسته بود اگر خواهد و اگر نه **و گفت** حلال صافی آن بود
 که در وی خدایا فراموش نکند **نقل شد** که مردی بر اگر سنی بگفت رسید و چند
 روز هیچ نخورد و گفت یا شیخ ما لوقت شیخ گفت ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلقت
 بر سه قسم اند که وی با خود بجنگد اند برای خدای و کوهی با خلق بجنگد اند برای
 خلق و کوهی با حق بجنگد اند برای خود که بر افضاء و بر ضاء مایست و گفت هر که
 خواهد که تقوی او درست آید کوان همه کاهان دست بدار و گفت هر عمل که کینده
 به آفتاء عذاب نفس باشد و گفت بنده را بقصد درست نیاید نا انگاه که در علم
 ارشاد وستی نه بیند و در فنا از خود و گفت پیر و نرغشده علما و زهاد و عبادانند
 و در آه ایشان هنوز در غلاف و کشاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهیدان
و گفت ایمان مرد کامل نشود تا عمل او بروع بنوع و روع او با اخلاص و اخلاص
 او بمشاهده و اخلاص نیز کردن بعد از فیض حق تع و گفت بهترین خایان مخلصان اند
 و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان تا بمرگ برسد و گفت جز مخلصی
 واقف ریایند و گفت آن قوم که بدین مقام بدید آمدند ایشان را بیلا حرکت دادند
 اگر بچینیدند حیدر اما ندانند و اگر پیارا امیدند پیوسته شد و گفت هر که خدا را بپسند

با اختیار خلق را باید بر سیندن با منظرار و گفت حرامست بر دلی کبغیر خدای را نام
 تواند یافت که هرگز بوی یقینی بوی نرسد و گفت حرامست بر دلی که در وی چیزی نباشد
 که خدای بدان را حق نبود و نودید در آن دل راه نیابد و گفت هر وجودی که کتاب
 و سنت گواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلتی بن اعمال آن نبوده که بنده بال کرد از
 دید بای خویش و گفت هر که مثل کند از نفسی بنفسی پی ذکر خالق خود ضایع گردد
 و کشفه آفت کذب یا ده طلبد چون تمام شود بمقصود برسد نامش قطع گردد و گفت
 اگر بلا نبودی بحق راه نبودی و گفت هر که چهل روز با خلوص بود در دینان اهد گردد
 و او را کرامت بدید آید و اگر بدید نیاید خلل آن وی افتاده باشد از نهد و گفت
 گفت هر دل که با علم سخت گردد از همه دلهای سخت گردد و علامت آن دل که از همه دلهای
 با علم سخت تر بود آن بود که دل وی بتدبیرها و حیلها بسته شود و تدبیر خویش
 بخود او تسلیم شود و هر که حق تع بتدبیر او باز کرد همه بدین جهان و همه
 بدان جهان او را بدو بخشاند و گفت ملاسه قوم اند عالمست بعلوم ظاهر خود
 با اهل آن میگرد و عالمیست بعلی که میان او و حق تع است از اهی کس شود و گفت
 و گفت آفتاب بر نیامد و فرزند بر هیچ کس از روی زمین که بخندد او ندانند چاهل بود
 مگر آنکه او را برکنیند برش و جان و دنیا و آخر و گفت و گفت هیچ مصیبتی عظیم
 تر از جهل نیست و گفت بدین محسوسها بچشم حقانته منکرید که ایشان خلیفان
 انبیا اند گفت کسی که علم شما چیست گفت این علم ما بصر نیست و لکن آن علم

تکلف رهاشان کرد جو آن حدیث پتاید خود آن هر از تو سبب تان و گفت اصول تا
شیش چیز است بکتاب خدای تع و افتد اینست رسول علیه السلام و خیر
حلال و باند داشت دست از رنجاییدن خلق اگر چه ت ابر بخانند و در بود
از منایهی و تقید کردن بکن از دن حقائق و گفت اصول مذهب ماسیه چیز
است افتد ابر رسول در اخلاق و افعال و خیر دن حلال و اخلاص در هر اعمال
و گفت اول چیزی که مید بیا لازم آید توبه است و آن ندامت و تهوت از دل
بر کندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بکار توبه
کردن تا خلوص نکیرد و لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا
حق خدای نکرارد و حق خدای کردن حاصل نکرد و مگر بجهت جوارح و انایین
هم که بیشتر دید هیچ میسر نشود تا باری نخواهد از خدای تع برین جمله و گفت
اول مقام عبودیت بر خاستن اختیار است و پرا شدن از حول و قوع خویش
و گفت بزرگترین کرامات آنست که خوی بد خویش بخویش نیک بدل کنی و گفت
اگر میا خرد و چنین هلال کرد طلب عز و خوف در ویشی و گفت هر که دل وی خاشع
تر بود که او نکرد و گفت پنج چیز از که هر نفس است در ویشی که توانگری نماید
و کرسنه که سیری نماید و اندو هکنی که شاد نماید و مردی که او را با کسی دشمنی باشد
و دوستی نماید و کسی که نیشب نماز کند و برون زد و تر داد و قوع نماید از خود و
گفت میان بنده و میان خدای هیچ حجاب علیظن از حجاب دعوی نیست

و هیچ راه نیست بخدای نزدیکتر از افتخار بخدای و گفت هر که مدعی بود خایف بود
و هر که خایف بود امین بود و هر که امین بود او را بر خیران باد شاه اطلاع بنود و گفت بری صفت
نیاید هر که مد اهد کند خود را و مد اهدت با خود ریا بود و گفت هر که با مستدع مد اهدت کند
حق سنه از ویرد و هر که در روی مستدع بخندد حق تعز را ایمان او بیرد و هر که حلال
که اهل معاصی خواهند که بکیر تان بر ایشان حرام شود و گفت مثل سنه در دنیا چون بهشتی
است در عقبی که هر که در بهشت شد اینی شد از خوف و بلا میبینی هر که بر جاده سنه در گذر
شد اینی شد از بدعت و هو او گفت که طعن کند در کسب در سنه طعن کرده است و هر که
در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و در ستیاید کسب اهل توکل را مگر بر جاده
سنه و هر که نه از اهل توکلست در ستیاید کسب او و تمت تفاوت یعنی معاونت کند تا دل
خلق از وی قانع بود و گفت اگر توانی که بر صبر بخشی چنان کن و از آن قوم باش
که صبر بر تو نشیند و گفت اصل همه آنها اندکی صبر است بر چیزها و غایت شکر عارف آنست
که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند کرد یا بحد شکر تواند رسید و گفت خدای اراد
هر روزی و شبی و ساعتی عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ مصیبت
نیست بتران فراموشی کردن حق و گفت هر که بخا باند چشم خویش از خدام کرده خدایت
یک چشم زخم هر که بدو راه نیاید مگر گفته است راه نیاید در آن نفس و حق تعالی
هیچ مکانی نیافرید از عرش تاشی از دل بنده مومن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطای نیما
خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز تر بی عطاها برین ترین مکانها نهند و اگر در عطا

مکانی بودی اندل و من عزیز تر معرفت خود اینجا نهایی و **و** عارف آنست که هرگز
 طعم او نکرده و مردم خوش بوی تر بود و گفت هیچ باری ده نیست اخذای و هیچ
 دلیل نیست از رسول خدای و هیچ ناریست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین
 پنج چیز که گفتم **و گفت** که هیچ روز نکند که نه حق تعالی نداند که بنده من اضاف
 نمی دهد ترا یا دیگر کم و قوی تر از خودی می کنی ترا بخود می خوانم و تو بدگاه دیگری میری
 و نیز بدلاها از تو باز میدارم و تو برگاه معتکفی یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر شوی
 چه عذر آری **و گفت** خدای خلق را پیاپی بدکشت با من را ان گویند و اگر از منی گویند
 بنی نکرید و اگر بکنید حاجت از من خواهید و گفت دل هرگز نده نشود تا نفسی نبرد و
گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز گشت و بر دیگران مالک شود چنانکه
 گفته اند با شاه هر ثلث است حضم تو با تو بر نیاید چون تو خود بر آید و هر که مقتدر
 بر و مالک شد دلیل باشد **و گفت** اول حیات صدیقان شاخشی ایشان بود با
 و گفت خدایا هیچ عبادت نکند فاضلتر از مجاهدت و مخالفت هوای نفسی و گفت هر که
 نفس خود را بشناسد خداوند خود را بشناسد برای نفس خویش و هر که خدایا
 شناخت غرور شد در درهای اندوه و شایر **و گفت** غایت معرفت حق تعالی
 بهشت و گفت اول مقام معرفت آنست که بنده را بقینی دهد در سربوی و در حلاله
 جوایز و بی و بند ان آدم کیر یعنی خاطر ها بندان ضعیف شتی بود و گفت اهل حق
 خدایا بحباب اعرافند و هر را بنام او شناسند و گفت حادق آن بود که خدای تعالی

روی کار که چون وقت نماز در آید بنده را برانگیزاند و اگر خفته باشد پیدار کند و
گفت از توبه قرآن میدی پیش بود که از توبه کار و اهل معاصی **و گفت** لا اله الا
 لا زمست خلق را اعتقاد بدان بدل و اعتراف بزبان و وفا بصلو و اول توبه اینجا
 است پس توبه انانیت پس توبه پس استغفار اجابت بصلو بود و انانیت بدل و توبه برین
 و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آن بود که صافی شود از کد و توبه و بر شود از فکر
 و توبه خدای و منقطع شود از نیش و یکسان شود در چشم او خال و زهر **و گفت** تصوف
 اندک خورد نیست و با خدای آرام گرفت و از خلق کنجش **و گفت** تو کل حال بخیال
 است هر که در تو کل حال پیغمبر دارد کویست او را فریاد کند و گفت اول مقامی
 در تو کل آنست که پیش قدمه چنان باشی که مرده پیش مرده شوی یا حی یا قیوم
 او را میگرداند و او را هیچ اراده نبود و حرکت نباشد **و گفت** تو کل درست نیاید
 روح و بدل روح شوان کرد الا بترا لیتیر و گفت نشان تو کل سه چیز است یکی
 آنکه سوال نکند و چون بدید آید قبول کند و چون بدیرفت یا کند **و گفت** اهل حق
 داسه چینی دهد حقیقت یقینی و مکاشفه عینی و مشاهد قریب حق تعالی و گفت تو کل
 آنست که حق را مستقیم نداری یعنی آنچه گفته است بتورساند **و گفت** تو کل آنست که
 اگر چیزی بود و اگر نبود ساکی باشی و گفت تو کل دلی را بود که با خدای زندگانی کند
 بی علاقی **و گفت** جمله احوال را در ویت و قیامی مگر تو کل را که مدد و یست پی و شما
 یعنی زهد و تقوی از احتیاب دینا بود و مجاهد در مخالفت نفس و هوا و علم و معرفت

در دل و اندیشه اش خف و رجا از لطف کبریا شکی نیست و تسلیم در سرخ و غنا رضا بقضا
شکی بر نفع صبر بر بلا و تزلزل بر خدایت کریم دوستی بر خدای یمنه دوستی با خدای یمنه
و گفت که دوستی دست در کردن طاعت کردن بود و از مخالفت و دود بودن و هر
که خدای ابرار است داد و پیش او دارد و کثرت حیا بلند تر است از خوف که حیا خاصه است
و با بود و خوف علما را و کثرت عبودیت رضا داد است بقدر خدای و کثرت مرافقه آنست
که از خوف دنیا نترسی و از خوف آخرت شری و کثرت خوف تراست و رجا مادم و فزاید
مرد و ایمانست **و گفت** در هر دل که کعبه و خوف و رجا در وی قرار گیرد و کثرت
خوف دور بود نیست از تقاضای رجا شایسته در ادای او امر و علم رجا درست
نیاید الا خائف را **و گفت** بلندترین مقام خوف آنست که بنده خائف بود تا در علم
خدای تقدیر او برجه رفته است مردی دعوی خوف میکرد سهل گفت در سرق
پسرون از خوف قطیع هیچ خوف هست گفت هست گفت تر خدای را نشناخته و از
قطیعت وی بترسید **و گفت** صبر شطار و حقست از خدای تع و کثرت مکاشفه آن
است که گفته اند لو کشف الغطاء ما از دت یقینا و کثرت تقوی متابعت است و
گفت زهد در پنج چیز است یکی در ملبوس که آخر آن در ملبوس خواهد رسید و زهد
در برادر آن که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود
و گفت و در تقوی دنیا است و دنیا نشاء است هر که نفس خود را گرفت دشمن خدای را
و گفت و گفت سفر کردن از منزل از سه صفت خالی نیست یا کافراست یا منافقا یا کافرا

و کثرت نفس با سرها بسیار است یکی از جمله آن آنست که بر فتنه آشکارا کرد و چیزی بر فتنه
آشکارا نکند و آن دعوی خدایتست و گفت نفس خائست مانع از جودش و کثرت این
با کسی که هر چه خواهی نیز دین او هست و کثرت حق تعالی و کثرت ابرار را بخیرات و تقوی
داد پیغمبر **و گفت** و گفت نگاه دارید تا عقلتان زیادت شود که هر که خدایا هیچ
دلی ناقص عقل در نیافته است و کثرت تجلی بر سه حالت است تجلی ذات و آن مکاشفه
است و تجلی صفات و آن موضع نزات و تجلی حکم ذات و آن احقرت و مایه ناپیدند
از انفس کثرت آنست که اندامها انفس گیرند و بند و بند انفس گیرند و بند و بند
از ابتداء احوال و نهایت آن کثرت و رع اول زهد است و زهد اول تو کثرت و رع
اول درجه عارفان و معرفت اول قناعت ترک شهوات و ترک شهوات اول رضا
و رضا اول حافض و بر رسیدند که بر نفس چه چیز سخت تر کثرت اخلاص زیرا که نفس
داد را اخلاص هیچ نصیدی نیست و اخلاص اجابت نیست هر که اجابت نیست
اخلاص نیست و کثرت اخلاص آنست که چنانکه دین خویش را از خدای گرفته هیچ کس
دیگر ندی الا بخداوند گفتند ما را وصف صادقان کن گفت سما اسرار صیاد قانین است
تا من جنود همدان وصف صادقان گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت کثرت صفا
انفس بود یا نه کثرت و هر که اندیشه مصیبت کند گفتند بجه چندی از ثواب رسیده
نماند شب کند کثرت بد آنکه روز خیاست نکند گفتند یکی میگوید من چون دری که
نکتم تا مرا حاکم دهند گفت این سختی دو کس است صدیقی یا بدیقتی گفتند بدی

شبان روزی یکار طعام جوید و خوردن گفت خوردن صدیقان بود گفتند و با کشت خورد
مومنان گفتند سه بار گفت بگری تا آخری نکنند تا چون ستوری خورد بر سیدند از
خوری نیک گفت کمترین حاش با کشیدند و مکافاه بدی ناکردن و اورا آمرزش
خواست و بر وی بخشودن و گفت دوی آوردن بخدای زهد است گفتند چه چیز
از لطف حق بر بنده آمد گفت چون در کس سنگی و پیاری و بله بیکند ایماش الله بر
از کسی که روزهای بسیار هیچ غیبت و کجای میشود این آتش کسینگی گفت آن یار را بوز
بنشاند و کسینگی را سه تن است یکی جمع طبع و این مترل غیبت و جمع موسوایت
موضع مناد است و جمع شوق و این موضع اسراف است گفتند قیه چیست گفت آنکه نگاه
داف اموش کنی یکی گفت آنست که فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته
که ذکر جماد را ایام و فاجای بود یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار
چیز است ناخوردن و پی خورایی و خاموشی گفت خواهی که با تو صحبت دارم گفت اگر از
مایکی نیرد با که صحبت داریم گفت با خدای گفت اکنون با او صحبت دار و مرا مردمانگا
و گفت اگر از آن سیل میترسی با من صحبت مدار گفت میگویند که شیخ بربانه تو می آید
گفت آری سگ پیش سگ آید گفتند و ویش که پاساید گفت انگاه که خرد را بخران
وقت نه پند که در وی بود گفتند صحبت با که داریم گفت با عازقان بجهت آنکه ایشان
همچو چتر را بسیار نشینند و هر فعلی با ناویلی کنند لاجرم در کل احوال تا مسعود دارند
و مناجات او شنیده ای مراد کردی و من کسی نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کسی نه مل

این شادی پس نه و سید عبد الله و اعظم حقیقی بود خلق بسبب او بر راه باز آمدند و آن روز که
وفات او نزدیک رسید چهار صد رسید داشت ان مردان مرد با این او جمله بودند گفتند یا
شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید بگری بود نام او شاد دل شیخ گفت بر جای
من و نشیند ایشان گفتند مگر عقل شیخ شاق کرده است چهار صد مرد عالم مرید دارد
کبری بر جای خود نصب میکند شیخ گفت بروید و او را بخوانید بخوانند شیخ گفت ای
شاد دل روز سوم از وفاته من بر منبر رو و خلق را و عظم گوی این بگفت و وفاته کرد
آن روز که جنازه شیخ برداشته خلق بسیار آمده بودند جهودی همشاد ساله چون
آوان مردم شنید و کبریا خان پر و ن آمد تا بیکر که در حالست ناکاه فریاد بر آورده که
و گفت ای مسلمانان اینچنین پندم شما پند گفتند آن چیست گفت ملائکه را می بینم که
می آیند و خود را بر جنازه او می مالند پس آن جهود مسلمان شد و روز سوم از وفاته
شیخ شاد دل آمد و بر منبر شد خلق اینو جمع شدند تا جبه خواهد گفت گفت شاد دل
نار کبری انبیای برید و کلاه کبری از سر نهاد و گفت آن شیخ شما را بشمار رسول
کرده است و گفته که ای شاد دل وقت آن پیامد که نار کبری بر می آید اکنون بریدیم و
مسلمان شدیم اسهد ان لا اله الا الله و اسهد ان محمدا عبده و رسوله پس گفت که شیخ
گفته است بگر آنکه پر شما بود و اسناد شما نصیحت استاد بدین بر و فی شرط است اینک شاد دل
نار ظاهر برید اگر خواهید که قیامت ما را به پند بخواهیم تو می بینی که همه زنا را های
باطن برید این گفت قیامت آن قدم بر آمد و حاله قیامت ظاهر شد ابو طلحه مالک گفت

سهل آن روز که در وجود آمد و نه ادب و آن روز که وفاته کرد و نه **تفلسف**
 که روزی سهل نشسته بود بایان مردی بگفت سهل گفت آن مرد سری دارد چون
 نکه کرد آن مرد را ندیدند بعد از آن که شیخ سهل وفاته کرد رسیدی بر سر خاک او بستم
 شد تا روزی آن مرد بگفت رسید سهل گفت ای خواجه این شیخ که انجامد فو نیست گشت
 است که تو سری داری بلحاقی بحق آنکه ترا این سر داده که بخیزی باینمای آن مرد بگفت
 شیخ اشاره کرد و گفت ای سهل بگو سهل باو از آمد و گفت لا اله الا الله و لا شریک
 له گفت میگویند که اهل لا اله الا الله را اناری که در بند راست هست سهل گفت که
 است **که معروف که رحی قدس الله روحه العزیز** آن
 همدنیم وصال آن محمد حرم جلال آن مقدسای صدر طریقت آن راه نمای راه
 حقیقت آن عارف اسرار شجعی قطب وقت معروف که رحی رحمة الله علیه مقدم طریقت
 بود و مخصوص با انواع لطایف و سید مجازات وقت و خلاصه عارفان عهد بلکه اگر
 بخوبی معروف بودی که امت و ریاضت او بسیار است و در فوق توفیقی بود و
 لطف و قریب داشته است و در مقام انس و شوق بیایست بود و مادرش را در شوق سار بود
 چون او را بعلم فرستاد معلم گفت بگوئی ثالث و ثالثه گفت نه بل هو الله احد من جنده علم
 میگفت بگوئی خدای سه است او میگفت نه یکیت معلم او را از معروف بگوئی بخت
 و برفت چنانکه او را یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی پیامدی بهر دینی که
 هست تا ما نیز موافقت او کردیم معروف و برفت و بدست علی بن محمد رضا سلمان

شد و مدتی در خدمت او بود بعد از آن که از آن آمد جوف پدر خانه رسید آواز داد گفت یکست
 گشت معروف گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادرش در حال مسلمان
 شدند انگاه پیش او را طایفه قرار داد و بسیار ریاضت کرد و پس میاده بجای آورد و
 چند آن در صدق قدم زد که مشا را ایه شد محمد بن منصور الطوسی گوید که پیش معروف
 بودم در بغداد و او را روی و دیدم که پیش تو بودم این نشان بنود امرو
 چیست گفت چیزی که تو از آن هزار گیر است میرس و آن چیزی میرس که ناگزیر است
 بگفت بحق معبود که گویی گفت دوست خواستم که بیکه روم و طوافی کنم بسوی منم زخم که
 آب خوردم بای من بلفظید روی من بردم آمد این نشان آنست **تفلسف** که یکبار بدیده
 رفت بطهارت کردن و مصحف و مصلاد در مسجد نهاد پس زنی در آمد و بر داشت و میر
 معروف بر سید و در برابر و برفت نایب رسید آهسته گفت ای عورت هیچ فرزندان
 خوان داری گفت نه گفت آن مصلحت احلال آن مصحف باز ده عورت بشم افتاد و
 نهاد و برفت معروف گفت مصلحت احلال کردم بردار **تفلسف** که با جمعی میزدان
 میرفت جماعتی چنانکه پیش آمدند و بفساد مشغول بودند یاران آن گفتد ای شیخ
 دعا کن تا حق تعالی این جماعت را نیست گرداند معروف گفت دستهایم را بید برداشتم
 دعا کرد و گفت ای جانکه درین جهان عیش خمیشان داده در آن جهان عیش خوششان
 ده یار از عجب فرود که این چه دعاست پس گفتد یا شیخ ما سر این دعا نمیدانیم گفت
 توقف کنید تا پیدا شود در حال آن جماعت پیامدند و در بای شیخ افتادند و توبه

کردند شیخ گفت دیدید که مراد چه حاصل شد فی زحمت **فلسفه** که سری سقلی کثرت و توفیق مراد
 را دیدیم که دانه خرما می چید گفت چه می کنید گفت که ذکی بتم را دیدیم که می گریست گفت چرا
 می گریی گفت مادد ویدم نیست می گیم که همه را جامه نو و کلاه و دست و حرا و کفون و
 این دانه خرما می چیم تا بقدر شتم و از بهر او که و خرم سری گفت من این کار را اکلانیت
 کنم و لا تو فارغ کرد انم پس کوزله را بجانم بردم و جامه و روی پوشیدم و کز و در
 و امنش کردم و او را استاد گرداندم در حال نویری در دلم بید آمد از لونی در کش
فلسفه که روزی معروف را در خانقاه مسافری رسید و قبله نمی شناخت از جانب
 دیگر نماز کرد چون وقت نماز درآمد مسافر حجل شد گفت مرا چرا خبر نکردی گفت
 مادد ویشیم در ویش را به تصرف کاری نیست پس مسافر را مراعات بسیار کرد
فلسفه که معروف را حالی بود و ای شهر رویی بجز آنکه می گذشت معروف را دید
 که نان می خورد و لقمه بسک می داد گفت چرا با آن و قوت ندیدی شتم نداری
 معروف گفت آن شتم نان می خورم و هر کسی سرب آورد و مرغی با آن هوا بخواند
 پیامد و بر دست و بی نشست و بر سر و چشم خود میو شد معروف گفت هر که آن
 خدای شتم دارد هر چنان و شتم دارد **فلسفه** که روزی طهاره او بشکست
 در حال تنم کرد گفت در حله جیف تن دیک بتم چه معنی دارد گفت توان بود که عمرم
 چند آن وفا کند که بد جلد **فلسفه** که یکبار شوق بر وی غالب شد برخاست و
 سق فی را در کاف گرفت و چند آن بشکست که پیم بود که یار شود و او را اکلانیت

عالیت **فلسفه** که گفت علامت جوامع سه چیز است یکی وفای خلاف دوم ستایشی و خود
 سوم عطایایی سوال و **کعب** علامت گرفت خدای در حق کسی آن بود که او را مشغول کند
 بکار نفس خویش بچینی که او را بکار نیاید و **کعب** علامت او لیای خدای سه چیز است
 یکی آنکه اندیشه ایشان خدایی بود و قلا را ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای
 بود و **کعب** چون حق تعالی به بنده خیر خواهد در عمل خیر بر وی بکشد و در حق بر وی بنده
 و **کعب** سخن گفتی مرد در چیزی که بکار نیاید خراست و **کعب** حقیقت و فایده و شایسته
 سواست از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه از فصول آفت و **کعب** چون خدای تعالی
 خیر خواهد بکشد بر وی در عمل بر وی بندد بر وی و **کعب** طلب کردن بهشت
 بی عمل کاهست و اشتغال به شفاعت بی محافظت نفعی از آن و بعد و امید داشتن رحمت
 در نافرمانی جمل و محاف که شد مصروف چیست گفت که فی حقایق و گفت بد قیام و توفیق
 شدن از آنچه هست در دست خلایق و **کعب** هر که عاشق و یار است هر که فلاح نیابد
 و **کعب** من راهی میباید خدای و آن است که از کسی چیزی نخواهی و هیچ چیز نباشد که بکشد
 دمی و **کعب** جستم و خوابا بیدار که هر بزی ماده بود و **کعب** زبان از مدح نگاه دارند
 چنانکه اندم و **کعب** بجهت دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه دنیا از دل پیروزی کنند
 که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر چنان که بخواهید بکنند آن چنین و بخواهید بر سیدند
 انجبت گفت محبت نه از هیلم خلق است که از موهبت حق است و از فضل او و **کعب**
 عارف اگر هیچ تصدیق بنفاد و خود به در رفتی بود **فلسفه** که یک روز طعامی خوش می خورد

کشته طعام خوش میخوری کشتن به نام هر چه دهند میخورم با این همه روز نفس خود را می کشت
 ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی و ابرهیم ان وی وصیت فرست کشت تو کل کن
 برخدای تا خدای با تو بهم بود و انیس تو بود و بان کشت بد و بود که ان همه بد و شکایت
 کنی که از جمله خلق نه از منفعت تو اندر رسایند و نه مصرت دفع تو اندر کرد و گفت انما
 که کینی از انجا که که همه در سافات دین است و بد آنکه هر چه تو فرمودی آید از بخیر یا از
 بدی یا فایده یقین میدان که فرج یافتن از آن در همان داشتی است یکی دیگر وصیت فرما
 کشت حذر کن از آنکه خدای ترا می پند و تو در شیوه مساکین بنامی **و کشت** سر
 کشت معروف مرا کشت که چون ترا بخدای شناختی باشد یکی را بهیچ معروف کز خجرت
 من روا کن تا حال اجابت افتد **فقلست** که شیعه یک روز بر در ضارعی الله عنه غل
 کردند و بهیچ معروف بشکستند پیاد شد سري سقطنی کشت مرا وصیت کن کشت پست
 از آنکه بمیم پراهن من صدقند که میخواستند از دنیا سپرون روم برهنه باشم چنانکه آمد
 لاجرم در بحر میماند است و از خوف بگریه او بود که میدان و فاه او خاک او را را با این بحر
 گویند که بهیچ که بجا که او شوند روا شود و چون وفاه کرد از غایت خلق و تواضع او
 بود که همه ادیان در وی دعوی کردند تا خادم او کشت که او کشته است که هر که چنان من
 بردارد من از آن قم باشم هیچ قم او را انجایی شوا نشد کشت مگر اهل اسلام پس
 غار کردند و دفن کردند **فقلست** که یک روز در غار بود و روز بهمان دیگر رسیده بود
 با تازی رفت ستایی کشت رحم الله من شرب خدای بر آنکس رحمت کند که از این آب خود

در حال بستاند و بان خود کشتد یا شیخ نه روز در بودی کشت بلی ابا بدعیای و رغبت
 کدم چون وفاه کرد او را بخواب دیدند کشتد خدای با تو به کرد کشت پیا مرید کشت نه بد
 کشت نه اما بقول یک سخن کرد ان این سال شیندم بگو نه که کشت هر که بچلکی از خدای باز کرد
 خدای تو رحمت بدو بان کرد و هر خلق را بدو بان کرد اند سخن و در دل من شاد بخدای
 بان کشتم و از همه شغلها بان داشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا علیه السلام و این سخن
 با او بکنم کشت اگر بپذیری این سخن ترا کفایتیست سري کشت معروف را بخواب دیدم در
 زیر میز چند مدوه و ان حق تعالی رسید بفرشتگان که این کیست کشتد خدایا
 تو انا تری فرمان آمد که معروفست که از دوستی او الله کشته است جز بدید او را
 بهوش نیاید و چنان بگویی با ان حق دخی نباید رحمت الله علیه **در کسر سقطنی**
قل من الله ^{الغریب} **در حجه** ان نفس کشته مجاهد آن دل زنده شاهد آن سال الحضره
 ملکوت آن شاهد غر جبر و ان نقطه و ایر لا یعطی شیخ وقت سري سقطنی رحمت الله
 علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال و دریای اندوه و درد و کوه علم و بنا
 انجمله بود در موز و اشارات و مخانه مروت و شفقت بود و اول کسی که در بغداد
 سخن توحید کشت او بود و پیشتر از شیخ عراق مرید او بودند و خال جبین بود رحمت الله
 و مرید معروف کز خجرت بود و حبیب راعی بدید بود و در ابتدا او در بغداد نشستی رکافت
 داشت برده از در دکان او میخشی بودی و هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه
 لکام بنیاده او آمد و برده برداشت و سلام کرد و کشت فلان پسران که لکام ترا سلام می

رساند سری گفت او در کو ساکن شد است یس کای بیانشد مرد باید که در میان باز آید
 بحق مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نباشد و گفت در خرید و فروخت
 هر ده بیم سود نخواستی بکار بیشتت دنیا را یاد امزد و یاد ام کران شد دلال پیامد و
 گفت بغرضش گفت بچند گفت بیشتت و سه دنیا را گفت امروز دنیا را است گفت قرار
 من اینست که ده نیم پیش سود بستانم و من غم خرد نقص نکنم دلال گفت من نیز مال تو
 بگر نفروشم نه دلال فروخت و نه سر و داشت در اول سقط و مثنی کردی بگرون
 باز از بعد از بسوخت او را گفت دکان تو سوخت گفت من نیز فایده شدم چون نگاه کرد
 نسوخته بود چون چنان دید با بخت داشت بد و ویشکان داد و طریق موقوف پیش گرفت از
 او پرسیدند که ابتداء مال تو چون بود گفت روزی چوب رایج بد کلان من برگذشت
 من چینی بند و دادم که بد و ویشکان ده گفت خیر که الله آن روز دنیا بر دل من سر شد
 دیگر روز معروف آمد که ذکی یتیم با او گفت او را جامه کن من جامه کردم معروف
 گفت خدای تعالی تو دنیا بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهد از من بپارگی
 از دنیا فایده شدم بیکات دعای او و کسی در ریاضت آن میالفت نکرد که او با بجدی
 که چید گفت هیچکس ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نزد حضرت سال بگذشت
 که بهلول بر زبانی نهاد مکر و پیاری مرگ **و گفت** چهل سال است تا نفس من کن با نیکبند
 می خواهد و ندانم **و گفت** هر روزی چند بار در آینه نگریم از بیم آنکه نباید که از آینه
 نگاه رویم سیاه شده باشد و گفت خواهد که هر اندی که بود در مردمان است بر دل من

بودی تا ایشان فایده بودیدی از اندوه **و گفت** اگر برادری پیش من آید و من دست بجا
 فرو آورم تنم که نام در چهره منافقان ثبت کنند و بشو حافی گفت من انیم کس سوا
 نکردی مگر آن سری که زهد او را دانسته بودم که شاد شود که چینی از دست او برود
 شود چید گفت روزی پیش او رفتم بیکر بیست گفتم چه بود گفت کوزی که زده آمد که آتش
 کوزه تو بر آویزم که آب سرد شود من در خواب شدم حوری دیدم گفتم از آن کیستی گفت
 از آن کیستی که کوزه بیاویزد تا سرد شود پس کوزه مرا این بین زد و چید گفت سفال کوزه
 دیدم که نادر گاه افتاده بود چید گفت شبی خسته بودم پیدار شدم سر من نفاضا کرد
 که مسجد شوقینیه روم بر رفتم بر در مسجد شخصی حایل دیدم بت رسیدم مرا گفت یا چید
 از من میتی گفتم آری گفت اگر خدا ایرا بشارت بختی از غیر او نرسیدی گفتم تو کیستی
 گفت ایلیس گفتم خواستم تا ترا پندم گفت آن ساعت که از من یاد کردی از خدای غافل
 شدی و ترا اجنبی ندان دیدن من چه بود گفتم خواستم تا ببینم که تا به قضا هیچ دست باند
 گفت نه گفتم چرا گفت آن آنکه چون خواهد که بدینا یکیم بعضی کینند و آن خواهد که
 بعضی یکیم بوی کینند و مرا انجاره نیست گفتم اگر این ایشان دست نیای ایشان را
 پنه گفتم پندم نگاه که در جماع و وجد افتند دانم که آن کجایم از انداین بگفت و نابدید
 شد چون در مسجد رفتم سورا دیدم سوزان نهاده سر برآورده و گفت دروغ می گوید
 آن دشمن خدای که ایشان خدایان عزیز تر از آنند که بحیرت نماید بابلیس کی نماید چید
 گفت یا سوری بر جمعی مختار بگذشتم بدل من بگذشته است که مرا هیچ آویز فضیلت

در کل عالم گفتم نه و مختار گفتم نه که نه چندان گفتم پیش سری رستم او را دیدم شفیق از آن رسیدم
گفت جوانی از بریان در آمد و سوال کرد از حیا جواب دادم آب شد چنانکه می بینی **نقلست**
که سری خواهری داشت دستوری خاست که خانه او برسد اجازت نداد گفت زندگانی من
که ای این که ندانوی خواهرش در آمد پرسید دید که خانه و رفت گفت ای برادر مرا
ببین که اری تا خدمت تو کنم اکنون تا محرمی آورده سری گفت ای خواهر دل مشغول مدار
که این دنیا است که در عشق ما سوخت و از ما محروم بود اکنون از حق دستوری خواستم
تا از روز ما او را صیقلی بود بزرگی کردی که چندین شاخه یادم هیچکس را بر خلق خدا
چنان مشفق ندیدم که او را **نقلست** که هر که سالمش کردی روی ترش کردی کفایت
پنجه علیہ السلام گفته است که هر که سلام کند بر دیگری صد رحمت فرماید و نه
انکس بگوید که روی تان و دامن روی ترش میکنم تا نفع و رحمت او را بود اگر
کسی که بدین ایشار بود و درجه ایشار از انچه او کرد زیاد تست چگونه برادر ایشار خود
خواست باشد که می نم نخب حکم با ظاهر روی ترش کردن و با ظاهر حکم توایم کردن
اما بر ایشار حکم توایم کردن تا آن سر صدق بود یا نه آن سر اخلاص بود یا نبود لاجرم انچه
نظاره بدست او بود بجای آورده **نقلست** که بیکار یعقوب علیه السلام تجارب دید
گفت ای پنجه خدا ای این چه شتر است که در جهان انداخته چون تا آنحضرت
حجت بر کمال هست حدیث یوسف بیا دیده ندانم و رسید که با سری در آنگاه
نداد و یوسف را بوی نموندند نموندی و پشوش شد سینه شبانه و پی عقل افتاده

بود چون باز آمدن بجای شیند که این خجای انکس است که عاشقان درگاه ما را ملاکت کند **نقلست**
که یکی پیش سری طعانی آورد و گفت چند روز است تا نخورده گفت پنج روز گفت که سکنی تو
که سکنی بخورده است نه که سکنی **نقلست** که سری خواست که یکی از اولیای این دین باقی
یکی دابر سرگرمی دید چون بدو رسید سلام کرد و گفت تو کیستی گفت او گفت چه میکنی گفت
او گفت چه میخواهی گفت او گفت این که میکوی و خدا بر امیکوی لغز بند و جان بد او چنان گفت
سری روزی ازین سوال کرد که محبت چیست گفتم که می کشد موافقت و که می کشد اشیاء
است و چندی های دیگر گفته اند شیخ بوست دست خود بکشید از دستش بر نکاست گفت این
او که اگر کیم این بوست اند دوستی او خشک شده است راست کیم و از هوش بشد و رو
او چون ماه گشت و سری گفت که بنده بجای برسد و محبت که اگر تری با پیشیری بروی زنی
چون ندارد و از آن چیزی بود در دلش تا انگاه که آشکارا شد که چنین است و گفت
چون چندی بایم که سر دمان پیش من می آیند تا از من علم آموزند کیم با برت تو ایشار از عالمی
عطا کن تا مشغول گردند و من ایشار را بکار نیایم کنش نخواهد که ایشان پیش من آیند **نقلست**
که یکی سی سال بر مجاهد استاده بود گفت این بچه یافتی گفت بدعا سری گفت چگونه گفت
روزی بدو سرای و شدم و در بدم او در خلوتی بود گفت کیست گفتم آشنا گفت اگر آشنا
بودی مشغول او بودی بروای مات بنودی پس گفت خداوند انچه خودش مشغول کن چنانکه
بروای گشت بنده و حال چیزی بسینه می فرود آمد و کار بد انچه رسید **نقلست**
که یک روز مجلس میگفت یکی از قدماء خلیفه بگذاشت نام او احمد کاتب با بختی تمام و جمیع کار

و غلامان در مجلس آمد بر زبان سری رفت که در هر ده هزار عالم هیچکس نیست از آدمی ضعیف تر
و هیچکس از انواع خلق خدای در فرمان خدای عاصی نشود که آدمی عجب از آدمی
بذیر ضعیف که عاصی شود در خداوند بزرگ عظیم این سخن بیتی بود که از زبان سری بر زبان
احمد آمد چندان بگریست که از هوش برفت بر کربان با خانه شد و آن شب هیچ نخورد و
سخن نگفت و یک روز پیاده بمجلس آمد زرد شد و بمیک روز سوم شهادت داده ^{شان} و در
مجلس آمد چون مجلس تمام شد پیش سری شد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است
و دنیا بر دل من سر کرده میخواهم که عزت گیرم و دنیا و و کذا دم بس روی بجهانها چون
روزی چند برآمد پس زنی روی خراشید پیش شیخ آمد و گفت ای امام مسلمانان ^{نذری} و
داشتم جوان و تازه روی چون بمجلس تو آمد خندان و خدایان و باز گشت کربان و کذا
اکنون چند روز است ناخواب شده است نمیدانم که کجاست تدبیر کار من کن این زاری
که کرد شیخ و ارحم آمد گفت بد دل من که بجز خیر نبوده چون پیاید ترا چند هر کار ترا
دینا کرده است و اهل دینا را ماند و تاپ حقیقی شده چون مدتی برآمد شیخ احمد پیاید
شیخ خادم را بفرستاد و مادرش را خبر کرد پس شیخ احمد را دید نزد و ضعیف احمد
گفت ای استاد مشفق چنانکه مراد مرا خست افکندی و از ظلمات برهائیدی خدای عز و جلال
و جوهانی و هاد ایشان دین حق بودند که مادرش و زرش با سیرکی در آمدند چون مادر
را چشم بر احمد افتاد و او را بر آن حال که هرگز ندیده بود کربان شد و عیال و فرزندان
کربان شدند بعد از آن چون احمد خواست که برود عیال در روی آویختند و راهها

نیکو گفت یا شیخ چرا او را خبر دادید تا آمد و زحمت من میدهد شیخ گفت از آنکه مادر
تو بسیار زاری کرده بود و من قبول کرده بودم که چون بان آیی چند هم بس عیال او گشت
چون میبوی فرزند را با خود ببر گشت شاید در حال صوفی در بوشید و نپای بوی
داد و گفت بسم الله مادرش چون حیات دید طافتش نماد و گفت بکن ارم که چنین باشد
و فرزند را با خود گرفت پس احمد بر رفت تا سالی چند برآمد شیخی وقت غارتش یکی در راه
و گفت مرا احمد فرستاد بخدمت تو میگوید که کار من شلند و آمدن است مراد یاب شیخ
رفت تا بکو خانه احمد را دید در حال تنوع و زبان می چنانید شیخ گوش داشت میگفت
نشد خدا فی الجمله با عاملون بس وفاء کرد شیخ کربان شد و روی بشهر نهاد تا بجهیز
او کند جمعی بید کاز شهر روی بکوستان نهادند شیخ گفت کجا میرید گفتند و ششم
بیش آو انی شنیدیم که هر که میخواهد که بر دوست خاص خدای تعالی کند کو بکوستان
شونیز به رود نفس سری سقایی چنین بود که مریدان چنین می خاستند و اگر از وی چنید
خواست خود تمام بود و **گفت** گفت ای جراتان کایم خانی گنید پیش از آنکه پیری رسید
و ضعیف شوید و در تقصیر یابید چنانکه من ماندم و آن وقت که این میگفت هیچ جوان
طاف عبادت او نداشتی و **گفت** سی سال است تا استقامتی کنم از این شکر و آن آید
که آتش در بان او افتاد افتاده بود یکی پیامد و گفت دوکان تو سوخت گفتم الحمد لله از
شتم آنکه حقه را برادران خواستم و بدینا آمد گفتم و گفت اگر این حرف از و ردی که
مراسم فقه شود هرگز از اقصا نباشد و **گفت** دور باشید از مسایکی توانگران و

قربان باز و عالمان امیران و گفته هر که خواهد که سلامت بود درین او و براحت رسد دل
او و ش او و اندک شود عز او و گران خلق عزت کن که اکنون زمان عزت است و روز کانها
و لعل جمله دنیا فضا است مگر چند چیز نان که سد رمق بود و آبی که تشنگی برد و جامه که عورت
بوشد و خانه که در آنجا تواند بود و عیالی که بزرگان کار میکند و گفته معصیت که از سبب شوق
بود انید توان داشت یا منش آن نیز اگر معصیت ابلیس از بکر بود و زلت آدم از شوق
و گفته اگر در بیستانی رود که دختران بسیار بود و بر هر درختی مرغی نریزان فصیح میکرد
السلام علیه یا ولی الله و انکس شرم از مکر و استدراج است بر وی بیاید ترسید و
گفت علامت استدراج که در نیست از عیوب نفس و گفت مکر قنایست بی مهر و گفته
ادب تر جوان دلت قوی ترین آن وقت است که بر نفس خود غالب آیی و گفته هر که عاجز
آید از ادب نفس خویش از ادب غیر عاجز تر بود هزار و گفت چون بسبیل نه جایم
که گفت ایشان موافق قلایست اما اندک اندک فدا ایشان موافق گفت و گفته
هر که مطیع شود از آن که فرست مطیع شده اند که دوست او با و گفته زبان تو ترجمان
دست و روی تو آینه دل بر رو تو پیدا شود آنچه در دل نهان داری و گفت دهاسه
قسم است دایست مثل که که از آن جای توان جنبانید و دایست مثل درخت پیر او شانه
اما باد او را کاه کاه حرکتی دهد و دایست مثل بری که با باد بهر سو می رود و گفته دلهای
این را معلق بخاکست و دلهای مهربان معلق بسبب است یعنی حسنا ابرار سیاه معلق
و حسنه سیاه از آن میشود که بر و فرو می آید بهر چه فرو و آیی آن کار بر تو خشم شود و آری

آن قوم اند که من و آیند ان اکبر از لای خیم بر نعمت من و آیند تا لای جرم دلهای ایشان معلق
خاکست بود اما ساقیان که مقدم مانند حشمت بر آن بود لای جرم هرگز من و آیند که هرگز باز دل
توان رسید ازین جهت چون بر هیچ من و آیند ایشان از این بخت بیشت باید کشید و
گفت حیا و انس بر دل آیند اگر مردان دل نهد و درع یابند من و آیند و اگر نه باز
که نند و گفت بجز چیز است که قرانیکه در دل اگر در آن دل چیزی دگر بود خوف از خدا
و بجای بخدا و دوستی خدای و انس بخدای و مقدار هر مردی بفهم خویش
بمقدار قدر یکی او بود بخدای و گفته هم کنند ترین خلقی آن بود که مهر کند از اوراق
و تمیز کند در آن اسرار و گفته سابق ترین خلق کسی بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت
فدا امت از ابا پناه خوانند و لکن دوستان انجذای باز خوانند و گفته شوق برترین
مقام عارف است و گفت عارف آنست که خورده نون او خوردن پیمان بود و خفتش
او خفتش سار کن بیدگان و عیش او عیش عزت نشدگان و گفته در بعضی کتب منزل
است که حقیق فرمود که ای بند من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و
عشق انجا بمعنی محبت است و گفته عارفان آفتاب صفت اند که بر همه تابند و زمین
شکل اند که بار کشت موجودات اند و آب نهادند که حیات دلهای ایشان بود و آفتاب
رنک اند که عالم با ایشان روشن کرد و گفته صفت نامیست سه معنی بایکی آنکه هر
دافود و درع من و نیک و در علم باطن هیچ نگردد که نقص ظاهر کتاب بود و کرامات او را
بدان دارد که مردم باز دارد از محامد و گفته کشت علامت نهد آرام گرفت نفس است

از طلب و مناعت کردن بداند که سنی برود از وی و راضی بود بداند عورت بهوشی بود
و بعد بود و نفر از حضور و پیرون کردن خلق از دل و گفت سرمایه عبادت زهد
است در دنیا و سایه قوت و غلبه در دنیا و گفت پیش بر زاهد خوش بنود کما و مشغول
بود و عیش عارف خوش بود چون از عیشش مشغول بود و کارهای زهد بر
داشت که هم هر چه خواستم از وی نیافتم مگر زهد و گفت هر که پیار اید در چشم خلق آنچه بد
وی بنویسند از نظر حق و گفت هر که را بسیار آید محاسن است با خلق اندکی صدقت
و گفت حسن خلق آنست که خلق را از بجای و در هیچ خلق کشتی پی کینه و مکافات و گفت
از هیچ برادر برید مشهور بشک و دست از صحبت او بازمداری غایب و گفت قوی
ترین خلق آنست که با خشم خود برآید و گفت ترکان گاه کردن سه وجهت یکی از خوف و ترس
دوم از ترس بهشت سوم بال داشتن از شرم خدای و گفت کامل نشوی تا این خوش
بر شهواب اختیار نکنی **فلسفه** که بکار در صفت حق گفت که می چند بار او را زخم زد
گفتند چرا دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صفت حق میبقت و در مناجات گفتی آله عظمه
تو خدایان که در مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بنور و گفت اگر نه آنست که
تو فرموده که مرا یاد کن بر زبان و اگر نه من یاد نکردی یعنی تو در زبان بجای و زبانی که
بله آوده است بد که تو چگونه کشاده کردی و چینه گفت سری یکفنی نادیدنداریم
از بیم آنکه زمین را قبول کند و سواشتم و مردمان بنی کان نیک برده اند ایشانرا
بدانند و گفت چون پیار شدم بعبادت و رقم باد پس زنی برداشتم و با دیگر دم و گفت

ای چینه بد که آتش از باد پیشتر شد و گفتم چگونه گفت عبد الملک کلا یقدر علی شی گفتم
و صیتی که گفت مشغول مشغول خلق از خدای چینه گفت اگر این سخن پیش از این گفتی یا
تو صحبت نداشتی پس وفاء کرد و خدایه علیه **در کفر فتح موصی قلس**
روح المعانی آن عالم مزع و اصل آن حاکم و صل و فضل آن ستوده و جمال آن ربوده
جلال آن بحقیقت و یقین موصی و خدایه علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همه
و عالی قدر و درود و مجاهدی غایت و خرق و خرق غالب داشت و اشطاع از خلق تا
بحریم بود که در سینه کلید بر هر بسته بود بر شکل یاز و کانان و هر جا که رفتی پیش
سجاده بنهاری تا کسی نداشتی که او کیست و فقی دوستی از دوستان خدای برود
گفت بر بنی کلید حاجه میکشایی که بر خرد بسته از بزرگی برسیدند که فتح راهیج علم
هست گفت بسته است علم او آنکه ترکان دنیا کرده است بکلی و عبد الله جلاله کوید در
خانه سری بودم چون نمی نشست گذشت جامه پاکیزه و بپوشید و در ابراف کند گفتم کجا
میروی و در این وقت گفت پیاده فتح موصی چون بروی آمد عسکری اش گرفت و
برندان بر دوش چون روز شد فرمود تا محوسان کردن بر بند چون جلال دست بر
آورد که او را بزند و دستش در هوا می انداختند جراحی یکی کشتی روی در برابر استاد است
و میگوید من نکند که فتح موصی بر روی رایش او فرستادند **فلسفه** که از فتح
سوال کردند از صدق دست در کوثر آهنکاران که دوباره آهن نافته بر و ن آورده و بر
دست نهاد و گفت صدق اینست و گفت ایما لم یمنع علی رضی الله عنه بخواب دیدم

گفتم ما وصیتی کنی گفت ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع توان کرد و پیش را برابری ثواب حق
 تع گفتم زیاده کن گفت نیکوتر از آن کبر در پیش بر تو انکار از اعتماد امر بر حق تع و گفت وقت
 در مسجدی بودم بایار آن جوانی در آمد باز نذر حلق و کشت دانی که عی پانزده حق بود و
 بنادق محلات خانه من نشان خواه من مرده باشم این پسر همدان کن من ساز و دفن کن دیگر
 روز بر قدم جان بود که کشته بود او را دفن کردم چون خواستم که از کوه بر ایام دامن من بگوش
 و کشت ای قح مر این دیل حق تع منزلی بود ترا مکافه کنم بذری که در حق من کردی بگو گفت
 مرد بدان میرد که ندیسته باشد این بگفت و خاموش شد **نقل است** که روزی میکر بیست
 و اشک خون آلود از چشم می بارید گفتند جمعی پیوسته گریانی کشتن این گناه خزیش باید کنم
 از چشم من حق روان شود که نباید که گریه من بریای **نقل است** که یکی او را بجا در دم فرستاد
 گفت و مرخص است که هر کرای سوال چیزی دهند و کند برای خدای تع رد کرده باشد
 یک دم بگفت و باقی باز داد و کشت باسی پر محبت داشتم که ایشان از جمله ابد الی بودند
 همه کشتند بر هیزید از صحبت خلق و هم بیک خورون فرمودند و ای مهمان هر که طعام
 و شراب از پاد باز گیرد میرد گفتند آری گفت محبتی هر دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ
 باز گیرد میرد و گفت وقتی سوال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است گفت انجا که زکو
 آوردی انجا است و گفت اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون
 عمل کنند از برای خدای کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که مداومت
 کند در ذکر دل انجا شادی محبوب بدید آید و هر که خدایا ازیند بر هوای خویش انجا

دوستی بخدای بدید آید و هر که از رومند بخدای دعوی بگرداند از غیر او چون او وفات کرد
 او را بخواب دیدند گفتند خدای بانی چه کرد گفت و نمود که چرا حیدرین کرسی گفتم آخی ان شرم کاه
 فرمود که با فتح نشسته که هر که گاه هست فرمودم تا چهار سال گاه بر تو نوشت از بهر کس
در کمال احمد جوی قدس اللہ روحہ العزیز آن شیخ کپیان امام خطیبان دین
 زمان آن رکن جهان آن ولی قبه بوی احمد جوی بیکانه وقت بود و در فزون علم عالم و
 طریقت پانی عالی داشت و در حقان و یاقین معتقد بود و در روایات احادیث متقدم و رجوع
 اهل عهد در واقعات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و همه زبانها محمود تا بحوری که چند
 رحمة الله گفت احمد جوی ریحان شام است و او مرید سلیمان دارانی بود و با سفین عینیه
 صحبت داشت و سخن او را در دلهای اثری عجیب بود و در ابتدا تحصیل علم مشغول بود تا
 در علم بدرجه رسید پس کتب بلب در یابرد و کتب نیک و دلیل و راه بری بود ما انما
 ان رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا انگاه باید که مرید در
 راه بود چون پیشگاه بدید آمد و دگاه و راه را بصرفیت پس کتب بدید و انفاخت و بسبب
 آن در بنهایی عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بود **نقل است** که میان سلیمان دارانی
 و احمد جوی عهد بود که احمد هیچ چیز را مخالفت نکند بیک و ز سلیمان در حال بیجا کشت
 شد تا مشقه میفرمای سلیمان جواب داد تا سه بار بگفت پس سلیمان گفت برو و در انجا نشین
 احمد بر رفت و در نشینست چون ساعتی برآمد سلیمان احمد را طلب کرد گفت دعوی اینم بگفت
 یادش آمد گفت در نشین کردید که با من عهد داد که مخالفت نکند چون نکر کرد تذکر شود

بعد که سویی مشحور بود **نقل است** که گفت کینه کی را بخراب دیدم در غایت جمال کتم روی نیکو
دارم گفت یا احد نیکویی من از دست یار داری که فلان سبب بگریستن آب دیده تو روی
مالیدم چنین **و گفت** بنده تابت بنده تابتیمان فتوح بدول واستغفار نکند بن بان و از
عهد نظام پیر و نیا بد و تاجهد بکنند در عبادت چون چنین بود که کتم از توبه اجتناب
و صدق بر خیزد و از صدق توکل بر خیزد و از استقامت صرفت بر خیزد بعد از آن لذت
افز بود بعد از آن حیا بعد از آن خوف از مکر و استدر راج و در جمله این احوال از دل او
منازلت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود و بر وی نوال آید و از لقا
حق باز ماند **و گفت** هر که شناسد ایچ باید ترسیدن از آسان شود بر وی و بر بود
از هر چه او را می کرده اند **و گفت** هر که عاقل تر بود بجزای عارف تر بود و هر که بخلا
عارف تر بود زود تر بمنزل رسد و گفت رجاء تو خایانست و گفت فاضل ترین کیه که بیرون
بعد در خلوت شدن اوقاتی که نزد معاش بوده باشد و **گفت** هر که بدین نظر کند بقدر
ارادت و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از دل او بر وی نبرد و گفت دنیا چون من بله ایست
و جایگاه جمع آمدن سگان و گمان سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشینند از آنکه
سگ از من بله چون حاجت خود را کند و سیر شود باز گردد و هر که نفس خود را
نشناسد او درین خرد غن و ریبود و گفت مبتلا نکرد اند حق تعالی هیچ بنده را بجزای حق
تر از غفلت و سخت دلی **و گفت** اینها مملکت را گزینست داشته اند که از ذکر حق باز می ماند
اند و گفته دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود **و گفت** هیچ دلیل نیست بشناختن خدای

خود خدای اما طلب دلیل که خدای آداب خدمت و گفت هر که دوست دارد که او را بجزای بشناسند
باینکه او را یاد کنند او مشرکست در عبادت خدای تعالی از هر که خدای را دوستی بر ستند و
نداده که خدمت او را هیچکس بپند بر نهد و **و گفت** او را **و گفت** او را
روح المعانی آنجا که راه آن با کجا در راه آن منصرف طریقت آن متفکر حقیقت آن
صاحب قوت شیخی احمد خضر و بی بی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کمال
طریقت و از سهروردان قوت و از سلطانان ولایت و از مبتکران قوت و در ریاضت مشهور
بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف و هزار می داشت و صاحب کرامات
در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از ابر حقیق بر رسیدند که
این طایفه که امید یک گفت هیچکس را ندیدیم بلذت تر و صادق تر از احمد خضر و
همرا بر حقیق گفت که اگر احمد بنوری فنون و معرقة ظاهر نشدی و احمد جامه بر من لشکران
و فاطمه که عیال او بود در طریقت آتی بود و از دختران امیر کلمه بود و کس با احمد خضر
که مرا از بد بجزاه احمد احابت نکرد و کی بار کس فرستاد که ای احمد من ترا از آن مردانه
ازین دانستم که راه حق بر فی راه راستی نه راه با احمد کس فرستاد و از پدرش نجاست
بس فاطمه را وی برقت حرف پیش باین بد رفتند فاطمه نقاب اندوی برداشت و باین بد
کستناخ سختی میگفت احمد از آن متغیر شد و چون احمد را آمد روی از احمد پرسید با چه
گفت این بر عکس می باشد روی از من پوشیده و این باین نا پوشیدن صبر معنی دارد
گفت از آنکه تو محرم طریقت می و باین بد محرم طریقت از تو بهدارم و از روی بخدا و دلیل

برین سخن آنست که او از محبت من بی نیازست و تو محتاج منی و پوسته بایزید با فاطمه کستخ
 و ادب دی تار و نری که فاطمه حنا گرفته کشت یا فاطمه جراحا گرفته کشت یا شیخ اکون زلف
 بردست و حنای من افتاد صحبت میان ما حرام شد و اگر کسی را اینجا خیال زحمت و دودیش
 این گفته ایم که بایزید کشت که از غذای در خواسته ام تا موشت زنان ان می بریکه تا جانن شد
 که چه دیوار پیش من و چه زن جون کسی چنین بود او کجا زن پند پس احمد با فاطمه از اینجا
 بنشاند آمدند و اهل نشا بود و ابا احمد خوش بود و چون یکی بن معاذ بنشاند و آمد
 احمد خاست تا یکی را دعوت دهد با فاطمه مشورت کرد که دعوت یکی را چه باید کشت چند
 کاو و کسند و حراج و چندین شمع و عطر و با این همه چندین خراج کشت خراج معنی در
 کشت چون کریمی همچنان آید کم از آنکه سکان محلت را از آن صندپی بود این فاطمه در مشورت
 چنین بود لاجرم بایزید کشت هر که خواهد تا مری پند نهان در لباس زنان که فاطمه کشت
نقلست که احمد کشت مدتی مدید بنفش را فخر کردم روزی جماعتی بغرامی رفتند و غنمت
 عظیم در من بید آمد و مترا حادیت که در شان غنایم بر من میجو اند کتم از نفس طاعت نیاید
 این مکریت کتم مکر آنست که او را دام روزی می فرمایم از کشتن طاعتش غافل است
 خراهد تا سفر کند و روزی کشتاید کتم بسند روزی نکشایم نفس کشت و او را هم عجیب اشتم
 کتم مکر از بهر آن میکرید که غنا شب میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخفتند و پاسباید
 کتم تار و زبید ارت دارم کشت شاید عجب است کتم مکر از بهر آن میگوید تا باطلی پلایز
 که ملول شده است از نهایی تا با خلق اسن یک کتم هر جا که روم بوبانه فریام و با خلق نشستم

کشت شاید عاجز شدم بیضیع با حق کتم تا ان مکر او را آگاه کند تا عاقبت حق تعالی را مکر او پند
 کرد و نفس او را کرد که مرا هر روز مرا تو بخلا مهای مراد است صد بار میکشی و خلق آگاه نه در
 غریب کار که کشته شوم باز رهم و هر جهان آواز شود که زهی احمد خضریه که در چه شهاد
 یافت کتم سبحان آن خدای که نفسی آن بنیدین در کانی منافی و بعد از مرگ هر منافی بنیدین
 جهان اسلام خواهد آمد و در آن جهان بند اشتم طاعت پیوی بند انستم که زنان من
 بنیدی **نقلست** که کشت یکبار بیادیه بتو کفر و دهم چون روزی چند بر فتم خان غیلاقی بد
 بایم شکست پیرون نکردم کتم تو کفر را باطل کرد سبحان میر فتم بایم آما سر کرد لنگان لنگان
 میر فتم نام که و ج کز ادم و باز کشتم و همه راه از وی جز می آمد و من بر نخی نام می بودم تا ^{مان}
 ببیند و آن خازان بایم پیرون کردند پس روی بسطام نهادم و بخیرت بایزید آمدم حیرت
 مرادید بنفش کرد و کشت آن اشکال که برایت نهادند چه کردی کتم احتیاج خود با خندان
 باز گذاشتم شیخ کشت ای مشرک یعنی ترا نیز وجودی و اختیار نیست **نقلست** که کشته شد
 خان دار پس کشت در ویشی و راه رمضان ترا نکر با خجانه بد و در خانه جزان خشک
 چون ترا نکر باز کشت صرغ زرد ویش و ستاد و ویش باز و ستاد و کشت این سر ای یک
 است که سر خویش را با تو در میان نهاد **نقلست** که روزی در خانه ای بسیار کشت هیچ
 نیافت خواست که برود احمد کشتای جوان دلوریکر و آب برکش و طهارت کن و میان مشغول
 شد تا چون چیزی برسد بتو دهیم تا حق دوست از خانه مان وی سبحان که چون روز شد
 خواجه صد دریا بشیخ آورد شیخ کشت ای جوان بستان که خرابی یکشنبه غمان کشته شد

حالی بدید آمدن زده بر اندام او افتاد گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یکشب از برای خدای
کار کردم مرا چنین اگر آمد که تو برگرد و بخدای بازگشت و زین قول نکرد و از مردیان شیخ شد
فلسف که یکی از بزرگان گفت احمد را دیدم برگردی نشسته بر بغیر زین این کرد و
فرشتگان می کشیدند و در هوا گفتیم یا شیخ چنین کجایم وی گفت بیایه دوستی کنم ترا
با چنین مقام چه حاجت زیان کسی گفت اگر من هم او پایید و درجه ز ایران او را برون
مرا **فلسف** که پکار در خاشا می آمد با جامه خلل و از هم صوفیان فایز بویایف عباده
مشغول اصحاب آن خاشاه بیاطن انکار کردند و یا شیخ خود بگفتند که او اهل خاشاه
نیست تا در زیم احمد بسجاده رفت تا آب بر گشتند و او در جاده افتاد خادم او را برنجایند
احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان نادان جاه بر آید شیخ قوفت کرد و گفت این چه
التماس است احمد گفت اگر تو نمی خواهی اجازه ده نامم بخوانم شیخ اجازه داد احمد فاتحه بخواند
و او برآمد شیخ چون آن بدید کلاه نهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمم جاه ما در برابر
تو گاه شد احمد گفت یار از آنکوی تا بیستم حقاره در مسافران تنگ ندی من خودم **فلسف**
که یکی پیش احمد آمد و گفت در بخورم و در ویش مرا طریقی آموذ تا این بحث بر هم گشام
هر پیشه بنویس بر بارهای کاغذ و در تو بزن کن و پیار برقت و سنجک که شیخ دست در
تو بزن کرد و بان کاغذ آورد نام دزدی بر روی برآمد شیخ گفت ترا دزدی می آید که مرده
عجب آمد و گفت جانم چون شیخی بزرگ می فرماید تو دین دزدان رفت و گفت مرا این کار
و غیبت است مهت در دزدان گفت این کار این شرطست که هر صدمه فرام بکنی گفت جانم چند

روز با ایشان بود تا کاروانی بزدند و شخصی را که مال بسیار داشت بدست او دادند و نایک شد
او اندیشه کرد و گفت امیر دزدان خون بسیار کرده باشد اگر او را بکشم بهتر از بانی زکات
بس او را رها کند و نمیشیر بکشید و مهتر دزدان بگفت اصحاب همه بگریختند آن خواجه
مال دار نصحتی بوی داد چنانکه هر عصرش تمام بود **فلسف** که قوی در ویش میماند
آمد شیخ احمد هفتاد شیخ برافروخت و در ویش گفت مرا ازین هیچ خوش نمی آید که تکلف
با صوف نسبت ندارد احمد گفت برو و هر چه نه از برای خدای در گرفته ام بنشان خود
هر چند عهد کرد با بامداد آب و خاک می ریخت یکی را توانست بنشاند دیگر دزدان
در ویش را گفت این هر چه چیست برخیز تا عجاپ پنی بر خاستند و میرفتند تا بکلیسا
مهت ترسیان نشستند بود و چون احمد را دید گفت در آید و خزان بنهاد احمد گفت دوست
با دشمنان بخورند گفت اسلام عرضه کن ایمان آورد و از حیل او هفتاد کس ایمان آوردند
آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی احمد را برای ماه هفتاد شیخ در کف می ما از برای
تو هفتاد دل بنویس ایمان برافروختیم **فلسف** که احمد گفت حیل خلل را دیدم که چون کاو
و خزان یک آخر خلل می خوردند یکی گفت خواجه تو بخاوردی گفت من نیز با ایشان بودم
اما فرق آن بود که ایشان می خوردند و می خندیدند و بر هر می جسته و نمی دانستند
و من می خوردم و می گریستم و سر برافروخته بودم و می دانستم **گفت** هر که خدمت
در ویشان کند سببه چیزم کم شود تواضع و حسن ادب و خلاق **گفت** هر که خواهد که خدا
با او بود که صوف را ملازم باشد که حق تعالی میفرماید ان الله مع الصادقین هر که صبر کند

بر صبر خویش اوصاف بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت خبر داد و مضطربانست
 و رضادریه عارفان و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدی و یاد
 یکی بزبان و همت برید کرد این از غیر او و گفت نزد یکی بن کسی بخدای آنست که خلوا و
 پیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالب کند با همی خویش چون کسی که مطالب
 کند و سوال کند که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم بود هیچ چیز از دو کوز در دل او
 از بهر آنکه در دل او بود بر از ذکر خدای و آنکه هیچ آرزوی جز او را در دل او از بهر
 آنکه نه بپند عزیز دنیا و آخرت کرد و خدمت او و آنکه نفس خود را غریب پندارد اگر چه در دنیا
 اهل خلیف بود بجهت آنکه هیچ کسی ندانند او را آنست موافق او نبود در خدمت دوست
 او و گفت و طهارت است تا کرد عرش کرد تا کرد ماک و گفت و طهارت احاطه باها است
 چون آن حق بر شود بدید آردن یاد حق او را آن بر جوانح و گفت هیچ خواب نیست
 که آن تر از خواب غفلت و هیچ مال نیست بقدر آن از ان شهوت و اگر کسی غفلت بنود
 هرگز شهوت طاعت نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آن ادیست و در تحقیق بندگی آن ادی
 تمام بنود و گفت شمار او در دنیا و دین و دنیای دو متضاد و زندگانی سپایدر و گفت
 طریق هویدا است و حق دوشناست و داعی شوند است پس بعد از این تجربه نیست
 الا کوی و بر سیدند کم کام عمل فاضل و گفت نگاه داشتی سر از الشان کرد
 پختی غیر الله و بر پیش ای که در بخاندند و قدس الکی الله گفت تعلیم میدهند بدانکه
 بهترین مغزی در گاه خداست وین وصیت خواست گفت بمیران نفس نازند و کردند

بر چون او را وفات نزدیک رسید هفتصد و بیست و داشت و همه بمایکن و مسافران داده بود و در
 حال نزع عزما جمع شدند و احمد در آن ساعت در منا جا آمد و گفت اکی مرای بری و کز و ایشان
 جان منست چون وثیقه از ایشان می ستایی یکی را بر کار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان تو را
 در حال یکی پیامد و گفت غرض ما شیخ پیرون آید همه پیرون شدند و در خویش تمام بستند چون
 وام کرده شد جان تسلیم کرد **در کرا یون تراب بخشی قدس سر**
العرین آن مبارز صفت بی آن مرد میدان معنی آن فریادان تقوی این محقق حق و بنی قلب
 وقت یون تراب بخشی رحمت الله علیه از عیاران طریقت و از میزبان راه بلا بود و از سیاحان
 بادیه قراوان سیدان این طایفه بودند و از اکابر شیخ خراسان و در مجاهد و تقوی قدی
 راسخ داشت و در اشادات و کلمات نفسی عالی چهارموقف ایستاده بود و در بن حیدرین
 سال هرگز سر بر این نهاده بود مگر در رحم پیکار و چون کاه در خواب شد قومی حوران
 خواستند که خود را بر وی عرض کنند شیخ گفت مرا بندگان استغفر استغفر استغفر و کبر و
 حور نیست حوران گفتند ای بزرگوار چند جینی است اما یاران ما شاطط می کنند چون
 شوند که ما را پیش تو قبول نیست تا رضوان جواب داد که ممکن نیست که این عزیز را بقتل
 شما بود و بریدن او را که در بهشت قرار گیرد و بر سر پیر مملکت نشیند آنگاه پایید و تقصیر
 که دفته است بجای آید یون تراب گفت ای رضوان اگر من بهشت فرجام کو خدمت کیندا
 جلا کوی رسید پر را دیدم هیچ کسی با من مرکز انجهار کسی ندیدم اول ایشان بود
 بود این جلا کوی یون تراب دوم که در آمد ناله و خوش روی بود که تمام کجا خردی

گفت بصره و دیگر یمن و دیگر **پناه نقلست** که چون از اصحاب خود چیزی دیدی کاهیت
 داشتی خود توبه کردی و در مجاهدان اویدی و گفت این پناه بشو من در بلا افتاده است
 و اما اینا گفتی هر که از شما مرگی پوشید سوال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانه
 که هیچ نخورده بود بخت خیزد و از کرد گفت برو که صوف را نشایی تر با ناز یا بد شد
 و گفت من میان من و خدای عهدیست که چون دست بچاهم در آن کنم مرا از آن باز دارد و
 گفت هیچ آن عدد دل من دوست بوده است مگر وقتی در بادی می رستم آن زوی نان کم و
 پخته مرغ گردان فاراه کم کردم بقیله افدام جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند جهت
 ما بیدیدند من آویخ شد و گشت کالای ماقبیده و کالای ایشان دزدی بردید پس
 دوست خوب بر من زدند و آن میان پری از آن قبیله بگذشت و باید کرد که این شیخ
 شیوخ طریقت ابوتراب این چه بی حرمتیست که با او می کنند ایشان عذر خواستند
 بشماران شد ندانم که ای برادران بحق و فای اسلام که هرگز وقتی بر من نگذشت خوش
 از این و ساهاب و نامی خواستم که من نفس با یکام خود بدیم اکنون دیدم پس آن پیر مرد بجا نماند
 و نان کم و پخته مرغ آورد آن ای شنیدم که ای ابوتراب بخور بعد از آن دوست خوب که هر
 آن روز که بر دل تو خواهد گذشت و دوستان یانه نخواهد بود **نقلست** که ابوتراب را
 چند سرب بود که مردم خوار بدید آمد و چند بسش را بدید ناد و زنی شیخ بر سجده
 نشستند بود که یکی گفت او کرد او را حیز کردند انقاس نکرد کون چون او را بدیدان ^{گشت}
نقلست که با مریدان در بادی میرفت اصحاب نشسته شدند و خواستند که وضو سازند

باشیخ گفت شیخ خطی بکشید آب بر جوشید بخورد و در صحن ساختند ابو العباس
 ساری کوید با ابوتراب در بادی بودم یکی از اصحاب گفت نشسته ام شیخ ابوتراب بای بر
 زمین از چشم آب بدید آمد یکی گفت مرا آرزوست که بفتح حرم دست بر زمین زد
 قدمی بر آمدن آن بکینه سیند که از آن نیکوترینا شد آب خورد و مار داد و آن قدح
 تا بمکه با ما بود ابوتراب با من گفت اصحاب توجه می کنند دین کارها که حق تعالی با اولیای
 خویش میکند از کرامات گفت هیچ کس ندیدم که بانی ایمان دارد الا اندکی گفت هر که بایر یا
 نیار و کافی بود و پکار مریدان در بادی به باشیخ گفتند که کن بر نیست از وقت شیخ گفت کن
 نیست آنکه کن بر نیست ابوتراب گفت شی در بادی می رستم و شی تاریل بود سیاه و بدیدم چند
 ساره ترسیم کردم دیوی یا آدمی گفتم تو مسلمان یا کافر گفتم مسلمان گفت مسلمان از
 غیر خدای بشود بسود ل بمن باز آمد و انستم که عینی است تسلیم شدم و خوف از من برفت
 غلامی را دیدم پی زاده و در احله گفتم اگر یقینی نیستی با او هلاک شوی پس گفتم یا غلام چاک
 میروی پی زاده گفت ای پسر برادران من خدای هیچ می بینی گفتم اکنون هر جا که خواهم
 برو و گفتم مدت پیمت ساله از کس چیزی گرفته و نه بکس چیزی دادم گفتند چگونه
 گفت اگر میکر فم از وی گرفته و اگر میدادم بدو میدادم و گفت روزی طامی بر من
 عرضه کردند منع کردم چهار ده روز کینه بمانم از شومی آن منع و گفت نمیدانم
 مریدان من تران سفر بر متابعت نفس و هیچ فساد برید راه نیافت الا بسبب فساد
 سفرهای باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از یکایک و یکایک نیست الا

دیوی فاسد و شامه باطل و اطلاق کردن چار ان و الفاظ بیان حق و حقیقت ثم قال قال
 الله تع و آت الشیاطین یوحون الی اذلیاء هر یک از کلمات و کلمات هر یک کبر برضای خدا
 منسد اگر دینار این ذن در دل او مقدار بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل و حلاوت
 باید پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آمد حلاوت باید در آن وقت که عمل کند و گفت
 شما سه چیز دوست میدارید و از آن شما نیست نفس را دوست میدارید و از آن شما نیست
 از آن خداست و روح را دوست میدارید و از آن خداست و مال را دوست میدارید و از آن
 خداست و دو چیز طلب می کنید و نمی پاید شایری و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود
 و گفت سبب وصول بختی هفت درجه است ادناه آن اجابت است و اعلی تر کل کردن است
 خدای بحقیقت و گفت تو کل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدایت بسته
 داری و اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر و گفت هیچ چیز عارف را باین نگیرد و هفت
 مرتبه کی هاید و روشن شود و گفت شاعت گرفتن وقت است و گفت از دهاد است که درین
 است بنور هم از خدای تع و گفت هیچ چیز نیست از عبادات نافع تر از اصلاح خاطر و
 گفت اندیشه خود را نگاه دار زیرا که متدبر هر چیزها است که هرگز اندیشه درست شد
 بعد از آن هر چه بر وی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت حق تعالی اگر
 علماء را در هر روز کاری مناسب اعمال اهل روز کاری مناسب اعمال اهل روز کار
 و گفت حقیقت غنا آنست که مستثنی باشی از هر کمالات و حقیقت فقر آنست که محتاج
 باشی به هر کمالات **تفلسف** که یکی گفتن اهی حاجت هست او کتب مایه و مثلاً

حاجت نباشد از آنکه مرا بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضای راضی را با حاجت چنان
 و گفت فقر آنست که فقر او آن بود که پاسبان و لباس او آنکه عورت بیوشد و مسکن او آن
 بود که در آنجا بیاشد و گفت که وفاء او در بلایه مصر بود بعد چندین سال همی بدو
 رسیدند او را دیدند بر بای روی بقیله خشک شده بر عصا تکیه زده و بر کمر پیش نهاد
 و هیچ سببی که او نکرده **در کربی معار قدس الله روحه**
 آن بسمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن ناطق حیاتی آن واعظ خلایق آن سر پرورد
 میخی بن معاذ رحمه الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عجیب داشت و بسطی با بعضی آینه
 و رجایی غالب کار خایمان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و همی عالی داشت
 و کستخ درگاه بود و او را میخی و اعظم کفشدی و در علم و عمل قدمی راسخ بود او را و بطاعت
 و حقایق مخصوص بود و بجاهل و مشاهد موصوف و صاحب خفیف و سختی موزون و
 نفسی کبر داشت نا حدی که مشایخ گفته اند که خدای را دو میخی بود یکی از اینها و یکی از اولیا
 میخی بن ذریا علیهما السلام طریقی خوف جنان سیر که همه صدیقان بخوف او از قلاع خوف
 نمید شدند و میخی بن معاذ طریقی رمانا جنان سیر که دست همه مدعیان رجا و رجا
 مایه گفتند حال میخی بن ذریا علیهما السلام معلومست که حال میخی بن معاذ بنو نیست که
 بنی رسید است که هرگز او را جاهلیت نبود و هرگز بر وی کبر نبود و در معاملات و در
 آن حدی عظیم داشت که کس طاف آن نداشتی میخی گفت بد آنکه ترک عبودیت حلال است
 بد و خوف و رجا و قیام ایامند محال باشد که در روز نشی رکنی از ارکان ایمان **فلا**

افتد خایف عبادۀ کند ترس قطیعت را و را حایمید دارد وصلت را عبادۀ حاصل باشد نه خوف
 و دست آید نه زجا و خوف عبادۀ حاصل بود بی خوف و جان بود هیچ کس از شاخ این طایفه
 حلفدار شدین بر میزنند مگر او گفت که یکی وزیر برآمد و که کرد چهار هزار مرد حاضر
 بودند بنکوبیت و فر و آمد و گفت برای آنکس که ما بر میزنیم حاضر نیست نفلسست که برادرش
 داشت در مکه حجاز و بود چینی نامه نوشت که مراسمه چنان آرد و بود و آن یاقم یکی ماند آن
 و عاکن تا آن نیز پیام آرد و آن بود که آن صحر بیفقه مبار که بکند اندم بحرم آمد که فاضلترین
 تبعاعت و آن زو بود که مرا خادمی باشد تا آب طهارت از آما ده میدارد کین کی شایسته خدای
 قع داد و سم آرد و آنست که پیش از حرکت را پندم باشد که خداوند روزی کند بجای جواب نشد
 که آنکه گفت که آرد و بی بهترین بتاع بود تو بهترین خلایق باش و بر بقیعه که خواهی باش بقیعه برادر
 منین باشد نه مردان بیفقه و آنکه گفتی خادمی آرد و می کردم یاقم اگر ترا مروت و جوانمردی بود
 خادم حق را خادم خود نکرانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود نکرانی ترا خادم
 می باید بود مخدومی آرد و می کنی مخدومی صفات حق است و خادمی صفات بنده بند را بنده
 باید بود چون بنده را صفات حق آرد و کند فرعون بود اما آنکه گفتی آرد و بی دیدار تست
 اگر ترا از خدای خود بودی از من یاد نیامدی با حق جنان صحبت داد که ترا هیچ جای از برادر
 یاد نیاید که آنجا از زندق بانی می باید کرد تا برادر چه رسد اگر او را یاقی من ترا بچه کان
 نفلسست که بکار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخر چون پیداری هر که بخواب
 چنانکه میگوید در پیداری نخندد و نشاد کند و وقت در خواب دنیا بگری تا در پیداری آخر

بخندی و شاد باشی **نفلسست** که بجای خنثی داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز می
 مادر گفت ای از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم که از خدای بایست نفسانی خواهر تو به
 آنچه بود می آن او بود **نفلسست** که بجای بابر از بی بدی بگذشت برادرش گفت خنثی بهیاست
 بجای گفت خوشتر از بی ده دل آنکس است که این ده فارغ بود آنی با ملک من ملک **نفلسست**
 که بجای را بدعوی بودند و او کم خوردی الحاح کردند که بخورد گفت ما یکدم ناز یا نه زیادت
 از دست نیتیم که این هوا نفس مادر کین کاه مگر خود نشسته است که اگر یک لحظه غنا
 بوی رها کنم مراد و رطبه هلاک اندان شبی شمی پیش و نهاده بود ندیاد در آمد و
 بنشانند بجای فریاد بر آورد و میکی یست گفت سبب کی به چیست گفت شمع ایمان و چراغ
 توحید که در سینهای ما افروخته اند که می ترسم که نباید که از مهربانی بیانی بادی
 در آید و از افروخته اند و روزی پیش او گفت که دنیا با ملک الموت جبهه نزنند او گفت
 اگر ملک الموت یستنی ملک دنیا جبهه نیر زیدی گفت در جاک گفت الموت حسن بوصال
 المحبیب الی المحبیب گفت مرا چنیست که دوست را بدوست میرساند و یکی و زبند بر آید
 رسید که آنبار عالمین گفت ایمان یک ساعت از محو کفر دوست ساله عاجز نماید اما
 هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و **لغت** اگر خدای تع روز قیامت
 گوید چه میخواهی گویم خداوند آن میخواهد که مرا بقدر و نفع فرستی و بفرمایی تا از بهرست
 سر برده آتشی بنند و در آن سر برده بخن آتشی بنهید تا چون مادر قمر و نفع بر سر
 ملک بنشینم دستوری دهی تا یک نفس بنیم از آن آتش که در سر ما و دیت نهاده با ما

د او خجانه د ورنخ د اباد ورنخ در کرم عدم اندانم واکر این حکایت را از من مستدیدی خواجه
هر یاموت فان ترک اطعام طبعی تمامست و گفت اگر د ورنخ مرا بخشید هیچ عاشق را سوز
از آنکه عاشق خود صد بار سوخته است سیاهی کشت اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او
را سوزی گفت نه که آن جرم یا اختیار نبوده باشد که کار عاشقان اضطرابی بوده اند اختیار
و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جلایه اشیا بنظر کردن در روی چشم و روشن کردن
و گفت نیست کسی که در خدای میخیزد و میجو ز کسی که مختار نشود در بجایی که بروی میکند
و گفت خدای از آن کرم تراست که عارفان را دعوت کند بطعام بهشت که ایشان امنیت
که خریدید از خدای سرفروشانند و گفت بر قدر آنکه خدا بر او دست داری خلق ترا
دوست دارند و بقدر آنکه از خدای ترسد خلق از تو ترسند و بر قدر آنکه ندی و مشغول
باشی بر تو مشغول باشند و هر که شرم دارد از خدای تعالی در حال طاعت خوار شوم کرم
دارد که او را عذاب کند از بهر گناه و گفت حیا بند حیا بدم بود و حیای خدای
حیای کرم و گفت کمان نیک بند خدای بر قدر معرفت بود بر کرم خدای و بنود هر که کی
که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش برسد چنان کسی نبود که ترک کند گناه
از شرم خدای میداند که خدای او را میپندد در چیزی که نهی کرده است تبس او از آن
جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت کمان نیک خدای نیکوترین کما هست چون
با اعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اما اگر با غفلت و معاصی بود آن آرد و بود که او را داد
خطا ندارد و گفت از اعمال نیکو کمان نیکو خیزد و از اعمال بد کمان بد و گفت معصوم

انکسرت که هر که آرد روزگار خویش بطلافت و سلاطه کرد از بهر جراح خود را بر هلاکت و بیم بدست
از آنکه بوش آید از چنانست و گفت غیره بخوار است و کسی که بصیرت نگیرد بمشغال و هر که اعتبار نکند
بمعاینه بند بندیزد بصیحت و هر که اعتبار نکند بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور
باش از نصیحت سه قوم هلاک فاعل و قراءه اهل و مصروف جاهل و گفت نهایی آرد روی صدیقین
است و استی کفر خلق و حش ایشان و گفت سه صفت از خصلت اولیا است اعتماد بر
خدای در همه چیز ها و پی نیاز بودن بدو و از همه چیز ها و رجوع کردن بدو در همه چیز ها و
اگر مرگ در باز آرد و خشنیدی سزا و ابعودی اهل آخرت را که هیچ غریبی جز مرگ و گفت افعا
دینا را خدمت برستانان و بندگان کنند و اصحاب آخرت را که خدمت ابرار و احرار
وز هاد و بنبر گواران کنند و گفت مرد حکیم بنود تابع بنود در روی سه خصلت یکی آنکه
بجشم ضیقت در توانگران نکرند بجسم صند دوم آنکه بجسم شفت در زنان نکرند بجسم
شرف سوم آنکه بجسم تواضع در درویشان نکرند و گفت هر که چنانست که خدای را در هر حق
تع برده او بداند باشکار و گفت چون بنده انصاف خدای بداند از نفس خویش خدای
تع او را پیا میزند و گفت با مردمان سخنان نگویند و با خدای بسیار گویند و گفت چون عارفان
دست از ادب بدانند هلاک شوند با هلاک شکاکان و گفت هر که توانایی بخدای بود همیشه
تواضع است و هر که توانا نکرست یکسب خویش بود همیشه فقیر بود باول مجذوبان را بخوار دارد
و با خجانه ها را خجانه گفت و در آخرت فضل است و در دنیا فقر و فقر را اگر بداند باشد
در سرایش و گفت عجب میدادم از آموختن در د ورنخ و بانه زن که چگونه میسوزد

آتش از صدق توحید او و گفت سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و حق از وی شرم دارد
و گاهی که ترا محتاج گردانند بدو دستزد اسم آن علی که بدو می نازند و گفت هر که خدا
دوست دارد نفس را دشمن شود و گفت وی برای منافع نکند و چنین کسی را دوست بگو
و گفت بدو دستزد که ترا حاجت آید چیزی خواستی از وی یا او را گفتی که مراد ما
باشد او را بدین زندگانی که با او کی حاجت آید مرا کردن و با حاجت آید من خواستی از او
در زلفی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از نوبه چیز باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی نه
توایی رسانیدن منفعتی زیانی و اگر شاداش توانی گردانند و هکین نکنی و اگر بدترین کنی
دشمن نگیری **و گفت** هیچ حاجت پیش از آن نیست که شوم آتش براندازد و بهشت قطع میدارد
و گفت گاهی که کند بعد از نوبه نشسته از هفتاد گناه پیش از نوبه و گفت گناه مومن که میباید
پنجم و امید بود چون رو بای بود میان دو شیر و گفت پسند است شمار از داور و هارن
گاه **و گفت** عجب دادم از کسی که بر چیز کند از طعام از پیم ملک جرایب هر یک که از گناه از پیم
عقبت و گفت کرم خدای در آفریدن و در رخ ظاهر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر
آنکه چند بهشت وعده کرده است اگر پیم و در رخ بنویدی یک شب طاعت بنویدی و گفت دنیا
جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغول و پیم است تا بر چه قرار گیرد بهشت یا در رخ
و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برای این ساقه عمر نیزه بر جگر بود حلیه عمر و عمر و جگر
از وی ا مصیب اندک بودن از او و گفت دنیا دکان شیطانست زیرا که از دکان او چیزی
ندزدی که از بیس در آید و از توان ستاند و گفت دنیا شیطانست هر که از آن مست

شود هر که بهشت نیاید مگر در میان شکر خدای روز قیامت در دامت و حیات و گفت
دینا چون عمر و بیست و جویند او چون مشاطه او را دهد و کسی بود که روی او سیاه کند
و موی او بکشد و کشت در دنیا و عمر و در آخره عذاب و عقاب بسیار وی که راحت خواهد بود
که خداوند میگوید که از این شکایت میکنند این بنده نیست که هر دو جهان مرستند
من ثمار او گشت در کسب کردن دنیا دل نقوس است و در کسب بهشت غرق و غرق و عجب باز
کسی که اختیار کند خواری و مذلّت در طلب چیزی که باقی نخواهد ماند و گفت شوی دنیا
تر اینان در جبهه است که از روی آن ترا از خدای مشغول میکند و گفت عاقل بنده شد
اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه پیاد و لحظه پیش از آنکه در لحد رود و آنکه خدا بر او ایضا
کرد اندیش از آنکه بدو رسد و گفتم دو مصیبت است بنده را که اولین و آخرین بهشت تر
از آن نشیند اند و آن وقت مرگش بود بنده را در حالی که دارد گفت آن کدام بود گفت
یکی آنکه مال که جمع کرده است از دست بماند و دوم آنکه از این یلذذ و انمالش سوال کند
و گفت دینار و دهم کرم است دست بدان مکن تا اصفون او بیاموزی و اگر نذر او ترا
هلاک کند گفت اصفون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحتی بود
و گفت طلب دنیا عاقل را اینگونه از ترک کردن جاهل دنیا را و گفت ای خداوندان علم
صغرها نان قیصریت و خانها نان کسوی و عمارتها نان شدایی و بیکران عاری
ایرهم هست هیچ احدی نیست و گفت جویند این جهان همیشه در دزد و مصیبت است
و جویند آن جهان همیشه در نعم و طاعت و جویند حق همیشه در روح و راحت و گفتم

صوف بوشیدن دکانیست و سخن گفتن در نزد پیشه وی و خداوند نافله عرضه کنند است
هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت بگر کردن بر آنکس که بر حق با آنکس
گفت تو اصنع بود و گفت از بایگاه امثال مردان آن باشد که در خود بملطافند و گفت
مربود را از سه چیز که بر نیست خانه که در اینجا متواری بود و کفای و توکل و حرم و مهابت
و گفت چون مرید مبتلا گردد به بسیار خودن ملایکه بر او بگریزند و هرگز ابر بر خود
مبتلا کردند و دید که با آتش شوق سوخته گردد و گفت در توفیق خداوند هزار عضو
است جمله از سر همه در دست شیطان چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد از جمله
اعضا خشک شود و با آتش گرسنگی جلد سوخته گردد و گفت گرسنگی یوریت و سیرت
ظلمت و شوق هیزم آن که از آتش تولد کند آن آتش فرو نشیند تا خداوند را نشود
و گفت هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی ببرد او چیزی که هرگز بعد از آن از استوان یافت و
گفت گرسنگی طعام خواست در زمین که شهای صافان بدان وقت یابد **و گفت** گرسنگی
مرید از ریاضت بود و تا پای آخر ببرد و از اسیاست و عارفان مکرمت و گفت بنده
میگیریم بخدای از اهدی که فاشد که اندام خود را از بسیار خورن طعامها آلود
توان کرد **و گفت** ایشان سه مقام اند و مشتاق و واصل و مخلص و مخلص
و مشتاق معالجه بشکر کند و واصل بعلایت و گفت چون پنی که مرده اشان بعل کند با آنکه
طریق و ورع است و چون پنی که اشاره با پایت کند طریق او طریق با دست و چون
پنی که قفل او بندگراست بدانکه طریق او طریق عارفانست **و گفت** تا مادام که تو شکر

بیکدی شاکرانه وفایت شکر بخیر است و گفت مرید آخر وادل ساکن نشود مگر در چهار موضع
یا گوشه خانه یا مسجدی یا کوستان یا مویعی که هیچکس را نتواند دید پس آگهی که نشیند
کسی باید که سینه نکرده و از ذکر خدا ای قع کنند بر مرید چه سخن ترک نشیند استناد
و گفت بنکر است خویش بخلق و است تو بحق در خلق اگر است تو بخلوت بودان خلق و برون
آی است تو برود و اگر است تو بخدای بود همه جای بنایکی بود که و پیا بان و گفت شایسته نشین
حقیقت است و گفت در وقت تزلزل با حقایق صبر آشکارا کرده و در وقت مکاشفه مقدر
حقایق رضایوی نماید **و گفت** هر که امروز داد دوست دارد فردا از بس در ایدست
و هر که امروز دشمن دارد امروز دوست دارد و فرزند و برسد و گفت خلیع شدن دین
انقطع است و باقی ماندن دینی در ورع و گفت بلغوی نیک معصیتی زیادت ندارد و
گفت مقدار یک سبند ان دانه از دوستی نزدیک من دوست را نداشت که هفتاد ساله
عبادت پی دوستی و گفت اعمال محتاج است به خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت
بتوکل آن اری توان یافت از بندگی و با اخلاص استخراج حوائج آن کرد و رساناد از بقضا
عیش و اخوش توان کرد ایند و گفت ایمان سه چیز است خوف و رجاء و محبت و در ضمن خوف
ترک گناه است تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجاء طاعت عرض کرد دست ناپهشت و
در رجاء یابی و در ضمن محبت احوال مکرهات کردن تا رضای حق حاصل شود و گفت
عارف آنست که هیچ چیز دوست را نذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت
دایتزدیک تحقیق مانده باشد تا آنکه نکرده و گفت خوف در خست در دل و غیره آن

مرا خواهد آمد از دید هیچ ندانند اندامی گویند و اگر نخواهد آمد از دید من ندانم که ایشان
می گویند گفتند چرا از اینجا پیشتر می گویی و منم از کرم و لطف او شرح میدی گفت لابد چون
سخن منی از جوابی بخرازد کرم و لطف بنده و او را مناجای نیست گفت خداوند امید من
تو بسیا پیش از آنست که بحسنات انبیا که من خدا جان من بایم که اعتماد کنم بر طاعت
با خلاص و من بکرم طاعت با خلاص توانم کرد و من با قات معروف و لکن خود را درگاه جانان
می بایم که اعتماد دارم بعمود و تو چگونه گاه من عفو کنی و تو بخود موصوف **گفت** آلهی تو
موسی کلیم و هرون و عزیر را بنزدیک فرعون طلعتی باغی و ستادی و گفتی یا استغنی یا اوسم
و آهسته گویند آلهی این لطف تست با کسی که دعوی خداوندی میکند خدا لطف تو چگونه
بود با کسی که از انانیکم الا علی گفت این بود با کسی که سبحان را بی الا علی گوید که اندک چه خواهد
بود و گفت آلهی در چله مال و ملک من جز کلیمی گفته نیست با این همه اگر کسی از من خواهد کرد
چندین آن محتاجم از و باز ندادم ترا چندین هزار عالم است و بدو محتاج و چندین ده
مادر رحمت از ایشان دریغ داشت چون بود و گفت آلهی تو فرموده که **مُرْجَاءُ بِالْحَسَنَةِ**
فَلَمْ يَخِرْ هر که نیکی می نماید بهتر از آن بهادری جز ثنائی تو خداوند و گفت آلهی چنانکه نزد
بکس غائی کان تو بکس نماند هر که کسی را دوست دارد همه راحت آنکس جوید تو چون کسی
را دوست داری بلا بر سر او باری و **گفت** خداوند اهر چه از دنیا مرا خواهد داد بکافرا
ده و هر چه از عقیق مرا خواهد داد بمومنان ده که مرا پسند است در دنیا یاد کرد تو در عقیق
دیدار تو **و گفت** آلهی چگونه امتناع نمایم بسبب نگاه از دعا که نمی بینم ترا که امتناع نمایم بسبب

گاه مراد عطا اگر چه نگاه میکنم از دعا با تو شوم ایستاد و **لهما** آلهی اگر من شوم که از نگاه با تو ایستم
تو میتوانی که کامم پیا مری و **گفت** هرگاه که از من در وجود می آید و روی دارد یکی بلطف تو
و یکی بنصفت من یا بدان روی نگاه عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی پیا مری که بنصفت
من دارد و **گفت** آلهی بد کرداری که مراست اندوختی سم و بعضی که تراست بتولید دیدار
بس از من باند از فضلی که تراست بسبب بد کرداری که مراست و گفت آلهی بر من بخششای زیرا
که مرآت توام و گفت آلهی چگونه ترسم از تو تو کریمی و چگونه ترسم از تو تو کریمی **و گفت**
چگونه خواهی ترس از من بنده غایبی و چگونه نخواهی ترس از تو خداوند کریم و گفت منم خداوند
بال که بنده نگاه کند و ترا شرم کرم بود و گفت آلهی ترسم از تو زیرا که بنده ام و امید دارم بتو
ذیر که تو خداوندی و گفت آلهی تو دوست میداری که من ترا دوست میدادم با آنکه پیروز
ان من پس من چگونه دوست ندادم ترا با این همه احتیاج که بتو دارم و **گفت** آلهی من غنیم و تو
تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته زیرا که غریب با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین
عطاها در دل من رجاء تست و دوستی و تقارب من و گفت لقای تو **و لهما** آلهی مرا عطا
بهشت نیست و طافت و در رخ ندادم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت اگر تو مرا گویند
چه آوردی گویم خداوند امان ندان موی مالیده و جامه شوقین و عالمی از تو و
نخلت بر هر بسته مرا بسوی و خلعت فرست و میرس که بجوی درم تو صد هزار درم
وام افتاد که برغان یان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و غریب افتاد
میگردند و دل او بدان مشغول بود شب آدینه پیمبر با علیه السلام بخواب دید

گفت ای یحیی دل شک مشو که از دل شکی در من و بخیر و خاسان و کسان صد هزار
دوم و ایلت زن نهاده است از برای تو گفت یا رسول الله آن شهر کدام است و آن شخص کیست
گفت شهرش میسر و بخت میگری که سخن بر شفا دلها است که من خود جنانکه بخیران تواند
بجواب انکس دوم پس یحیی بنشایر آمد او را در پیش طاق من نهادند گفت ای یحیی
نشایر من باشا ده پیغمبر علیه السلام آمده ام که فرموده است که وام تو یک کس بزرگ دارد و من
صد هزار دوم نشده وام دارم و بداند که سخن ما را بر وقت جاری بود اکنون این وام حجاب
آمد یکی گفت بخانه هزار دهم بدیم یکی گفت من چهل هزار دهم یحیی نکر گفت و گفت سید علیه
السلام یک کس شایسته فرموده است پس رفتی آمد و ز اول هفت جانانه از مجلس او
برداشتند پس چون در نشایر و ام او گزارد نشد عزم بلج کرد چون انجا رسیدند قیام داشتند
تا سخن گفت و توانگری افتاد نهاد بر دوش و پیش صد هزار دهمش بدادند شیخی در آن ناحیه بود
مکر او را این سخن خوش نیامد گفت خدای بر که مکر او بر وی چون از بلج پیر و ن آمد و حاضر
نزدند و مال ببندند گفتند عا می آن پر بود پس غم هری کرد و گویند بمرور رفت پس بگریخت
آمد و خواب باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود کس فرستاد که ای امام دل از وام فارغ
دار که آن شب که سید عالم علیه السلام در خواب بتو گفت با من هم گفت گفت یا رسول الله من
پیش از دهم فرمود که او خود آید و من انتظار نمیگیرم چون بدو رسانید و هر چه دیگر
از روی و می باشد من از فقره و زرها خدایانده است سید صد هزار دوم است جمله تن
ایشان کردم و لکن این حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس بگویم یحیی چهار روز

مجلس گفت روز اول ده جانانه برگزیدند و دوم پست و پنج و دهم سوم چهل و دهم
چهارم هفتاد و بیست و پنجم از هری بر وقت با هفت شتر و دهم چون به بلج رسید و با او بود
و آن مال می آورد گفت بناید چون بشتر رسد مال بفرماید و قمار دهد و ما با پیضمیب گذارد
هنگام سخن با جاده بیک سر پیچیده نهاد ناگاه سنی بر سر او زدند یحیی گفت مال بفرماید
دهید و جان بداد اهل طریقت او را بر کردن نهادند و بنشایر آوردند و بکروستان
پنجم علیه السلام رفت کردند و رختا الله علیه **در کس شاه شجاع کرمی**
لله و محمد و آل محمد آن ششم بصیرت آن شاه با نصدقه و سینه آن مدینه معرفت آن مجلس و صفت
آن فرد جراح و حافی شاه شجاع کرمی رختا الله علیه بزرگ عهد بود و محترم و روزگار و
از عباد این طریقت و از مقلدان سپید حقیقت و نیز فراست او البته خطایشادمان
ابناء ملوک بود و صاحب نصیف و او کاپی ساخته است تمام آن مرآت الحکماء و بسیار متباخ
داوید بود چون بوزناب و یحیی معاذ و غیر ایشان و او قباو سیدی چون بنشایر آمد
حمص حداد با عظمت خود چون او را دید بر خاست و پیش او آمد و گفت و جدت فی القبا
ما طلبت و جدت فی القبا یا قوم در قبا انچه دو یکم می طلبیدم **نقلست که چهل سال**
و نعل در چشم میگرد تا چشمها او چون دو سکی سخن شده بود بعد از چهل سال انچه
خدایا انچه دید گفت بار خدایا من قبا به پیداری می جستم در خراب یا قوم فرمود که ای
شاه ما را در خواب از آن پیدایا پیدایا می اگر آن پیدایا بنویس جانی خدایا دیدنی بعد
از آن او را دیدند که هر جارفتی بالشی می نهادی و می خفتی و گفتی باشد که یکار دیگر جانی

بخواب پیغم عاشق خواب خود شده بود و گفتی که یک دونه از این خواب خود بیداری همه عالم ندیم
نقلست که شاه داری بود بختی سبز بر سینه او نوشته چون جوانی بروی غالب شد تا
 مشغول شد و باب میزد و آذانی خوش داشت و باب میزد و میگریست شبی برون آمد
 و باب زنان و سرود گریان بخلق فرو شد و سیل ز کار سحر خود برخواست و بنظر او
 آمد مردی پیداد شدند زن از دید برخواست و آن حال مشاهده کرد او از داد که ای پسر همنوع
 وقت تو نیست این سخن بردل او آمد و گفت آمد آمد و جامه بدید و باب شکست
 و غسل کرد و در خانه نشست و چهار روز هیچ نخورد پس برون آمد و برفت شاه گفت
 آنچه ما با بچه سال دادند او را بچه روز دادند **نقلست** که شاه دادختی بود
 بادشاهان میخواهند سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد می نشست
 تا دو ویشی را دید که غافل میگرد شاه صبر کرد تا از نماز فارغ شد گفت ای درویش
 اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن خوان خراجی گفت مرا چنین زن که دهد که سه روز پیش
 ندادم شاه گفت من هم دختر خود بتوانم سه روزم که داری یک درم نیاور ده و یک درم
 بخر و عقد نکاح بند بر میان گردند و همان شب دختر بخانه او فرستاد دختر چون
 بخانه درویش آمد تا فاش شد دید بر سر کوزه آب گفت این نان چیست گفت دوش بازمانده
 بود بجهت امشب گذاشتم دختر صندل کرد که پیر و نرود و درویش گفت دانستم که دختر
 شاه با من بخواند بود دختر گفت ای جوان من نه از پی نوایی تو میروم که از ضعف ایمان
 و بیعتی تو میروم که از دوش باز نانی نهاده و اعتماد بردن از ناداری و لکن عجب آن بد

خود دارم که بیست سال مراد خانه داشت و گفت ترا به بهین کاری خواهم دار یکی اد
 که اعتماد بر خدای ندارد و درویش گفت این گناه هیچ عذری هست گفت خدا آنست که
 درین خانه با من باستم با آن خشت **نقلست** که بر حقیق پناه نامه نوشت و گفت نظر کردم در
 نقش خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم و السلام شاه جواب نوشت که نامه تا
 آینه دل خویش کرد ایندم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس خویش امید بخدای مانی
 شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدای نگاه تو میسر شود
 نقش خویش و اگر تو میسر شود از نفس خویش نگاه خدایا تو توانم کرد و اگر خدایا تو
 کنم خدای مرا یاد کند و اگر خدای مرا یاد کند بجا تو ایام از مخلوقات و پیوسته بجهت
نقلست که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود پیک شهر جمع شدند و شاه ب مجلس یحیی
 حاضر نشد یحیی گفت ای یحیی گفت صواب در آنست الحاح کردند تا یک روز برفت و
 در کوشه نشست سختی بر یحیی بسته شد گفت کی می حاضر است که بسخنی گفت از منی او
 لیت است شاه گفت که من گفتم که آمدن من مصلحت نیست **و گفت** اهل فضل را فضل
 باشد بر همه تا آنکه که فضل خود نه بیند چون فضل خود دید دیگرشان فضل نباشد و اهل
 ولایت ولایت است تا آنکه که ولایت نه بیند چون بدیدند دیگر ولایت نیست **و گفت**
 قهر حق است نزدیک بنده چون صفیها دار دایمی بود و چون ظاهر کرد با ناسر
 قرآن و برخواست و **لفظ** علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل
 تو بود چنانکه روز و نیم پیش تو چون خاک بود تا هرگاه که سیم و نندید دست تو افتد

ست از وی جان مشاکی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو پند جانکه مدح و دم
پیش تو یکی بود که نه از مدح زیاده شوی که از دم نافع کردی سوم آنکه باز گرفتار شوی
از دل تو پند تا جان شوی از شادی که سنگی و بتک شوی که اهل دنیا شاد شوند از
سیر خوردن و راندن شوی پس هرگاه که چنین باشی ملازم مطهر تو می آید آن که
اگر چنین ترا با این حق بکار **گفت** تر شکایتی ندوه دان و گفت خوف واجب آنست
که دان که تقصیر کرده در حقوق خدای تع و گفت علامت تقوی و مع است و علامت مدح
از شهادت باز ایستادن و گفت عاشق بعشق مرده در آمدند از آن بود که بوصول رسید
از خیال بخداوندی دعوی کردند و گفت علامت و جاحس ظاهر است **گفت** علامت
صبر سه چیز است تر شکایت و صدق رضا و قبول قضایا خوش و گفت هر که چشم
نگاه دارد از حرام و تران شهادت و باطن آبادان دارد بموافقت دائم و ظاهر آراسته ماند
بمنابت سنت و جو کند بجلال خوردن فراست و ظاهر نشود **نقلست** که روزی یاران
گفت از دروغ گفتی و خیانت کردن و عیب کردن و در باشید باقی هر چه خواهید
بکنید و **گفت** دنیا بکنار که تو به کردی هوای نفس بکنار که برادر رسیدی از وی
برسیدند که بشی جوی گفت مرغی را که بر تابه زده باشند و بر آتش بر می گردانند چنانچه
بنود از و برسیدند که جوی **نقلست** که خواجه علی سیر جانی بر سر تربت شاهان میداد
یک روز نظام پیش نهاد و گفت خدایونداهمان فرست تا گاه سکی در آمد خواجه علی
بانگ بروی زد سگ برفت هاتنی آواز داد که همان خواهی چون بفرستم باز کردانی در

حالی برخواست و پیروز آمد و کرد محله های گشت ندید محارفت او را دید و در گوشه خفته
ماحضری که داشت پیش او نهاد او الثبات نکرد خواجه علی بجل شد و در مقام استغفار
بایستاد و دستا بر گرفت و گفت تو به کردم سگ گفت احسن ای خواجه علی همان خرابی
چون پیاید برای ترا چشم می باید اگر نه سبب شاه بودی و بدی بخیر دیدی **گفت**
بزرگ حسین قدس الله روحه العزیز آن متکبر حضرت دایم آن
حجت ولایت و لایحافون لومه لایم آن آفتاب نهانی آن در غلغله آب زندگانی آن شاه باز
کونین قطب وقت یوسف بن الحسین و همراه از مشایخ بود و از متقدمان اولیا و عالم بانواع
علوم ظاهر و باطن و نبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پی یکی بود و بسیار شیوخ
داریده بود و با ابوت اب حجت داشته و از رفیقان یوسفید حرار بود و می دید و القوت
مصری و عمری و دیباچه بود و پیوسته در کار جدی تمام داشت و در ملامت قدمی
محکم داشت و همی بلند و ابتداء حال او آن بود که دختر امیر عرب چون او را بدید
او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرست جست و خود را پیش او انداخت او
بلرزید و او را بکشد داشت و بقیله دور تر برقت و آن شب شرفخت بر زانو نهاده بود
در خواب شد موضعی دید که مثل آن ندیده بود و جمعی سیزه پویشان و یکی بر تخت نشسته
بادشاه و اب یوسف را آید و کرد که بداند که ایشان یکانند خود را نیز دین ایشان افکند
ایشان او را راه دادند و عظیم کردند گفت شما کیانید گفتند و شنیدیم و این که بر تخت
است یوسف پیغمبر است علیه السلام بر پاره یوسف حسین آمدن است گفت مرا که بر آمد گفتم

من که باشم که پیغمبر خدای بزاید من آید در یثوبدم که یوسف علیه السلام از تخت فرو آمد و
مرا بر کنار گرفت و در تخت نشاند گفتم یا نبیاه من که باشم که با من این لطیفی گفت در آن ساعت
که آن دختر با غایت جمال خود را پیش ترا گذاخت و تو خود را بختی تع سیریدی و بنیاد بدو جستی
حق بر من و ملائکه عرشته کرد و جلوه فرمود و گفت بنکر ای یوسف قرآن یوسفی که قصد کردی
بر اینجا نادره کنی او را و آن یوسف است او که قصد نکرد بدو خورشید و ماه و یکریخت مرا با این
فرشتگان بزاید تو فرستاد و بشادت داد که توان کرد که بیدگان حق بیست گفت در هر عهده
نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصریت و نام اعظم را و دادند پیش او و
یوسف چون پیداشد جمله نهاد شد و در گرفت و شوق بر و غالب شد و وی بمصر نهاد
و در آن روزی نام بزرگ خدای تع می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و
بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشه مسجد بنشست که زهره
نداشت که از ذوالنون چیزی برسد بعد از یکسال ذوالنون گفت جوان آن نجاست گفت
ان ری یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف هر روز آن گوشه میتم بود چون یکسال دیگر ذوالنون
گفت جوان بجه آمده است گفت بزاید شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی
هست گفت بدان آمده ام تا اسم اعظمی آموزی یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گاه
چوپان سر پوشیده بدو داد و گفت از روزی که بگذرد فلان جای گاه شیخیست این
کاسه بنده و هر چه با تو کردید با دیگر یوسف کاسه برداشت و روان شد چون باز
راه بر رفت و سوسه در وی پیداشد که درین کاسه چه باشد که می بیند کاسه بنگاش

موشی پر و ز جفت و برفت یوسف مقید شد گفت اکنون کجا دم پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنون
عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه بی چون شیخ او را دید بنیسی بگرد گفت مگر نام بزرگ خدای از و
در خواسته گفت آری گفت ذوالنون پی صبر کنی تو می دید موشی بتودا و سبحان الله موشی بتونگا
می توانی داشت نام اعظم چون نگاه داری یوسف بخل شد و با مسجد ذوالنون شد و ذوالنون
گفت دوش هفت بار از حق اجازه خواستم تا نام اعظم بتو آمونم دستوری نداده بودی هنوز
وقت نیست بس حق تع فرمود او را موشی پایان مای چون پایان نمودم جان بود اکنون بشهر
خود باز دوتا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کنی گفت ترا سه وصیت کنم یکی بزرگ و یکی میانه
خرد بزرگ آنست که هر چه خواند فراموش کنی تا بحباب بر خیزد یوسف گفت این شوام بیست گفت
میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کس نگوئی که پیش من چنین گفته است و شیخ من جان
فرموده است که این هر خدیشی ستا نیست گفت این هم شوام کردن گفت وصیت خود آنست
که خلق را نصیحت کنی و بخواهی خوانی گفت تو ام انشا الله اما بشری نصیحت کنی که خلق را در دنیا
نه پنی گفت جان کنم پس به روی آمد و او بزرگ زاده شهری بود اهل شهر استقبالی کردند
چون مجلس آماز کرد سخن حقانی بیان کرد اهل ظاهر بخصی برخاستند که در آن وقت
بخر علم صورت ملی بنود و او نیز در ملامت رفتی تا جانان شد که اگر مجلس او نیامد روزی
در آمد که مجلس کرد کسی را توید خواست که باز کرد و پیرنی آواز داد که نه باز ذوالنون
عهده کرد بودی که خلق را در میان نه پنی در نصیحت گفت و از برای خدای جوت
این بشنید متجرب شد و سخن آماز کرد اگر کسی بود و اگر نه بنیاه سال برین حال بگذرانید

و ابرهیم خواهر مرید او شد و حال او قوی گشت و ابرهیم از برکت محبت بجای رسید که با دره
 راپی زاد و را حله قطع کرد با ابرهیم گشت بشو ندایی شنیدم که بر وویوسف حسین را بگو
 قرار اندکافی ابرهیم گفت مرا این سخن جان سخت آمد که اگر کوی بر سر من زدندی اسان
 از آن بودی که این سخن باوی گویم بشو دیگر میان آن شنیدم همچنین ناسه شب آواز شنیدم
 که با او بکوی که توان زدندی کافی و اگر کوی زنجی خوی جانکه برنجیزی برخاستم و با ندهی تمام در مسجد
 شدم و او را دیدم در محراب نشسته چون مرا دید گفت هیچ بیت یاد داری گفتم دارم بگو
 نانی یاد داشتم گفتم او را وقت خوش شد برخاست و دیری بای بود و لب از چشمش روان
 شد چنانکه با حرف امیخته بود پس روی من کرد و گفت از یاد ادا تا اکنون پیش من قرآن
 میخواندند بیل قطره آب از چشم من نیامد بقی این بیت که گفت چنین حالتی ظاهر شد که طواف
 از چشم من روان شد و مان داشت میگویند که او نزدیک است و از حضرت خطاب
 داشت می آید که او از زندگانی کسی از پیو چنین شود و از قرآن بر جای بماند رانده بود
 ابرهیم گفت من میخواهم شدم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت و رسیدم و برخاستم و روی
 دوباره نهادم اتفاق را با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده است و اگر بنگار
 او اعلا علیتی است که در راه حق چندان قدم باید زد که اگر دست در پیشانی تو بماند
 هفتاد اعلا علیتی جای تو باشد که هر که درین راه از بار سایی پیفتند از زارت برفتند
 نقل است که عبدالاحد زید مریدی شطار بود مادر و پدرش پوخته از پی او دیدند
 که بغایت ناخلف بود روزی بحلیس یوسف حسین بگذشت او این کلمه میگفت که دعا هر کلمه

کانه محتاج ایهم حق تعزیده عاصو یا میخواند بلطف خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود
 عبد الواحد جامه پنداخت و فرمود بزد و بگرددستان برفت سه شب از نو و اول پیش
 حسین او را بخواب دید که خطایی شنیدی که درون الشب التایب آن جوان ناپاک را
 در باب یوسف میگردد نادان کورستان بوی رسید سر روی در کنار نهاد او چشم باز
 کرد و گفت سه شب از دست ناتوان فرستاده اند اکنون می آید فلان که در پیش او
 بان کار کینزی نیک داشت بهزار دینا بخیر و غیری داشت و هر دیکر خواسته که
 بتجمل برود و مال خود از وی بستاند و در پیش او بکس اعتماد داشت که کینز را
 بوی بسیار پیش عثمان حرمی آمد و حال باز نمود ابو عثمان قبول نکرد شفاعت بسیار
 کرد و گفت در حرم خود او را راه ده که هر چه زود تر باز آیم الفقه قبول کرد و گفت
 و آن روز کان برفت بو عثمان پایی اخینا نظر بر آن کینز افتاد و عاشق اشد چنانکه
 پی طاف گشتند داشت که چه کند برخاست پیش شیخ خود ابو حنفه حداد رفت ابو
 حنفه او را گفت ترا بری می یابد شد پیش یوسف حسین بو عثمان در حال غم عروا که بگو
 بری رسید مقام شیخ یوسف حسین بر رسید گفتند آن نزدیک یاغی راجه میگوئی که
 ناله صلح می نمایی ترا نصیحت او زبان داد از این نوع حیدی بگفتند بو عثمان از آمدن
 بستان شد و باز گشت چون بنشاند آمد بو حنفه گفت یوسف حسین را دیدی
 گفت نه گفتم بحال باز گشت که شنیدم که او مریدی چنین و چینی است زخم و باز آمد
 بو حنفه گفت باز کرد و او را پیش بو عثمان باز گشت و آمد و خانه او بر رسید صد چندا

دیگر گفتند او گفت مرا میت پیش او تا نشان دادند جود بدو خان او رسید پس بدین
 و پسری مرد صاحب جمال پیش او و صراحی و پاله در پیش نهاد و نودان روی او میرفت
 در آمد و سلام کرد و نشست شیخ یوسف در سخن آمد و چندان سخن عالی گفت که جو عثمان
 شد پس گفت ای خواجه ان برای خدای با چنین کلمات و چنین شاعری این چه حالتیست
 که تو داری جز و امرد یوسف گفت این امر بدست و کم کرد اندک باین دست و توانست
 می آموزم و درین گفتن صراحی نهاد بود برداشتم و باک کردم و بر آب کردم تا هر که خواهد
 کتاب بخورد باین خورد که گزند داشتیم بر عثمان گفت ان برای خدای با چنین میکنی ناموس
 میکنی اینچه میکنی یوسف گفت ان برای آن میکنم تا هیچکس کینه از ترک بمعتمدی بخا
 من فرستد و عثمان جوان بشنید در بای شیخ افتاد و دانست که هر که بصلاح مشهور
 است در کار او یکی از ملاهت یابد **فلسفت** که در چشم یوسف حقیق سخن بود ظاهر
 و فتوی از غایت و خوابی ان ابرهیم خواص رسیدند که عباد او بکونه است گفت چون
 ان زمان حضرت فایغ شود نار و زیر بای باشد که نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف رسیدند
 که نادر و ذایتان چه عباد باشد گفت غان فریضه بآسانی می گزارد اما میخواهم که نماز
 گزارد همچنین ایستاده باشم که امکان آن بعد که تکلیف خوانم کردن عظمت او ناگاه چندی
 در آید و مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح بر آمد فریضه بگذارد **فلسفت** و رفت
 بحیثه نامه نوشت که خدای ترا طهر نفس تو بچشاند که اگر این طهر بچشاند پس از آن
 هیچ نیستی و گفت هاتم دافق است که ایشان و دیگر خدای انکه ایشان از خلق خویش

بهمان محو ادا اگر ایشان بدین امت هستند صوفیاند و **گفت** آن صوفیان در محبت
 کوز کانت و در معاشرت اصدا و در دینی زنان و گفت قومی که میدانند که خدای ایشان
 می پند پس ایشان شرم دارند از نظر حق که انما بت خبیثی کنند بخوانان وی و هر که
 بحقیقت ذکر خدای یاد کند ذکر غیر فراموش کند و یاد کرد آن و هر که فراموش کند ذکر ایشان
 در ذکر حق همه چیز بر و نگاه دارند از بهر آنکه خدای او را عرص بود از همه چیز و
گفت اشاره خلق بد قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق و شناخت
 خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست مگر دین خدای تع دوستی از محبت بنده
 خدای او بر رسیدن از محبت گفت هر که خدای او دوست دارد خدای او دوست دارد و دوستی
 بدو و شفقت او و فیض او خلق خدای او پیش بود و **گفت** علامت شناخت آنست
 که در مد باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق و حقیقت
 بهمانی دوست دارد و بهمان داشت طاعت و گفت توحید خالص که آنست که در سر و
 دل در و جرجان بندارد که پیش حضرت او ایستاده است یک پیر او بر او می رود
 احکام و قدرة او و در بیا های توحید او و از خویشش فانی شده و او را جز به کفون
 که هست سبحانست که پیش از این بود و در بیان حکم او و **گفت** هر که بجز بجز افتاد
 روز نشسته تر بود و هر که بسیار بکرد و زی که نشانی بحقیقت دارد و آن بجز بجز
 نکرد و گفت عزیز ترین چیزی در اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل بجز
 پس و گفت بلوی دیگر از دل من بر روی **گفت** اگر خدای او اینم با جله معاصی دوست

از آن مادم که ببار منسج و کت از علامت نهد آنت کطلب مقصود نکند تا وقتی که بوجد
خود اصفق و نکر داند و گفت هر که بشناخت او را بنکر عبادت کرد او را و کت ذلیل
ترین مردمان طماع است چنانکه شریف ترین مردمان صادق و کتاجون وفاتش
تزدیک آمد کت با د خدا یا تو میدانی که نصیحت کردم خلق را تو لا نصیحت کردم نفس
را اصلاح چنانکه نفس نصیحت خلق خفیت بخش و بعد از وفات بخوابش دیدند کت خدا
بلوچه کرد کت پیامر زید کتد بجه سبب کت ببرکت آنکه هر که هزل را با جید نیانچشم
رحمة الله کر ابو حفص جدار قدس لله روحه العزیز علیه
آن قدوة وصال آن نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اواند
قطب عالم ابو حفص جدار رحمة الله علیه با د شاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود
باستحقاق و از محنتان این طایفه بود و کیمی بر سر کی او بود و وقت وی و در وقت
و کرامت و مسو و قو و فی نظیر بود و در کت و پان یکانه و معلم و ملحق او پی واسطه
خدای بود عز وجل و پیر عثمینی بود و شاه شجاع از کرامت بزیارة او آمد و در
محبت او بپنداد شد بن یازده مشایخ و انبیا ای و آن بود که بر کین کی عاشق بود چنانکه
قادر داشت او را کتد که در شهرستان نشا بود جهودی جاد و ست تدبیر کار توان کرد
بو حفص پیش او رفت و حال بگفت او کت تا چهل روز هیچ طاعت و عمل او نیکو بنا
کرد و نام خدای بر زبان نباید راند و نیت نیکو نباید کرد تا من جیل کم و تا اجماع مقصود
رسانم بو حفص چهل روز چنان کرد بعد از آن جهود و ظلم کرد مراد حاصل نشد جهود

کت پوشک از توجیهی در وجود آمده است و اگر نه مایه این است که این مقصود حاصل شد
بو حفص کت من هیچ چیز نکردم الا در راهی آمدم سنگی از راه بیای یا کار افکندم چو
کت میاز از آن خدایی را که بر جمل روز و زمان او ضایع کنی و او از کم این مقدار
بج تو ضایع نکرد اتشی از این سخن در دل بو حفص افتاد و چندان قوت گرفت که بو حفص
بر دست جهود توبه کرد و همانا هنکری میکرد و واقعه خود بنام میداشت و هر روز بکینا
کردی و شب بد و نیشان دادی و در کلید دان بنوه زبان انداختی چنانکه ندانستند
و زمان خفتی و در پوزه کی دی و روزه بدان کشادی و وقت بودی که در حوضی که تر شستند
بقیای آن بر چیدی و ناز خورشید کی و صدق بر آن روز کار گذاشت یکروز نا پتیا
در بانامی گذشت این آیت بر خواند که اعمد بالله من الشیطان الرجیم سید الله الخیر الرجیم
و بعد الحمد من الله مالم یکنوا یحسبون دلش بدنی آیه مشغول شد و چیزی بر وی
فر و آمد و پیچید کت بجای بنور دست در کوه کرد و آهن نقشیده پیر و کرد و بر سندان
نهاد شاگردان بیک می زدند نگاه کرد و تد آهن در دست او دیدند که میکرو اینک کتد
این جده حالتست بانک بر سا گردان زد که بر سید کتد بر کجای نیم بس بو حفص بخود باز
آمد آهن نافقه در دست خرد دید پیکند و دکان بغارت دانی کت ما جیدین گاه
خاستم که بتکلف این کارها کنیم نکریم تا انگاه این حدیث جله آورد و ما را از ماستند
و اگر چه من دست از کار میداشتم تا کار دست افش داشت فایه بنود بعدوی بر یا ضا
سخت نهاد و عزالت و مراقبت پیش گرفت که چنانکه تفلسست که در مسایکی و احادیث

استماع نموده اند گفتند چرا اینها بی تا سماع احادیث نمی گفتند می سالت تا میفهمی که داد
این حدیث بدست من تمام داد سماع دیگر حدیث چون تو ام داد گفتند آن کدام حدیث است
گفت آنکه میفرماید رسول علیه السلام من حسن اسلام امره ترک ما کایمینه از نیکویت
اسلام مرافقت که ترک کند چیزی که بکارش نیاید **تقلست** که بایاد ان بصوابه و قبه
و وقت ایشان خورشید گشت آهویی زکوه پیلد و سرب کار بوجعش نهاد بوجعش طیار
بر روی خود میزد و فریاد میکرد آه بر وقت شیخ بخال خود باز آمد اصحاب سوال کردند
که این چه بود گفت چون وقت ملافتش شد در خاطر مرا آمد که کاشکی کوفتندی بودی
تا بریان کردی و یاران امشب بر آکنده نشدندی چون این بر خاطر من بگشت آه
پیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی را که با حق چنین حال بود و یاد کرد و طیار میزد
چه معنی دارد شیخ گفت میدانم که مراد در کار نهادن از دیرین کردن است اگر
خدا ای قه قه عوت نیکی خواستی مرا داوین چون گدی که هر وقت که در خشم شد
سختی در خلق نیکو کش تا خشم او ساکن شدی آنکه سخن دیگری شدی **تقلست** که یکروز
میکندش یکی را دیدم متحیر و گریان گفت ترا چه بوده است گفت خوی داشتم کم شده است
و خزان هیچ نداشتم شیخ توقف کرد و گفت بفرم تا که کام بر دادم تا خیزد و باز آمد
در حال خیزد آمد بوجعش چیزی کوید کرد و زنی در پیش بوجعش میبستم و زنی چند
دیدم پیش او نهاده یکی برداشتم و در دهان کردم خلق مرا بگرفت و گفت ای خانی موی
من بخوردی از چه وجه گفتم من از دل تو میدانم و بر دل تو اعتماد دارم و نیز دانستم که

هر چه داری بیاد کنی گفت ای جاهل من بر دل خورش اعتماد ندادم تو بر دل من چون اعتماد دار
بیای خن که مهریت تا بر هوای او میزنم میدانم که از من چه خواهد آمد کسی که درون خورش نداند
دیگری درون او چه داند و من بوجعش کوید کبا ابو حفص بخانه خفیه بودم و جمعی اصحاب انجا
حاضر بودند از درویشی یاد کردم گفتم کاشکی حاضر بودی شیخ گفت اگر کاغذ بودی بقیه
نقشیتی تا پیلدی گفتم انجا کاغذی هست گفت خداوند خانه به باز از رفته است اگر مرده
باشد و کاغذ وارث را رسیده نشاید برین کاغذ چیزی نوشت بوجعش گفت بوجعش
گفتم که مرا جانان روشن شده است که مجلس علم کویم گفت ترا چه برین آورده است بس
گفت شفق تخلق ترا چه حد است گفتم تا بدان حد که اگر خنق مرا بوجعش عاصیان و دفع
کند و عذاب کند و وادارم گفت بسم الله اما چون مجلس کویدی اول دل خود را بند ده
و تر خود را و دیگر که جمع آمدن مردم ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا رفیق کنند و خنق
تغ باطن ترا بس من بر پخت در آمدم بوجعش بهان در گوشه بنشست چون مجلس باخر
آمد سیالی برخاست و پیرهنی خواست در حال پیرهن خود پیروان کردم بوجعش گفت یا کائنات
ازل من المبتد فرمایی ای دروغ زن گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کویدی که شفق من بر
خلق پیش از آن است که بر خود و بعد قد و ادن سبقت گرفتی تا فضل سابقان را باشد
در این خواستی که دعوی تو راست بودی و زلت کردی تا فضل سابقان دیگری را باشد
بس تو که اپی و مبتد نه جایی گذاشت **تقلست** که یکی روز در بازار میرفت جهودش
پیش آمد او در حال پیشاد و پیوش گشت چون بهوش آمد از سوال کردند گفت مرا

دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده و زیدم که بناید که لباس
در من برکشند و در آن جهود پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند
و کثرت سی سالست که حق را خشم کین میدیدم که در من مینگریت سبحان الله آن چه سوز
بوده باشد او را در آن حال قلست که ابو حفص را غم حج افتاد و او عامی بود چون
ببفتاد رسید مریدان با هم گفتند که شینی عظیم باشد که شیخ الشیخ خراسانی از شما
باید تا زبان ایشان بداند پس جنید مریدان را با استقبال فرستاد و شیخ ندانست که آنها
بنا چه می اندیشید و در حال نازی کشت آمان کرد چنانکه اهل بغداد در مصاحبت او
عجب ماندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از ثبوت سوال کردند ابو حفص گفت
عباده شمار است شما کویند جنید گفت ثبوت نزدیک من آنست که ثبوت از خدا نه پدنی
و آنچه کرده با حق را آنچه نسبت ندی که این من کرده ام ابو حفص گفت نیکوست آنچه گفتی اما
ثبوت نزدیک من اصناف داون و اصناف نا طلبید نیست جنید گفت در علم آری اصحابنا
بو حفص گفت این سخن راست یناید جنید چون این بشنید گفت بر چند اصحابنا که زیاده
آورد ابو حفص بر آدم و نذیت او در جماعتی یقین خطی کرد اوله و آدم بکشیدم در خواب
اگر جماعتی اینست که او میگوید و ابو حفص اصحاب خود را عظیم بهیت و ادب داشت و
جمع فریادان هر بنوئی که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او بینا سیتی بد اخلاص و ثبوت
آنرا و نشستی بو حفص سلطنت و ار نشسته بود جنید گفت اصحاب را آداب سلاطین
آموخته ابو حفص گفت نعمتوان نامه پیش نمی بینی اما از محضان دلیل توان ساخت کرده

نامه چیست بوحضرت گفت دیگر زیبا و حلوا بی بزمی نایسانند چون جیند اشانه کویید
تا آن بساخت چون پیافرد بوحضرت بر سرهای نهید نامید چنانکه خسته کرد اینجا
بر هر در خانه که رسیده باشد او را دهد و هر که پیرون آید دهد چنان که دوست
ناخته شد بر در خانه او را داد خداوند خانه که اگر زیبا و حلوا آورده در آن جا
گفت عجب داشتم از پیش بر سیدم که این چه حالتی و توجه دانستی که ما زیبا و حلوا آورده
گفت دوستی در مناجات این بر خاطر من گذشت که مدتیست یا فرزند از من از من این
می طلبید دانستم که بر من میثاده باشد نقل است که می دیدی بود در خدمت بوحضرت سخت
با ادب جیند چند بار ای نکرست از آنکه ادب او جز شامش سوال کرد که چند سال
است تا در خدمت شما است بوحضرت گفته سالست گفت ادبی تمام دارد و فری عجب
و شایسته جوانیست بوحضرت گفت آری نه هزار دینار در واه ما باخته است و هفت
دیگر رام کرده است و در باخته هنوز هم آن نداند که از ما سختی برسد پس بوحضرت
روی بنیاد نهاد گفت بوتراب را دیدم در بادیه و من شاتر ده روز هیچ نخورده بودم
بر کنار حوض رفتم تا آب خورم بنکی فرود رفتم بوتراب گفت ترا چه شاد است اینجا
گفتم میان علم و یقین اشتداد میبکنم تا غلبه کدام را بود تا یاران دگر با شتم که غالب اند
یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین بود بوتراب گفت روزگار تو نیز کوش
پس چون بگرسید جاعی مساکین را دید مصطفی و فرمود این خواست که در حق ایشان
انعام کند حالتی بر وی ظاهر شد دست فرود و سنگی برداشت و گفت یعنی تو

که اگر چیزی بمن ندهی جمله ثوابی که بکشتن این بکشت و در طواف آمد و حال یکی پیامد و
مره در پیاورد و بدو داد تا بر درویشان صرف کرد چون حج بکند و بیه بعد آمد
اصحاب چنین استمئال کردند چند کشت یا شیخ راه آورده باشد آورده بوحضرت کشت
مگر یکی از اصحاب صاحبان که می پلست زندگانی نمی توانست کرد اینم قشع بود که کشتن اگر
از برادری ترک ادبی بپشتند از عذری از خود برانگیزند و بی او آن عذر از خود بخوابند
اگر بدان عذر عباد برنجند و حق بدست تو بود عذری بهر برانگیز و بی و عذری دیگر
ذخیره بخواه اگر بدین هم عباد برنجند عذری دیگر اینکه ناچهل بار بعد از آن اگر عباد
برنجند و عذری دیگر اینکه ناچهل بار بعد از آن اگر عباد برنجند و حق بجانب تو باشد
و آن چهل عدد در مقابل آن حرم نیستد بنشین و با خود بگویی که ز من عذری بی ادب
نمی آید و جای که قریب برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست یکی قبول نکریدی
و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم تو دانی چنانکه خواهی می باشی چنین بود
این بشنید بختی که یعنی این قوه که از او اندر بود فلسفه که شبلی چهار ماه بوحضرت را
سهمانی کرد و هر روز چند لوز طعم و چند کوزه حلوا و بر روی آن عذری بود و ادعای او گفت کشت
باشیلی اگر بنشیند آبی میزبانی و جوامع دی با تو آمدم کشت یا ابا محض چه کردم گفت
تکلف کردی و مکلف جوامع نبوده همانا اجناس باید داشت که خود را تا با آمدن مهمان
کوای نیاید و بر فاش شامی بودت و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران شود و بر فاش
آسان و هر که ایا همان حال این بود ناچار عذری بود پس چون شبلی بنشیند آمد پیش

بوحضرت فرمود و چهل تن بودند بوحضرت شبانه چهل و یک چراغ در کف شبلی کشت به کشت
بودی که تکلف نباید کرد بوحضرت کشت به تکلف کردم کشت چهل و یک چراغ در کف بوحضرت
کشت برنج و نشان شبلی برخاست و هر چند چهل کرد یک چراغ پیش خوانست نشاند
پس کشت یا شیخ این چه حالتست بوحضرت کشت یا چهل تن بودند و بیستاده حق که
همان بیستاده حق بود که هم بنام هر یکی چراغی کشت برای خدای و یک برای خود آن چهل
که برای خدای بود خوانستی نشاند اما آن یکی که برای تو بود نشاندی تو هر چه در پی داشت
کردی برای من کردی و من برای خدای لا هم آن تکلف باشد و این نه بولی شفی که بی که
بوحضرت کشت هر که افعال و احوال خود را بر وفق بسجده بنیان کتاب و سنت و حفاظ
خود را مهم نداشتند از جمله مردان شهر رسیدند که وی را خاموشی به یاسخی گفت
گفت اگر سخنی گوی آفت سخن بداند هر چند تواند خاموش باشد اگر چه بعضی نوح بود
و خاموشی کرد احت خاموشی در پاید از خدای در خواهد تا و چند عرض نوح دهد
تاسخی نکوید گفتند جمله دینار ادستی داری گفت از آنکه سلاست که هر ساعت بنده را
در نگاه دیگر اندازد گفتند اگر دنیا بدست تو بهر یکست و تو بهر هر دو دنیا حاصل شود
خجسته است اما بنگاهی که در دنیا کرده می آید یقینم و در یقین تو بهر بیش از خطیم گفتند
عبودیت چیست گفت آنکه ترک هر چه تراست بگویی و ملازم باشی چیزی را که بفرماند
فرموده اند گفتند در ویشی چیست گفت بجز خدای شکستی عرصه کردن گفتند نشاند
دوستی چیست گفت آنکه روزی که میرود دوستان شاد شوند یعنی چنان محمود از دنیا

پروند و دگر انوی چیزی نماید که آن چیز خلاف دعوی او بود در بحر بد گشت و لی گشت
گشتا که او را قره کرامات داده باشند و او را از آن غایت گردانیده گشتند عاقل گشت گشت
آنکه از نفس خویش اخلاص طلبید گشتند بخلاص گشتا که ایشان را ترک کرد و در وقت
که بدان محتاج بود و گفت ایشان را گشت که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود
در کارهای دنیا و آخره و گفت که انداختی دنیا است برای کسی که بدان محتاج است
و روی آوردن بخدای بسبب احتیاجی که ترا هست بحق و کثرت نیکی و سبیل گزینی
بذوق و تقرب کند دوام قناعت بهر حال و ملازم گرفتن است در همه فعلها و طلب قوت
حلال و گفت هر که خود را متمن ندارد در همه وقتها و همه حالها و مخالفت خود نکند مغرور
بود و هر که بعین زمان گریست هلاک شد و گفت خوف جماع دل بود و آنچه در دل بود
از غیبت و شرب و جماع توان دید و کثرت کسی را که قدر دست نیاید تا دلق دوست
از گرفتار بود و گفت کسی را نرسد که دعوی فراست کند ولیکن از فراست دیگران
بیاید تر سید و گفت هر که دهد و بستاند اوینم مردیست و هر که ندهد و بستاند او
مکسبت نه کسیست در وی هیچ چیزی نیست بوعثی جبری کثرت معنی این سخن از تو بر
گشت هر که از خدای بستاند و بخدای دهد او مردیست زیرا که او درین حال خود را
نی بیند و هر که دهد و بستاند اوینم مردی بود از آنکه خود را بیند و آنچه کند کرد
ناستدن فضیلت و هر که ندهد و بستاند او هیچ کسیست زیرا که کان او جانان
که دهنده و ستاننده اوست نه خدای و گفت هر که در همه حال فضل خدای می بیند

بر خیزش امید دارم که از حال کان بنده و گفت فاضلتی چیزی اهل عالم را یافت
خیزش است با خدای و کثرت میاد که عبادت خدای تراستی بود تا معبود معبود بود و
گشت چه نیکیست استغنا بخدای وجه دستت استغنا بایام و کثرت هر که جمعه از شراب
شوق جشید پیوش شد بصفق که پیوش تواند آمد مگر در وقت لغا و مشاهده و کثرت هر
جمعه از شراب شوق جشید پیوش شد بصفق که پیوش تواند آمد مگر در وقت لغا و مشاهده
و گفت حال مفارقت نکند از عالم و متارفت نکند یا قبول و کثرت خلق جبری میدهند
از وصول و قرب و از مقامات عالی و مراهم آرزو آنست که دلالت کند بر راهی که آن
بحق بود اگر هر یک لحظه باشد و کثرت عبادت و دعا و هر سرور است و در حقیقت غرور
از آنکه مقدم و راست سبقت گرفته است فاضل آنست که کسی بفعل حق شاد نگردد مگر
مغرور و **و گفت** معاصی برید که است چنانکه زهر می پدید مرگ و کثرت هر که دانند که
او را خواهند برانگیخت و حسابش خواهند کرد و از معاصی اجتناب نمایند و از مخالفت
روی نکرانند و یقین است که از سر خود جبری میدهد که من ایمان ندارم به بیت و کثرت
و کثرت هر که دوست دارد که دل او متواضع شود و در صحبت صالحان باش و خدمت
ایشان را ملازم و کثرت روشنی شایع خدمت اوست و روشنی جانها با ستانند و گفت
تقوی در حلال محض است پس و کثرت بصورت همه ادبست و کثرت بنده و زوق بر هیچ
کاری نیست زیرا که تو بیا آنست که بدو آید نه آنکه از او آید و کثرت هر که عمل شایسته بود
انسانند و بر تقوی اموش کنند و کثرت ناپیاء حفا آنست که خدای را با شایانند و بنده

اشیا را بخدای و پیا آفت که از خدای بود نظر او بکائنات یکی از وصفیه خواست گشت
 یا اخی ملازم یار در یاش نامه سادات را کردن نهاد محش کشت چیت و دو سال با او خضر
 صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط خدای را یاد کرد ملک جو خدای را یاد کردی
 بر سبیل حصود و تقییم و حرمت کردی و در آن حال منفر شیدی چنانکه حافظان بگویند
 و سخن او است که گفت در وقت نزاع که شکسته دل باید بود اندر رسیدند که بر چه روی
 برخند آورده گفت قیصر که روی بفر آید بجه آرد از بقع و فر و مانی و وصیت عبدالله
 سلمی آن بود که چون وفاته کنم سمن بر بای و بعضی نهادن **زکریا خدو قضا**
قل من الله ورحمة العزیز آن یکانه قیامت آن نشانه سلامت آن پیر ارباب ذوق آن
 شیخ اصلا بشفق آن موزون ابرار حمد و نضار رحمة الله علیه انکار مشایخ بود
 و موصوف بوجع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجه عالی داشت و در میوب نفس
 صاحب نظری عجب بود و مجاهده و معمله بیایت داشت و کلامی در دلهاموش و عالی
 و مذهب توری داشت و مید بو تراب بود و پیر عبد الله مبارک و بلاحت خلق مبتلا
 بود و مذهب ملامیتان در نشاید از او منتش شد و در طریقت مجتهد و صاحب
 مذهب است و جمعی از این طایفه تالابند و کنند و ایشان از افاضایان کینند و در تقوی
 چنان بود که شبی بر بالشت دوستی بود در حالت ترع چون آن دوست وفاته کرد
 چراغ بنشانند و گفت این ساعت این چراغ وارث راست سار او باشد سوختن
و گفت روزی در جو پیا رحیمه بنشاند و میرقم عیاری بود بقع معروف نام او

نوح پیش آمد گفتم یا نوح جو انزوی چیست گفت جو انزوی من یا جو انزوی تو گفت هر دو گفت
 جو انزوی آنست که قیاس و ن کم و مر قع در بو شوم و معاملت مر قع پیش گیرم ناصوفی شوم و
 ان شوم خلق در آن جامه از معصیت برین کم و جو انزوی تو آنست که مر قع بیرون کنی
 تا بقبل و خلق بنویشینه نکر و ندیس جو انزوی من حفظ شیت بر اظهار و آن تو حفظ
 حقیقت بر اسرار و این اصیلی عظیم است نقل است که چون کاد او عالی شد ایه واکا بر نشا بود
 گفتند که ترا سخنی باید گفت که سخنی تو فایده دها بود گفت مرا سخنی گفتی رو اینست گفتند ما
 گفت از آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده ندهد و در دها اثر نکند
 و سخنی که در دها موثر بود گفت آن بر علم استوار بود و بر شریعت استخفاف کردی و سخن
 گفت آنکس را مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون یکی بدخلل بر خیزد و گفت
 نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخنی کسی دیگر میگوید و نیات میدارد
 در او نبود که سخنی گوید تا نه پندند که فرضی و اجبست بر وی سخن گفتی یا او را صلاحیت آن
 بود گفت نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز ش حاجت بنا
 یاردیگر گفت و در وی تدبیر آن بنود که بعد از این چه خواهد گفت و سخن او از عینب
 بود چنانکه از عینب بروی آید میگوید و خود را در میان نه پند بر سیدند که بر سخن
 سلف نافع تر دها و گفت بجه آنکه ایشان از برای غما سلام گفتند و جبهه بخان نصر
 و از بهر رضا و حق ما ان بهر غرض و طلب دنیا و قول خلق میگویم و گفت باید که علم
 حق تعالی تو را از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی که در

ملازم است هر که محقق بود از حال خود و در حال خود بی خبر شود انداد و گفت فاش کرد
 بر هیچ کس آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه خواهی که بپوشی بود بر کس آشکارا
 مکن و گفت هر که در خصلتی پستی که آن چیز بود از وجود این بجوی که روزی بود که از بیک
 او چیزی نپرسد و گفت من شمار ابد و چنین وصیت میکنم صحبت علماء و احوال بجا
 و گفت صحبت با صوفیان کینه که در شیوه این ملک ایشان عذری بود و نیکی را بر
 خطری نباشد تا سازند از این بزرگ دارند تا تو بدانی در غلط افتی **و گفت** هر که در حق
 سلف نظر کند تقصیر خود بداند و بآن پس ماندن از درجه مردان و گفت بسنده است
 آنچه تو میسازد با ساقی پی زنجی مانع که هست در طلب زیادت است و گفت شکر
 نعمت آنست که خود را طفیلی پستی و گفت هر که تواند که گریه و زاری دیدن دشمنان نفس
 که در مباحث و گفت هر که بندارد که نفس و بهت است از نفس و عین کبری آشکارا
 کرده است و گفت هرگاه که مستی پستی که می خنبد بگرما ویر اسلامت نینی که بنیاد که
 بهمان مبتلا گردی و گفت ملامت تر از سلامتست بر رسیدن از ملامت گفت
 این بر خلق دشوار است و معلوف اما طریقی که در جامه جیان و خوف قدربان صفت
 ملامتی بود یعنی در جابجاندان رفته اند که مر جیان تا بدانی سبب ملامت کنند و در خوف
 جندان سلوک کرده باشند که قدربان تا بدانی سبب ملامت کنند تا او در همه حال
 نشانه تیر ملامت بود و گفت من نیک خوئی را اندام مکر در سخاوت و نشانه بد خوئی
 را از بخل و گفت هر که خود را ملکی دانند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع بوجون

بنقر خویش نیکر کند بر جله افیاد و بکر زباده آید و گفت تواضع آن باشد که کسی با بجز محتاج بپستی
 ندوین جهان و ندور آن جهان و گفت منصب حق فقیر را حد آن بود که او متواضع بود هرگاه که
 تواضع ترک کرد و جله خیرات ترک کرد و گفت پیران زبیری عجیبست و از آن است که شایخ و بزرگان
 پیشتر زبیرکان از این طریق دور داشته اند و گفت اصل همه دردها بسیار خرد نیست و آفت
 دین بسیار خوردن و گفت هر که را مشغول کرد اندک بطلبه دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یابد
 دنیا یاد آخره **و گفت** خوار دار دنیا را تا بزرگمانی در چشم اهل دنیا و دنیا دار و عبدا
 مبارک گشت حد و مراد صیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم میگیر بر سیدند که بگفته
 گفت آنکه بنیستند و دوست ندارند که او را بر سر کشد گفت نه هر چیت گفت نزدیک من
 آنست که بند آنچه در دست شست دل ساکن ت باشی از آنچه در همان خداوند است بر رسیدن
 از تو کل گشت آنست که اگر ده هزار دین ترا وام بود و چشم بر هیچ نداری و نمیدانی باشی از
 حق تعالی بگردن آن و گفت تو کل دست بخدای زدنست و گفت اگر توانی که کار خود بخدا
 باز کن ای بهی از آنکه بخیله و تدبیر مشغول شوی و گفت چرخ نکند در مکر کسی که خدایا
 مهمم داشته بود و گفت ایلیس و یاران او بهیچ چنین جان شاد نشوند که بسده چنین یکی آنکه
 موینی را بکشند دوم آنکه بر کفر می رسد سوم آنکه پیرویشی بود عبدا به مبارک گشت
 چون جلد و تن پیا شد او را کشند و زنند از او صیتی کن گفت من بر ایشان از تو انکرم
 پیش منیسم که از درویشی و عبدا به را گشت در حال نزع که مراد میان بان مکران و راه علم
 ذکر منصور عمار قدس الله روحه العزیز آن سابق راه پستی

آن ناکند تقوی آن نیکو خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن شهسوار اسلحه منصور عمارت
 الله علیه از حکما مشایخ بود و ان سادات این طایفه و در موعظه کلماتی عالی جانکه در وعظ
 کبیری که تران و سخن گفت و پانی شافی داشت و در انواع علوم کامل و در معاملات و قضا
 تمام و بعضی مقصود در کار او مبالغه گفتند و از اصحاب عراقان بود و متبول اهل
 خراسان و از من و بود و گویند که او شکی بود و در مصر مقیم شد سبب تیره او آن بود که
 در راه کاغذی یافت و بسم الله الرحمن الرحیم بر وی نوشته جایی نیافت که از آنها دور بود
 بخواب دید که بحر می کشد داشتی آن رفته را در حرکت بر تو کشاده گفتم پس مدتی را پیش
 کشید و مجلس آغاز کرد **فلسفه** که جانی مجلس نهاد مشغول بود چهار درم بعلام داد
 که مثل مجلس بخود غلام در راه مجلس منصور عمارت گذشت ساعتی توقف کنم تا بهر
 گوید منصور را بر ای درویش چیزی میخواست گفت کیست که چهار درم بدهد تا بهر
 دعا کنم او را غلام گفت هیچ بهتر از این نیست پس این چهار درم بداد منصور و گفت اکنون
 چه دعا میخواهی گفت آنکه آن آدمی و حق تعالی خواجه را اوقیه دهد و عرض چهار درم بد
 و بر من و بر خواجه و بر تو و بر مجلسیان رحمت کند منصور عمارت دعا کرد غلام با خانه رفت
 خواجه گفت کجا بودی و چه آوردی گفت مجلس منصور عمارت بودم و چهار دعا خریدم بذا
 جهان دهم خواجه گفت کدام دعاست غلام حال بان گفت خواجه گفت ترا آن آدمی که
 و تو به کردم خدا را که هرگز جز بخردم و بهر من چهار درم چهار صد درم بخشیدم با تو
 چهارم منی قلمند ندارد آنچه بدست من مید کردم شبانه بخواب دید که هاتمی گفت آنچه

بدست تو بود بالیسی خویش کردی آنچه حواله ماست ماینه گفتم بر تو و بر غلام تو و بر منصور و
 بر مجلسیان رحمت کردم **فلسفه** که روزی مجلس میگفت یکی رفته بوی داد این بیت بر آن
 نوشته که و غیرتی یاسر الناس بالنقی طیب بدایوی الناس و هو من یمن یمن کسی که
 متقی نیست و خلقی را تقوی فرماید همچون طیبی است که علاج دیگران کند و او از همه بیارتد
 بود منصور جواب داد که ای مرد تقی قول من عمل کن که قول من ترا سود دارد و تقصیر من در
 عمل ترا زیان ندارد و گفت بشی پروا آدم بدو خانه رسیدم یکی مناجات میکرد که
 خدا یا این نگاه که بر من رفت از آن بنو تا قرصان ترا خلاص کنم بلکه از نفس من بود که تا
 من نزد و ابلیس بود که لاجرم در نگاه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیر و اگر تو در
 نکند ای که در گذارد چون این شنیدم آغاز کردم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و قد
 الناس و الحجاته علیها سلا یک غلط شد ادایه صون الله ما امرهم و یغفلون مایه مروت
 بامداد بدو آن خانه گذشتم خروشی شنیدم کتم چه حالتی پری اینجا بود گفت تو زدم
 دوش ازیم حق تعالی بده است که یکی در کوی آبی بر خواند منصور و گفت من خواندم و ز
 کشتم او را **فلسفه** که هر و ن الرشید او را گفت از تو سوا ای کنم و سه روز مهلت دهم
 در جواب آن گفت بکوی گفت عالم ترین خلق کیست و جاهلترین خلق کیست منصور
 برخاست و پروا آمد پس همان راه باز گشت گفت یا امیر المؤمنین جواب شنیدم عالم
 ترین خلق مطیع خوف ناکست و جاهلترین عامی این و گفت کت با کت آن خدایی
 که دل عارفان را محو ذکر داند و دل زاهدان را مطیع نکل و دل متوکلان را منبع رضا

و در دهر و پیش از جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان دو قسم
اند یا بخیر و عارف اند یا بخی آنکه بخیر و عارف بود شغلش بجاهد و ریاضت بود و آنکه
بخی عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی بنیان نهادن
بخدای و این درجه بزرگترین است بحکم ظاهر شریعت و یکی آنکه دیر افتادگی باشد از
آنکه میداند که آنچه حق تعالی قسمت کرد در آن خلقت و زرق و اجل و حیات و سعاده و
شقاوة خزان باشد پس آن کسی در عین افتخار است بخی و در عین استغنا از غیر حق
و گفت حکمت حق گوید در دل عارفان بنیان تصدیق و در دل زاهدان بنیان تفصیل
و در دل عابدان بنیان توفیق و در دل مریدان بنیان شکر و در دل طالبان بنیان
تذکر و گفت خلق آن کسی که بامداد بر خیزد و عبادت حرفت او بود و در ویش از سر و پیر
او بود و غزل پیشه او بود و آخره همت او بود و در میان فکر او بود و امید داشت به
تقریر و حجت او بود و گفت دلهای بندگان جلوه جانی صفت اند پس چون دنیا بذر
دل راه یافت رومی که بدان دلهای میرسد در حجاب شود و گفت نیکو ترین لباسی بپوش
د اوضاع و شکستگیست و نیکو ترین لباسی عارفان انقضاست و گفت هر که مشغول
ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاهت و در
مناجعت او و گفت هر که خنجر کند از مصایب دین و بدو که در مصایب دین افتد و
گشتاده و بیدار از آن تا از غم راحت یابی و زمان نگاه دار تا از غم خواستی بر
و **تعب** شادی تو بمصیبت در آن ساعت که توانی دست یابی تراست از مصیبت کردن

زهر جانی سبکی بر آتش می زنند باشد که سرشته در میان باشد اگر بسوزد که معذور دارد که
بر راه گذر قافیه افتاده بودی چون مقصود و قافیه که ابوالحسن سمرانی اورا اجازت دید
گفت خدای بانی چه کرد که گفت فرمود که مقصود عارفی گفتم بلی گفت تو بفریدی که من و ما را
بن هدیه فرمودی و خود بر آن کار نمی فرمودی گفتم خدای و خدا چنین است که میفرماید ای
هر که بخلش نکنم الا که تخت نشانی با تو گفتم نگاه بر پنج صلووات دادم آنکه بخلش
نصیحت کردم حق تعالی فرمود که صدقت راست گفتی پس فرشتگان از او پرسید که او را که عین
نهید در آسمان نامیان فرشتگان مرا شاگرد جنانکه در زمین میان آدمیان میگفت
رحمة الله ذکر احمد بن عاصم الانطاکي قدس الله روحه العزیز علیه
آن امام صاحب صدر آن تمام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد
آن مقدس عالم باکی احمد بن عاصم الانطاکي رحمة الله علیه از قدماء مشایخ بود و آن
کبار او یار عالم بود و با انواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری در راه یابی
و اتباع تابعی را یافته و می بدید محاسنی بود و بیش و سری را دیده و تفصیل را یافته و برون
سلیم و ادانی او را جاسوس القلوب خوانند از شری قرائت و اورا کلماتی عالیشان
و اشاراتی بدیع لطیف خبانه که یکی از او پرسید که تو مشتاق خدای گفتم که گفت چرا
بجهت آنکه شوق بقایت بود اما چون حاضر بود کجا شوق بود و گفتند معرفت چیست که بپیدا
این سه است اول مد رجه اثبات وحدانیت و اصرار مد رجه دوم بریدن کردن دل از
ماسوی الله و مد رجه سوم آنکه هیچ کسی بمیاده کردن آن راه نیست و من لم یجد الله

در تر افقاله من نزد کنند علامت محبت چیست کثرت عبادت او اندک بود و شکر او دایم و فکرت
 او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بدو نکرند او پندند و چون بخاشد بشنود و چون صحبت
 رسد اندو هکین نشود و چون صوابی روی بدو نهد شاد نکرند و از هیچ کس شرست
 و هیچ کس امید ندارد کنند حرف و رجا چیست و علامت هر دو کذاست کثرت علامت
 حرف کثرت است و علامت رجا طلب است هر که صاحب رجا است و طلب ندارد دروغ زن
 است و هر که صاحب خوف است و کثرت ندارد کذاست و گفت راهی ترین مردم نجات
 کسی را دیدم که ترسانان تر بود بر نفس خویش که نیاید که نجات نیابد و ترسانان تر خلق
 بهلاک کسی را یافتم که این تر بود بر نفس خویش آن ندیدی که بر نفس علیه السلام چون
 گمان بود که حق تعالی او را عبادت نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد و گفت کثرت بتین
 آفت که چون بدل رسد دل را بر نور کند و پاک کند از وی هر جا که شکست تا دل از
 شکر و خوف خدای تعالی بدید آید و بتین معرفت عظمت خدای بود و بر قدر و عظمت
 خدای این تواند بود عظمت معرفت عظمت خدای بود و گفت چون با اهل جد نشینند که
 ایشان جاسوسان دغا اند و در دغاها شمارند و پیروز آید و کثرت نشان رجا است
 که چون نیکی بدو رسد او را اتمام شکر دهند بامید تمام نعمت از خدای تعالی بر وی آیند
 دنیا و عامی عقود آخره و گفت نشان زهد چهار است اعتدال بر حق و پیرایه از خلق و
 اخلاص برای خدای و احتمال ظلم از جهة کماله بتین و کثرت نشان اندکی معرفت بنده
 بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای عارف تر از خدای

ترسان تو کنند چون صلاح دل جوئی یاری خواه روی بنگاه داشت زبان و کثرت نافع ترین غفلت آن بود
 که ترا شناسا گرداند تا نصرت خدای بر خود پندی و یاری دهد ترا بر شکر آن و بر خیزد بخلاف هوا
 گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از دنیا و قناعت و شکر و کثرت بزرگترین معصیت
 آن بود که طاعت کنی بر وجهی که صراط بر تو پیشتر آن بود که معصیت کنی بر وجهی که
 اندکی را آسان شود و خود گیرد روز بود که در بسیار افتد و کثرت غواص عوامی میکند در دنیا
 فکرت و عام سرکشند و کبراه میگردند در پیا بان غفلت و کثرت امام جله علوه عالم است و امام
 جله علوه اعانت و کثرت یقین نور است که حق تعالی در دل بنده بیدار کند تا بدان جمله امور آخرت
 را مشاهده کند و یقین آن بود جمله جوابهایی که میان او و میان آنچه در آخرت است بنده
 تا بدان در جمله کارهای آخرت مطالعه میکند بچنانکه کوی او را مشاهده است و گفت
 اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند و ترا بزرگ دارند و
 سبب عمل تو و طلب کنی ثواب عمل خویش از هیچ کس مگر از خدای تعالی این اخلاص عمل بود
 گفت عمل کنی و چنان کنی که هیچ کس نیست در زمین مگر تو و هیچ نیست در آسمان بخیر او
 و کثرت این روزی که چند مانده است این را غنیمتی بزرگ شمر و این قدر عمر که در پیشتر آن
 در صلاح گذران تا پیام من در آنچه از پیش گذشته است و **له** دوا و ای دل خجسته است
 منشینی اهل صلاح و خواندن قرآن و رقی داشتی شک و غمان است و زاری کردن بطلب
 وقت سحر و کثرت عدل دو قسم است بدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی باطن
 میان تو و حق و طریق عدل استقامت است و طریق فضل طریق فضیلت است و کثرت

اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهیمنها و کشت خداوند میفرماید انما اموالکم
 و اولادکم فتنه و ما فتنه ن یادت میکنیم **نقلست** که شبی سی و اندک سزا از اصحاب او جمع شدند
 و سفره نهادند نان اندک بود شیخ باده بانه کرد و چراغ بر کف بجون چراغ باز آوردند
 سه نان باده را بجای بود که هیچ کس بقصد ایشان نخورده بود و دید از اجنبین ترتیب کرده
 بود **ذکر عیسی علیه السلام خلیف و قدس سره** آن عواصم ریای دین
 آن در ریای یقین آن قطب مکتب آن دکن سنت آن امام اهل جذبه و اهل سبق عیسی
 خلیف و همراهان زهاد و عباد منصفه بود و آن متوهمان و متوکلان و در حلال خورن
 مبالغه تمام داشت و بایر سفا سباط صحبت داشت در اصل کوفی بود و با نظای که نشستی
 و مذهب سنی بنی معید التورید داشت در فقه و معاملات و حقیقت و اصحاب او را
 دیده بود و کلمات رفیع فتح موصلی گوید که اول که او دادیم مرا کشت یا خراسانی جهان
 چنین پیش نیست چشم و زبان و دل و هوا بچشم جایی منکر که نشاید و زبان چنین گوید
 که خدای در دل تو بخلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا
 نگاه دارد در سر و هیچ بجوی بهوا اگر این چهار بدین صفت نباشد خاکست بر سر باید کرد
 که در آن شفا و توبه بود و گفت خداوند تعالی دهها موضع ذکر آید چون بانس صحبت
 داشتند موضع شهوت شدند و بان ندانند و شهوت از دل پیرون شود مگر از خوفی
 پی قرار کنند و یا شوقی پی آرام کنند و کشت و مید تیرین بندگان از بندگان خدای آن
 بود که بدل و وحشی تر بود و اگر ایشانرا اسنی بودی با خدای همه چنین با ایشان اسنی بودی

و کشت نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و کشت هر که باطل بسیار شنود و خلا
 طاعت از دل او برود و کشت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دائم کند و آنچه فوت شده
 است از عمر و رغبت و فکر ترا ملالتم تو گرداند و در بقیت عمر تو و گفت رجاسه کنیز است
 مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کنند و یکی بود که زشتی کند و نوبه کند
 امید دارد که پل مرتد و یکی رجاء کاذب بود که پوسته گاه میکند و امید میدارد که خدا
 او را پیا میزد و هر که بد کرد و بد خوف او باید که بر رجاء غالب بود و **که اخلاص در عمل**
 سخت تر از عمل و عمل خود جفا نیست که عاقل می آید از کن اردن آن با اخلاص جدسد و
گفت مستحق می تواند بود بهیچ حال از جمله احوال از صدق و صدق مستغنیست
 از جمله احوال و هر که بصدق بود میان او و میان خدای که بحقیقت هست مطلع گردد
 برخیز این غیب و امین گردد و جو آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد
 کار خداوند خویش چنان کن که سبقت نگیرد و تا توانی بر خداوند خویش هیچ مگرین
 که او ترا از همه چیزها بهتر باشد و الله اعلم **ذکر جیند بغدادی قدس سره**
هو حماد بن محمد آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستماع آن منبع اسرار آن منبع انوار
 آن سبق بوده باستانی سلطان طریقت جیند بغدادی رحمه الله علیه شیخ المشایخ
 عالم بود و امام الایمیه جهان و در فنون علم کامل و در اصول و فروع متفق و در معاملات
 و ریاضات کلمات لطیف و اشارات عالی بوجه سبقت داشت و اول حال نا آخر
 روزگار پسندیده بود و مقبول و محمود همه فرقه بود و جمله بر امت او متفق بودند و

سخن در طریق محبت و بهر زبانها ستوده و هیچ کس بظواهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد
 بخلاف سنت و اعتراض نداشت که فکر کسی که بود و معتقد ای اهل تصوف بود و او را
 الطایفه گفتند و لسان القوم خوانند و اعباد المشایخ نوشتند و طاووس العلماء و سلطان
 المحققین در شریعت و طریقت باحقق الفایده و در زهد و عشق و نظیر و در طریقت
 مجتهد و پیشتر از مشایخ بعد از او در عصری بعد از وی مذهب او داشتند و طریقت او
 معصوم بخلاف طیفوریان که اصحاب بارید اند و معروف ترین طرق در طریقت و مشهور
 ترین مذهبی مذهب جیند است و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را ضایف بسیار
 است و عالی در اشارات و خفایا و معانی و اول کسی که علم اشاده منتشر کرد او بود و با
 جنین روزگار باد ها دشمنان و حاسدان بکمز و مذقه او گواهی دادند و صحبت محاسن
 یافته و خواهرزاده سری بود و میرداد و روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را
 درجه پیر بلندتر باشد گفت باشد و برهان آن ظاهراست جیند را درجه بالا می رسد
 منت و جیند هر دو و شوق بعد و در شیوه معرفت و کشف توحید شایع و دفع شایسته
 است و در مجاهد و مشاهده و قرآنی بود تا از و می آید که با آن عظمت که سهل است
 است جیند گفت که سهل صاحب آیات و مشاف عنایات بود و لکن دل نداشت
 است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت بنده است چنانکه آدم علیه السلام مرده و
 عبادت بود و ایشان دانست که چه میگویند ما را با مثل کار است و ما را از سد کسی با بر کسی از
 ایشان فضل نهادن و ابتداء حال او آن بود که از کودکی باز در زده بود و طلب کار و با

و فراتر و فکر بود و بیشتر فهمی عجیب بود و یک روز از پیرستان بخانه آمد و بدو را دید که بایان کشته
 بوده است گفت امر و زنجیری از زکوة مال پیش خال تو بردم سری قبول کرد و میگویم که عرض
 درین پنج دسیر بردم و این خند هیچ دوستی را از دوستان خدای نمی شاید جیند گفت منم
 نابد و در هم جستان و در وان شد و در خانه خال بز گفت کیت کیت منم جیند و بکشای
 و این فینه بستان سری گفت نمی ستام گفت بدان خدای که تو با این فضل و باندیم آن عدل
 کرده است که بستانی سری گفت ای جیند با من چه فضل و با او چه عدل کرده است گفت با تو
 فضل کرده است که دو پیش او و با بدیم آن عدل کرد که او را بدینا مشغول گردانید تو اگر
 خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة مال بمستی بایر بایند
 سری این سخن خوش آمد گفت ای بس پیش از آنکه این سخن قبول کنم ترا قبول کردم و بکشای
 و آن بستند و او را در دل خود جای داد و جیند هفت ساله بود که سری او را بچ برد و مسجد
 حمام مسئله بگرفت شکر میرفت در میان چهار صد پیر چهار صد قول بگفتند و شرح پیا
 شکر سری با جیند گفت شکر آنست که نصبتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی
 عامی نشوی و نعمت او را مایه معصیت نسازی چون جیند این بگفت هر چهار صد پیر بگفتند
 احسن یا فیه العین الصدیقی و همه اتفاق کردند که به ازین شواکت یا غلام روز باشد
 که خط تو از خدای زمان تو بود جیند گفت من بدین نگرستم که سری گفت این از کجا آوردی
 گفت از کجا است تو پس بیفدا آمد و ابکیفه فروشی کردی هر روز بکات شدی و برده
 نوکد اشق و چهار صد رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد و گاه در خانه بود و در

و هلیز خانه سری در آنجا نشست و بیاسبانی دلش شوق شد و سجاده در عین مراقبت باز کشید
 تا هیچ چند روز حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال بجهنم بنشست چنانکه سی سال غمان
 غمش بگزاردی و برای استادی و تابعی و هم بدان وضو نماز بامداد بکردی چون
 چهل سال برآمد مراکان امثال که بمقصود رسیدم در ساعت هاشمی آواز داد که یا جنیدگاه آن
 آمد که ناز گوشه گوشه بنویسم چون این شنیدم گفتم خداوند اجنبی چه نگاه داردند اگر دند
 که کاهی خواهی پیش از این که تو هستی جنید آهی کرد و سر در کشید و گفت من لم یکن الوصال اهلا
 و کلا احسانه ذنوب یس جنید در خانه بنشست و هر شب الله می گفت زبان در کاو و دراز
 کردند حکایت او با خلیفه گفت خلیفه گفت او پای حقیقی منع شوان کرد گفت خلق بستی او در
 فتنه می افتد خلیفه کینه کی داشت بیه هزار دنیا بخوید و بحال او کسی نبود و خلیفه عاشق
 او فرمود تا او را بلبل سرفراز و جواهر نفیس پیا داشت و او را گفت بفرمان جای پیش جنید
 دو بگری که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان بگرمه است آدم نام را بخوانی تا
 در صحبت تو دوی بطاعت آدم که دلم بر هیچ کس قرار نمی گیرم الا با تو و خود را بر وی عرضه
 کن و حجاب بردار و درین باب جدی بلیغ نمایی پس خادمی با وی روان کردند کینه با خادم
 پیش شیخ آمد و آنچه بفرموده بودند با صفات و مضامین بجای آورد و جنید را پی اختیار
 چشم بروی افتاد و خاموش شد و هیچ جواب نداد کینه آن حکایت مکر و میکرو جنید
 سر پیش افکند پس سر بر آورد و گفت آه و در آن کینه و سپید در حال پشاد و پر
 خادم برفت و با خلیفه بگفت که حال جنین بود خلیفه را آتش در جان افتاد و بشیمان

شد و گفت هر که با مردمان آن کند که نباید کرد آن پند که نباید دید بر خاست و پیش جنید رفت و
 گفت جنید کس را پیش خواند خواند بر جنید را گفت ای شیخ اخرا دل داد که جان سودی را
 بسوزانی جنید گفت یا امیر المؤمنین ترا شگفت بهوشان جنین است که خواستی تا به لخت
 پنجوای و جان گذشت چهل ساله مرا بباد دادی من خود در میانم یکم کن تا بگذرد بعد از آن
 جنید بالا گرفت و آواز داد و پیغمبر عالم رسید و در چه او را امتحان کردند و از جنیدان بود و
 سخن آمد تا وقتی گفت بر مردمان سخن گفتن ناسی کی از ابدال اشاره نکردند که شاید که تو
 خلق را بخدا خوانی **و گفت** دوست پر راضیت کردم که پیش از هفت افتاد نشایست
 و گفت یا این مضاف بقیل و قل نکردیم و بچیک و کارزار بدست نیارده ایم اما ان سر کینه
 و پنجوای یافته ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و در چشم
 آن است بود و گفت آن راه را کسی باید که کتاب خدای بر دلست گیرد و سنن مصطفی
 علیه السلام بر دست جب و در و شنای این دو شعیر و دانه در میان شهباقند
 و نه در ظلمت بدعت و گفت شیخ ما در اصول و بلا کشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه
 که مرتضی غایب داخل حربه از چیزها حکایت کردندی که هیچ کس طاقت شنیدن ندارد
 که او میری بود که خداوند تعز حیدر ان علم حکمت کرده بود او را و گفت اگر مرتضی را این
 سخن گفتی اصحاب طریقت چه کردند و آن سخن آنست که از مرتضی سوال کردند که
 خدا را چه شناختی گفت بدانکه شناسا کرد ایند را اینچو که او خداوند است که شبه
 او تواند بود هیچ موردی و او را توان یافت بهیچ جنسی و او را قیاس توان کرد بهیچ

خلقی که او نزدیکست در دوری خویش و دوری نزدیک خویش بالایی هر چه حالت و ثواب
 گشت بخا و چیت و او نیست چون چیزی نیست از چیزی نیست در چیزی نیست
 چیزی سبحان آن خدایی که او چنین است و چنین نیست هیچ چیز نیز او را کسی شرح
 این سخن در حدیثی بر آید من من من و گفت هزار می صدق را با جیند در پنج صدق
 کشیدند و بر معرفت همه را دیدای قهر فرمودند تا ابرو انعام جیند را بر سرین
 آوردند و ابرو هستند فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال بزم از اعمال
 یک دزد کم نکند مگر مرا از آن یازد و کند و بگاه او این و آن من با خودم که با انعام
 را از عهد تقیر و قطیع پیرون می باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کلپند
 و خلایق را بنیات اعضای خود بیند و بمقام الموصوف کفنی واحد برسد سخنش آن بود
 که ما ادبی بنی مثل ما او ذلت و **گفت** دوز کاری جیان گذاشتم که اهل آسمان و زمینی بر
 من گریستند با جیان شدم که من بر فیض ایشان بگریستم اکنون جیان شدم که من
 از ایشان جیند ام و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم بیاسی و دل را
 نگاه داشتم تا دل من ده سال مرا نگاه داشت اکنون پست سالت که من نه از دل جیند
 دارم و نه دل از من جیند دارد و گفت خدای تعالی سال زبان جیند با جیند سخت
 گشت و جیند در میان نه تو و من را از جیند و گفت پست سال بر حواشی این علم سختی گفتم اما
 انچه عوامض بودند نکند که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دل را از ادراک محروم گردانید
 و گفت خوف مرا منقبض میگرداند و در جانشین میگرداند پس هرگاه که منقبض شوم خوف

انچه فناء من بود و هرگاه که منبسط شوم بر جان من باز دهند و گفت اگر روز امر خدای کرد که
 مرا برین بنی بزم کیم چشم در دوشی غیر بود و بیگانه و غیر غیرت مرا از دیدار با نیدارد که در
 دنیا پی واسطه چشم دیدیم و گفت تا ندانستم که ان الکلام لغو لغو سی ساله غارضا کردم و
 گفت پست سال تکس اول از من فوت نشد جنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه دنیا
 در آمدی آن غافل قصا کردی و اگر اندیشه بهشت و آخرت در آمدی سحر و سحر کردی
 یکر و نا صواب را گشت اگر میدانی که غازی پیرون فیضه دو و گفت فاضل از نفسش شما
 بودی هرگز باز نشستی **تفلسف** که جیند پیوسته روز داشتی چون یاران در آمدند
 با ایشان دوز کثادی و گفتی فضل مساعت با برادران کم از فضل پیرون بود **تفلسف**
 که میان جیند و او بر کسای من از مسئله مرسله بر دوز کسای وفات کرد گشت که
 این مسائل را با من در حال نهند جیند گشت من جیان دوست میداشتم که آن مسائل
 با من در حال نهند جیند گشت من جیان دوست میداشتم که آن مسائل بدست خلق نیستند
تفلسف که جیند جامه برسم علیا پوشیدی اصحاب گفت رای پر طریقه جبه باشد
 اگر برای خاطر اصحاب مرقع در پوشی گفت اگر بدای که مرقع کاری بر خواهد آمد از آخر
 آتش لباسی سانی و در پوشی و لکن هر ساعت در باطن من ندا می کند که ایستاد اعتبار
 بالحق انا الاعتبار بالحق چون سخن جیند عظیم شد سری سقنی گشت تا عطا بید گشت جیند
 مترده شد و رعیت نمیکرد و گفت با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن ناشی مصطفی علیه
 السلام بخواب دید که گشت سخن کوی بامداد بر خاست تا با سری کوی بر آید بر در نشنا

گفت در بند آن بودی که دیگران بگویند که سخن گوید اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمی
 گردانیده اند چون بگشایم میدان نکستی و بسختی و شفاعت مشایخ بغداد نکستی و من
 گفتم نکستی اکنون چون پیغمبر علیه السلام فرمود بیاید گفت جنید اجابت کرد و استغفار
 کرد سید آگفت توجه داشتی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سیدی گفت من
 خدا را بخواب دیدم فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را بگوید تا بر من سخن گوید
 گفت بگویم بشرط آنکه از چهل تن زیاده نبود روزی مجلس گفت چهل تن حاضر بودند و شد
 شش جان بدادند و پیت و دوپوش شدند و روزی در جامع مجلس گفت غلامی را سارا آمدند که
 کسی ندانست که او تر است و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است که انقوا فراسه المؤمنین
 بنظر بنور راه برهیزید از فراسه مومن که او بنور خدای مینگر و جنید گفت قول آنست
 که مسلمان شوی و نماز ببری که وقت مسلمانیت او در حال مسلمان شدن خلق غلو
 کردند چون مجلسی چند بگفت ترک کرد و در خانه مقارن شد هر چند در خواست کردند
 اجابت نکرد گفت مرا ختنی می آید خود را هلال ستانم که بعد از آن عذقی بر من بشود و
 سخن آغاز کرد پی آنکه گفتند پس سوال کردند که درین چه حکمت بود گفت در حدیث یافتیم که
 رسول علیه السلام فرموده است که در آخر الزمان یغتم قوم انکس بود که بتین ایشان
 بود و ایشان استحقاق و کوی و من خند را بتین همه خلق میدانم برای سخن پیغمبر علیه السلام
 سخن میگویم تا سخن را خلاص نگردد یا شتم و یکی از وی رسید که بدین درجه میر رسید
 گفت بدو آنکه چهل سال در آن درجه بستن قدم مجاهد ایستاده بودم بتمنی برآستانه

سری سقایی **تقلست** که یکی وزدم کم شد بود گفتم آفرین بآنده بدایم شنیدم که یا جنید سارا را
 رفته ایم تا با ما بمائی توان بخوای تا با غیر بمائی **تقلست** که چون حسین مقصود خارج در غایت
 حالت آن صوفی فقیه مکی ترا کرد پیش جنید آمد گفت بچه آمده جنان باید که با سول شتری و
 عمر و عثمان کردی حسین گفت صحر و شکر در صفت اند بند و او پوسته بند از خداوند و
 با وضاعتی فانی نشود جنید گفت ای مقصود خطا کردی در صحر و شکر از آن خلاف نیست
 که صحر و عبادت است از صحت حال باقی و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من برای سبب
 مقصود در کلام تو فضول بسیار می بینم و عبادات **تقلست** که جنید گفت جوانی را دیدم
 در بادیه زیر درخت میخوابد گفتم چه نشانده است ترا گفت حالی داشتم اینجا کم شد ملازم
 کرده ام تا بان یام جنید که شبح رفت چون باز گشتم همچنان بنشسته بود گفتم سبب ملازمت
 چیست گفت آنحضری جستم اینجا یافتیم که جرم انجام ملازمت کردم جنید گفت ندانم که کدام
 حال شریفتر از دو حال ملازمت کردن مدطلب یا ملازمت در یافتن حال **تقلست** که
 شبلی گفت اگر حق تعالی مرا بقیامت بخیر کند میان بهشت و دوزخ من و دوزخ اختیار کنم از آنکه
 بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خیر و اختیار دوست بگزینم بخت
 باشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی که فکی میکند اگر مرا بخیر کنند من اختیار
 نکم که بگویم بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرستی روم و هر جا که داری یا شتم مرا اختیار
 کن باشد که تو خواهی **تقلست** که یکی روزی پیش جنید آمد و گفت ساعتی حاضر باش
 تا سخنی بگویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی میطلبی که مدتیست تا من میطلبم و میگویم

کز یک نفس بحق تعجیل شوم بیا فیه ام این ساعت بتو حاضر چون توانم شد **تفلسست** که دریم
 گفت در باد پیوستم مجوز د ایدم عصاره دست و میان بسته گفت چون بفرماید
 جیند را بکوی که شرم نداری که حدیث او کینی در پیش عوام چون رسالت کز آمد جیند
 گفت با او بکوی که معاذ الله ما حدیث او میگویم در پیش او که از حدیث توان کرد **تفلسست**
 یکی از بزرگان رسول الله علیه السلام بخوابیدید نشسته و جیند حاضر یکی شوی در
 آورد پیغمبر علیه السلام فرمود که بجیند ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله در حضور تو
 دیگری و هند گفت جند آنکه این را بامت خود مباح است مرا بجیند مباح است و گفت جند
 نصیر گوید که جیند در می بیند که از آنجا و نیت بستان خریدم نماز شام چون روزه کشادین
 اینجور دود هان نهاد پس پنداخت و یکریست و مرا گفت بر دار که تم چه بود گفت هاشمی و از داد
 که شرم نداری که چندی را که از برای خود حرام کرده باز گرد آن میگردی و این پست بخواند که
 لوان الهوی من الهوی مشوخته و صریح کل هوی صریح خواند **تفلسست** که پکار بخورش
 اللهم اشقی گفت هاشمی آن را داد که ای جیند میان بند و خدای جکار داری تو در میان
 میاندا آنچه فرموده اند مشغول باش و بر آنچه مبتلا کرده اند صبر کن تا با اختیار به کار
 که پکار بیایه در دیشی رفت و در دیشی نالید گفت از که می نالی در دیشم در کشید
 گفت این صبر با که میکنی در دیش و یار بر آورد و گفت نه سامان نالیدنت و نفوت صبر
 کردن **تفلسست** که پکار جیند ابایی در کرد و فاخته خواند و بر بای میدهاقی آن را داد که شرم
 نداری که کلاما در حق نفس خود صرف کنی **تفلسست** که پکار چشمش در د کرد و طیب گفت که

جشم بکار است آب مرغان چون طیب برفت و صواخت و نماز کرد و بخواب و فرود شد چون پیدار
 شد جشم نیک شد و آوازی شنید که جیند در رضای ماتن جشم کرد اگر بدان غم روز خیار
 از ما بخراستی جابت یافتی چون طیب بان آمد جشم او نیک دید که جند کردی گفت و صغیر نماز
 طیب تسبیح در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالی است نه علاج مخلوق و در جشم مرا
 بود نه ترا و طیب تو بوده نه من **تفلسست** که بزرگی پیش جیند آمد ابلیس را دید که از پیش او
 می گریخت چون در پیش جیند آمد او را دید که شرم شده و خشم بر روی بدید آمد و یکی را می بخایند
 و گفت یا شیخ من شنیده ام که ابلیس پاپشت آن وقت دست بر فرق اندام که او در خشم
 شود و توانی ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم که از تو میگریخت جیند گفت نشیند و بنشین
 که ما خود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لا جرم ابلیس هیچ وقت از ما جدا نکرید که آن وقت
 خشم دیگران بجهت نفس بود و اگر نه آن بودی که حقیق فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان
 الرجیم گویند من هرگز استعانت نخواستی **تفلسست** که گفت خراستم ابلیس را پندم برود
 مسجد ایستاده بودم پیری دیدم از دور که می آمد چون او دیدیم و خشتی در من بدید آمد
 گفتم تو کیستی گفت آن وی تو دیدم گفتم یا مملون چه چیز ترا از مسجد آدم باز داشت گفت
 یا جیند تا ترا چه صورت بند که من نمیدانم و اسرار بگویم جیند گفت من متحیر شدم در سخن او
 بسم ندا کرد که بکوی که دروغ میگوید اگر تو بنده بودی بی زامرا و پیر و نیامدی و نه زبیر
 تعجب نکردی ابلیس چون این بشنید بانگی کرد و گفت بالله که مرا بسوخت و نابدید شد شبان
 روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله جیند گفت این کلمات را شنید و گفت و شک دلی از دست داشت

رستاورد بقضای یکی پیش چینه گفت اگر کسی میطلبی که مونس تو گشتد عزیز است و اگر کسی بخیر
 که مونس تو گشتی این جنیف برادران بسیار از پیش من **تقلست** که شبی یامیدی در راه میرفت یکی
 بانگ کرد چینه گفت لیلک لیلک مرید کشت این چه حالتیست گفت قوت خود موده سک از قهر
 نغ دیمم و آواران از فزده حوتم شنیدم و سک را در میان ندیدم لاجرم لیلک جواب دادم
 و یکی و زن از میکویت سوال کردند که سبب کربچیت کشت اگر بلا از دهایمی شود اول
 کسی می باشد که خدا لعنه او سکنم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلای او هنوز با من
 میگویند که ترا چندان بندگی به بلاه ما از نکشتن او سعید حراز و قی بوقت نفع گفتند
 که ترا چند بسیار بود چینه گفت عجیب بود اگر از شوق جان او بریدی گفتند این چه مقام بود
 گفت غایت محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله نفوس را ترقی
 کند و این از عالی ترین مقامات و علم و معرفت را درین مقام بود که بنده بجای رسد که دانند که
 خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده میگوید که بحق من بر تو بجا می آید و من تو را نیز بگوید
 بدوستی تو مرا انس کنش این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بند و یکدیگر و میات
 ایشان و خدای حشمت بر خاسته بود و ایشان سخنانی گویند که نزد یک عالمه شیعه باشند و چینه
 گفت بشنویم جواب دیدم که بجزرت خداوند ایستاده بودم مرا فرمود و از کجایم کوی این سخن گفتی
 انچه میگویم حق میگویم فرمود که صدقت راست میگوئی **تقلست** که این شیخ مجلس چینه
 بگذاشت گفتند انچه چینه میگوید بعلم از این سخن انداخته اند و می دانم و اگر این میدانم که سخن
 او را اصول نیست که کوی حق میگوید بنان جنانکه **تقلست** که چینه چون در توحید سخن

گفت هر باری به یاری ادیکرا آغاز کردی که کس را فهم بدان نمیدیدی روز شبی در مجلس چینه
 گفت الله چینه گفت اگر خدای غایب نیست زک غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر
 است در مشاهد حاضر نام او بر درون ترک حرمتست و روزی سخن میگفت یکی برخاست
 و گفت در سخن نمی گفتم طاعت هفتاد ساعه زبانی نه گفت نهادم و نمی گفتم کشت سوز
 بای آد اگر نمی جرم از من دان و یکی در مجلس چینه را جوی مدح گفت چینه گفت این که تو میگوئی
 مرا هیچ نیست تو ذکر خدای را میگوئی و نشاء او را میگوئی **تقلست** که یکی در مجلس او برخاست
 و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آن وقت که او دل بود و یکی بانصد دینا به پیش چینه
 آمد و گفت بعضی این چنینی در کرداری گفت بسیار گفت دیگر می باید گفت باید گفت بعد از که
 تو بدین اولیتی که من هیچ ندانم و مرا نمی باید **تقلست** که چینه از جامع پرورن می آمد بعد
 از نماز خلوت بسیار دیدی چینه روی با صاحب **تقلست** که این همه حشو بهشت امام نشین
 را قوی دیگر اند **تقلست** که مریدی در مسجد چینه برخاست و سوال کرد چینه را در خاطر
 آمد که این مردش درست است کسب تواند کرد سوال جوامی کند و این مدخل جابو خود می رود
 آن شب در خواب دید که بطبقی سر پوشیده پیش او نهادند و او را گفتند بخور چون سر پوش برداشت
 سائل را دید مرده و بر آن طبق نهادند گفت من مرده نخورم گفتند پس دی جوامی بخور و دی در مسجد
 چینه دانست که غیبت کرده است او را بخاطری بگفتند که غیبت آن پیدان شدم
 و طمانه کردم و در کشت که ادم و بطلب در ویش پیر و رفتم او را دیدم بر لب جمله
 و از آن تر و زها که شسته بودند از آب می گرفت می خورد و سر بر گردید که پیش او

میرتم گفت ای جبیند توبه کردی از انچه در حق ما اندیشیدی گفتم کردم گفت اکوندر مد و هو الذی
 یَسْبُلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ و این توبه خاطر نگاه دار **ثقلست** که گفت اخلاص از جهای آموختن و قوی
 بکعبه بودم مجامعی بوی خواجه راست میکردم که آن برای خدای سویی من توفیقی ست و گفت نعم
 و چشم ثواب کرد و خواجه را تمام ناکرده و ها کرد و گفت برخیز که چون حدیث خدای آمد منتهی
 شد مرا بنشاند و بوسه بر سرم داد و میم باز کرد پس کاغذی بنویس و در انجا قاضی جند
 و گفت این را بجا بخت خود صرف کن با خرد نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای آورده کنم
 پس بر نیامد که از بصره در رسید پیش او فرودم گفت چیست گفتم نیت کرده بودم که هر
 فتوحی که اول بیاید بنویسم و هرا یکی آن است گفت ای مرد از خدای شرم ندری که مرا گفتی که آن
 برای خدای میم باز کن و پس را بختی دیدی که دیدی که برای خدای کاری کردی و بعد از آن مزی
 گفت و گفت بشی در نماز مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس و دین سحر با من مواظبت
 نکرد و هیچ شکن نیز نتوانستم که در دل شک شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بکشادم
 جوانی دیدم یکلمی پوشیده و بر در سای سرد کشیده چون مراد دیدم گفت تا این ساعت در
 اشتغال بودم که پس تو بودی که مرا بقرار کردی گفت آری مرا مسئله جواب داده جگر پی در
 نفس که هر که در داد اروی او که دیانه گفتم که در چون مخالفت هوای خود کند چون این بگفتم
 بکیان تو و کز نیست و گفت این نفس چندین بار جواب از من می شنیدی گفت از جبیند
 بشنوی خواست و بر رفت و ندانستم که از کجا آمده بود و بگذاشت جبیند گفت بپوش جبیند بگوشید
 که ناپنا شد و جبیند آن در نماز بایستاد که بشنودش و قاشد و گفت بفرم تو که اگر میان من و

خست تورا در یای آشتی بود و راه برانجا باشند من و ایام از غایت اشتیاق که بجز تو دارم و
ثقلست که علی سول الله نوشت بجبیند که خواب غفلت و قرار و جان باید که بحسب را خواب
 و قرار باشد که اگر بچسبید از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل بود جنانکه خواجه
 بداد و پیغمبر علیه السلام و جی فرستاد که دروغ گفتا که دعوی محبت ما کرد و چون شب بد
 آمد بخت و از دوستی من برداخت جبیند جواب نوشت که پیدا ای ما معاملت ما ست مدبر
 حق و خواب ما فخر حق است بر ما بسرا بخیه یا اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود بما که با اختیار
 ما بود از ما بختی و **وَاللَّعْنُ مَوْهَبَةٌ مِنْ اللَّهِ عَلَى الْمُجِبِّينَ** آن عطای بود از حق تعالی برد و ستان و عجب
 انجیند آنست که صاحب صحیفه و درین نامه تریب اهل سکر میکند تو اند بود که انجایفه
 این حدیث خواهد که **قُلْ اَلْعَالَمُ عِبَادُهُ** یا ان بخواد که شام عینای و لا ینام و **وَلَيْتِي ثَقُلْتُ**
 که در بغداد روزی آویخته بودند جبیند برفت و بای و بوسه داد از آن سوال کردند گفت
 هزار رحمت بر روی باد که در کار خود مرده بوده است و جنان آن کار را بکمال رسانیده است که سر
 در سر آن کار کرده است **ثقلست** که بشی روزی بخانه جبیند رفت جز پراهنی یافت بر داشتند
 برفت روزی دیگر دیاناری گذشت پراهن خود دید بدست دلالی که میفر و خت و خریدار میگفت
 آشنای خواهم تا که ایام هد که آن آنست تا بخرم جبیند برفت و گفت من کما هم کلان وقت
 تا بخرم **ثقلست** که پس روزی پیش جبیند آمد و گفت بسم غایبست دعایی کن ناپاید که شب
 کن پس روزی رفت و روزی جبیند صبر کرد و بان آمد شیخ گفت صبر کن تا چند توبت صبر فرمود
 روزی پس روزی پیامد و گفت هیچ صبر نمانده است خدایراد عاکی جبیند گفتا که راست میگویی

بخت باز آمده است که خرقه فرموده است امری که المظفر از ادعای بس دعا کرد پیرزوت
 چون بخانه شد برآمده بود **تقلست** که یکی پیش چند شکایت کرد از کسینگی و برهنگی چند
 کشت بر و این باقی که او کسینگی و برهنگی کسی ندهد که او شکایت کند و همانا بر آن
 شکایت کند او صدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت کن **تقلست** که چند با احتیاج
 نشسته بود دنیا داری در آمد و در ویشی با احتیاج اند و با خد ببرد بعد از ساعتی پیاورد
 بر سر ویشی نهاده در وی طعام چند چون آن بدید عزت کرد و فرمود تا آن زن پند
 برد و دنیا دار باز زدند کشت در ویشی می بایست تا حالی کنند انگاه کشت اگر در ویشی
 نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست آخره هست **تقلست** که یکی ز تو انکاران صدقه
 خیریش جز بصدقیان ندادی گفتو ایشان فرمود که ایشان را هیچ مت نیست جز خدای
 ایشان را حق حاجتی باشد مت ایشان بر آکنده شود و آن حق باز ماند و من این دل را
 بحضرت خدای برم دوستانم از هزار دل که مت او دنیا بود این حق با چند گفتند
 گفت این حق دوستیت از دوستان خدای بس جان افتاد که آن مرد منقلب شد
 بجهت آنکه هر چه در ویشان خریدندی به آن رفتی چند پهل بداد و گفت چون
 تو مرد را بجان کنی زیان ندارد **تقلست** که چند مریدی داشت که مال بسیار در راه
 شیخ باخته بود و او را هیچ نماد بود الا خانه کشتی شیخ حکم گفت بفروش و زن پیار
 تا کانه انجام دهد برفت و بفروخت شیخ گفت آن زرد در جله انداز برفت و در جله
 انداخت و بخدمت شیخ شد شیخ او را براند و خود را ایسکانه ساخت و گفت از من باز

کرد هر چند می آمد می راند یعنی ناخود چینی نکند که من چندین زرد باخته ام تا انگاه
 که باهش انجام گرفت **تقلست** که جوانی مراد در مجلس چند حالتی ظاهر شد تو بر کرد و هر چه
 داشت بخت داد و حق دیگران داد و هزار دنیا بداد داشت تا پیش چند برود گفت حضرت
 او حضرت دنیا نیست آن حضرت را آلهه توان کرد بر لب در جله نشست و این دینار
 در آب می انداخت تا هیچ نماد بر خاست و بخانه آمد شد چند چون او را بدید گفت خدیو
 که پیکار باید نهاد تو هزار بار بی برو که ما را نشانی آن دل بر نیامد که پیکار در آ
 انداختی درین راه نیز اگر بجهتی کنی بحساب هیچ جای برسی باز کرد و بیان از شوکت حسن
 و صفا دیدن بیان از راست آید **تقلست** که مریدی بر صورت بست که بر هر چه حال رسیدیم
 و شهاب در راه در گوشه رفت و مدتی نشست تا جان شد که هر شب شیری پیاف
 و کشتیدی تراب پشت پیسیم او بر آن نشستی و میرفتی تا جایی بدید آمد خوش و خرم و حق
 با صوفیه دنیا و طوامهای با کفر و آب روان و تا سحر انجام بودی انگاه بخواب در شدی چون
 پیدار شدی خود را در صومعه یافتی تا دعوت در وی ظاهر شد و بند اری عظیم در
 سربند و بدعوی بدید آمد و گفت مرا هر شبی بهشت می بر دانی سخن چند رسید بر خاست
 و بصومعه او شد او را بدید با تکیه تمام حال بر سیده ها شیخ گفت امشب تراب
 انجام دند سه بار بگو لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب درآمد اقامی بر دند
 او بداند انکار شیخ می کرد چون بداند موضع رسید تجربه را احوال بگو آن قوم بجلای خود
 و فرستاد او خود را از حق بلای یافت استخوان مرده در پیش نهاد بر خطه خود واقف شد

و توبه کرد و بصفت شیخ پیوست و بدانت که مرید را شهابی در نه راست **تقلست** که چینه
سخن میگفت میزدی هنر نزد شیخ او را از آن منع کرد و گفت اگر بکار دیگری رفتی ترا
مهرور که نامش شیخ با سر سخن آمد آن مرید خود را نگاه داشت تا حال بجایی رسید که
طافتش غمناک شد بر فشت او را دیدند میان دلق خاکش شد **تقلست** که از
مریدی مکرر که ادبی در وجود آمد سفر کرد و بمسجد شریف بنشینست چینه داد و
گذر بر آنجا افتاد و روی نگرینست در حال از هیبت شیخ بفتاد و سرش بشکست و خون
روان شد و از هر قطره نقش الله بدید آمد چینه گفت جلو می کنی بیفتی بمای دیگر رسیدم
که مرید که کائنات بود و ذکر را بر اندام می باید که بخور رسد این سخن بر جان او آمد و در حال
وفات کرد و دفن کردند بعد از مدتی او را بجناب دیدند بر سید مذکور که جوی یافتی خود را گفت **طاف**
در انست تا میر و هم اکنون بر کوفت خود رسیدم و درین روز در راست این همه نداشته ام که
بوده است **تقلست** که چینه را در بصر مریدی بود در خلق مکر و روزی اندیشه کاهی کرد و در
آینه بنگر کرد و وی خود سیاه دید متحیر شد هر حیل که کرد سود نداشت از شرم روی یکس
نمود تا بعد و وزیر آمد باده آن سیاهی که شد تا سفید شد ناگاه یکی درین گفت کیست
گفت نامه آورده ام انجینه نامه بر خاندن نوشته بود که جواد حضرت عزة یارب بنیاست
که سه شبان و تراست که مرا کاز می باید کرد تا سیاهی رویت بسعیدی میدل شود **تقلست**
که چینه را مریدی بود مکر و روزی ننگ بر وی گرفتند انجالت رفت و بخانه نیامد
تا یک روز چینه با اصحاب در بازار میگذاشت نظرش بر آن مرید افتاد و مرید از شرم بگریخت

چینه اصحاب را باز که این دو گفت ما را مرغی از دام نفوذ شد است و بر عقب او رفت مرید باز
نگرینست شیخ را دید که می آمد کام کرم کرد و میرفت تا بجایی رسید که راه بنود روی برد پیاد
نهاده انشم شیخ ناگاه شیخ بدو رسید مرید گفت کجا می آیی شیخ گفت کجا می آیی بجایی که مرید
را پیشانی در دیوار آید شیخ انجا بکار آید پس و با خاقان **تقلست** که چینه با مریدی بیاید
فروشد و گوشه چپ مرید باده برد آفتاب بر درون او می تافت تا بسوخت و چون از وی رفت
شد بر زبان مرید گفت که امروز روزی که هست شیخ بهیبت درون نگرینست و گفت ده که
تقاه بصفت نیستی را و او را مهرور کرد این **تقلست** که مریدی داشت که او را از همه عزیز
تر داشت دیگر از اغیرت می آمد شیخ بفرستید داشت گفت ادب و مهم او از همه زیادتست
ما را نظر بر آنست امتحان کنیم تا شما را معلوم شود و فرمود تا پیست مرغ آوردند و هر یک
یکی بداد و گفت بجایی که کس شما را نپزند بکشید و پیاپی در همه بر فشت و بکشید و باز
آمدند الا آن مریدی که مرغ را از ده باز آورد شیخ بر سید که بر انگشتی گفت از آنکه شیخ
فرموده بود که بجایی باید که کس نپزند و مرغ را که میرقم حق تقمیدید چینه گفت دیدید
که فهم او چگونه است و از آن دیگران چون همه استغفار کردند **تقلست** که او داشت
مریدی بود که از خواص او بودند ایشان را در خاطر آمد که بجهاد می باید رفت دیگر روز چینه
خادم را فرمود که ساختگی جهاد کن پس هر هشت بجهاد رفتند بروم چون صف برکشیدند
مبارزین از کار درآمد و هر هشت را شهید کرد چینه نگاه کرد گفت در هوا نه هرج
دیوم ایستاده روح هر یکی که شهید میشد از میدان در آن هودج می نوازند پس

هو دج تواند من گفتم شاید که از آن من باشد در صف کار شدیم آن مبارز که احوال نگشته بود
در آمد و گفت ای ابو القاسم آن هو دج از آن منست تو بفرما از آن رو و پیر و هم باش و این
بر من عرضه کن پس مسلمان شد و همان شیخ که ایشان نگشته بود هشت کار دیگر را بگفت
پس شهادت یافت چینه گفت جان او را نیز در آن هو دج نهادند و ناید شد **تغلبست** که چینه را
گفتند یکسالست تا فلان کسی سر از آن بر نکرده است و طعام و شراب نخورده و چینه کان زدند
افشاده و او را از آن خیمه جوی در حین مرد او در جمع جمع باشد باینکه گفت بشود انشا الله
تغلبست که سیدی بود که او را نامی کنشده بود که در حق پیغمبر و سید بنیاد چینه
برفت و سلام کرد و سید که سید از نجاست گفت از کلان گفت از فرزندان کیستی گفت از
فرزندان امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت بدر تو و شمشیر میزدی با کافران و یکی گفت
ای سید که فرزند او یارین دو کدام را کانی میفرمای سید چون این بشنید بسیار بگریست
و پیش چینه میفرمود گفت ای شیخ حج من انجام دهم مرا بخدای بگو ای که این سینه تو حرم
خاص خداست تا قاتی هیچ نا حرم را در حرم خاص راه نداده گفت تمام شد و چینه را آنگاه
عالیست گفت قوت بشام است و فصاحت براق و صدق بجزل سان **و که** درین راه قاطع
بسیارند و انواع بر راه سه گونند دام می اندازند دام مکر و استند راج و دام تهر و لطف
و این را نهایت نیست اکنون مردمی باید نافر و کند میان دامها و گفت نفس رحمانی را
دیدید آید نفس و سینه و دل بمیرد و بر هیچ چینی نکند الا آن چیز را بسوزد و اگر همه شمشیر
بود **و گفت** چون قدره معاینه کرد صاحب او نفس بگرا هیت تواند و چون عظمه معاینه

شود از نفس زدن منع کند و چون هیبت معاینه شود انجا کسی نفس زندگان شود و گفت
نفس که با صطرار از مرید بر آید جمله جایها را نگاهها که میان بنده و خداست بسوزد و گفت صاحب
تقویم را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن از نگاه بود و تواند کرد از و باینکه است و حقا
هیبت صاحب خداست و این نزدیک او نگاه بود و تواند که انجا نفس زند **و که** خند
آن کسی که او را در همه عمر کیسایت بوده است و گفت لحظه که از آنست و خطر آن ایمان و اشته
غفران یحیی لحظه اخیار بود و گفت بنده کان دو قسم اند بنده کان حقیقت انجاست که اعدا
بن منک و گفت خدای از بنده کان دو علم میبخشد یکی سیاحت علم عبودیت دوم شناخت
علم بویت هر چه جز اینست خط نفس است **و گفت** شریفترین نسبتها و بلندترین نسبتی
اینست که با فکریت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است مگر راه محمد
دود که هر که حافظ قرآن باشد و حدیث نوشته باشد بوی افتد امکنند زیر که علم
بکتاب و سنت باز بسته است و گفت میان بنده و حق چهار دریاست که نایند از راه قطع کنند
پنج نرسد یکی دنیا و کشتی او زهد است و یکی آدمیان و کشتی او در بودن و یکی ابله
است و کشتی او بهیض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است **و گفت** میان هوا و جن
نفسانی و دوساوس شیطانی فرق آنست که نفس بچیزی الحاح کند و توقع بکشی و او بهیض
میکنند اگر چه بعد از مدتی بود نا وقتی که برادر خود رسد اما شیطان چون دعوه کند بچلا
اگر برخلاف آن بکشی او زن آن دعوه کند و گفت این نفس بند و نمایند است بهلوان
خاند و باری دشمنان کند و متابع هوا بود و بنده بدیها متمم بود و گفت ابله مشاهد

یافت در طاعتش و آدم مشاهده که نکرد در دلش و گفت طاعت علی نیست بر آنچه در اول
رفته است و لکن ایشان میدهند بر آنکه در اول کار که رفته است در حق طاعت کشند و نیکو
رفته است و گفت هر چه در صورتی مرد نیاید بسیرت آید و گفت دل دوستان خدای بای
سر خداست و خدای سر خود در دلی نهد که در وی دوستی دنیا بود و گفت اساس است
که پیام کنی بر ادبش و گفت غافل بودن از خدای حق تزلزل که در آتش شدن و گفت
بجست آن ادبی ز بی تا ان عیویدیه بر قهچ باقی ماند بود و گفت نفس هر که با حق
الف نگیرد و گفت هر که نفس خدا شناسد عیویدیه بر وی آسان کرد و گفت هر که نیکو
بود رعایت او دایم بود و و کت و گفت هر که امامت بر خلاف اشاره بود او مدعی
کذاست و گفت هر که کویده پی مشاهده در دفع زشت و گفت هر که نشناخت خدایا
هر که شادیند و گفت هر که خواهد تا دین او بیلا مت باشد و ثواب آسوده و دل او
بعافیت کزان مردمان جدا باشد که این زمانه وحشت است و خردمند است که شهادت
اختیار کند و گفت هر که علم یقین نرسیده است و تین بخوف و خوف بمل و عمل و بر
و ورع با خلوص و اخلاص مشاهده و گفت مردانی بوده اند که یقین بر آب میرفتند و
مردان که از تشنگی میمردند تقین ایشان فاضل و گفت بر غایت حقوق توان رسید
مگر بجز است قلبی و گفت اگر جمله دنیا یک کسی را بود زیانش ندارد و اگر سرش شرم یک
دانه خنما کند زیانش دارد و گفت اگر قیانی که آوازه خانه تا تو جز سفالی نباشد بکن و
گفت بده آشتی که با هیچ کسی شکایت نکند و تو که تعصب کند در خدمت و تعصب در

تدبیر است و گفت هرگاه که برادران و یاران حاضر شوند نافه بپنند و گفت مرید صادق پی نیاز
بود ان علم عالمان و گفت بدستی که حق معامله کرد و آخر باید کان خواهد کرد بر این اندازه آن بود
که بنده کان در اول با او کرده باشند و گفت بدستی که خدای بدل بندگان ندید شود بر
اندازه آنکه بنده را بغیرش قریب بیند و گفت اگر تحقیق بداند راه بر نفس آسان گردانند
و اگر مردان با شی در اول مصایب بر تو دوشش شده پس چنین از عجایب لطیفه الصب
عند الصلته الاولى و گفت جمله علم عالم بد و حرف بان رسیده است تصحیح ملت و بجز
خدمت و گفت حیات هر که بنفسی بود مودات او بر نفس جان بود و حیوة هر که بخدای
بود او شاکند از حیوة طبع بحیوة اصل و حیوة بحقیقت اینست و هر چشتی بصیرت حقیق
مشغول نبود تا پنا به و هر زبان که بد کردی او مستغرق نیست کمال به و هر کوشی که بحق
شیدن مترصد نیست گیر و هر شی که بخدایت خدای در کار نبود مود به و هر
دست در عمل خود زند قد مش از جای بود و هر که دست در مال زند اندکی افتاد
و هر که دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود و گفت چون حق بریدی نیکی
خواهد او را پیش صوفیان افکند و اقربان بان داد و گفت شاید که مریدان چیزیست
آموزند مگر آنچه در زمان بد آن محتاج باشند و فائحه و قل هو الله احد تمامست و هر
که زن کند و علم نفیید از وی هیچ نیاید و گفت هر که میان خود و حضرت خدای تو
طعام نهاده است انگاه خواهد که لذت مناجات یابد آن هر که بنده و گفت دنیا در دل
رسید ان تلخ تر از مبل است چون معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرین تر از عسل است

و گفت زمین و بخشان است از مرقیان جهان که آسمان از ستارگان و کشت شمارا که در ^{شاید}
نخدا ای شناسند و اگر ام از برای او کنند بگریه نادر خلا یا او جگر است و گفت
فاضلترین علم اعمال اوقات و آن علم آنست که نگاه دارند نفس با شی و نگاه دارند
دین و گفت خراطر حواس است خاطریت از حق که بنده را دعوت کند بانباء و خاطری از ^{شسته}
کربنه را دعوت کند بطاعت و خاطری از نفس که دعوت کند بآرایش و شمع بدینا و خاطر
از شیطان که دعوت کند بجد و جسد و مد او **و گفت** بلا خراج عار فانت و پندار
کنده میدان و هلال کننده غافلان و گفت هیت اشاره خداست و اراده اشاره ^{شسته}
و خاطر اشاره معرفت و صیت اشاره شیطان و شهوة اشاره نفس و هوا اشاره کفر
گفت خدای تعالی هرگز صاحب امت و عقوبت نکند اگر چه معصیت و بدی و ^{گفت}
هرگز امت است او پناست و هرگز ارادت است او ناپناست و گفت هیچ شخص ب
هیچ شخص سبقت نگیرد و هیچ علم بر هیچ علم پیشی نیابد و لکن آن بود که امت صاحب امت
بر همه های دیگر سبقت گیرد و ممتقا از اعمال میری در پیش شود و گفت اجماع هزار
پیر طریقیست که نهایت ریاضت نیست که هرگاه که دل حق دطلبی ملازم حق پنی و گفت
هر که در موافقت بجهت رسید باشد از آن ت سدد که خط او از خدای فوق شود
پنجی دیگر و گفت مقامات بشواهد است هر که مشاهده احوالست او رفیق است
و هر که مشاهده صکات است او اسیر است که هیچ انجان سدد که خری بر جای بود
در شبان و زنی هزار بارش بیاید و چون او فانی شد و بهود حق تع حاصل کشا و

ایر شد و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال خالص شدن از احوال ایشان
بود هر که اسر خالص بود هیچ فضا و صافی نبود و گفت صوفی چون زمین باشد که بینه
بلیدی در وی افکنند و همه ینکری از وی بیرون آرند و گفت صوف ذکر نیست بجماع
و وجد نیست باستماع و عمل نیست با اتباع و گفت صوف از اصطفا است هر که کربنه شد
از ماسوی الله او صوفیست و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابرهیم سلامت یافته
بود از دوستی دنیا بجای آید و فرمان خدای و تسلیم او تسلیم اسمعیل و اندوه او اندوه
داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر یو یوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات
و اخلاص و اخلاص محمد صلوات الله علیه اجمین و گفت نفیست که اقامت بنده
در آنست که نشد نفس حق است یافت خلق گفت خفیتش نصیب حلاست و محبتش
نعت خلق صوف آن بود که ترا خداوند از آن ببرد و بخود زدن کند و گفت صوف
آنست که با خدای باشی پی علاقه و گفت صوف ذکر سبب بس و جدی بس نایست و
نشان نایماند چنانکه بود رسیدند از ذات صوف گفت بر تر باد که ظاهرش بکیرت
و از دانش برسی که ستم کردن بود بر وی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخوابند
است از آنجا که ندانند الا او چنانکه جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و جنید روز
سربینا و رد مکینما از بس برقت جنید مریدی بر عیب بفرستاد که از و سوال کن که صوف
بصفا موصوفست چگونه در یابد چیزی که او را وصف نیست مرید برقت و بر رسید
چو اب داد که کی بلا وصف تدو لایا و وصف که گفت پی وصف باش پای وصف را در

یابی چنانچه چون این بشیند جسد و زور عظمت این سخن فرزند و شد و گفت در دنیا که مرغت
 عظیم بود و ما قدر او ندانستیم و گفت عارفان مقام است یکی از آن نایابان مراد
 است از مراد این جهان و گفت عارفان از حقایق بازنندارد و منتی از منتی
 و گفت عارف آنست که حق تعالی را سر او پی گیرد و او را خاشاک باشد و گفت عارف آنست
 که در درجات میگردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت
 مستقیم معرفت عرف است و معرفت تفریف معرفت عرف آنست که خود را با ایشان اشکار
 گرداند و گفت معرفت مستقیم نیست بخدای تعالی و گفت معرفت مگر خدا نیست یعنی هر
 بنده دارد که عارف مگر است و گفت معرفت وجودی در وقت حصول علم تو کشف
 زیارت کن گفت عارف و معروف است و گفت علم چیز نیست محیط و معروف چیز نیست
 محیط پس خدای بگاست و بنده بکافیه علم خدا را است و معروف بنده را و معروف محیط
 است و این محیط از آنست که عکس آنست که چون این محیط در آن محیط فرو شود بشک
 بخاید و ناخود خدای بنده میگوید شک می بینید بلک عارف و معروف یکیست چنانکه
 گفته اند در حقیقت اوست پس معرفت بانکار پس وجود است بانکار پس یقین است
 پس معرفت پس هلاک و چون برده بر خیزد همه خداوند حجاب اند و گفت علم آنست
 که قدر خویش بدانی و گفت اشاده مگر است و علم با ثبات مگر و حرکات عذر است و
 انچه معدوم است در داخل مگر و عذر است و گفت علم توحید خدا نیست از وجود
 او و وجود او مفارق علم است بدو **گفت** بدست بیالست تا علم توحید را در نوشته

اند و مردمان در حاشی آن سخن میگویند و گفت توحید خدای دانستی قدم او بود آن
 حدیث یقینی دانی که اگر سیل در دریا باشد اما نه دریا باشد و گفت غایت توحید انکار
 توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که این نه توحید است و گفت محبت است
 خداست و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض بر خیزد محبت بر خیزد و گفت محبت در
 نشود مگر در میان دوش اما حجاب دوش یکی دیگر را کویدای من و گفت چون محبت
 دست گردد شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام گردانیده است محبت بر صاحب علاقت
 و گفت محبت افراط میلست پی مثل و گفت محبت خدای توان رسید تا بجان و راه او
 سخاوت نکنی و گفت اسنیان تو بر عدها و اعتقاد کردن بر آن خلا است در سخاوت و
 گفت اهل ان در خلوت و مناجات چیزها گویند که بنزد دلی عوام کفر نماید و اگر عوام را
 بشنود ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن سرید یابند و هر چه گویند ^{بشار}
 احقان کنند و لایق ایشان آن بود و گفت مشاهد عرفست و وجد هلاک و گفت حد
 ذوق کننده همه است و مشاهد میرانده همه و گفت مشاهد اقامت ربوبیت است
 و از الت عبودیت بشروط آنکه تو در میان هیچ نیایی و گفت معاینه شدن چیزی
 نایافت ذات آن چیزها مشاهد است و گفت وجد هلاک و جدست و **گفت**
 وجد انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سر و رقیق انچه اوصاف قوی نیست
 منقطع گردد و انچه ذات قست در پی پروندوی نماید و گفت قرب بوجد جمع است
 و غیبت او در غیبت نفی و گفت مرافقت آن بود که ترسند باشد بر وقت شده

رسیدند که فوق چیست میان مراقب و حیا که مراقب اشغال با پست و حیا بخل از حاجت
 میباشد و گفت وقت چون ختم شود هرگز توان یافت هیچ چیز را از وقت نیست و
 گفت صادقی اگر هزار سال روی بجز آنکه بس یک لحظه انحراف کند آنچه در آن لحظه
 از وقت شک باشد پیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده بود یعنی در آن یک
 لحظه حاصل شفاست که با آنچه در آن هزار سال حاصل کردی دیگر معنی آنست که با تمام
 صانع شدن حضور آن یک لحظه است که از خدای اعراض کرده باشد هزار سال طاعت
 و حضور حیران میدانی نشان کرد و گفت هیچ بر او نیاسخت ترا نگاه داشت انفس در
 اوقات نیست و گفت عبودیت دو حقیقت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکار و
 یکی اقتدار رسول خدای تع و گفت عبودیت ترک کردن این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذت
 اصل فرغت و گفت عبودیت ترک کردن این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذت
 دوم اعتقاد بر حرکت چون این مرد و آن نم شده انچه حق عبودیت کرده شده و گفت شکر
 آنست که نفس خود را از اهل غفلت شمرد و گفت شکر را غفلت و آن آنست که نفس خود را
 مرید بنان مطالب کند و با خدای استاد باشد بخاطر نفس و گفت حد زهدی بود تا
 و نیالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی در مهم ترین کار
 که از و نجات نیاید مگر بدو و گفت هیچ کس نیست که طلب صدق کند که نیاید و اگر همه
 بعضی نیاید و گفت صادق دوزی چهل بار بحالی دیگر یک دو مری چهل سال بربانی
 حال بماند و گفت علامت شرف صادق آنست که سوال نکنند و معارضه نکنند و اگر

کسی با ایشان معارضه کند خاموش شوند و گفت صدیق زیاد شود و نقصان بگیرد و اگر
 زبان نزن یادست شود و در نقصان پذیرد و گفت غایت صبر تو کجاست قال الله تع الان صبر
 و علی دهم بی تو کلون و گفت صبر باز داشت است نفس را با خدای پی آنکه جزع کند و
 صبر فرو خورد دست تلخها را و روی ترش ناکردن و گفت تو کل آنست که جوهر طعام
 یعنی طعام در میان نهند و گفت تو کل آنست که خدای را باشی حیا نکند پیش ازین که بنویس
 خدای بر روی و گفت پیش ازین تو کل حقیقت بود امر و ز علم است و گفت تو کل ز کس
 کردن است و نذا کردن اگر سکودست بود حق تع و گفت نفین قرار کی فتنی علی بود
 در دل که به هیچ حال نگیرد و از دل خالی بود و گفت نفین آنست که غم و رزق نکینی
 و اندوه و رزق بخوری و آن آن تو کفایت آید و آنست که مسلمی که در کردی تو کرده اند
 مشغول شوی که یقینی او روزی تو برساند و گفت ثبات آنست که یاد و ویشات
 بقدر نکینی و با تو انکار معارضه و گفت جوایز دی آنست که یاد خود بر خلق نهی و آنچه
 داری بذل کنی و گفت تو اضع آنست که بیکدیگر بر اهل هر دو سرای و مستحق باشی بخت
 و گفت خلق چهار چیز است سخاوة و الف و بصیحة و شفقت و گفت صحبت با
 فاسقان نیکو خوی دوست دارم که با قزاقی رشت خوی و گفت حیا دیدن آست و دیدن
 تفصیل پس ازین هر دو حالت حالتی باید که از اینها گویند و گفت عنایت پیش از آنست
 و کلام بوده است و گفت حال چنین نیست که بدل فرماید اما ایم نبود و گفت رضا رفع
 اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را از غمی شمری و گفت فقر ربایی بلاست و غایب

شدن دولت از اشکال و گفت خوف آنست که بر و نیکی از خوف و ترک عمل کبری بسیع
 سوف و گفت صوم تصوف از طرف نیست و گفت تقرب اسه منیت اول ند است دوم غم
 بر ترک معاوذه سلام خود را با ک کردن از مظالم و مصونیت **و** حقیقت ذکر فاف
 شدن ذاک است در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور و گفت مگر آنست که کسی بر آب میرود
 و بر هوای برده و همه او را درین تصدیق میکنند و اشارات او درین تصدیق میکند
 و این همه مگر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن مریدان بکار بود و این بودن و اصل
 از مگر که بر سید ندجه حالتست که مردان مید باشند چون سماع شنود اضطراب بدند
 بدید آید گفت حق تعالی آید که در میثاق خطاب کرد که **الست بیکم همه ارواح**
 مستغرق از این خطاب شدند چون درین عالم سماع شنود در اضطراب آید و گفت
 تصوف صافی کردن دولت از مراجعت خلعت و مفارقت از اخلاص طبیعت و غزو
 میرانند صفات بشریت و دور بودن از دایمی نفسانی و فراموش کردن بر صفات حافی
 و بلند شدن به علوم حقیقی و بکار داشتن انچه اولی است الی الهی و بصیحت کردن جمله
 است و وفای بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر علیه السلام در شریعت و بان
 بر رسیدن از تصوف گفت غیر نیست که در وی صلح بود و در پی رسیدن از ذات تصوف
 گفت بر توبه که در و داری ازین سخن متوقف بظاهر میگیر و از ذات سوال میکنی پس
 دریم الحاح کرد گفت صافیان قومی اند خدای جنانکه ایشان را اند از اخذای رسید
 که چه زشتی گفت صوفی را بجل از توحید سوال کردند گفت معنی آنست که ناچیز شود

در وی رسوم و ناپیدا کرد در وی علوم و خدای بود جنانکه همیشه بود باز گفت توحید چیست
 گفت صفت بندگی همه دلالت و عجز و متعفف و استکانت و صفت خدایند همه عز و قدر و
 هر که این خدا را نداند که با آنکه کم شده است موجد است باز بر سیدند از توحید گفت
 یقین است گفتند چگونه گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خداست که کسی
 را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از تبا
 و فنا گفت بقا حق را و فنا مادون او را گفتند توحید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود
 از اعراض و باطن و از اغراض سوال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب بدست
 محب بنشینند قال رسول الله صلی الله علیه و سلم **فَاِذَا احْبَبْتَهُ كُنْتَ لَهُ سَمْعًا وَ بَصَرًا**
 سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت بر خیزد سوال کردند از شکر گفت درین چند
 وجه است شکر نیست در آیات خدای و علامتشن آن بود که از معرفت زاید و شکر نیست
 در آیتی و نغای خدای که آن و محبت زاید و شکر نیست در عهد خدای و عذاب او
 از و هیبت زاید و شکر نیست در صفات نفس و در احسان خدای یا نفسی و از
 حیا زاید از خدای تع و اگر کسی گوید چرا از فکر در عهد هیبت زاید گویم از انما
 بر کم خدای از خدای نکریزد و بمحضیت مشغول شود سوال کردند از تحقیق چه
 در عبودیت گفت چون بند جمله اشیاء را ملت خدای پند و بدید آمدن جمله از خدا
 پند و قیام جمله بخدای پند و مرجع جمله بخدای پند جنانکه خداوند تع و مودتا
فَسُبْحَانَ الَّذِي سَبِّحَهُ مَلَائِكَةُ كُلِّ شَيْءٍ وَاِلَيْهِ تُحْشَرُونَ و این همه اول محقق بود که

بصفت عبودیت رسیده بود سوال کردند از حقیقت مرافقت گفت حالیت مرافقت را انشا
 میکند آنچه از وقوع او ترسند لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شبحون ترسند شنید
 قال الله تع فارغب بیف فاشقر سوال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت صدق
 صفت صادق است و صادق آنست که چون او را بدنی چنان باشی که شنود یا بشی خیر و
 چون معاينه بود بلکه خیر او را بکار بتور رسیده بود همه عمرش بخیران یابی و صدق
 آنست که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال بر سیدند از اخلاص گفت
 فرض فی فرض و مثل فی مثل گفت اخلاص فرضیه است در هر چه فرضیه است چون نماز
 و غیر آن و نماز که فرضیه است فرض است در همه باخلاص بودن و باخلاص بودن
 معنای آن بود نماز مغرب است و هم از اخلاص بر سیدند که قیامت از عقل خویش
 و بر داشتی اصل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که پیرون آری خلق
 را از معامله مذای و نفس یعنی دعوی روی پست میکند سوال کردند از خوف گفت
 چشم داشتی عقوبت در هر نفسی گفت بدلا اوجه کار کند گفت بوتا ایت که مر
 را با لایه هر که دین بونه بالوده کشت هر کار را بلا نماید سوال کردند از شغف
 بر خلق گفت شغف بر خلق آنست که بطوع یا بشان دیها بجه طلب میکند و یاری بر
 ایشان نهی که طاعت آن ندانند و سختی نگویند که ندانند گفتند شایسته کی درست
 آید گفت و فقی که از نفس خویش عزت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند امر و دین تو
 شود گفت دعوی ترین خلق کیست گفت در ویش راضی گفت و صحبت با که داریم گفت

با کسی که هر یکی که با تو کرده باشد بروی فراموش بود و آنچه بروی بود می گذارد گفتند هیچ
 چیز فاضل از آن نیست هست گفت کیست گفت گفتند یکست گفت آنکه از بندگی کسان
 دیگر بجز خود گفتند مراد و مرید کیست گفت مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت
 حق بود زیرا که مرید روزه بود و مرا بیزد روزه در روزه کی روزه گفتند راه بخدای
 چگونه است گفت دنیا را ترک گیری یا فنی و خلاف هوا کردی بخی پیوستی گفتند تو از
 چیست گفت فر داشتی سر و پای بوی بر داشتی گفتند میگویند که حجاب سه است
 نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عامست حجاب خاص سه است دید طاعت و دید
 ثواب و دید کرامت و گفت ذلك عالم میلست از حلال بحرام و ذلك ناهد میلست از بقا بقا
 و ذلك عارف میلست از کرم بکرامت گفتند فرق میان دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن
 در ساعی همتا دارد بکرد و در منافق همتا سال برین حال بماند **نقل شد** که جیند
 دادیدند که میگفت یا رب فر و آ قیامت ما را پنا برانگیز گفتند این چه دعاست گفت آنکه
 ناگهی پاک ترانه بپند بناید و دید چون وفاتش نزدیک آمد جان او بکشد و سفر بنهد
 تا بحجه در هر خوردن از حجاب جان بدیم چون کارشک در آمد گفت مرا و منویدید مگر
 در وصف تحلیل فراموش کردند فرمود تا تحلیل بجای آوردند پس در سجده افتاد و متیکر
 گفتند ای سید طریقت با این سه طاعت و عبادت که از پیش فرستاد بجه وقت سجده است
 گفت هیچ وقت جیند محتاج تر ازین ساعت نیست و حالی قرآن آغاز کرد و میخواند میگوید
 قرآن میخوانی گفتا و ایشان بنی که خواهد بود که این ساعت صمیمه عزیزی خواهند نورد

و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می بینم از هوا پیک شوی آویخته و بادی در آمده و از آن می جنبانم
 می دانم که یاد قطیعت یا یاد وصل بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قافی
 که عدل صفت است میل نکند و در راه پیش من نهاده و نمی دهم که مرا بگذارد و مرا خواهد
 برد پس قرآن ختم کرد و از سوره البقره هشتاد آیه بخواند و کارش را در آمد گفت که
 اهل گفت و فراموش نکرده ام پس در تسبیح انگشت عقد می کرد تا به جا آمد انگشت عقد گرفت
 و مسجد را فرود داشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده باز کرد و جان تسلیم کرد ^{غنا}
 بوقت غسل خواست تا آبی بجوشم او رساند ها تو آواز داد که دست از دیده دوست ما بدار
 که جیشی که بنام ما بسته شد بخوبی بقاء ما نکند پس خواست تا انگشت عقد کرده بود
 باز کند آواز آمد که انگشتی که بنام ما عقد شد بخوبی بقاء ما نکشاده نکرده و چون
 جنازه برداشتند کوفتی سپید بر گوشه جنازه نشست هر چند می راندند نمی رفت
 تا آواز داد که خود را و مرا بجهت مداری که جنگ من بمسما و عشق بگوشه جنازه نهاده
 اند من این بهر آن نشسته ام شایع خبری که امروز غالب او ضبط کرد و بیان است که آن
 غنا شایع بودی کالید او چون بان سفید و هوا ما برید یکی او را بخواب دید گفت
 جواب منکر و نیکو چون داری گفت آهون آن دو مقرب آن دو نگاه غربت با آن هیبت پلند
 و گفتند من ریل من در ایشان نکرستم و خندیدیم و گفتیم آن روز که بر سنده او بود
 انمن که است بر یکم من بودم که جواب دادم که بی کفون شما آمده اید که خدای تو که است
 کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروزین بان او می گویم ^{الذی}

خلفی هفت و دین بجزرت از پیش من رفت و گفت او هنوز در سکر محبت است و یکی بخواب
 دید گفت که خود را چون دیدی گفت که یقیناً بود که ما دانستیم که صد و اند هزار نکره بنوع
 سرافکنده و خاموشی اند ما این خاموش شدیم تا کار جگر نه شود حوری گفت جسد را بخواب
 دیدم که خدای با توجه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات با در سکر
 دور حرکت نماز کردیم شب می کردم **تفلسط** کردیم و در شبلی بر سر خال چند استاده
 بود یکی از وی مسئله رسید جواب نداد و گفت **شهر** انی لا سجینه فی التراب سینه
 که است استجینه و هو یافانی بر کار احوال حق و معانی یکیت من شدم دادم که ^{شهر}
 خاک او جواب مسئله دهم همچنانکه در حال حق شدم داشتم **در کرم عثمان**
مکی فدر الدرد و حواله العزیز آن شیخ الشیوخ طریقت آن اهل اصول
 بحقیقت آن شیخ عالم آن جاع هم آن انسان یکی محمد بن عثمان یکی رحمة الله علیه آن
 بزرگان طریقت و سادات آن قوم بود و از محشمان و معتزین این طایفه بود و همه متقا
 ابو وند و سخن او پیش همه مقبول بود و بیاض و وعد محض و بحقیق و لطایف موصوف
 روزگاری ستوده داشت و هر کس شک با بر خود دست نداد و در صحو وقت و تصایف
 لطیف داد درین طریقت و کلماتی عالی و ارادت او بچند بود از بعد آنکه ابو سعید
 خزان را دیده بود و بر حرم بود سالها **تفلسط** که حسین مصور و جلال را دیده که چیزی می
 نوشت گفت جدی نویسی گفت چیزی می نویسم که باقی آن متايله کم عمر او را داعی می کرد
 و از پیش خود موجود کرد پیران گفتند هر چه بر حسین آمد از آن بلاها بسبب دعا می او

بود **تقلست** که روزی ترجمه کتب نامه نوشته بود و در زیر سجاده نهاده و بطهاره رفته بود و در
 متواضعانه خدمت را گفت تا آن جزو بار دارد و چون خادم پیامد نیافت با شیخ گفت
 شیخ گفت بردند و رفت پس گفت آن مرد که آن کتب نامه برود باشد که دستهایش
 بریزد و با یارهایش بریزد و برادرش کند و بسوزند و خاکستش بر باد دهند و باید
 کتب می باید رسید او کتب نامه می دزد و آن کتب نامه این بود که گفت آن وقت که جان در
 قالب آدم آمده علیه السلام حله و شنگ از ابیجور فرمود همه سر بر خاک نهادند ابلیس
 گفت من سجده نکردم و جان میانم و سر بچشم شاید که لعنم کند و طاعی و مرایی و فاسق
 خوانند سجده نکرد تا سر آدمی دید و بداند است لاجرم بجز ابلیس هیچ کس دایر سر آدمی
 وقف نیست و کسی را ابلیس ندانست مگر آدمی پس ابلیس بر سر آدمی وقف یافت از آنکه
 سجن نکرد تا بدید که بر دیدن مشغول بود و ابلیس آن مرد و که بر دید او کتب نهاده بودند
 گفت ما کتب در خاک نهادیم و شرط کتب آنست که یک شیند اما سر بر نهان غازی نکند
 پس ابلیس فریاد برآورد که اندین مهلت ده و مرا نکش و لکن من مرد کتب کتب بر دیده
 من نهادند و این دیدن سیلالت زود مصام لا ابالی فرمود که آنک از المنطقین ترا مهلت
 دادیم و لکن منتمت کرد ایندی تا اگر هلاک نکنم منتم و دروغ زن باشی و هیچ کس راست
 گوی نه اند تا گویند که این فتنه عزامی بر او شیطان است راست از کجا گویند لاجرم
 ملعنت و مطر و دو بجهول و می کتب نامه عمر بن عثمان بود و دوم او در کتاب حجت گفته
 است که خرقه دطراپا فرید پیش از جانها بهفت هزار سال و در روز قیامت بر داشت

و سرها پیش از جانها پافزید بهفت هزار سال و در درجه و صل داشت و هر روز سجده
 و شصت نظر کرامت و کلمه محبت جانها را می شنایند و سیصد و شصت بار کشف جلال بر
 سر بکلی میکرد تا بجلد در کون نگاه کردند از خود کرامی ترکس ندیدند نه هوی و فخری در
 میان ایشان بدید آمد خرقه بندان مرایشان را امتحان کرد سر برادرجان بندان کرد
 و جان را در دل مجوس گردانید و در ادبش یادشاهی باز داشت انگاه عقرب را در ایشان
 می کرد اند و انبیا را علیه السلام فرستاد و فرمایند ادا انکار کسی را زاهد مقام خود را
 خرقه بندان نشان فرمود تا در نماز شد دل در محبت پیوست جان بقریب رسید سر
 بوصلت قرار گرفت **تقلست** که انحراف اوراق نامه نوشت بچند و حیرت و شبلی که
 بدایند که شاعرین آن و پیران عراقی هر یک از این جحان و جمال کعبه یابد باوی گویند
 لم تکنوا بالغبیه الا بشق الانفس و هر که ایسا طرب و درگاه غریب یابد باوی گویند لم تکنوا
 بالغیب الا بشق الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطی است انعم بن عثمان و این
 حجاز که مده یا خود اند و در خود اند و برخود اند و اگر از شما کسی هست که منت بلند دارد
 که دیای درین راه که در وی دو هزار کوه آتشی است و دو هزار دریای مغرق مهلت
 و اگر این بایکاه ندارد بد و عوی میکند که بد عوی هیچ عیند هند چون نامه بچیند
 پیران عراقی را جمع کرد و نامه برایشان خواند انگاه جینه گفت پیاید و گویند ازین
 کوهها جاده خواسته است تا گفتند که ازین کوهها مراد بسی است نامر هزار بار نیست
 نشود و هزار بار هست نکرد و درگاه عزت بن سده پس جینه گفت مرا ازین هزار

کوه آتشی که پیش از بزم ام شبلی یای گریست و گفت خلت ترا ای جبیند که یکن
 کوه آتشی بریدی و خلت ترا که سه قدم بریدی که من هنوز که دان دور ندیدم **ام ثقلست**
 که چون عمرو بن عثمان بصفاها ن آمد بجهت جوانی که بصیحت او پوست سیران چرا
 پیاد شد و مدتی کشید روزی جمعی بمیاده آمدند شیخ را اشاره کرد که قوال را بگو
 تا بیتی بر گویند عمرو قوال را بگفت این بیت بگویی مای مرصع فلم یبد فی عابد منکم
 و بیرون آمدیم فاعود پیاد چون این بشنید در حال صحت یافت و یکی از بزرگان **تفت**
 شد بر سید ندان معنی فی شرح الله صدره للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بند
 بر عظمت علم و حدایت و جلال ربوبیت افتاد ناپیدا شود بعد از آن از هر چه نظری
 افتد **و گفت** بر تباد که بر هیچی از شکر کردن در چیزی از عظمت خدای یاد رچین
 انصاف خدای که شکر در خدای مصیبت است و گفت جمع آنست که حق تعالی
 که دینداران در مشایق و تفرقه آنست که عباد می کند از او با وجود هم گفت عباد بر
 کیفیت وجود و ستان یافتند از آنکه آن سرخواست نزدیک موبنان **و گفت** اول
 مشاهده قیامت و معرفت بعلم الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده زوایقین
 است و اول یقین آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است در هر پیر و ن محبت
 از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راهی باشی و راهی نباشی مگر آنجهت
 داری و گفت بصورت آنست که بند در هر قی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن
 اولیت بود **و گفت** صبر بر ایستادن بود با خدای و گرفت بلا بخوشی و آسان

در کربا **و سعید خزان قدس الله روحه العزیز** آن بخت جهان فزید
 آن سوخته مقام آنرا آن قدوه طایم طریقت آن عرقه قلن حقیقت آن معظم عالم اعزان
 آن قطب وقت ابو سعید خزان رحمه الله علیه از شیای بکار و قدما ایشان بود و اشرف
 عظیم داشت مدون و بیاضت بیاضیت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و فانی بکار
 و در همه فن بسامد و در سرید بر و ردن آتی بود و او را لسان الصوف گفتند و این
 لقب از بهر آن دادند که دین است کسی را زبان حقیقت حیان بود که او را درین علم حقا
 صد تصنیفات و در تجرید و انقطاع پی میا بود و اصل او از بغداد بود و در آن
 را دیده بود و با بشو و صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و مانند آء عبارت
 از حالت فنا و بقا او کرد و طریقت خود را در دو عبادة منتظم کرد و یابد و در دقایق
 علوم بعضی از علما ظاهر بر وی انکار کردند و او را بکفر متهم کردند بعضی از علما
 که در مضایف او دیدند و آن گاه را کتاب السرا نام کرده بود معنی آنرا فهم نکردند یکی
 آن بود که گفته بودند ان عبد ارجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قدس فی نفسه
 و ما سوی الله فلو قلت له من انت این وایش تردید نمی که جواب غیر الله گفت بند و جوت
 بخدای رجوع کند و تعلق بخدای گیرد و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خویش را
 هم ما سوی الله را خاموش کند اگر او را گویند تو از کجایی وجهه خدای او را هیچ حقا
 حق بهر آن بنا شد که گوید الله و در صفت این فم که او میگوید که بعضی از این فم
 گویند که توجه میخواهی گوید الله اگر حیان بود که اندامهای او و بدن او در سخن آید همه گویند

الله که اعصاب و مفاصل او بر سر آمده بود از نوزاد الله که مجذوب است در وی بسوزد و قرب نیای
 رسد که کسی تواند که در پیش او گوید الله انچه گفت آنکه انچه هر چه بود از حقیقت
 بر حقیقت و ان خدای دو در خدای چون انچه هیچ الله بس نیامد بود چگونه کسی
 گوید الله و جمله عقل عقلا انچه رسید در حیرت بماند تمام شد این سخن و گفت باها
 با صوفیان بودم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بود
 و هر باخند و گفت همه را انچه کردند میان قرب و بعد من میداختند که مردم که مرا
 طاقت قرب نبود چنانکه نعمان گفت مرا انچه کرد این نزد میان حکمت و نبوت من
 حکمت اختیار کردم که مرا طاقت با نبوت نبود و گفت شبی بخواب دیدم که در وقت
 از آسمان پیامند و مرا گفت صدق چیست گفتم اوقات باله و گفت صدق است
 و هر دو بر آسمان رفتند شبی رسول الله علیه السلام بخواب دیدم فرمود که مرا دوست
 داری گفت معذرت فرمای که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو
 و گفت هر که خدای او دوست دارد مرا دوست داشته باشد و گفت ایلیس را بخواب
 دیدم عصار بر گفتم نا اورا بنم هائی آواز داد که او از عصا ترسید از نوری تن سکه
 در دل باشد گفتم پاکت شمار اجکم که شما پنداخته اید انچه من فرمودم تا بدان فریم
 گفتم آن چیست گفت دنیا چون آن بر گشت باز نکرید و گفت مرا در شما لطیفه ایست
 که بدان مراد خود پیام گفتم آن چیست گفت نشست با کوزه گان و گفت بد مشق بودم
 رسول الله علیه السلام بخواب دیدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر و صفی الله عنهما انیکه زده و

من پستی باخند می گفتم و انگشتی بر سینه می زدم رسول علیه السلام فرمود که شران ان غیر آن پیشتر
 است یعنی سماع نباید کرد **تفلسف** که ابوسعید خدری را دو لب بود یکی پیش از وی و فاء کرد
 شبی او را بخواب دید که گفت ای سر خدای با تو چه کرد گفت مراد بجواب خود فرمود و گرامی کرد
 گفت ای سر مرا وصیت کن گفت ای بدیده بدلی با غیلا با خدای معاملت مکن گفتم زیادت کن
 گفت طاقت نداری گفتم ان خدای یاری خواهم گفت ای بدو میان خود و خدای تعالی نیست
 بکن از **تفلسف** که پی سال بعد از آن بریست که هرگز پراهی دیگر بنوشید و گفت نفسم
 داشت که ان خدای چینی خواهم هائی آواز داد که بخیر خدای دیگر چینی میخواهم لا جرم
 سخاوت است که گفت ان خدای شدم دادم که برای روزی چری جمع کنم بعد از آنکه او
 ضمان کرده است و گفت وقتی در بادیه میرفتم که سنگی غلبه کرد و نفس چینی مطالبه کرد
 تا ان خدای طعام خواستم گفتم طعام خواست کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس
 نوید شد فکری دیگر ساخت گفتم طعام میخواهم باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم
 عصمت حق مراد ریافت آوازی شنیدم که کسی میگوید که این دوست مایه کوید که بماند
 نزد یکم و مقرر است که ما انکس و اگر سویی ما آید ضایع نکند ایم نا از مافوق صبر میخوا
 و عجز و ضعف خویش پیش رو آن دو بنداد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی طعام
 خواستن مجرب می کشی از آنکه طعام غیر ما بود و بصیر خواستن هم مجرب میشدی که
 صبر هم غیر ما است و گفت هم وقتی در بادیه شدم پی نا مرافقه رسید خشم من بر من
 افتاد شادم نفس گفت سکوت یافتم سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیامد و

بکنم و در آنجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیای خدای خود
 را بماند داشته است در میان ریل او را در پاید جاعی پیامند و مرا بر گرفتند و بمنزل
 بردند **و گفت** یکصد روز و طعام خود را در پاید ششم سه روز هیچ نیامم روز
 چهارم در مرغی بدید آمد طبع بعبادت خود طعام خواست بر جای بنشستم هانقی
 آواز داد که اختیار کن تا سببی خواهی دفع سستی را یا طعام سکونت نفس را گفتم آری
 بر قوی در مرغ بدید آمد و در منزل دیگر برقم **و گفت** یک و نوبت که از دریا جرات
 دیدم مرغ و شوی و مجروح آمیخته گفتم سیمای او بیاض است و معاملت نشنیده جرات
 وی منکم گویم اندر سید کانت و چون در مجروح منکم گویم از طالب علما نیست یا
 تا بر سیم آن گذار است گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای است راه
 خواص و راه عوام ترا انداء خواص هیچ خبری نیست اما راه عوام اینست که قومی سیر
 و معاملت خدا علی و صول بخمی و بی و مجروح را آلت حجاب میگیری و گفت در وقت
 بصره امیرم ده سال شایانان دوز و بی بن نهادند چون تر دیک آمدند من و بی
 بمافیت نهادم سکی سفید در آن میان بود برایشان حله کرد و همه را از من دور کرد
 از من جدا نشد تا وقتی که دوشم نگاه کردم سگ را ندیدم **و نقلست** که در مرغی سخن
 میگفت دروغ عباس المهدی بگذاشت و گفت یا اباسعید ششم نداری که در زیر ^{تغ}
 بنشین و از حوض نپید آب خوری انگاره دروغ سخن گوئی در حال تسلیم کرد که جان
 است که تو میکویی و سخن اوست که آفرینش ظاهر دوستی آنکس است که بد و نیکو بی کند

و گفت ای عجب آنکه در همه عالم خدایا محسن نداند چگونه دل بکلیت بد و بسیار و کشت دشمنی فضا
 بعضی با بعضی از غیرت حق بعد حراست که با یکدیگر آرام شو گفت **و** حق مطابقت
 کند اعمال را از اولیای خود چون او را بر کن بد انداخته اند کرده کرد و اندازد ایشان
 کمیان او میان ایشان دایند بود و احتمال نکند که ایشان از هیچ کار را حق بوده
 بد و و کشت چون حق نخواهد که دوست یک بد کند از بندگان خود در ذکر بر روی کشاده گانند
 بس هرگاه که از ذکر این یافت در قوت بر و کشاده کرد اند بس هرگاه که چشم او بر جلال و
 نور آمد و محل جلال و عظمت بر روی کشاده کرد اند بس هرگاه که چشم او بر جلال و
 عظمت افتاد باقی ماند او بی او در حفظ خدای افتاد **و گفت** اول مقامات اهل
 معرفت تخریست بافتنار بس مردست با اتصال بس قنات با انیاسی بنات با انشا
 و زسد هیچ مخلوقی با ای آن اگر کسی کو بی پیغمبر علیه السلام رسید گویم رسید اما در نحو
 خویش چنانکه همه را حق تغنی شود در خدا و هر یک را در خدا نکس **و گفت** هر که
 گمان برد که بجهت بوصول حق رسد خود را در ریج پی نهایت افکند و هر که کابر کرد
 جهد بوی رسد خود را در تمنی پی غایت افکند و کشت خلق در قبضه خدای اند و در ملک
 او هرگاه که مشاهده حاصل شود میان بند و خدای در سربند و در دم بند جز خدای هیچ
 نماند و کشت وقت عزیز خود را بر غیر ریشی چیزها مشغول کن و عزیز ترین چیزها آئینه
 شفی باشد من المافی و المستقبل یعنی وقت نگاه دارد و کشت هر که بنور فراست بنزد
 بنور حق نکرسته باشد و ماده علم وی از حق بود و بر اسه و غفلت نباشد بلکه حکم حق که

زبان بند و باندان گویا کند و گفت از بندگان حق فرمانده کاشان را خشیست خدای عالم
 گردانیده است و ایشان مضاف و بلحا اند و در نطق یزد و وکت هر که معرفت در دل فرادگ
 دست آنت که در هر دو سراسر پیچید جز او نیست و جز او و مشغول بنود جز بدو
 گفت مآقا بنده باشد از دوت بندگی و بقا بقا بنده باشد در حضور آبی و گفت فنا
 متلاشی شد نیست بحق و بقا حضور است باحق و گفت حقیقت قرب باکی دست از همه
 چترها و آرام دل با خدای و کت هر باطن که ظاهر او بخلاف او بود باطل بود و کت در
 سه وجه است ذکریت بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بود و ذکریت بزبان
 و دل حاضر این ذکر طلب ثواب بود و ذکریت که در لایزال کرد اندوز با ناکمل کند
 قدر این ذکر کسی نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی شدنست همه چیزها اند
 برد و بخدای باز گشتن بجای و کت عارف تا رسید است یاری میجو اهد از همه چیز
 و کت حقیقت قرب آنت چون برسد مستغنی کی در دانه هر چه و بدو محتاج که در همه
 چیز و کت حقیقت قرب آنت که بدل احساس هیچ چیز توانی کرد و بوجود هیچ چیز
 چنین شغاف یافت و کت علم آنت که در عمل آن در تا و یقین آنت که بر کبر ترا و کت
 تصوف آنت که صافی بود از خد او اند خویش و کت متوقف نمکین است از وقت و
 نبود از انوار و در عین لزوم بود از ذکر و هم از متوقف بر رسیدند کت چیست کان
 ترقی قوی که بدهند با کشتایش باشد و منع کنند تا نیابند پس ندای می کنند با سواد
 که بکنیند بر ما رسیدند که عارف را کیه بود کت کیه او جند آن بود که در راه باشند

چون بمقامی قرب رسید و طهر وصال بجیشید که بر زائل شود و گفت عیش زاهد تر
 بنود که بخود مشغول بود و کت خلق عظیم آن بود که او را هیچ منت بنود جز خدای گشت
 توکل اعتقاد دست بر خدای و کت توکل اضطراب نیست پی سکون و سکونی پی اضطراب
 یعنی صاحب توکل باید که جان بمضطرب بود و دنیا یافت که سکونش بنود هر کن یا چنان
 سکونش بود در فرقت یافت که هر کنش حرکت بنود و گفت هر که محکم تواند کرد در آنچه
 میان او و خداست بیغموی و مراقبت یکسخت و مشاهد شوا اند رسید و کت غره
 مستوید بصفاء عبودیت که منقطع است از نفس و ماسکی است بخدای گشتد جز نیست
 که حق تو انکاران بدرد و ایشان می رسد کت سه چیز را یکی آنکه آنچه ایشان دانند حلا
 نباشد دوم آنکه بر آن موافق نباشند سوم آنکه در ایشان بلا اختیار کرده اند و اما
 در کمال احسین نوری قدس الله روحه **الحمد لله** آن مجذوب و صحت
 آن مسلوب غره آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشی گشته در دود و دوری
 لطیف عالم ابوالحسنین نوری رحمه الله علیه بیکانه عهدیده و قد و وقت و طریقه اهل
 تصوف و شریف اهل محبت بود و دریا صافی شکر و معاملات بی بسندید و نکستی عالی
 در مونی عجب و نظری صحیح و فاسی صادق و مشق کمال و شوقی بی نهایت داشت
 و شایخ بر مقدم او متفق بودند و او را امیر القلوب گشتی و قری الصوفیه و مرید
 سری سقطی بود و صحبت احمد حارثی یافتند و آن قرآن جیند و در طریقت مجتهد بود
 و صاحب مذهب و اصد و ریل شایخ بود و او را در طریقت بر اهلی قاطع است

و بیج لایحه و قاعده مذهبی است که تصوف را بر فقر تفصیل نهاد و معاملاتش موافق
جیند است و انا انوار طریقت او یکی است که صحبت و ایثار علم داند و در صحبت ایثار
حق صاحب فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با دو پیشان فریضه است و عزت ناپسند
و ایثار صاحب بر صاحب فریضه و او را نوری از آن گشتد چون در شب تاریک
گفتی غیری از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آن نوری
گشتد که بنور فراست از اسرار باطن جز او نوری گشتد که او را صومعه بود در
صحرای که هر شب انجاء عبادت کردی و خلق انجاء طاهره شدند و شب نور دیدندی که
در فشییدی و از صومعه بیایم می شدی با محمد معاری گفت هیچ کس ندیدیم بمباد
نوری و در ابتدا جان بود که هر روز یا مدام از خانه بیرون آمدی که بدکان می
روم و نانی چند برداشتی و در راه صدقه گزیدی و در مسجد نشدی و نماز گزیدی
تا نماز پیشین بس بدکان آمدی اهل خانه بنده شدیدی که بدکان چینی خورده
است و اهل دکان بدکان بدیدی که بخانه خورده است همچنین پست سال برین نوع
کردی که کس بر احوال او مطلع نشد **نقل شد** که گفت ساها مجاهده کردم و جز را
بر ندانیدان داشتم و بشت بر خلایق کردم و ریاضات کشیدم راه بر من گشاده گشت
با خود گفتم که چینی می یابم که کد که کابراید و یافز و شوم و ازین نفس بر هم بس گفتم
ای ش ساها بمراد و هوای خود خوریدی و گفت و شیدیدی و رفیقی و خفقی و عیش
گری و سهو و داندی و این همه بر تو ناو است اکنون در خانه رو تا بندت بر هم و

هر چه حقوق حقست در گردن فلانده کم اگر ایمان صاحب روئی شدی و اگر باری در راه حق
فرستی چه سال چنین گرم و من شینده بودم که دلهای این طایفه نان نبود هر چه ایشان
و شنوند سران بدانند و من ز خود آن نمی دیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر مجاهده بر این کم
و این خلل از نیست که اینجا خلف دارا نیست آنکه گفتم اکنون که خود بر این تائبیم که چیست
بجود من و نکر بیستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود
که هر چه برد با دل نفس حفظ خود از وی میستاند بعد از آن هر چه نفس بداند یا موزی
کرد آن نکستی و بخت در چیزی دیگر نمی مثلاً اگر او با نماز یا نوزم خوش بودی یا با
صدقه یا با خلوص یا با خلق در ساختن خلایق او کردی آن همه را پسرون انداختم و کارها همه
بریده گشت آنکه اسلار در من بدید آمد گفتم تو که گفت من در کان پی کایم و گفت اکنون با
میدان بکوی که کان من کان پی کافی بوده است و در من در کان نامرادی آنکه بد جلد رقم
و میان زود قیاستام و گفتم زوم تا ما هر دو بشت من نیستند آخر و افتاد گفتم الحمد لله
که کار من نیک آمد برقم و با جیند بگفتم که مرا چنین قوی بدید آمد گفت ای ابو الحسین
آنکه ما هر دو افتاد اگر مایمی بودی که امت تو بودی لکن چون خود میان آمدی فریضه
نکر امت که کرامت آن بود که تو در میان باشی سچان الله این آن ادکان به مردان بود
ان نقل شد که چون غلام خلیل بد شقی این طایفه برخاست و پیش خلیفه گفت جاعتم بدید
آمد اند که سر و می گویند و رفق میکنند و کفایت میکنند و همه روز تماشا می کنند
و در سهو ابهامی و در بنهان و سخن میکنند این قومی اندازند نادانند اگر امیر المومنین

فرمان دهد بکش ایشان مذهب ز ناد قنصلی شود که سر همه این کروماند اگر این چنین
از دست امیر المومنین بر آید من و راضا منم بنو ای جریل خلیفه فرمود تا ایشان را حاضر کردند
و ایشان را بر حرم و رقام و شبلی و نوری و جید بودند پس خلیفه فرمود تا ایشان را بکشد
آند سیاف و قندکشان رقام کردند و نوری بخت و خود را در پیش انداخت و صدق و یحیا
رقام بنیشت و گفت اول مرا بکشد آن طرف گمان و خندان سیاف گفت ای جوانمزد هفوف
وقت تو نیست و شمشیر چندی نیست که بدان شایب ندگی کنند نوری گفت بنایت
طریقت من بر این است و عزیز ترین چیزهای دین از دکانیست میخواهم تا نفسی چند
در کار این برادران کنم تا عمر من بپایان برده باشم با آنکه دلت نفس و دنیا تو دین من
دوست از هزار سال آخر از آنکه این ساری خدمت و آن ساری قربت و قربت بخند
باشد چون این سخن از وی بشنیدند در خدمت خلیفه عرضه داشتند خلیفه را از آنضا
و قدم صدق او تعجب آمد فرمود که توقف کنید و بقاصی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظری
کند قاصی گفت و بحق ایشان را منع شوان کرد پس قاصی دانست که چنین در علوم کاملست
و سخن شدی شنیده بود گفت از این دیوانه مزاج بپوشی شبلی چیزی از فقه ببریم که جواب شود
داد پس گفت آن چیست دنیا رنجند زکوة باید داد شبلی گفت پیست دنیا و نیم گفت این که کرده
است گفت صدقاً که در معنی الله عنه که چهار هزار دینار بداد و هیچ باز نکر گفت این پنم دنیا
چپست گفت عزامت داد اگر این پیست دنیا را چرا نگاه داشت تا اینم دنیا را بشاید داد
ان نوری مسیله بر سید در فقه در حال جواب داد قاصی خجل شد نگاه نوری گفت

ای قاصی این همه بر سیدی و هنوز هیچ بر سیدی که خدا بر امر دانی اند که قیام شده بدوست
و حرکت و سکون هر دو و هر دو زبده و اند و بایند میباید که یک لحظه از مشاهده حق
باز مانند جان از ایشان بر آید بد و خستند و بد و خوردند و بد و گیرند و بد و روند
مبذ و پینند و بد و بشوند و بد و باشند علم این بوده اند که نوری سیدی قاصی تعجب
شد و کس بنخلیفه فرستاد که اگر اینها را ملحد و زندیق اند من حکم کنم که در روی زمین یک
موجود نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که
ما را فراموش کنی نه بقول خود ما را مشرف کرد ای و نه بقره موجود که ما را دارد تو چون
بقول و بقول تو چون دعاست خلیفه بسیار بر کسیت و ایشان را بکرامتی تمام روان کرد
که نوری یک روز خود را بدید که در میان با محاسن خود حرکتی میکرد گفت دست از محاسن
حق بردار این حق بنخلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین حق کافر شد او را پیش
خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن یکست گفت
از آن خدای گفت محاسن از آن که بود گفت از آن کیسی که بنده آن او بود پس خلیفه گفت
الحمد لله که خدای تعالی مرا از قتل او نگاه داشت و گفت چهار سالست تا میان من و پیا
دل جدا کرده اند که درین چهار سال آرزو بود و بچیز چیز شومتم بنف و هیچ چیز نیکو
در دلم نبود و این همه از آن وقت باز بود که خدا بر ایشان ختم و گفت نوری در خشان
دیدم در غیب پیوسته در روی نعلی میکردم تا همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای
تع در خواستم که مرا صالحی دایم دهد تا هائقی آواز داد که ای ابو الحسین بر دایم صبر

شوان کرد ادا دایم **تقلست** که حسین یک روز پیش نوری شد نوری در پیش جیند بتظلم
 در حال افتاد کت حرب من صفت شده است و طاقم نمائده سی سالست که چون او بدید
 می آید من کم می شوم و چون من بدید می آیم او غایب میشود و حضور او در غیبت منست
 هنر جند زاری میگویم میگوید یمن با منم یا تنجیند اصحاب را گفت بنکیدی کنی مرا که در نما
 و تحقیق حق تعالی است پس جیند کت جانکه در برده شود و آشکارا شود بتو نباشت
 خود همه او بود **تقلست** که جمعی پیش جیند آمد و گفتند یا جیند شبان روزیت تا نزد
 بیک خشت میگرد و راه الله میگرد و هیچ طعام و شراب نخورده است و نمخورد
 نمازها بوقت میگرد و آداب نماز بجای میآورد اصحاب جیند را گفتند او هشیار است
 وفای نیست از آنکه اوقات نماز نگاه میدارد و آداب بجای آوردن می شناسد
 این تکلف است نه فناء که فانی از هیچ چیز جز خدا ندارد جیند کت چنین نیست که شمای
 گوید که آنها که در وجود باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان نگاه دارمان آنکه وقت خلوت
 از خدمت محرم مانند پس جیند پیش نوری آمد و گفت یا ابا الحسین اگر دانی که با ابرو و شر
 سود میدارد تا من نیز در خدمت شایم ما کردانی که رضایه تسلیم کن نادانست فارغ شود نوید
 در حال ابرو و شر بجز اینست او گفت نیکو ملا که قوی ما را **تقلست** که بشو مجلس میگفتند
 پیامد و بر کاره بانستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت علیک السلام یا امیر المؤمنین
 گفت خیر زانی شود از عالمی در علم گفت که از ادب علم نیارد اگر تو در عیالی جای نگام دار و اگر
 شوق و دای شبلی نگاه کرد و خند داشت بیافت و بود آمد و جهان ماه در خانه بختست

کپرون یا مخلص جمع شدند و پیر و فرآوردند او را و بر منبر کردند نوری خیر یافت پیلدو
 گفت یا ابکر تو بر ایشان کردی کجرم بر منست نشاندند و من نصیحت کرده ام مرا بسنک برانند
 و بمنزله انداخته گفت یا امیر المؤمنین نصیحت فرموده و بوشیده کردن من چه کت نصیحت
 من آن بود که رها کردم خلق خدا را بخدای و بوشیده کردن توان بود کجای شدی یا
 خدای و خلق خدای واسطه باشی پس من نمی بینم تا **افضل** **تقلست** که جوانی بای برهنه
 از اصنافان بزم زیاده نوری پیر و فرآوردند چون نزدیک رسید نوری مرید را فرمود تا بایک
 فرسنگ راه بخاروب بنفت و گفت جهانی می آید که این حدیث بر وی تا قیامت جوق بید
 نوری گفت آنکه می آید گفت از اصنافان و ملک اصنافان از جویز او شکی و هزار دینار
 اسباب و کتبی که بهزار دینار صاحب حال میداد که مر و تو این طلب را با آن مقابل کردی
 جهان فریاد برآورد که مرا من نوری گفت اگر حق تعالی هشته هزار عالم بر طیفی بزند و پیش
 مریدی نهد و او در آن نکر و مسلمش بنود که حدیث خدای کند **تقلست** که نوری بایک
 نشسته بود و هر روز از میکر بیست و چون آنکس بر رفت نوری روی پادان کرد و گفت
 دانستید که این شخص که بود گفت نه گفت ابلیس بود حکایت خدا مات خود میگوید و
 روزگار خود میگفت و از درد و فراق می نالید و چنانکه دیدید میگوید من نیز میگویم
 جعفر خودی گفت نوری در خلوة مناجات میکر و من کت داشتم ناچه میگوید کت بار
 خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدگان تواند بعلم و قدرة و اراده ندیم و اگر هر
 آینه دوزخ را از مردم بخواهی کرد و گفت نادیدی بر آنکه دوزخ را از من بکنی و ایشان را

بهشت بری جعفر گفت من میخواهم انگاه بخواب دیدم که یکی پیامدی و گفت که خدای فرموده
است که ابوالحسن را بگری که ما را بدان عظیم و شرف بخشیدیم **ثقلست** که کشتی طراکتا
خالی باقیم طواف میکردم بحواله اسود رسیدم دعا میکردم و میگفتم اللهم ارزني حلاوة
القيصر منه بار خدایا مرا صفت و جایی روزی کن که از آن نگریم بکار از میان کعبه
آوانی شیتیم که ابوالحسن پیغمبر ای که ما را بری کنی ما را که از صفت خود برنگردیم
بندگزار سر کرد آن کیم تا بپوشد از بعد دیت پیدا کرد و ما را که برین صفتیم صفت
آمدی که داشت سبلی که بدیش نوزی شدم او را دیدم برافیت نشسته که موی بر ترا
حرکت نمیکرد گفت مرا بفرستی که جانی از که آموخته گفت از که به که بر جوارح موش بود و
او بسیار از من ساکن تر بود **ثقلست** که سبلی از غاد سیه شنیدند که دوستی اندوستان
خدای خود را در وادی شیران باز داشته است او را در یابند خلق حمله پیروان
آمدند و او را در سباع رفتند نوری را دیدند که کوری فرورده بود و در اینجا
نشسته شغلست کردند و او را بقادسیه آوردند پس از آن حال سوال کردند گفت
مدتی بود ناچینی نخورده بودم و درین بادی بودم چون خوابان دیدم عظیم آرزو که
کنم هنوز جای آن زمانه است درین وادی فریاد و آیم ناشران بدین ناپیش
خدا آن و نکند **ثقلست** که گفت دوزی در آب عسل میگردم دوزی جامه من برده
هنوز از آب پیون نیامده بودم که باز آورد دست او خشک شد گفت ای جوان چه
بان آورد تو دست او بازده در حال نیک شد پس سید که خدای تعالی بوجه کند گفت

گفت چون بر ما به روم جامه نگاه داد که دوزی بگرما به رفتم یکی جامه من برده گفت ^{و بنا}
جامه من بازده در حال آن مرد پیامد و جامه بان آورد و عذر خواست **ثقلست** که در
بازار نخاس بنداد آتش افشاد و خلق بسیار و همی خوشند نزدیک دکان دوزی غلام بچه
دو پی مودند سخت با جمال و آتش که ایشان فریاد میفرمود و خداوند غلام گفت هر که
ایشان پس از آن هزار دینار معرفی بدهم هیچ کس را نهره نبود که گرد آن بگردد
ناگاه نوری بر سید آن دوزی غلام بچه را دید که فریاد میکردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و بای در نهاد و هر دو را بسلامت پیرون آورد خداوند غلام هزار دینار معرفی پیش نوزی
نهاد نوری گفت بردار و خدا را شکر کن که این من بخت که مراد داده اند بنا که فاش داده اند که
دینار با خود بدل کرده ایم **ثقلست** که خادمه داشت زینب نام گفت دوزی نان و شیر
پیش نوزی بردم و او آتش بدست کرد ایمن بود و انگشتان او سیاه شده همچنان تا
شسته نان میخورد که پی هنجار مردیست در حال دوزی پیامد و مرا گرفت که در زنده جامه
من برده و مرا پیش امیر بردند نوری پیامد و کسی امیر را گفت او را من بخان که جامه ^{تک}
میانند نگاه کردند کینی که می آمد و زنده جامه می آورد پس من خلاص یافتم شیخ
مرا گفت در کینی که پی هنجار مردیست زینب نام گفت تو بر گردم **ثقلست** که نوری پیامد
چند بیایده او آمده و کل و میوه آورد بعد از مدتی چند پیامد شد نوری با صحت
بیایده او آمد پس با بیان آن گفت هر کس از این بیماری چند چینی برگیرد نا او صحت
یابد گفتند که پی هنجار حالی برخاست نوری گفت این نوبت که بیایدت آبی چینی آبی

تجنان که کل و میوه آری نوری گفت بر برادرم ضعیف و پیغمبر که بنیان میزند و نوا و صبر
میگرد پس برندان بر دامن پیش او رفتم و گفتم قجین ضعیف و پیغمبر چگونه صبر کردی
بر آن نان یا نفاکت ای فرزندان بهمت بلا توان کشید نه بحکم پیش قضا که چیت
گفت آنکه در بلاد آمدن میمان بود که از بلاد پیر و ن شدن **تقلشت** که از نوبی سوال کرد
که راه بمرقت جوخت گفت هفت دریاست از ناد و نوجون هر هفت کناره کردی نگاه
لغنه کردی در خلق او چنانکه اولی و آخرین را یک لغنه فروری **تقلشت** که یکی را ن افشا
یوخن و راکت و جوخن اشاف بقرب کردی گفت او را بگری که نوبی سلام میرساند
و میگوید قریب قریب آنچه ما در اینم بعد بعد بعد و سوال کردند از عیودیه گفت مشاهده
دیوینت است گفتند آدمی کی مستحق آن شود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای
ضمیم میکند بلاه او در بلاد الله و عباد الله عام بود سوال کردند از نشانه گفت اشانه
مستغنیست از عباد الله و یا نشانه اشاره بخداست سزاوارست صدق سوال کرد
از وجد گفت بخدای که مشع است که زبان از بهت خفیت او کک است بلاغنا و
ان وصف خواهره که کار و جد بر زمین کار هاست و هیچ دردی نیست در دست
ان معالج و جد **گفت** و جد بانه ایست که در سر بخند و ان شوق بدید آید که اندامها
بجیش آید یا از شادی یا از اندوه گفتند دلیل چیست بر خدای گفت خدای گفتند
بس حال غدا چیست گفت غدا عاجزیت و عاجز دلالت شواهد که بر عاجزی که مثل
او بود **گفت** راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر خط رسول علیه السلام نهاده

نشود و گفت صریح آن فرمود که جان ایشان از کد و ده بشیرت از ادکشته است و از آفت نهر
صافی شد و ان هوا خلاص باشد یاد و صف اول و درجه اعلا باقی پیاد امید اند و ان غیر او
و میوه نه مالک بود و نه عمل کند **گفت** صوفی آن بود که هیچ چیز دیند و بی نیاید
و او در بند هیچ چیز نشود و کت صوفی نه علم است و نه رسوم اخلاقی بود یعقوب
اگر هم بر روی بجا حد بدست آمدی و اگر علم بر روی تعلیم حاصل شدی بلکه اخلاق
که مخلوق با اخلاق الله و مخلوق خدای پر و ن آمدن بر رسوم نه معلوم **و کت** صوفی
آن ادیت و جوامی و نزل تکلف و سخاوت و کت صوفی نزل جمله ضعیفان
است برای ضعیب حق و کت صوفی دشمنی دین است و دوستی مولی **تقلشت** که ناپیدا
دعوی الله می گفت نوری پیش او رفت و کت تو او را چه دانی و اگر بدانی زنده
غافل این گفت و پویش شد و ان آن شوق بصرا اشد در نیستانی در روده و جرح
میگرد و آن فی دیای مهمل و میبفت و خون روان شد و ان هر قطره خون الله
بدید می آمد و نضر سراج کوید چون او را انجا با خانه آورند گفت بگری لا اله الا الله
گفت انویم انجا میوم و در آن وفات کرد و جنید گفت یا نوری وفات کرد هیچ کس در
حقیقت صدق سخن گفت که صدیق زمانه او بود **در کرم عثمان خیری قدس**
القدوس خیر العزیز آن حاکم اسلام طریقت آن ناظران حقیقت آن
ادب یافته عینه عبودیت آن چک سوخته جذبه عبودیت آن سبق برده در مردی و
پری قطب وقت عثمان خیری رحمه الله علیه ان اکابر این طایفه و ان معبدان اهل قدر

بدو رفیع قدر و عالی همت و مقتول اصحاب و مخصوص با انواع کرامات و یاضات
 و معنی شافی داشت و اشاراتی بلند در فنون علم طریقت و شریعت کامل و سخن موزون
 و موثر داشت و هیچ کس را در زیر یکی او نمی نیت خنانکه اهل طریقت در عهد او جنت
 گشتند و در دنیا سه مرد اند که ایشان را چهارمین است عثمان در فتنه بود و جنید در بغداد
 و ابو عبدالله الحلاج بنام و عبدالله محمد الازری گفت جنید و دریم و یوسف حسینی و
 محمد فضل و ابو علی خرمی و غیر ایشان را استیلا می دیدم هیچ کس از این قوم شکر
 تر بخدا بی از ابو عثمان جیمی بنده و اظهار تقوی در خاسان آن بود و او با جنید
 و دریم و یوسف حسینی و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پسر زکار بود
 اول یحیی معاد دوم شاه کرمانی سوم ابو حفص حداد و هیچ کس از مشایخ آن دل پر
 حیدر آن هر نمی افکند که او یافت در نشا بود و در نشا بود اما او را بنده نهادند تا سخن
 اهل تقوی بیان کرد و ابتدا ای و آن برد که گفت دلم پیوسته چیزی از حقیقت می
 طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرت داشتم و پیوسته بر آن می بودم که
 جویان عامه بر آنند چیزی دیگر است و شریعت را اسلامیت ظاهر **فلسف** کردند
 بدینستان میرفت یا چهار عالم یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترک
 و ذوقانی درین در دست و دستار می قصب بر سر و خری پوشیده بکار و آن ترک
 گفته در ترکریست خری دید بشت ریش که کلایع آن جراحت او می کند و او را تو که
 نه که بر اندر آمدن ظاهر گفت تو چرا بامی گفت ظاهر اندیشه که در خاطر تو گذرد

با آن نوبت با شدم در حال جامه خروپور و کرد و بردن گشت پوشید و دستار قصب بوی
 فربست در حال آن خروپور حال در حضرت عزت مناجاتی کرد و بختی هفت بخانه
 رسید بود که واقعه مردان بوی فرود آمد چون شورید مجلس یحیی قباد از سخن یحیی
 معاد کار بوی گشاده شد از مادر و پدر برید و چندگاه در خدمت یحیی زیان داشت
 کشید تا یحیی از پیش شاه شجاع کرمانی بر رسیدند و حکایت شاه بان گشتند او را میل
 عظیم بدید آمد دستوری خواست و بکرمان شد بخدمت شاه او را بانداد گشت
 قربان جا خورده و مقام یحیی بر جاست کسی که بر ورده و جا بود از وی سلوک نیاید که
 بر جانشین کردن کا هلی با آورد و رجاء یحیی را تحقیق است و ترانقید بسیار رضع
 نمود و بخت رونق بر آستانه او معتکف شد تا با او داد و مدتی در صحبت او بماند و قوت
 بسیار گرفت تا شاه عزم نشا بر کرد و بنیاده بو حفص عثمان با وی پیامد و شاه قیامی
 پوشید بو حفص شاه استیصال کرد و ثنا گفت پس بو عثمان را امت محبت بو حفص
 بود اما حشمت شاه او را آن منع میکرد که چیزی بگوید که شاه میور بود و بو عثمان از ظا
 میخواست تا بسبی سان که شاه پیش بو حفص بماند از آنکه با او حفص عظیم بلندید
 چون شاه عزم بان گشتی کرد بو عثمان هم ترک راه بساختند و وزی بو حفص گشت یا شاه حکم
 انبساط این جوانان انجامان که ما را با وی خوش است شاه روی بعثن کرد و گفت اجابت کن
 شیخ را بس شاه برفت و بو عثمان انجامانند و دیدار بجه دید تا ابو حفص در حق بو عثمان گشت
 کمان و عظیم یحیی معاد او را بنیان آورد تا کی صیلاح با نیا بد یعنی نخست آتش بود کسی

بایست تا آنکه یاد آن کند بنده **نقلست** که بر عثم گفت هوش جوان بودم که بر بعضی مرآت
خود براند و گفت نخواهر کرد که بن دین من آیی هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بروی کنم
همچنان روی سویی ایوان بس نفتم گریان تا آنجست او عتاب شدم و در برابر او جایست
ساخته و سوراخی بریدم و از آنجا او را می دیدم و غم کردم که از آنجا پس و ناپیام مگر برآ
شیخ چون مرا حبان دید آن حال مشاهده کرد مرا بخاند و مقرب گردانید و در حق
بنی داد و سخن آشت که چهل سالست تا خداوند مراد هر حال که داشت است کاره
بنده ام و مرا از هیچ حال بجای نکلانده است که من در آن ساختن برام و دیلید
این سخن آشت که من گری بود او را بدعوه خاند و عثم برفت تا بدرای او گفتای
شکم خوار چینی نیست باز کرد و عثم باز نکشت چون باده باز آمد او از داد که ای شیخ
پیا باز نکشت گفت نیکو جیدی دایی در چیزی خوردن هنر من چینی گشت بر و
شیخ برفت دیگر بار بخاند بآن آمد گفت سنگ هست اگر میخواهی بر شیخ برفت
همچنین باز آمد و میخاند و میباید و شیخ می آمد و میرفت که هیچ چیزی در روی بدید
نیامد بعد از آن آن مرد در بای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت
توجه مریدی که چهل یل تا بخاری بخوانم یک دزه تغییر دقت بدید نیامد و عثم نکشت
این سهل کار نیست کار سکان چنین باشد که چون برای بودند و چون بخوانی پیانند
هیچ تغییر در ایشان بدید نیاید این بس کاری نبود که سکان با ما را براند کار مردان
کاری دیگر است **نقلست** که میرفت روزی یکی از بام طشتی خاکست بر سر او ریخت اصحاب در

خشم شدند و خواستند که آن کس را جفا بکنند و عثم گفت هزار شکر می باید کرد که کسی شای
آتش بود بخاکست با وی صلح بکنند و عثم گفت در ابتدا توبه کردم و در مجلس بر عثم
و مدتی بر آن بودم باز در مصیبت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جا که از
می دیدم بیکر خشم روزی ناگاه بر سر رسیدم مرا گفت ای پسر بادشمنان منشیست مگر
معصوم باشی از آنکه دشمن عیب تو پند و چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون
معصوم باشی اندوهگین شود و اگر ترا بد که معصیتی کنی پیش ما ای تا ما با لای ترا بجا
کشیم و تو دشمنی کام نگیری چون شیخ این بگفت دلم از نگاه سپید شد و توبه بصفح کردم
نقلست که جوانی فلان میرفت و بای در دست و سر مست ناگاه به عثم افتاد و میگوید
ذیر کلاه بنهان کرد و در باب در آستین کشید بداشت که احتساب خواهد کرد عثم
از سر شفت نزدیک او شد و گفت متاسم که بر از آن همه یکی باشند جوان چون آن
بدید توبه کرد و بخاند شاد شد شیخ غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و سر بر آرد
و گفت آئی مرا از آن خود که دم باقی ترا می باید کرد و ساعت واقعه مردان بر روی فرو
آمد چنانکه بو عثم در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر ابو عثم مغربی بر سید بو عثم
حیری گفت ای شیخ در رشت بی سوختم که هر چه ما به هم می در آن طمع میداشتیم
دایکان بر آن جوان در افتادند که از معده اش بوی جوی می آید نایدانی که کار خدای دارد
نه خلقی **نقلست** که یکی از و بر سید که بر بان ذکر می کریم دل با آن یار می کرد و گفت شکر
که که یک عصق باری بطبع شد و بیکر و را از توبه دادند و باشند که دل نیز موافقت کند

نقلست که میدی برسد که جگر پی در حق کسی که جمعی برای او برخیزند خوش آید شد
اگر بخینند ناخوش آید شایع هیچ نکند نادر و بی در میان جمیع گفت از من مسکه جنت
برسد اندکیم چنین کسی را که اگر در همین بماند کوخا تر سانس و خواه جهور او
نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و ادا و رحمت هیچ بان گرفت و با شیخ
بسیر جهان شد و دیامان کشید و درین مدت میگفت که سیر از اسلام با من بکوی
ناهد از ده سال چون شیخ بگریه رسید از اربابی بکش منم منم این سختی بدان
ماند که از بوسه دید بواجب دخت الله علیه رسیدند که معرفت حقیقت گفت آنکه کوز کاز
ما گویند که پی با کزن انگاه حدیث مانی و گفت صحبت با خدای بخین ادب باید
کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول علیه السلام بتاقت سن و نام ظاهر علم و
صحبت با اولیا بجمرت داشت و خدمت کردن و صحبت با برادران تازه روی کرد
گاه باشند و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان **و گفت** کون مریدی چنین
شنود از علم این فقم و اما کار نماید نزلان با خمر در دل او بدید آید و نفع آن بدو
رسد و هر که از وان سخت بشنود او را سود دارد و هر که چتری شنود اعلم ایشان و بدان
کار نکند حکایتی بود که یاد گرفت روزی حیدر بر آید فراموش شود و گفت هر که در آید
ادب و دست بنویسد او را بر روزگار نینماید الا ادا باد و گفت هر که سن را بر خور امیر
کند بدعت گویند و گفت هیچ نیند ما هیچ از وینکو پند که عیب نفس کسی نیند که در همه
حاله خود را نگرهید پند **و گفت** مرد تمام نشود تا در دل او چهار چینی بر این کرد

منع و عطا دل و غیر و گفت عین تیری چتری بر روی زمین سه چیز است عالمی که سختی او
از علم خود بود و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند پی کیفیت و گفت اصلا
درین طریق خاموشی است و پسند کرد ن بلم خدای و گفت خلاف سن در ظاهر علامت
دیای باطن بود و گفت سزاوارست آن که خدای تعالی بفرستد عین کرد که او خود را بمعصیت
ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر خدای
و تواضع و مراقبت و هر که اندیشه او در حلقه معانی انخدای ناضق بود و گفت هر که شک
کند در آخرت و بانداری این عیب در آخرت بدید آید و گفت هر که ناهد شود در رضید
خویش اضراحت و غن و ریاست و بی فادقتش بدید آید و رحمت بر بندگان خدای و گفت
نهد دست داشتن از دنیا است و بال ناداشتی اندر دست هر که بود و گفت اند و هیکل
آن بود که بر وی افش یغود که از اندوه و برسد و گفت اندوه همه چیز خصلت موندست
اگر سبب معصیت بود و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق
خوف بر همین کرد نیت از روزگار نظا هر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود و
خوف عام در مستقبل و گفت خوف تر انخدای رساند و عیب دور کرد اند و گفت صبا
آن بود که خورده بود بمکاره کشیدن **و گفت** شک عام بر طعام بود و بر لباس و شرک خا
بر انچه در دل ایشان آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از انکه بپند
انچه از خویش یاد کند و گفت تو کل پسند کرد نیت بخدای از انکه اعتماد بر و بیاید
و گفت هر که از جیاستی گوید و شرم ندارد از خدای از انچه گوید او مستدیع بود و

هر که یقین آن بود که اندیشه و قصد کار خدا را اورا اندک بود و گفت شوق تو محبت بود
 هر که خدا را دوست دارد آن و منند خدای و لغای خدای بود و گفت بقدر آنکه بد
 بنده از خدای تعالی سر و روی رسد بنده را بند و استیای بدید آید و بقدر آنکه بنده از دور
 ماندن او را از یاد او می ترسد و گفت بجز محبت دوست کرد و در میل از دست ادب
 بر دوست سر کرد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه جز محبت محسوب شود
 و گفت هر که وحشت غفلت نمیشد باشد حلاوة افسان نیاید **و گفت** تقوی آن بود
 که علی کبریانی میام آن علم بکناری و تقوی مقدمه رضا است و از رضا باب الله اعظم
 و گفت نه از حرام فریضه است و در مباح وسیله و در حلال قریب و گفت علامت
 سعادت آنست که مبطیع باشی و می ترسی که نباید کرد و باقی و گفت علامت شقاوت
 آنست که معصیت میکنی و امید داری که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هر چه بد
 پیش آن که در افتد کار آن بماند و گفت تو در دنیا از متابعت کردن سهواً خوش
 چون کار بخدای باز گذاری سلامت یابی و راحت برسی و گفت صحبت کن با اغنیاء
 و باضربا تذلل که غرض بر اغنیاء تواضع بود و تذلل بر فقرا است و گفت شاد بودن حق
 بدینا شاد بودن بخدای از دل تبرع و ترس توانی بخدای ترس خدای از دل باک
 برود و امید داشت بعبودیت امید داشت بخدای از دل دور کند **و گفت** شوق
 آنست که انقباض خدای شرسد و بغیر امید ندارد و رضای او بر هوای نفس خویش گذرد
 و گفت خوف از خدای ترس بخدای رساند و کبر و عجب نفس تر از خدای منقطع گرداند

خوار و خیره اش خلق را پیمای است که هرگز وابندید و گفت بر اخلاق خویش اندیشا
 مادام که خلاف هوای ایشان کرده نیاید و چون خلاف هوای ایشان کند جمله خداوند از اخلاق
 که خداوند آن اخلاق را میباید باشند و گفت اصل عداوة از سه چیز است طمع در مال و طمع
 در کرامی و اشش مردمان و طمع در قبول کردن خلق و گفت هر قطع افند امری را از دنیا بکنند
 بود و گفت ادب اعتماد کاه شر است و از افسان خدای تعالی واجب کرده است برکم خوش
 عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده است **كُنْ بِالْغَمْرِ عَلَى نَفْسِهِ الْاَخِي**
 و گفت اخلاص آن بود که نفس را در آن خطبند و در هیچ حال و این اخلاص عوام باشد و
 اخلاص خاص بر ایشان رود نه با ایشان بود طاعتها می آید نشان و ایشان از آن بیرون
 و ایشان را در آن طاعت دیدار نیستند و از اینجوری نشیند و گفت اخلاص صدق نیست
 است با حق تعالی **و گفت** اخلاص نسبت به آن دوت خلق بود بدین نظر بخانی **فلسفه** که یکی
 از فواید حج کرد گذر بر نشا بود کرد و بخدمت بو عثم شد و سلام کرد و جواب نداد و فرما
 یکی با خود گفت مسلمان را سلام کند جواب ندهد بو عثم گفت حج چنین کنند که مادر را
 و پیماری بکنند و پی رضای او بروند و گفت بنام کشتم و نام مادر زنم بود توقف کردم
 بعد از آن حج کردم چون بخدمت شیخ بو عثم رسیدم مرا با عزادان و اکامی تمام بنشاند
 میکی من در خدمت او رف و گفت جهیدی بسیار کردم تا استواریایی بمن داد و بر آن من
 بودیم تا وفات کرد در حال مرض موت بسرش جامه بدید و فریاد کرد بو عثم گفت ای
 ای سر خلافت سنت که کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بودی **و قال**

كل اياتي فتح بها فيه ودر حضور مقام جان تسليم كرمه ورحمة الله عليه ذكرنا ابو عبد الله
الحق اقدس الله روحه العزيم ان سفينه بحر ديانت ان سكينه اهل مباحث ان بقه

مقامات آن ابنه کرامات آن آفتاب فلک رضا ابو عبد الله بن الحلال و حتما علیه از شایخ بجان
شام بود و محمود و مقبول و مخصوص بجلالت رفیع و اشارات بدیع و در حقایق بتعارف و
دقائق و لطائف فی ظمیر بوزناب و در الفنون و ادبیه بود و یاجتید و توفیق صحبت داشته
ابو عمر و دمشق گفت اندو شنیده ام که گفت در ابتدا اما در و بدر را کتم مراد در کان خدا^{جنت}
کند کشتد کریم بران پیش ایشان بر فتم مدتی خوف بان آدم بدو خانه رقم و در بن دم
بدوم کشت کیست کتم و زندق گفت ما را فتنه نذی بعد نخبه ای بخشیدیم و آنچه بخشیدیم
بان نستایم در معنی کشاد و گفت روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال در شاهه او
معتبر شدم و در مقابل او ایستادم جبینمی گذشت کتم یا ایستاد این چنین روی بآتش
دو رخ بخواهد سوخت گفت این بان ارجه نفس است و دام شیطان که تر این میدان
نه نظاره غیرت که اگر نظاره غیرت بودی در شده هزار عالم اعجمی و موجود است اما نه
باشد که تو بدین پی حقیقی و نظر دوری معذب شوی کشت چون جبینم بر رفت مرا قرآن
فراموش شد و اساطیر استغاث خواستم انقطاع و زاری و توبه کردم تا قرآن عطا کرد و گفت
چندگاه است که نهره آن ندادم که بهیچ چنین از موجودات الثقات کم و یا وقت غیبت
بنظر کردن در اشیا ضایع گردانم **نقل است** که سوال کردند از فقر خاموش شد پس بیرون
رفت و بان آمد کشتد چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم ششم آمد که دو فقر سخت

کرم انصافه کردم و گفت بدينه رسيدم پنج ديد و فافه کشيد و نابز ديدن تبت مصطفی
 عليه السلام رسيدم گفتم يا رسول الله بهمان تو آمدم بسي در خواب شدم پيغمبر را ديدم عليه
 السلام که کرده بمن داد نيمه بخوردم چون پيدار شدم بفر دگر دست من بود برسيدند که
 مردی مستحق اسم فخر شود گفت انگاه که از و هيچ باقی نماند گفتند چگونه ثابت کردی گفت
 انگاه که فرشته دست جیب پيشت روزی روی هيچ نفويسد و گفت هر که مرع و ذم پيشت
 او ميکسان بود او ناهد باشد و هر که بر فرائض قيام نمايد باول وقت عابد بود و هر که
 افعال همه از خدای پند موحد بود و **گفت** مت عارف حق باشد و انحق بهیچ چيز
 باز نکرده و گفت ناهد آن بود که بدنيا بجستم و ال نکرده نادرجستم و حقیقی شود يار دل
 باسايي از وي بر تواند داشت و گفت هن که تقوي باوي صحبت نکند در دوشيشي علم
 محض خود و گفت صوفي فقر بيت مجرد از اسباب و گفت اکبر شرف تواضع است
 حکم شير آنست که بر و دي تقوي شکر فرفشت و تواضع شکر عز و صب شکر مصيبت
 و گفت خايف آن بود که از عموها او را ايمن کنند و **گفت** هر که بنفس خویش بمرتبه رسد
 زودان انجا پيشتند و هر که ابرسانند بمرتبه بر آن مقام ثابت بود و گفت هر حق که باطل
 با او شريف تواند بود از مقام حق تقسم باطل آيد بجهت آنکه حق عین راست و لغت ضد
 کردن توبر و نفاق تا انحق دور کند و محتاج خلق کرد اند **فلسفت** که چون وفاتش
 نزديک آمد می خنديد و چون بر می خنجان می خنديد و طبيب گفت مگر زنده است چون گاه که
 مرده بود در کباب محمد و ميرزا محمد **رحمه الله** در **جمال العری** آن صفيحه

شناخت آن ولی فیه نفاخت آن زنی پز دل آن بدل پز بدل آن اقبال پیغم امام عهدا بر
محمد ویم رخت الله علیه از جمله مشایخ نگار بود و مردوح مه و بلامت و بزریکی و همه تفت
بودند و آن صاحب سرانجیند و در مذهب د اورد فیه الفضا و در علم نفسیه ضیعی
تمام داشت و در فنی علم حظی بکمال و مشاواریه هم بود و صاحب مت و صاحب فکرت
و در تجرید قدیمی پاسخ داشت و ریاضات بلوغ کشیده و سفر هارن کل کرده و ضایع
بسیار دارد و در طریقت **تقلست** گفت پست سالت نادر دل من ذکر هیچ هم کلام کند
نکرده است که نه در حال حاضر شده است و گفته روزی در بغداد که راهی یکی
فرستادم تشنگی بر من غالب شد از خانه آب خواستم که یکی کوزه آب پر و ن آورده
چون مراد دید گفت صوفی بر و تر آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگذاشت **تقلست** که یکی
پیش او آمد و گفت حال تو چیست گفت بگونی باشد حال آنکس که دین او هوای او
باشد و همت او دنیا نیکوکاری از خلق ریزد و نه عارفی از خلق کنیز نهیقی و بر سید
که اول چیز که حق تعالی بر بند و فیه که در حقیقت گفته معرفت و مخالفت الحق و الانس و
لیعبدون و **لقلت** حق تعالی که اینده است چیزها در چیزها مگر خویش و گفت
حاضران بر سه وجه اند حاضر نیست شاهد و عید لاجرم در هیبت بود و حاضر نیست
شاهد و عدل لاجرم دایم در عیب بود و حاضر نیست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود
گفت حق تعالی ترا کثرت و کردار روزی کند انگاه کثرت باز گیر و کردار بتو بکن از دو
آن نصیحتی بود و چون کردار باز گیر و کثرت بتو بکن از دو مصیبتی بود و چون هر دو باز

گیرد آفتی بود و گفت نشستی قبا هر که و می کرد از مردمان سیلالت تر بود که با صوفیان
که همه خلق را مطالب انظار شرع بود مگر این طایفه را که متابعت ایشان بحقیقت و بیعت
و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محقق کنند خلائی کند
خدای تعالی بر ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم نیست که حکما بر برادران و نواح کند و بر خود
ثبات گیرد که برایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود ثبات گرفت از حکم و رعیت بود و گشتند
آداب سفر جو نیز باید گفت آنکه مسافر از اندیشه از قدم در نگیرد و اینجا که دلش آرام گرفت
متراش بود و گفت آرام گیر بر سیاط و جو کن بر صفت سیاط ناوقی که بگذری از صراط و
گفت صفت منی است بر سه خصلت تقلب سلفی بقدر و افتقار و محقق شدن بیدار
و ایثار و ترک کردن اعتراض و اختیار و **گفت** صوفی ایستادست بر افعال حسن و
گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در کیمی و انهرای خود و در وفای و انجفای
خود تا فانی شود کل بکل و گفت توحید محی آثار بشت نیست و تجرید الهیت و گفت عارفان
آینه ایست که چون در آن بنکر و موای و بد و متجلی شود و گفت تمامی خیا آن بود که متنا
علم و گفت قرب زایل شدن جمله معرفت نداشت و گفت انس آنست که وحشی در تو بیدار آید
از ماسوی الله و نفس خود و گفت انس سرور دلت بعلامه پی خطاب و گفت انس خلق
گرفتند از عین خدای و گفت همت ساکن نشود مگر محبت و مینت کیمی باورد که کام فراخ
نهد و گفت محبت و فاست با وصال و حقیقت با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است
بر سید ندان گفت یقین گفت یقین آنست که نگاه دارد سر خود را و گوش دارد نفس خود را

و بگذارد و فرایض خدای و کفایت مسرتش شکایت و شکر آن بود که انچه توانایی بود در آن
 نکلی و کفایت نوبه آن بود که نوبه کنی از نوبه **و گفت** تواضع ذلیل قلوبست در حلیل عالم الغیب
 و کفایت شوق خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و کفایت لحظه را خست و حطرت نماید
 و اسارت اسارت و کفایت نفس زدن در اسارت حرامست و در خطرات و مکاشفات
 و معانیات حلال **و گفت** نهد حقیر داشت دنیا است و آثار او از دل ستر دت
 و کفایت خایف آنست که ان غیر خدای شریک و کفایت رضا آنکه اگر در رخ و ابر دست راستش
 بدارند نکوبد که از جیب می باید و کفایت رضا استقبال کردن احکامت بدخونی و
 کفایت اخلاص در عمل آن بود که در هر و سرای عوض چشم ندارد **نقلست** که عبد الله ^{ضعیف}
 وصیت خواست از وی گفت کنین کاری دیدار اید و روحست اگر این بخواهی که بتو
 صوفیان مشغول مشوق **نقلست** که در آخر عمر خرداد ریای دنیا داران نهان کرد و معتقد
 خلیفه شد بقضا و معصود او آن بود تا خود را سری ساند و مجرب کرد و تا جیند کشتا
 عارفان فارغ شغلیم و دریم مشغول فارغ **کر** **ابو عطا فدر السدر**
الغریب آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سجای آن کرم
 بحر فای امام المشایخ ابن عطاء رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید
 و در رفوف علم آینه بود و باصول و فروع مفتی و هیچ کس را از مشایخ پیشان وی در علم
 شریک و معانی و تائید آن علم و بیان و لطایف آن بفرمود که او را و کالی عظیم داشت و جمله
 اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خدر در کاد او مبالغت کردی و بخوار و راضی

سلم داشت و او از یکا سرید ان جیند بود **نقلست** که جمعی بصومعه او شدند و جمله صومعه
 دیدند ترشده کشتن این چه حالست گفت حالی بدید آمدن ان محالست کرد صومعه می کشتم
 و آب از چشم می ریختم کشت جد بود کفایت در کوزی کیوتی از آن یکی گرفته بودم یادم آمد هزار
 درم نقره شواب خدان در شر را درم هنوز درم قران گرفت می کشیم تا حال چه شود برسیدند
 که هر دو ز جند قرآن برخای کفایت پیشانین در شبان و نوبی خفی کردی اکنون چهارده
 سالست که میخوانم امروز بیستمه الانفال رسیدم بیفی پیشانین بمنت میخوانم
نقلست که ابن عطاده بسرا داشت همه صاحب جمال در سفری می رفتند باند و در آن
 بر او افتادند و یک یلک بسرا و در آن زمین دند و او هیچ نمی گفت مانده بسرا و در آن
 چون آن دیگر را خواستند که بقتل آن در وی بید کرد و کفایت زهی بی شفقت بدوی که
 قوی نه بستر اگر در بن دند و قوی خندی و چندی می کوی کفایت جان بزر را آنکس که
 این میکند با او هیچ شوان گفت که او خود میداند و می پند و می تواند اگر خواهد همه
 و انگاه دارد و در و چون این بشیند حالی روی ظاهر شد کفایت ای پراک این نخبه
 این می کشی هیچ دبیرت کشته نمی شد **نقلست** که دوزی با جیند کفایت اغینا فاضلت
 انداز فقره که با اغینا بقیامت حساب کنند و حساب شنوایتن کلام پی واسطه بود
 محل عتاب و عتاب ان دوست فاضل از حساب جیند کفایت اگر با اغینا حساب کنند از
 درویشان عذر خواهند و عذر فاضل از حساب شیخ علی بن عثمان الحارثی اینجا
 لطیف میگوید که در تحقیق محبت عذر پیکانی بود و عتاب مخالف دوست باشد و عذر

در آید و گفت ارام گرفت با سبب مغرور شدنست و ایستادن بر احوال و بریدن آن محمول
 احوال و گفت باطن جایی نظری است و ظاهر جایی نظری است و بایک تراویا
 نظری و گفت هر که اول مدخل ابریه بود بخدا رسد و هر که اول مدخل او آید و
 بود بدینا رسد و گفت هر چه بند را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سیر
 بود و بعضی را تجاری و بعضی را غری و غلبه و بعضی را علمی و معارفی و بعضی را جمالی
 و مختلفی و بعضی را نفسی و شهوانی و هر یکی از خلق بخود خویش بسته اند که در آنست و
 گفت دلهار است و نیست و ارواح را شهوانی و نفسی و دایمی و همه شهوانی را جمع کنند و
 ارواح قرب بود و شهوات دلهار مشاهده و شهوات نفسی در کشت براحت و گفت سرشت
 نفس بر پی دپیست و بند را ما موافقت بملازمیت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود
 در میدان مخالفت و بند او را بجهت بر بای میباید از مطالبات بر هر که غلبه او کشاده
 کند در نهاد یا او شریک بود بر سیدند که بر خدای تعالی توجه داشتن و گفت دوست نفس و طاعت
 او و عجز جسته بر غلبه خویش و گفت وقت منافق خردن و اشتامیدن بود و وقت
 مومن ذکر و جهد بود و گفت اضافی که در میان بند و خداوند بود در سه منزلت است
 و جهد و ادب از بند استغانت خواست و از خدای قوه داد و از بند ادب بجای آورد
 و از خدای کامتداد و گفت هر که ادب یافته بود با ادب صالحان او را صلاحیت
 بساط کامت بود و هر که ادب یافته بود با ادب صبیقان او را صلاحیت بساط انزواء
 و انبساط و گفت هر که را از ادب محروم گردانند از همه خیرات محروم گردانند

و گفت نصیر دلب در قرب صمیمت بود از نصیر ادب در بعد که از جهال یکایک در گذارند و
 صدیقان از چشم زخمی و الشاقی بگیرند و گفت هلاکت او یا بلطافات فلان نیست و هلاکت
 عارفان بخطر اشارات و هلاکت مومنان با اشارت حقیقت و گفت مومنان بر جهار
 طایفه اند طبقه آنکه در وقت و حال میکنند دوم آنکه نظر در حقیقت میکنند سوم آنکه
 نظر در حقایق میکنند و گفت ادناه منازل هر سالان ملا اعلی مراتب شهد است و ادناه
 منازل شهدا اعلی و ادناه منازل صالحا اعلی منازل مومنان و گفت خدایا اینها
 که اعتقاد ایشان بخود و خود و جسمهای ایشان تا ابدین در روشن بود ایشان را حیات بود
 الا بدو و بسبب اتصال طهای ایشان را بصفاء یقین نظر اتم بودند و که حیات ایشان بجای
 او موصول بود و اجتمه ایشان تا ابدین نبود و گفت چون کشف کرد و در رویت در سر و
 صاحب آن نفس زنده بر او امر نکرد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است
 بر او لیای خدای پس گفته شد بیکوست غیرت در وقت منادت و در محبت و گفت اگر صاحب
 غیرت را حالتی صحیح بود کشتی او فاضلتر از آن بود که فیر و یعنی حال صحیح صاحب
 غیرت چنان بعایت که هر که او را بکشد ثواب یابد و او از آن آتش غیرت برود و گفت
 ممت آنست که هیچ از عوارض را باطل نشو اندک داند و گفت ممت آن بود که در دنیا بود
 و گفت زنی که محبت بنده است و زنی که مشتاق باسک و زنی که عارف بذكر و زنی که
 مومنین باف و زنی که صاحب تعظیم بنفس و زنی که صاحب ممت باقطع از نفس و این
 زنی که سوختن و غرق شدن بود اگر کسی کوید زنی که مومنین باف و زنی که مومنین باف و زنی که مومنین باف

همه توحید گرفته بود یک دونه از باطنش بجز بنوعی جز آنکه زبان می جناند چنانکه باین یکتا
 بی است نابینا بود و از ذی صاحب امت منقطع شدن نفس و منقطع شدن
 نفس آن بود که اگر در آن هفت نفس زید هلال شود کافال علیه السلام بی مع الله وقت
 الحدیث نه من در کتب کبری من سئل عن خبری **و گفت** علم بها است علم معرفت و علم عبادت و علم
 عبودیت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حق را حقیقت است و هر حقیقت را
 حق و هر حق را حقیقی یعنی هر حقیقت را که توفیقی اسم بنده بود و آن بسیار است و بی نقا
 و چون بی نهایت بود حقیقتی و احق بود و **گفت** حقیقت توحید نسیان توحید است
 و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است و گفت صدق توحید آن بود که قائم یکی بود
 و گفت محبت بر دوام غائب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از محبت پشند و
 گفت و جدا نشد از او صافست مانسیان ارادت مانند اندوه و گفت هرگاه که تو یاد جد
 توانی کرد و بدان تو دور است و گفت نشان نبوت برخاسته است میات قلب و علام
 الغیوب و گفت علم بر کمترین هیت است و حیا چون ازین هر دو دور بماند هیچ دور
 نماید و گفت هرگاه که تو بهر جلد درست بود تو بهر وی مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت است
 نه اسراف بر عبودیت و گفت هرگاه که تو کل کند بر خدای و یا منتقل بود بر خدای بر تو کل خویش
 نه برای نسبتی دیگر و گفت تو کل حسن التجاست بخدای تع و صدق افتاد است بنده و گفت
 تو کل آنست که باشدت فاقه در تو بد بیناید بهیچ سبب یا نیکویی و آن حقیقت سکوت
 پس و نیانی چنانکه حق دانند که تو بدان راست ایستاده و گفت معرفت راسه رکن بود

هیت و حیا و امن و گفت رضا نظر کردنت با اختیار قدیم خدای در آنچه در آن زنده را اختیار کرد
 است و از دست داشتن حشم است و گفت رضا آنست که بدید بد و چنین نظاره کنی یکی اگر پند
 که مرا اختیار کرد آنکه فاضلتی است و نیکوتر و گفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات و
 گفت تقوی ظاهریت و باطنی ظاهرش نگاه داشت جد ها است و باطنش نیت و اخلاص
 بر رسیدند که ابتدا این کار چیست و انشا که ام گفت ابتدا اثر معرفت و انشای توحید
 و گفت قرار گرفت و چنین است اداب عبودیت و تقویم حق معرفت و عبودیت و گفت اینها
 با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدای یاد کند بهر
 و آشکارا چون این بجای آوردی و پیاپی باشی گفت از طاعت کدام فاضلتی گفت ^{دست} **گفت**
 حق بر دوام وقت بر رسیدند از سوق گفت سوختن دل بود و باریه شدن بجز و زیاده
 ذوق آتش و دوی گفتند شوق بر تیا محبت گفت محبت زیرا که شوق از و خیزد و گفت
 چون آواز و عصا آدم بر آمد جمله چیزها را دم بیکر پیستند مگر سیم و زر حق با ایشان
 و حی کرد که حباب آدم نگر پیستید گفتند ما بر کسی که در بقع عامی شود نگریم حق تعالی بود
 که بفرست و جلالتی که قیمت همه چیزها بشا آشکارا کنم و فرزند آن آدم را خادم شما
 که نام یکی با وی گفت عزائی خواهم برقت گفت بکه خواهی پیوست چون از خلق پیوست
 گفت پس چگونگی گفت بظواهری می باش و بیاطن یا حق **فگفتند** که صاحب خود را گفت
 بجز بلند کردم و بعضی گفتند بصوم و بعضی گفتند عبادت صلوات و بعضی گفتند
 بجاهد و محاسبه و عوانه و بدو مال این عطا گفت بلند نیافت آنکه یافت او ^{بختی}

حجت **ثقلست** که یکبار پیش صاحب بای در آن کرده بود و گفت ترک ادب میان اهل ادب
 ادبست چنانکه رسول علیه السلام بای در آن کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
 که با ایشان صافی تر بود چون عثمان رضی الله عنه در آمد بای کرد که **ثقلست** که این عطا
 را بن ذوقه منسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن با او بیجا
 جفا کرد و این عطا با او سخن درشت گفت و زبرد خشم شد و فرمود تا مومنان بایش
 بکشیدند و بر سرش می زدند تا بمرد و او را در آن میان گفت قطع الله بدین **چلیک**
 دست و بایت برید که انا د خدای تع بعد از مدتی خلیفه بر وی خشم کرد و فرمود تا دست
 و بای او بر بیدند بعضی مشایخ بدین جهت این عطا را باز دادند یعنی جوهر بکس
 که در اشتیاق و انجام گرفت دعای بد کرد بایستی که دعای نیک کردی اما در چنین
 گفته اند که تواند بود که از آن دعای بد کرد که او ظالم بود برای ضیاع مسلمانان و
 گفته اند که او را اهل فراست بود می دید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد یا حق
 بر زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که این عطا او را نیک خواست
 تا او درجه شهادت یابد و درجه خواری کشیدند در دنیا از منصب و مال و جاه و
 بر سرش کشت و این وجهی نیکوست چون چنین دانی این عطا او را نیک خواسته
 بود که عقوبت این جهان در جنب آن عالم سولست **کر ابرهیم رقی قلست**
رؤی العزیز آن قبله انبیا آن قدوه اصفیا آن دودام مرغ سابق آن در شام
 صبح صادق آن فانی خود باقی منق ابرهیم بن اودری رجه الله علیه از اکابر علماء

مشایخ بود و از قدماء طوایف و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت و از بزرگان
 شام بود و از اقوان جیند و از جلای عمری بدان یافت **ثقلست** که در ویشی در وادی
 میرفت شیعی معتدا و کرد چون در ویش بکریت بغری و دی بر خال نهاد
 برفت و در ویش در جامه خود نگاه کرد باره از جامه شیخ رقی بر خرقه او بود
 که شیعی مت آن داشت و گفت معرفت ایشان خواست پروان از هر چه و هم بدو
 رسد و گفت قدرة اشکار است و چشمها کشاده بیک دیدار ضعیف است و گفت
 نشان دوستی بر کین طاعت اوست و متابعت رسول او علیه السلام و
 گفت صیغته نبی خلقت است که عاجز بود از دست داشتن شرف و قوی تر بی آن بود
 که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت آدبی بر قدر همت او بود اگر همت او دنیا بود و او را
 هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او با
 و قوت توان یافت بر آن و گفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغه کردن در دعا
 از شرط رضای نیست و گفت تو کلام آرام گرفت بود بر آنچه خدای صفات کرده است
 و گفته آنچه کفایت بتو میرسد پی ریخ اما مشغلی و ریخ در زیادت طلبیدن است
 و گفت کفایت در ویش آن قنکست و کفایت توانگران اعتقاد بر ملا و اسباب و
 ادب کردن در ویش آن وقت بود که ان حقیقت بعلم آیند و گفت تا ما دام که در دل
 تو خطری بود اعراض کن ر اقیق دادن که تر از ذیل خدای تع هیچ نظری نیست
 و گفت هر که عین شود بجزی جو خدای دست آنست که در عز خویش خوارست و

کتب بنده است تا از دنیا و چیزی که محبت قرار دم حرمت او لیا و کربو سرف
اسباط قدس الله روحه آن مجاهد مردان مرد آن مبادید از دنیا
 خود که تقوی آن بر رده معنی آن مخلص محاطی سفا اسباط رحمة الله علیه از نهاد
 و عباد این قوم بود و در تابعین بزه او کس بود و در مراقبه و محاسبه کمال داشت و عمر
 و حالت خود نهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انعطافی کلی داشت و کلماتی شاف
 دارد و بسیار مشایخ کار دیده بود **تفلیست** که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن
 نبرد و بیک خوامی یافت و آن مردان قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من بگذشت
 که مرا پراهنی تو بخود موقوفه و فقی بخدیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده ام که این خود بود
 جبهه فخر خسته و آن آنست که دیباز از چیزی پیچیدری او را کی گفت و دوسه سویرا
 بسبب آنکه تو ای شناخت مساحت کرد برای صلاحیت تو این حکایت را بر عکس این نوشته
 اند و ما در کتاب معتقد چنین یافتیم و هر بخدیفه نوشت که هر کجا افضال زد یک او دوست
 از نگاه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا بر کنیند او استمنا کننده است و
 من نیستیم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیان کار تر بود از نگاه ما و هر که درم
 و دنیا در دل او بزرگش از بزرگی آخره جگر نه امید دارد بخدای ریدین و دنیا خوش
 و گفت اگر بشی صدق با خدای خویش کار کنم دوستم دارم از آنکه در راه خدا شمشیر
 زخم و هم بخدیفه نوشت که اما بعد وصیت میکنم بشقی خدای و عمل کردن با خدای تعظیم داد
 است تر او مراقبت جهان که هیچ کس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی از خدای تع و ساختن

کردن چیزی که هیچ کس در دفع آن حالمی نیست و در وقت فر آمدن از بشیانی سویند
 نیست بشی گفت از این سفا اسباط بر سیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه پیرون آیی
 که این جهان دانی که او بهتر است از تو و گفت اندک و در اجرای بسیار عمل دهند و اندک
 تواضع را اجرای بسیار اجتهاد دهند و گفت علامت تواضع آنست که سخن حق بگوید و حق از
 هر که گوید و رفتی کنی با کسی که فخر تو بود و بزرگ داری از آنکه بالای تو بود و در زینت را که
 زلفی احتمال کنی و خشم و خوری و هر جا که باشی جمع کنی بخدای و بر توانگران بگر کنی
 و هر چه بتو رسید بر آن شکر کنی و گفت تو به داده مقام است و در بودن از جاهلان و
 ترک گفت باطلان و روی کرد ایندن از شرکان و در رفتی بمحبوبات و شرافت بخیرات
 و درست کردن توبه و کلام بودن بر توبه و اد کردن مظالم و طلب غنیمت و خفیه قوت
 گفت علامت زهد به چیز است ترک موجود و ترک آن و منفور و خدمت معبود و
 ایشار مولی و صفای معنی و شغرت شدن بعزیز و اختتام مشغور و زهد در مباح و طلب
 ادراج و قوت روح یعقوب سایش و گفت از علامت زهد یکی آنست که بداند که بنده زهد
 تواند و در زید الا داعی بخدای تع و گفت علامت و روع ده چیز است درین کردن در
 متشاهبات پیرون آمدن از شهرات و شنیدش کردن و از تشویش احتراز کردن و
 کوشش از زیادت و نقصان و مداومت کردن بر رضا جان و از صفات خلق ساخت
 بامانات و روی کرد ایندن از مواضع آفات و در بودن از طریق عاهات و اعراض از
 مباهات و گفت علامت صبر به چیز است حبس نفس و استحکام در پی و مداومت بر

طلب انس و بنی جن و اسقاط و معافیات بر طاعات و استغفار در واجبات و صدق
در معاملات و طولی قیام در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفتن محکم اندیشه‌ها را
از دل مخرجی که مردم را بر این دنیا از پی اختیار یا شوقی که مردم را پی آرام کند و گفتن مرافقت
را علامت است بر گردیدن آنجه خدای تعالی برگزیده است و عزیمت نیکو کردن بخدای تعالی و شناختن
افزونی و تقصیر آنجه خدای تعالی و آرام کردن دل بخدای تعالی و منعطف شدن از حمله خلایق بخدای
تعالی و گفتن صدق را علامت است دل بازبان راست داشت و قول با فضل برابر داشت
و ترک طلب محبت این جهان کنش و ریاست ناکر فتن و آخرت را بدینا گردن و نفس و
فقر کردن و گفتن توکل را داده علامت است آرام کردن فتن بر آنجه حق تعالی صفات کرده است و
ایستادن آنجه بقدر از رفیع و دون و تسلیم کردن بمایکوت و قتل کردن دل میان
کاف و مؤمن یعنی خیانت دانند که هنوز میان کاف و مؤمنست و کاف بنوعی پیوسته است
تا لاجرم هر چه ان کاف و مؤمن بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از پیوستن
پس و آمدن یعنی دعوی فرعون و معنی نکند و ترک اختیار کرد و قطع علایق و نویسنده
از خلایق و دخول در حقیقت و بدست آوردن دقایق و گفتن علان علم روی که او مقنا
می بیند که او را نجات خواهد داد الا بدان علم و توکل توکل بر روی که او معاینه می بیند
که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نوشته است و حکم کرده و گفته انس
را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول و حشمت از مخالطات و لذت یافتن بزرگ
و راحت یافتن در مجاهد و جنگ در دین بحیاط طاعت و گفتن علامت حیا انبیا ص و د

است و عظمت دیدار برورد کار و وزن سخن پیش از گفتن و در بودن از آنجه خواهد
که از آن عذر خواهی و ترک کردن غرض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه
داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن کورستان
و مردگان بر گفتن شوق را علامت است دوست داشتن ترک در وقت راحت و دشمن
داشتن حیات در وقت سخت و رعیت و انس کردن بدو حق و پیوستن و قرار شدن
در وقت نشاء حق و در طرب آمدن در وقت تنگ خاصه در ساعتی که نطق بر حق
بود و گفتن که یکی بر سید از جمع و تفرقه گفت جمع کردن دلست در معرفت و تفرقه شرف
که ایندن در احوال و گفتن نماز جماعت بر تو فرض نیست و طلب حلال فرضیه است
در ابویقوب الهی جویری قدس الله روحه آن شرف رقم فضیلت
آنمقرب رحم و سیلک آن مغرور جمال آن مطر و حال آن شاهد مقامات مشهور است
ابویقوب استحق الهی جویری رحمه الله علیه از کمال مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و بحد
و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزنی بغایت داشت و مجاهد سخت و مرافقت
بر کمال و کلماتی بسندیده که هیچ پیران مشایخ از نو بانی تبخیر و صحبت عمر و عثمان یک
و جنید یافته و مجاور رحم بود و انجا وفات کرد و عیالست که یک ساعت از عبادت و مجاهده
فایز بود و یکدم خست دل بخودی بی در مناجات بنا لید با حق تعالی بسترش ندا کرد که
یا ابایقوب تو بنده بند را باراحت جگر **نقلست** که یکی ورا گفت که در دل خود سخنی
می یابم و با فلاکت مشغولم که مراد و زده فرمود چنان کردم نازل نشد و با فلاکت گفتم

فرمودند و گفت ایشان خطا کردند طریق تو آفت که در آن ساعت که خلوق بخسبند بیلیم
دوی و شرع کنی و بگوئی خدایان را و در کار خود متحیرم مرادست بیکر آن مرد گفت خبان که دم را
شد بکی او را گفت نماز میکنم و حلاوة آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوة
نماند بیا بی جنبان که در مثل گفته اند که اگر هر را در بای عقبه جوئی عقیقه را قطع شود و اگر
و گفت مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعدو بدین منک بیا پیچیم از تو بگوئیم
این چه دعاست گفت روزی نظر کردم بیک که نظم خوش آمد طباخچه از مواد آمد و پذیر
یک چشم من زد که بدو نکرسته بودم و آوازی شنیدم که تکرستی را طباخچه اگر زیادت
دیدتی زیادت کردی و اگر تکرستی و گفت دینا در ریاست کناده او آخرت و کشتی
او قوی و مردمان همه سافر و گفت هر که اسیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر که
توانگری بمال بود همیشه در ویش بود و هر که در حاجت خود ضد خلق کند همیشه محرم
بود و هر که در کار خود یاری از خدای بخواد همیشه محذور باشد و گفت زوال
نیست فحش را که شکر کنی و باید اری نیست که کفران آری و گفت چون بند بکال رسید
از حقیقت نفس بلا برآید او نعمت کرد و در جامصیت و گفت اصل سیاست کم خفت
و کم خفت و کم گفت و ترک شهوات و گفت چون بند از خود فانی شود بقی باقی باشد با هم
بهیچ نامش نتواند ابرعید فایحی الی عید ما اوچی و گفت هر که در عیودیت استغفال
علم رضا نکند و عیودیت در قنای او مدعی گز است و گفت شادی در سه خصلت
است یکی شادی بطاعت خدای او دیگر شادیست بنزدیک بودن بخدای او و در و

از خلق و سوم شادیست با ذکر خدای او یا ذکر خلق و فراموش کردن و نشان آنکه شادیست
بخدای سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم دور باشد از دنیا و اهل
دنیا سوم بایست خلق از او نباشد هیچی را و نکند با خدای مگر آنچه خدای او باشد فاضلتر
کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین کسی بخدای آن بود که میخیزد بود
خدای حق و گفت عارف بحق نرسد مگر دل برین که اندازد سه چیز علم و علم و خلق بیوف در
این هر سه این هر سه برین باشد و یکی از او برسد که عارف خود هیچ چیز نپند بخدای
ناز و روی تا سفند کند بکدام چشم نکرده گفت بحکم فنا و نوال و گفت مشاهده ارواح
تحقیق است و مشاهده قلوب تحقیق و گفت جمع عینی خفت آنکه جمله اشیا بند و قائم بود
و نفوذ صفت خواست از باطل یعنی هر چه درون خواست باطلست بنسبت با حق و هر صفت
که باطل کند حق را از نظر قد بود و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از اسماء و ثمره آنست
که از آن علم بر آید شد و منتش کشت در باب او و گفت از راق متوکلان بر خدایان
میرسد بعلم خدای بر ایشان و بر ایشان میرود پی شغل و رغبت ایشان همه درون
در طلب آن مشغول و در بخت و گفت متوکل بدوستی و حقیقت آنست که در بخت و موته
خود از خلق بر گرفته است نه کسی را شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه دم کند کسی را که
منع کندش از حقه آنکه نپندد منع و عطا جز از خدای تع و گفت تو کل بحقیقت ابرهیم خلیل
داده علیه السلام که جیب یل علیه السلام گفت هیچ حاجت داری گفت بقوه زیرا که
از نفس غایت بود بخدای تع نایا خدای هیچ چیز دیگری ندید و گفت اصل متوکلان در حق

فکلا و قایتست و فلیات که اگر در آن اوقات بر آتش برزند جنبه نیابند از آن و اگر ایشان
در آن حالت بر آتش اندانند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیرها بدیشان اندازند
ایشان را مجروح کرده اند اما نیابند از آنوقت بود که اگر کشته ایشان را بگویند بترسند و بپزد
حکمان جای بیرون دهند طریقی بخدای چگونه است گفت و در بودن انجمنال و محبت
داشتن با علما و استعالی کردن علم و ایمان بر خیز کردن بر رسیدن از صف کفایت اولی
امه و خلط لها ما کسبت پس گفت ما خردن از آن قلوبیت بودای حصه را بجا که همه را خطا
کرده است حق و آن همه در صورت ذلت بوده است ناچیز داده است کافا لغرض
الست برکم فالوایلی الیه ذکر سمنون محب قدس الله روحه الغریب
آن پی خوف همه حب آن پی غفلت همه لب آن بر و انشع حال آن آشفته صبح وصال آن ساکن
منظر به محبوب حق سمنون محب رفته امه علیه در شان خویش بیکانه بود و مقبول اهل
نمانه و الطفا المشیای بود و اشادات عزیز و رموز عجیب داشت و در محبت آتیب
و جمله اکابر بیزیری او اقرار داشتند و او را از قوت و محبت سمنون محب خداوندی
و او خود را سمنون الکذاب خواندنی صحبت سری یافته بود و از اقران جیند بود و او
در محبت مذهبی خاص است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و پیشتر مشایخ معرفت
با بر محبت تقدیم داشته اند و او میگوید که محبت اصل و قاعده راه خداست و احوال
و مقامات همه مانست با محبت ماری اند و در محلی که طالب را شناسند زوال بر آن
دو باشد در محل محبت بهیچ حال زوال و ناباشد مادام که ذات موجود بود **نفلسست**

که چون بجان رفت اهل قیاد او را کشد ما داسحق کوی بر بند شد و سخن میکند مستمع
یافت روی بقنا دیکر و گفت با شما میگویم سخن محبت در حال آن قنای دیکر که می
آمدند و باره باره می شدند **نفلسست** که یکروز در محبت سخن میکند مرغی از هوا
فر آمد و بر سر او نشست پس بر دست نشست پس بر کار نشست پس چندان
منابر بر زمین زد که آن منقاد و خون روان شد پس پنهان و بی نفلسست که در آخر
عصر برای سنت ذبی خواست دختر ی در وجود آمد چون سه ساله شد پیوندی
بدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید و دید که علماء منصب میکردند برای هر فرد
و علمی منصب کردند که نزد او میماند افز و گرفت سمنون گفت این علم از آن کدام قسم اند که
از آن آن قسم که بچشم و بچگونه در شان او است سمنون خود را در آن میان انداخت یکی
پایند و او را ان میان ایشان پیروان کرد سمنون زیاده آورد و کجا پیروان می گویی گفت
از آنکه این علم حیانت و تفران ایشان نیستی گفت چرا سمنون محب خوانند و حق از
دل من میداند هاشی او آن داد که ای سمنون قرآن مجید بودی اما چون دل تو بذا آن کودکی
میلی کرد انجریه مجید محب کردند سمنون هم در خواب زاری آغان کرد که خداوند اگر این
طفل قاطع راه من خواهد بود او را ان راه بردار چون پیدا شد و نایبی برآمد که دختران
بام در او تاد و مرد **نفلسست** که یکبار در مناجات گفت ای الهی در هر چه مرا بیان مایی در آن
راستم یاری و در آن تسلیم دم نزنم در حال دردی بر روی مستولی شد که جانفش بر خاست
آمد و او دم نمی زند بامداد میسایگان کشد ای شیخ دوست ترا چه بود که از فرای تو مراد

خواب نیاید و او هیچ دم نره بود اما جان صوره او بر صوره او آمده بود و بر کوشش متعجب
 در ساینده ناحق تعذب و بان نمود که خوشی خوشی باطنست که اگر بحقیقت جنسش بودی او
 همایک از اجزای بودی چندی که شوقی مگوی **تقلست** که پیکار این پست میخواند **شعر**
 لیس فی سوان حظ فکین ما شیت فاجری شی یعنی مرا جز تو نصیب نیست دلم بغیر تو نیست
 مرا هر چه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد بدیرستانها میرفت و کوفه کارها
 میکند هم دروغ زن را و عا کیند ناحق شفا دهد و محمد مغازی که پید با سمون و رفقا
 بودم چهل هزار دهم پرد و ایشان نفقه کردند که هیچ بماند اند و بعد از آن سمون گفت پیا
 تاجایی رویم و بعد روی که ایشان را دادند در کفشانان یکم بر عدا این رفیق و چهل هزار
 دگفت نماز کردیم **تقلست** که غلام خلیل خود را پیش خلیفه بتصوف معروف کرده بود و در
 بدینا من و خه و دایم عیبت مشایخ در پیش خلیفه گفتی چون جاه سمون بلند شد و عیبت
 او منست گفت غلام خلیل رنج بسیار بد و رسانید و فرصت محبت ناکرند او را فضاحت
 کند تا زنی مستقر خود را بر سمون عرصه کرد که مرا بجای سمون قبول نکرد پیش چینه رفت
 تا شاعت کند سمون تا او را بجای آمد چینه زجر کرد و بر اندان زن پیش غلام خلیل رفت
 و سمون را همتی نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بروی متغیر کرد پس خلیفه فرمود که
 سمون را بکشند چون سیاف را حاضر کردند خلیفه خواست که سختی گوید نتوانست
 زبانش یگرفت و هیچ شرافت گفت شبانه در خواب دید که گفتند زوال ملک تو در
 حیات سمون بسته است با مداد سمون را میخواند و بتواخت و با کامی تمام باز گردانید

پس غلام خلیل را در حق او دشمنی زیاده نشد با آخر عمر مجذوم گشت یکی پیش یکی حکایت کرد
 که غلام خلیل مجذوم گشت گفت ممانای یکی از ناسیدکان متصوفه مت دوی بستانت و نیک
 نکرده است که او مانع مشایخ بود و گاه گاه مشایخ را با اعمال او راه میکرد خدایش شفا
 و هاد این سخن با غلام خلیل گفتند از آن جمله توبه کرد و هر چه داشت از متاع پیش متصوفه
 فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بیکر که انکار این طایفه نایب حد است که آخر آن مرد را
 بمقام توبه میرساند خود کسی که اقرار دارد تا جبه بود که هم گفته اند که هیچ کس برایشان نیا
 نکند سوال کردند از محبت گفت صفا دوستیت با ذکر ایم جنانکه حق تعالی فرمود از کلام
 ذکر اکتفا و گفت عجبان خدای شرف دنیا و آخرت بودند که کنی البنی علیه السلام قال المؤمن
 مع من احبه گفت مرد با آن بود که دوست دارد پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند
 و گفت عیانت شوان کرد از چیزی که از آن چیز بقیق و نطیف تر بنده انجیت پس بجبه
 از محبت عباده توان کرد گفت بجای محبت را با موقوف کردن گفت ناهر سغله دعوی محبت
 نکند چون پند یهنیت شود بر سیدند از فقر گفت فقیر آنست که بقفا من کیر جنانکه
 جاهل بنقد و فقیر را نقد چنان وحشت بود که جاهل را انقضه و گفت متصوف آنست
 که هیچ چینه ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی **در ابواب محمد و تعشیر**
الدر و حلال العز آن بجان سابق معنی کنی بقی لا حق تقوی آن سالک بساط و
 برورش ابو محمد مرتضی رجه الله علیه و آله بجان مشایخ و انصبتان اهل تصوف
 بعد و مقبول اکابر و سفرهای تجرید کرده و بخدمتها شایسته معروف و ارجح نشاید

بود و بعضی را دیده بود و بایو غشی و چینه صحت داشته و مقام او در شصت و نه بود و در بغداد
 وقت که **فلسفه** که گفت سینه در حج کردم بتو کل چون نک کردم سه بر هوای نفس بود گفت در حج
 دانستی گفت از کجا درم گفت سبوی آب آری من گران آمد و انستم که آن حج بر سر نهاده
 بود و هوای نفس در پیش گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم دردم آمد که مرگش
 آید و باز ده درم می آید تا که ورس و غلبه خرم و دیار دیر روم در حال یکی در نزد باز
 کردم مرگش بود که بدست گفت بستان گفت نیکم گفت بیکر و مرار بجز مدار چند درم
 خواستی گفت باز ده درم گفت بیکر باز ده درم است **فلسفه** که روزی در محلی از بغداد
 میرفت نشسته شد از خانه آب خواست دختر صلیح جال کوزه آب آورد و نشسته شد
 او شدم اینجا نشست تا خداوند خانه پیامد گفت ای خواجیه دلی بشتر نی آب عظیم گرانست
 از خانه تو شتر نی آب دادند و درم بردند آن مرد گفت این دختر من است بنی بتو دارم او
 را در خانه برد و عقد نکاح کرد و بکر مایه فرستاد و خرقه پیر و ن کرد و جامه پاکیزه در روی
 پوشید چون شب در آمد دختر بوی دادند مرگش برخاست و بنام شغل شدن ناکاه
 در میان غمناز فریاد بر آورد که مرفوع من پارید گفتند چه افتاد گفت بستم ندا کرد که پیل
 نظر که بخلاف ما کردی جامه اهل صلاح انظار تو بر کشیدیم اگر بنظری دیگر نک کی بیا
 انشای من باطن بر کشیم مرقع در پوشید و زنا طلاق داد **فلسفه** که او را گفتند فلان
 کس بر آب میرود و بر هوای برده گفت آن که خداوند توفیق دهد که مخالف هوای خود نکند
 بزرگتر از آن بود که در هوای و بر آب بود **فلسفه** که در اعتکاف نشسته بود آخر رضا

در جامع بغداد و در ویران آمد گفتند بها اعتکاف را باطل کردی گفت جماعتی قرار داشت
 دیدن آن دید طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن او است که هر که کان به کافال او را از
 آتش بجاگ دهد یا بهشت رساند پتین خود را در خطر انداخته و هر که اعتبار فضل خدا
 تع دارد حق تع او را بهشت رساند کافال الله تع قل بفضل الله و برحمته فذلک فیقرحوا
 و گفتند آرم گرفتن اسباب و در دل منقطع کردن از اعتماد کردن بر مسبب اسباب است
 بر رسیدند که بجز چیز بند دوستی خدای حاصل تر اند که گفت بدشمنی آنچه خدای دشمن
 گفته است و آن دین است و نفس و گفت اصل تو جید سه است شناختن خدای را برایت
 و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروف است که معروف او را صید کرده است تا مگر
 که اندود در حظیرت نشاند و گفت درست کردن معاملات بد و چرایی صبر و
 اخلاص صبر بر روی و اخلاص در روی و گفت مخلص چون دلجو دهد سلوت باشد و جو
 دل بخل دهد نکوت باشد و گفت صفوی حسن خلق است و گفت تقوی حایلیست که غش
 کرداند صاحب از آن گفت و گوی و میره تا بجزای ذوات و انانیت و انانیت و انانیت
 بماند و او نیست شود و گفت آن مذهب است همه جد بهر دل آمیخته مکرر آیند و گفت
 عزیز ترین نشست قرار آن بود که با صفات نشیند پس چون پستی که صفی جدا کرد از فقیرترین
 دان که از خلق خالی نیست **فلسفه** که بعضی از اصحاب از وصیت خواستند گفت پیش
 کسی روید که شمار ابر از من بود و مرا یکی بکذا اید که به از شما بود **در ذکر محمد فضل**
قدس الله روحه از آن متکبران است و حقایق آن میشد

باشار آن و بیاو آن مقبول طایف آن مخصوص طایف آن در ستم عشق و عقل ابو عبد
 محمد فضل رحمة الله علیه از یکار مشتایخ خراسان بدو ستوده مهر و دریا صاف و وقت
 پی نظیر و مرید خضرویه بودند مدی را دید بود و ابو عثمان میریابند و میل عظیم بود
 چنانکه یکبار بدو نامه نوشت که علامت شفا و چیت کف سه چیز یکی آنکه حق تعالی
 علم روزی کند و آن عمل محرم کرد اندوم آنکه علم دهد و آن اخلاص محرم کرد اندوم
 آنکه محبت صالحان روزی کند و آن عزم ایشان محرم کرد اندوم و بوقت غیری گفت
 محمد فضل یعنی سوم مردانست و بوقت با سید جلالت خد گفت اگر قوت داذمی در بنام محمد
 فضل روی تا سر من صافی شدی بدید او و او از اهل بلخ بجای بسیار کشید و آن
 بلخ پیرون کردند و او ایشانرا گفت یارب صدق ان ایشانرا باز کرد **فقلت** که از سوال
 کردند که سلامت صدور بچه حاصل آید گفت بایستادن بر حق الثیق و آن حیاتی بود تا
 بعد از آن علم الثیق دهند تا بعلم الثیق مطالعه عین الثیق کنند تا انجا سلامت
 باید صدور او و تا نخست عین الثیق نبود علم الثیق شاید که کسی را که بکمبر بند
 هرگز او را علم الثیق نبود که آن علمی که پیش از عین الثیق بود و آن بوقت بود و اجتهاد
 از انجا بود که گاه صواب بود و گاه خطا چون عین الثیق پیدا آمد بعلم الثیق مطالعه
 اسرار و حقایق عین الثیق تواند کرد مثلاً الشجابه بود که کسی که در جاهای افتاده باشد
 و بر دل نشد ناکاه او را از آن جاه برآید در آفتاب متجیر گردد و مدتی بر آن دید
 ثبات کند تا آفتاب دیدن خیزد تا جفا نشود که با آفتابش علم حاصل آید که بدان علم

مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دادم آن که بهوای خود بخانه او رود و زیارت کند
 جو اقدم بر هوای خود نهد تا بدو رسد و با او دیدن کند و گفت صوفی آنست که صافی شود و آن
 جمله بلاها و غایب گردد از جمله عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آن وهای نیست
 و گفت چون مرید بکوشه خاطر بد بنا کند و تو پیش دروی منکر که او مرید بقیقت شد و گفت
 اسلام بچار چیزان شخص مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بنماز و اندوم عمل نکند بنماز
 سوم آنکه بچوید بنماز چهارم آنکه مردمان را منع آن آموخت کند و گفت هلم سه حرفست
 عین و لام و یم عین علم است لام علمیم مخلص حق است در علم و علم و گفت بن رکنی اهل
 معرفت بجهت ترین ایشان باشد در ادب و شریف و بار غایت ترین در حفظ و ستایش
 و گفت محبت ایشانراست و آن جهان معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان دوم
 انسی عظیم کرفت بد ذکر حق سوم قطع اشغال کردن و آن هر فاطم که هست بان بریدن جهان
 او را بر خود بر کن بدین و بر هر چه غیر است چنانکه خدای تع کشت است قل ان کان ابائکم
 و ابناؤکم و اخوانکم و ان و اجکم الی قوله **احب الیکم من الله و رسوله** الاخرة و منفعت
 محبان حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایشان بود بعد از این معاملت ایشان بر چهار
 منزل رود یکی محبت دوم محبت سوم حیا جهانم تعظیم و ایثار ایشانرا اهدان بوقت
 پی نیازی بود و ایثار جوانی و آن بوقت حاجت و گفت دهد در دنیا را که است و اگر
 توانی ایثار کنی و اگر توانی خواهد ایثار کرد **ابو الحسن** نوشتنی قدر
لله در العزیز آن صادق کار دیده آن مخلص با کشیده آن موجد یکتا

شیخ ابوالحسن نوشیجی رحمه الله علیه از جوانی و از جوانان بود و محتشم ترین اهل زمانه
و عالم برین و علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت بو عثم و ابن عطا و حویری و بو عمر
دادیده بود و ساها از نوشیجی برفت چون بان آمد چون بان آمد بن ندقه مدسبش کردند
از نجابتش بود آمد و عمر انجا گذاشت چنانکه مشهور شد تا بعدی که دوستی در آن
کوش کم کرده بود بر سید که در نشاء و بارسانیکت گفتند ابوالحسن نوشیجی پیامد
و دو دامن او و نخت که خرمی تو برده گفت ای جوانم غلط کرده گفت نکرده ام تو برده دستان
برداشت و گفت ای مرا ان وی با نغز و حال یکی از داد که او را رها کن که خرافه هم بعد
از آن دوستی کن ای شیخ من دانستم که تو زده لکن من خود را هیچ آبروی ندیدم
برین درگاه کفتم تا آنوقت بنی مصطفی بر آید **نفلسنت** که یکروز بقاعده صوفیان
میرفت بشقیع ناکاه نری آمد و خنایی بر شیخ زد و بوقت مردمان گفتند چرا کردی
که او شیخ ابوالحسن است مردی بزرگ تر از بشیمان شد و بان آمد و ان شیخ عذر پنجه است
شیخ گفت ای دوست فارغ باش که ما این ندان تو دیدیم انانجا که رفت غلط کردی **نفلسنت**
که در متوضا بود در خاطرش آمد که این پیرها از سرین بکشت و بنیان درویش ده خادم
گفت ای شیخ چند ان صبر کن که پیروان آیی گفت میتسم که شیطان راه بند و این اندیش
بر دلم سر د که **نفلسنت** که یکی از بر سید که چگونه گفت دندانم فرسوده شد از غم
خجزدن و زبانه از کار شد انش شکایت کرد بر سیدند که مروت چیست گفت
دست داشتن انانجه بر تو حرامست تا موقوفی باشد که با کرام الکاتبین کرده باشی بر سیدند

انصوف گفت امر و ناسیست و بریزی و پیش ازین حقیقی بودی اسم بر سیدند از
نصوف گفت کویا می امست و مد اومت علم بر سیدند از قوت گفت مراعات نیک کرد
و بر موافقت دایم بودن و ان نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که مخالف آن بود باطن
تو و گفت تو حید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذاتی نیست و گفت اخلص است که کرام
الکاتبین شوند و نوشت و شیطان امر انباء شواهد کرد و آدمی بر وی مطلع توان شد و
گفت اول ایمان با حق پیوسته است و گفتد ایمان و فوکل چیست گفت انکه نان ان پیش
خود خوری و لغته خد خایی بر آید و دل و بدانی که انانجه تراست انوقت نشود و گفت
هر که خرد اخوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر کرد اند و هر که خرد غفلت
خدای تعالی او را خوار کرد **نفلسنت** که یکی از و دعا خواست گفت حق تعالی ان فتنه تو
نگاه داد **نفلسنت** که بعد از وفات او در ویشی بسر خال او میرفت و از خلق دنیا می
خواست شبی بو الحسن را بخواب دید گفت ای درویش چون بسر خال ما آبی نعمت
دینا میخواه اگر نعمت دینا میخواهی بسر خال خواجهکان دینار و و انجا ای مت از دو
کفن بریده کردن خواه رحمه الله علیه **ذکر محمد بن علی حکیم الترمذی قدس**
الله روحه **الحرمین** آن سلیم سنت ان عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن مفرد اصغیا
آن محرم حرم این دی شیخ وقت محبت علی حکیم الترمذی رحمه الله علیه از محققان
شیوخ بود و ان محترم اهل ولایت و همه زبانها ستوده و باقی بود در شرح معانی و
احادیث و روایات اخبار ثقه بود و در پیمان معارف و حقان اعجاز بود و قبول بکار

و طبعی شگرف و شفق و افق و خلق عظیم و او را ریاضات و کرامات بسیار است و در فتنه علی
 کامل بود و شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعی بویافتند و مذهب او بر علم بوده
 است که او عالم ربانی بود و حکیمست و مقلد کسی نبود که صاحب کشف و صاحب اسرار بود و حکمت
 بغایت داشت چنانکه او را حکیم الاویا خوانند و صحبت بوتراب و خضر و یار جلا یافته بود
 و یابچی معارضه کشته چنانکه گفت یک سخی می گفتم منظره امیر محی شد در آن سخی و ملاقات
 بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در نزد کسی نبود که سخی او فهم کردی و از علم
 شهر مجرب بودی و در ابتدا اباد و طالب علم راست شد که بطلب علم و نزد چون غم درست
 شد مادرش نمیکش کشت و گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و تو متولی کار من مرا بکه
 میکذاری از آن سخی در روی بدل او فرو آمد ترک سفر کرد و آن در رفیق او بطلب علم شد
 چون پنج ماه برآمد روزی در کورستان بنشسته بود و از امیریکیت که من اینجامد و جاهل
 ماندم و یاران من باز آیند بحال علم رسیده ناگاه پسری نورانی پیامد و گفت ای بس جاکرانی
 گفت حال بان گفتم پر گشت خواهی تا راه روز سبقی بگویم گفتم خواهی پس هر روز سبتم
 می گفت ناسه سال برآمد بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بوده است و این دولت
 برضای والد یافته و ابو بکر و داف گفت هر یکشنبه خضر علیه السلام بنزدیک او آمدی
 و واقعا از یکدیگر بر سیدندی و هم او نقل کند که روزی محمدا علی جاکم مرا گفت امروز
 تاجایی بر من گفت شیخ داند باوی برقم دیری بر نیامد که پیانی دیدم سخت مصعب و شقی
 زین میان پیان نهاده در زیر درختی سبز و حشمت آب و یکی بر آن تخت لباسی ز پیا

و نشیده چون شیخ نزدیک برغات و شیخ با برخت نشاند چون ساعتی برآمد از هر طرف گروهی می آمدند
 تاجاهلش جمع شدند و اشراقی کردند با همان طبعی ظاهر شد بخوردند و شیخ سوای که از آن مرد واد
 جو ایو گفت بسیار که من یک کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی برآمد سویی خوات و بان گشت و
 مرا گفت رو که سعید گشتی چون زمانی برآمدی ترمد بان آمدم گفتم ای شیخ آن چه جایی بود و آن
 مرد که بود گفت آن تپه نبی سر ایل بود و آن مرد قطب الداد بود گفتم درین ساعت چگونه رفتم و بان
 آمدم گفت یا ای بابا که تو با رسیدن کا بود نه با رسیدن نقل گشت که گفت هر چند با نفس کو شدم
 تا او را بر طاعت ادم باوی بنیادم از خود تو مید شدم گفتم مگر حق تعالی نفس را از برای دوزخ نافر
 است دوزخی را چه بودم بکار بچگون شدم و یکی مرا گفتم نداشت باوی من بیت و برفت بهلوی غلطیدم
 و خود را در آب انداختم تا مگر غرق شدم آب بر دودست من کشاد و می پیامد و مرا بر کاه انداخت
 از خود تو مید شدم گفتم سبحان الله نفسی آفرینیکه بنوشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت
 که از خود تو مید شدم سر من کشاده گشت بدیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم
 باز بیستم بر کشت آن ساعت ابو بکر و داف گفت که شیخ روزی غنی و بی چند انصافیت خود بمن داد
 که در چگون انداز در روی نگاه کردم همه لطافت و حقایق بود دلم نداد در خانه نهادم و
 گفتم انداختم گفتم چه دیدی گفتم هیچ گفتم نیمه اختی بر و پند از گفت مشکلم دوشید
 یکی آنکه جواد با بی انداخت دوم آنکه ناجیه بر همان ظاهر خواهد شد باز آمدم و در چگون
 انداختم چگون را دیدم که از هر بان شد و صدوقی س کشاده بدید آمد و از اجزاد و تو
 افتاد پس سر بیا هر آورد و چگون یقرا باز آمد عجیب داشتم از آن جوق بخدمت شیخ آمد

گفت اکنون انداختی گفتن ایها الشیخ بفرست خدای که این سراین بگوید کشت چندی تصنیف کرده
 بودم در علم این طایفه که کشت تحقیق آن بر عقول مشکل بود بر آدم خضر برخواست از من
 و آن صندوق را میفرماتاد آورده بود و حق تعالی آن را از او روی رساند
 که بکار جله تصانیف خود در آید انداخت خضر علیه السلام آن همه را گرفت و باز آورد و گفت
 بدین مشغول میشد از حق است که گفت هرگز بگو و تصنیف نکردم تا گویند این تصنیف است
 و لکن چون رفت بر من شک شدی مرا بدین تسلی بوی **ثقلست** که در عمر خود هزار و یکبار
 خدای این خواب دیده بود **ثقلست** که در عهد او زاهدی بزرگ بود و پسته بر حکیم اعظم کردی
 و حکیم کلبه داشت در همه دنیا چون آن سفر حجاز باز آمد سگ در آن کلبه بجه نهاده بود
 که درنداشت شیخ نخواست که او را پس و نخواستند با بر میرفت و میآمد تا باشد که سگ
 باختیار خود آن بچکان را پس و نبرد پس همان شب آن زاهد پیغمبر را علیه السلام بخواب
 دید که فرمود ای فلان با کسی برایی میکنی که هشتاد بار آن بهر کسی سعادت کرد بر
 اکس سادات ابدی میخواهی که خدمت او بر میان بند و آن زاهد تنک داشتی از جواب سلام
 حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ **ثقلست** که از عیال او بپسیدند که چون
 شیخ خشم کرد شهادت ایند گفتند دایم جوف او را میپا زار دآن روز با ما یکی پیشتر
 کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند و گوید آهی من ترا بچه از دم تا ایشان را بر من
 پس و نآوردی آهی توبه کردم ایشان را اصلاح باز آمد بدینم و توبه کنیم تا شیخ را ناپسند
 آیم **ثقلست** که مدتی خضر را ندید تا روزی که کینزک جامه کوفه کشته بود و طشت

برنجاست بول که در شیخ جامه پاکیزه پوشیده بود و بجامع میرفت کینزک بسید و خواست
 در خشم شد و آن طشت برداشت و بر سر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد
 در حال خضر را علیه السلام **ثقلست** که گفتند او را چندان ادبست که پیش عیال
 خود پنی بال نکرده است مودی آن بشنود و صدن زیاده او کرد چون او را بدید و دستگیر
 توقف کرد تا از او راد فایغ شد و پیرون آمد آن مرد را بر او رفت در راه گفت کاشکی
 بدانستمی که آنچه گفتند است گفتند شیخ بفرست بدانست روی بدو کرد و پنی بال نگرفت
 او را عجیب آمد با خود گفت آنچه مرا گفتند یاد روغ گفتند یا این تا نایان است که شیخ مرا میزد
 تا سر بر کان نطلم شیخ این همه بدانست و در بند و کرد و گفت ای پسر ترا است گفتند
 و لکن اگر خواهی با همه پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاه داند که هر که سر ملوک بگویدیم
 سری را نشاید **ثقلست** که در جوانی زنی صاحب جمال او را بخود خواند اجابت نکرد تا
 روزی خبر یافت که شیخ در راه نیست خود را پایا راست و انجارت شیخ چون بدانست بگر
 زن در عقب میزد و فریاد میکرد که در خون من میکنی شیخ التفات نکرد و بدو باز
 بلند شد و خود را فرو انداخت چون پرسید روزی مطالعه احوال و احوال خود میکرد
 آن حالتش یاد آمد در خاطرش آمد که چه بودی اگر حاجت آن زن دوا کردی که جوان بود
 و بعد از آن توبه کردی چون این در خاطر خود بدید و بخود شد گفت ای نفر چشت بر
 مصیبت در آن چهل سال در جوانی این خاطر نبود اکنون دبیری بعد چندین سال
 بشیانی برنی کرد نگاه آن کجا آمد عظیم اندوختی شد و با نمت سه روز این خاطر بداشت

بعد از سه روز پشیمانی علیه السلام بخواب دید که فرمود ای محمد بخور مشو که نه از آنست
که در روزگار تو ناجیست بلك این خاطر ترا از آن بود که از اوقات ما جهل سال دیگر بگذشت
و مردمان دنیا دورتر شدند و ما این دورتر شدیم نه ترا جریست و نه حالت ترا مقصوری است
دیدي از دران گشیدن مدت مفارقت ماست نه آنکه صفت تو در نقصانست ^{نقلست} گشت
یکبار پیار شدم و از او را در بادی بانه اندم گفتم در یغاش رشتی که از من جندان خیر است
می آمد آگوش همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد ای جبهه سخن بود که گفتی کاری کن
گفتی بجهان بود که ما یکیم کار تو خمر و غفلت بنود و کار ما خمر و غفلت گفت از آن سخن نم
خوردیم و توبه کردیم سخن است که بعد از آنکه مردی ریاضت کشیده باشد و بسوی ادب
ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاها ی خدای تعالی در دل خود باند
یابد و دل او بندان سبب معنی گیرد و سینه او منشخ گردد و نفس او بقضای توحید در آن
و بندان شاد شود که حرم انجالت عزلی کرد و در سخن آید و شرح دهد فوقی که او را در دنیا
راه روی نموده باشد نا خلق او را بسبب قبح او از عیب کامی اند و اعزاز کنند و بزرگ
شمرند نفس او با نجات یافته شود و همچون شیرینی از دود و نا اوجهد و بر گردن او نشیند
آن لث که در ابتدا آماجاده در خویافته باشد منبسط گردد و جنانکه مایه از دام بجهاد
در با عزت کند و هرگز او را پیش برام نشاند آفرید نفس که بقضای توحید رسد هزار بار
خجسته تر و مکارتر از آن بود که اول بسوح رقت نیاید از آنکه در اول بسته بود و اینجا
کشاده و منبسط است و در اول از غریق بشریت آلت خویش ساخته بود اینجا از

توحید آلت خود سازد پس از نفس اینی باشد و کوش داد تا بر نفس طریای و از این آفت که
گفتم خدایکی که شیطان در درون بسته است جنانکه هم محمد علی حکیم مثل کرده است که
چون آدم و جوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد و زنی آدم یکایک رفت ابلیس
بجای خود را خناس نام پیشی خوا آورد و گفت مرا می بینی آدم است این بجای هرگاه دار
تا با من آیم خوا قبول کرد چون آدم باز آمد پرسید که این کیست گفت فرزند ابلیس است که
بمن سبیده است آدم او را سلامت کرد و در خشم شد و آن بجای را بکشت و باره باره کرد
و هر باره از شاخه ریخت پایت و برفت ابلیس باز آمد و گفت فرزند من کجاست حوا
احوال بان گفت ابلیس فرزند او آن کرد او بهم پیوست و زن شد و پیشی ابلیس آمد
دیگر بار حوا را گفت که او را قبول کن که می دادم خوا قبول نمی کرد بشغلت و زاری پیش
آمد تا قبول کرد پس ابلیس برقت و آدم پیامد و او را دید پرسید که چیست حوا احوال بان
گفت آدم حوا را برنجایند و گفت نمی داند تا به سر است دین که فرمان من نمی بری و از آن
دشمن خدایم بری و فریفته سخن او می شوی پس او را بکشت و سیوخت و خاکستر او را
بنی آب انداخت و بنی بیاد برداد و برقت ابلیس باز آمد و با فرزند طلبید حوا احوال بان گفت
ابلیس فرزند او آن کرد آن اجزای او بهم پیوست و زن شد و پیشی ابلیس نشست
پس ابلیس دیگر بار حوا را گفت او را قبول کن خوا قبول نمی کرد و گفت آدم مرا هلاک کند
پس ابلیس سوگند داد تا قبول کرد ابلیس برقت آدم پیامد دیگر بار او را دید و در خشم شد و
گفت خدایم اند تا به خواهد بود که سخن او می شنوی و از آن من نمی شنوی پس در خشم شد

و گفت خدای داد نامه خواهد بود که سخن او پیش نری و آن من غیثی بس و دهم شد و
 خناس را بگشت و قلبه کرد و این نیمه خود بخورد و این نیمه بخوراد و گویند که آخرین بار خناس
 را بصفت کوفته اند و درم بود خوف ابلیس باز آمد و فرزند طلیح را حال باز گفت
 که او را قلبه کرد و این نیمه من خوردم و این نیمه آدم ابلیس گفت مقصود من این بود تا خود را
 و در و ن آدم راه دهم اکنون چون سینه او مقام من شد مقصود حاصل گشت چنانکه
 حق تعالی فرماید الخناس اندی یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس اینست
 و گفته هر که این صفت انصاف نفسانی مانده بود چون مکاتبی بود که یک دم تبار و
 باقی بود و آن از او نبود و بنده آن یکدم بود اما آنرا که از او کرده باشند و بر وی هیچ مانده
 این چنین کسی مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را
 جذب کرده بود پس از آن حقیقتی او بود که قال الله تعالی یحبی الیه من یشاء و بهدیت
 الیه من یشاء اهل اجتناب آن قوم اند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن قوم اند که بگشت
 با او راه جویند و گفت مجذوب را منازست چنانکه بعضی با ایشان تلبیة دهند
 و بعضی را بعضی و بعضی را زیادة انصافی ناجای برسد که مجذوبی قد خطا و ان بنوت
 پیش از مجذوبان بود و او خاتم الاولیا بود و مهتر جمله اولیا بود چنانکه محمد مصطفی علیه السلام
 مهتر جمله انبیاء بود و ختم نبوة بود و گفت آن مجذوب تواند که مریدی بود اگر کسی بود
 اولیا را از نبوة نصیب چون بود گویم پیغمبر علیه السلام گفت اقتصاد و هدی صالح است
 حسیل جزواست از پست چهار جن و نبوة و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود

پیغمبر فرمود علیه السلام که خواب راست جزو پست انبوة و جای دیگر گفت هر کس از
 حرام بخصم باز دهد درجه انبوة نیاید پس این همه مجذوبان را بود و در ستر نشان او کیا
 آنست که از اصول علم سخن گویند قائلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقاد
 و علم عهد میثاق و علم حروف این اصول حکمت است و گفت حکمت علما اینست و این علم
 بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس را از ولایت او
 خطی نبود گفتند اولیا از سویی خاتم ترسند گفت بل و لکن آن خوف خطر است بود
 و در نبود که حق تعالی دوست نداده که پیش خوش را با ایشان تیره نکند و گفت مشفق
 بند که او خیالی بود که از سوال بتوان کرد و این مقام بر رکن است که باغبیان فهم
 کنند گفتند باغبیان کدام قوم اند گفت آنکه ایشان آیات الهی با اهل نه اند بر سیدند
 از تقوی و جوامدی گفت تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامن تو نگیرد و جوامدی
 آنکه تو دامن هیچ کس نگیری و گفت غریب کسی است که معصیت او را خوان نکرده است
 و خواجه کسیست که شیطان او را اسیر نکرده است و عاقل کسیست که بر هیبت کار
 کند برای خدای تعالی و حساب نفس خویش نکند و گفت هر که در طریقت افتاد او را
 با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که از چینی ترسد از و بگریزد و هر که از خدا
 ترسد روی گیرد و گفت اصل مسلمان دو چیز است یکی دیدن حق و دوم حق
 طبیعت و گفت بر هیچ کس که در عز نباید خورد که بر کم کرده نیست که هیچ کار خبیث نیست
 درست نیاید و گفت هر که است او دینی کرد و هر که است او دنیایی کرد و همه کار خبیث

او بشو می نیایی تبه کرد و گفت هر که بسنه کند بنفشه پی وبع درفش کفشار شود و هر که باوصفا
 عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل تر و گفت تو میخواهی که بابقا نفس خود حق داشته باشی
 و نفس تو خود را می شناسد و نمی تواند شناخت چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین
 حصال مرد دوستی کسیست و اختیار در کارهای را که بکس از کسی بگوید که ذات او پی عیب بود
 و اختیار از کسی درست بود که علم او پی جهل بود و گفت صد شیر کرسنه و در هر کوه سفید چند
 تهاهی نکند که یکاغت شیطان کند و صد شیطان آن تهاهی نکند که یکاغت شیطان آید
 کند باوی و گفت بسنه است مرد را این عیب که شاد می کند او را انچه زیانی کار او است
 و گفت حق همان رزق بندگان کرده است بندگان را صفای توکل باید کرد و گفت مراقبت
 از باید کرد که هیچ نظار و انتغای نیست و شکوگی را باید کرد که صفت او از تو منقطع
 نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بر نهد و گفت
 جو اندیدی آن بود که راه کدیری و مقیم پیشی تو یکسان بود و گفت حقیقت محبت حق تعالی
 است است بذکر او و گفت این که میگوید که دل تا مشاهدت راست نیست زیرا که هر
 دلی را کالی معلوم است که چون اخبار رسد یا مستند اما معنی آنست که را مشاهدی است چنانکه
 در شرح الفلب بیان کرده ایم و گفت اسم اعظم هر که بتجلی نشد از عهد پیغمبر صلی
 علیه و سلم در کربا بگوید **یا ایا الله یا رحمن یا رحیم یا ذا الجلال و الاکرام** از خانه علم
 و حکمت آن بکانه علم و عصمت آن شرف عباد کف نهاد آن محمد آفاق شیخ وقت ابوبکر
 و راف و خدا الله علیه ان کار نهاد و عباد بود و در و دع و تقوی تمام و در تجرد و تقید

کالی شرف داشت و در معامله و ادب پی نظیر چنانکه شایخ اورا مودب و اولیا خوانده اند و باحد
 حکیم صحبت داشته بود و از یاران خضر و یار بود و در بلخ می بود و او را در ریاضات و ادب و تقوا
 است و مریدان از مغرب کوی گیتی کلید همه بر کنی صیلاست در موضع ارادت نا انگاه
 که اوداد ترا و دست کرد چون اراده درست شد اول بکها بر تو کشاده است **قلست**
 کتبی در آن روی خضر بود و هر روز بکوهستان رفیق و باز آمدی در روضه و یان آمدن
 جزوی قرآن بخواندی یک روز چون از دوانه پیرون شد پیروی یانی پیش آمد او
 سلام کرد جواب داد و گفت صحبت خواهی گفت خواهیم پیر با او روان شد تا بکوهستان و در راه
 با او سخن می گفت و همچنان سخن گویان می آمد تا بدروازه رسید چون بانخواست کشت
 گفت عمری میخواستی نامرا پنی من خضرم امروز که با من صحبت داشتی از خواندن یکت
 جزو قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود
 تا بدانی که عزت و تجرید و تهای بر همه کارها شرف دارد **قلست** که فرزند پی داشت
 بدیرستان فرستاد یک روز او را دید که می لرزد و سر ویش زده شده گفت ترا چه بوده
 است گفت استاد آتی بمرا موخته است که حق تعالی میفرماید بیا بچهار ولدان شپا
 روز که کوز کار پیر کرد اند از بیم این آیه چنین شدم و هم در آن وفات کرد بدوش پیر
 خاک او میکشید و میگفت ای ابوبکر فرزند تو پیک آیه چنین شد که جان بداد تو شد
 سال خواندی و ختم کردی و دستاثری نمی کند **قلست** که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز
 فارغ شدی از ششم آنکه نماز کرده است چنان بودی که کسی را بدزدی گیرند یا بکها پی بران

که قرار یافته است که یکی زیاده اولمده چون بازی گشت و صیت خواست گفت خیر دنیا و آخرت در
اندکی سال یافتیم و شمرده و جهان در بسیاری سال و اینچنین با مردمان و فلسفه که گفت
درداه مکه زنی را دیدیم مرا گفت ای جوان تنگبستی گفتن مری غمیم گفت شکایت میکنی
از وحشت غمت یا از فقره بخداوند خویش گفتن چون این بشنیدم حندان قدرم
نماند که کامی از پی او بگیرم باز گشتم تا او برفت و گفت در پی بر من گشاده و گفتند
بخواه و گفتند خداوند آن رقم که اینها بودند و سر غوغای و پیش رویه سیاه معلومت
که هر بلا و اندوه که بود بر سر ایشان و و آمده و توان خداوندی که یل ذرات تو بکنی
نرسد چه خواهد مرد و این مقام بچهار کی خود دهان که طاف بلا نمی ادم و گفت مردی
سه که وضد یکی مراد مع علمای معقد چون امر آتیه شوند معاش و کتاب خلقت
تیه شود و گفت اصل علیه تفاوت شهادت است چون هوا غالب شود دل ناری شود
و چون دل ناری شد خلق را دشمن کرد و چون خلق را دشمن کرد خلق نیز او را دشمن
گردد و او با خلق جدا آنگاه که وجود پیش کرد و گفت از دور کار آدم تا اکنون هیچ فتنه
ظاهر نشد مگر بسبب اینچنین با خلق و از آن وقت باز تا امروز هیچ کس سلامت نیاف
مگر آنکه از اشتغال که کرد و یکی از وصیت خواست گفت سنی بر گیر و هر دو
با برایشکن و کار دی بردار و زبان بسبب که طاف این دارد گفت آنکه زبان سزاوار
نظر آید و گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر و ملک بود و گوش صورت او
که و این زبان برید و بای شکست دست دهد و گفت حکما از بی اینها اند و بعد از

بخت جمع نیست مگر حکمت و حکمت احکام اسرار و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن
بقدر حاجت و گفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او خشنود و گفت خدای تعالی از پند
چیز میخواهد از دل و چیز تعظیم فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای و از زبان دو
چیز میخواهد اقرار کردن بتوحید و در حق کردن یا خلق و از اندامها دو چیز میخواهد
طاعت و اشتغال خدای و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز میخواهد نصیب کردن در
حکم خدای و حلم با خلق خدای و گفت هر که بر نفس خویش عاشق شد بگر و حسد و خا
و مذلت بر و عاشق شد و گفت اگر طمع را گویند بدست کیست گوید شک در مقدور
و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرامان و گفت یکی از بزرگان گفت که شیطان گویند
بدین ابلیس تمام که اول بان مومن را بکافری و سوسه کشد او را بشهوات حلال و حرام
کنم چون بر آن حریص شد هوا بر وی چیره کرد و وقت را بیکدانشگاه بیامی و سوسه
کنم و گفت بیخ چیز است همیشه با تو اگر صحبت از بیخ چیز بدانی نجات یافتی و اگر نه
هلاک شدی اول خدای تعالی بسبب نفس بسبب شیطان بسبب دنیا بسبب خلق با خدای تعالی
کردن بهر چه کند با نفس بخالف با شیطان بعد از دنیا بخدای تعالی بشنفت اگر آن
کمی برستی و گفت تا از مخلوق قنبری با نفس حق طمع مدار و تا دل در اشتغال کردات
داری طمع فکر و غیرت مدار و تا سینه از طلب دنیا است و مری با یکی طمع اهل
حکمت مدار و گفت صحبت با عقلا بلا فدا کن و باز نهاد بحسن مدار او با جهال بصبر
جمیل و گفت اصدا آدمی را آفت و خال کس بود که خواب بر و غایت تر بود او را

بلطف و با صفت باید داد که اگر کار بخت کینی متعین گردد و بمقصود رسد و کسی بود که خاک
 بر و غالب بود و بد است او را بلکه کوفت و بسحق باید شدت کار و باری را بشاید و گفت
 حقایق خواست که آری پیا فرزند از هر الوان لون او گردد و آن هر مطعم طعم او گردد
 چون سه الوان پیا میفت بالون آب کشت ازین معنی کسی لون آب ندانست و چون ستم
 طعام را پیا میخت طعام آب بشناخت آن خوردن اوله حیث یابند اما ان کیفیت لاف او خیر
 و جملات از لاف کلشی حی و لیل اینست و گفت فرح در ویشی در دنیا و آخرت که در دنیا
 سلطان آن وی خراج نیست و در آخره جبار عالم را با او شعله و گفت بامداد بر خیزم
 خلفا را پیغم ندانم که کیست که لقمه حلال خورده است و کیست که حرام خورده است
 گفتند چگونه گفت هر که بامداد بر خیزد و زبان را بقوه غیبت و بخش مشغول کند بدانم
 که او حرام خورده است و هر که بامداد بر خیزد و زبان بزرگ و قلیل و استغناء و شغل
 دارد بدانم که حلال خورده است و گفت صدق نگاه دارد را بجهت میان آنست و خدا
 و صبر نگاه دارد را بجهت میان تو و غفلت و گفت یقین تو نیست که بند و مشور گردد
 در احوال خویش پس آن نذر رساند او را بد رجاء متفیان و از او پرسید ندان زهد
 گفت زهد سه حرفست ز اوها ذال ذات که نیست است و هاتر که هوا و دال ترک دنیا
 و گفت یقین بد و وجه است یقین دلالت و یقین مشاهده و گفت هر که درست شود
 معرفت بخدای هیبت و حشمت بر و ظاهر شود و گفت شکی نیست مشاهده من است
 و نگاه داشت حشمت و گفت قتل و اگر قتل و قتل صافی از کدورت انتظار جنانکه

نه اسف خرد بر آنچه گذشت و نه چشم دارد بد آنچه خواهد آمد یعنی با نفاذ بر گفت هر که کارها
 از جهت آسمان پند صبر کند و هر که از جهت زمین پند متعین گردد و گفت احتراز کنند از
 اخلاق بد چنانکه از حرام نفلسند که چون او وفات کرد او را بخواب دیدند نزد روی
 غمگین و زاری کریمیت گفتند چه حال داشت گفت خیر است گفت چگونه خیر باشد که درین کور
 که نم از ده جانه یکی بر مسلمان نه مرده است که می رند و دیگری او را بخواب دید گفت خدا
 با تو چه کرد گفت بخصرت خود دید داشت و نامه بدست من داد میخوانم تا بکافی رسیدم جمله
 نامه سیاه شد که پیش خوانستم خواندم متعین شدم ندا آمد که این نگاه دارد دنیا بر تو
 پوشیده ام از کم مانست که درین جهان رده تو دریم عفو کردیم رخت الله علیه **رک**
عبد الله منار قدس الله روحه آن هدف تیر ملامت آن صدق در
 کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن خزانة فضل عبد الله منار قدس الله علیه
 بیکانه روز کار و شیخ ملا متینان بود و متوکل و متوقع و معترض سم اندیشا و همدان
 خلق میزد و فضا بود و عالم معلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع
 کرده و در وقت او مجرد تراز و ویا کفر تراز و یکی بنوده است جنانکه نقلست که بوعلی
 ثقیفی سخن میگفت در میان سخن عبد الله او را گفت مرا با ساخته باش که از و جاره
 نیست بوعلی گفت تو ساخته باش عبد الله دست را با این کرد و سر بر نهاد و گفت مردم
 و در حال بر بوعلی منقطع شد زیرا که او را عیال بود و عبد الله مفرد بود و سخی و سست
 که گفت علی ثقیفی و ثقیفی که سخن گفتی آن برای خود گفتی نه از برای خلق و از جهت این بود که

و قوی سخن او بدو رسید و در معنی گفت آفت ماست که از سخن خود اشباع نمی توانیم گفت
چگونه دیگری از سخن تو منت گیر و گفت هر چه عبارت کنی زبان خویش باید که از حال
خود عبارت کند باشی و بنام سخن خویش عبارت کنه و حکایت کنه از ^{تقلست} غیری
که کسی روزی از مسئله پرسید جواب داد آن مرد گفت نخواهد بگوید که باز کسی گفت
مزد و تسمیای نام که چرا اول گفتیم و گفت حاصلش بر فقه و توانست که از خاطر و سوار
نفس رسته باشی و مردمان از طنز بد تو رسته باشند و گفت هر که فضل و ملازمت
چیزی کند که بدان احتیاج ندارد صنایع کند از احوال خویش میگوید آنکه از کثرت و
بند و احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بر شعله خویش یعنی همه آن خواهد که سبب
بد بخشی و بود و یکی و زاهدان خود را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق شده
است و گفت عجب از کسی دارم که در حیا سخن گوید و از خدا شرم ندارد که در کلام آید و گفت
هر که حاجت دادند و فقر را و راضی است او رفیق است و گفت خدمت ادبست نه بد او
بر ادب که ادب خدمت عین تراست از خدمت بی ادب و گفت ما با ادب محتاج قیام از
بسیاری علم و گفت هر که قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بی و بی واجب جان کند
که نفس او در چشم او خاری بود ندیدی که ابرهیم را علیه السلام حق خلیل خواند او گفت
و اخلاقی و بیانی از فیله الاصلام و گفت احکام عیب و در دنیا بر کسی ظاهر نکرد و لکن
فصاحت دعوی ظاهر کرد و گفت هر که تسلیم و دعوی درین حال جمع نشوند و گفت هر
محبوب کرد و بخیری از علم خویش هر که او عیب خویش نپند و گفت هر قدر که از خود

بود آن قدر راجع فضیلت نباشد و گفت حقیقت قضا قطع است از دنیا و آخر و مستغنی شد
بغذا و دنیا و آخره و گفت هر که مشغول شود با وقت گذشتن بی فایده شد وقت از دست ببرد
و گفت آدمی چگونه از بس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب در حال آن مقام و وقت خویش
و گفت تو ظاهر ادعوی عبودیت میکنی اما باطناس باوصاف بیویتی بر آورده و گفت
عبودیت اضطراب نیست نه اختیاری و گفت هر که طهر عبودیت جشید او عیش نیست
و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزهای بخاشا و گفت بنده بنده اوقات
خود را خادمی نمی جست چون خادمی جست از حد بندگی بپشتاد و ادب اندست داد
و گفت هیچ چینی نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال و خواری در بخشید
است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادات را که الصابرین و الصادقین و القانتین
و المتقین و المستغفرین بالا سحای ختم حایه مقامات بر استغفار کرده است تا بنده
پیدا کند بر تقصیر خویش در همه احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت هر که
سایه نفس خویش از خویش بر یکم عیش خالینی در سایه تا بود و گفت تقویض با کسب
بهر باشد از تقویض بی کسب و گفت هر که درین حدیث آید از سر صفت تو می گوید
فصاحت نشود و گفت اگر دست شود بنده را یک نفس در جمله عمر بی یا و بی شرک
برکات این نفس تا آخر عمر یا او بماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیز تمعجب نیاید
تقلست که یکی او را دعا کرد که ای خدا امید داری خدای بد هاد گفت امید بعد از این نیست
بود و کو معرفت و فاه او در نشایر بود و خاگ او در مشهد اسارت احمد بر اسود

کشت بحراب دیدم که هاشمی مرا گفت که عید الله را بکوی که ساخته باشی که یک سال دیگر وفا
 خواهی کرد بامداد بر فتم و با وی گفتم گفت آن عهد مدید است و مدتی بعید که سالی دیگر
 طاف اشتداد که تواند کرد **علی سهل صفهانی قدس سره** **رحمه الله** آن خوا
 درویش آن حاضر پی خویش آن دانند عیوب آن پنهانده عیوب آن خزانة حقایق و
 معانی شیخ علی سهل صفهانی رحمه الله علیه بسبب بزرگ بود و معتقد و انکار مشایخ و
 جین در ابوی مکاتبات لطیف است و صاحب بورتاب بود و سخن او در حقایق عظیم
 بلند است و معانی او باصناف او کامل و پیاپی شافی داشت در طریقت عمرو
 عثمان یکی زیاده او بصفاهاش شد سخن او است که گفت شافعی بطاعات از علما
 توفیق بود و از مخالفات باز داشت از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علما
 پیدایی و بدعوی پر و ناکدن از رعناهی بشت بود و هر که بدایت ارادت در
 نکرده باشد در نهایت عاقبت و سلامت نیاید گفت در معنی یافت سخن بکری گفت
 هر که نداند که نزدیکتر است او بحقیقت بعید تر است چنانکه آفتاب بر نور مرشد
 که در کان خواهند تا آن درها را بکیرند دست برکنند بند از آن که در رقیصه ایشان
 آیند چون درست باز کنند هیچ نه پشند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از
 آنکه حضور در دل بود و غفلت بر آن روان باشد و یقینی حاصلی بود که گاه پاید و
 گاه برود و حاصل آن در پیشگاه باشند و موقوفات بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم
 خدای زندگانی کنند و ذاکان در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای

و گفت مراست کسی که میخواند و میداند و با چیزی دیگر آرام گیرد و گفت بر شما اینک کینه که
 از حرام حسن اعمال با فساد باطن اسرار میفایلیس چنین بود و گفت توانگری با الناس کردم در علم
 یافتن و فخر الناس کردم و در فخر یافتن و عاقبت الناس کردم و در زهد یافتن و راحت الناس کردم در
 توفیق یافتن و گفت از وقت آدم باز علیه السلام تا قیام ساعت آدمیان از دل کشند و
 میکنند و من کسی می خواهم که مرا وصیت کند که دل چست یا چگونه است و نمی یابم بر سید
 از حقیقت تو حید گفت نزدیک است از آنجا که کلمات امام و دست در حقایق و گفت شما
 بنده اند که من چون مرگ شماست که پیاد شوید و مردمان بصیاده آیدنی مرا بخوانند
 احاطت کنم و زنی میرفت گفت لیس و سبها در شیخ ابوالحسن مزین گفت من میگویم او
 را که بگوید آله الا الله بنسبی کرد و مرا گفت با من میگوئی که کلمه بکوی بفرست او که میان
 من و او نیست الا حجاب غرق و جان بداد ابوالحسن مزین بعد از آن محاسن خود بگریخت
 و گفتی چون من حجابی و لیاخذ از اشهادة تلقین کند و اخلناه **در کمال خیر**
نساج قدس سره رحمه الله آن وفق هدایت آن مهدی ولایت آن حاکم
 عقد و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی حجاج شیخ وقت حیدر نساج رحمه الله علیه
 استاد بسیار مشایخ بود در بغداد و پیر وقت خویش و در وعظ و معاملات پانی شافی
 داشت و عبادتی مذهب و خلقی و علمی نهایت و درع و مجاهدت تمام و نفسی مؤثر شبلی
 را پیش جیند و استاد حفظ حرمت جیند را و او می پرسید سقایی بود و جیند
 او را معظم محترم داشتی و یوحنا یغدادی در شان او مبالغه تمام کردی و سبب

انکه او را خبر نجات کشد آن بود که چون بدو راه کوچه رسید مرقی باره باره بپوشید بود
 و او خود سیاه رنگ بود چنانکه هر که او را دیدی گفتی او ابله می نماید یکی او را دید یکیش
 روزی چند او را در کار کشم پیش و رفت و گفت تو بنده کشت آری گفت از خداوند که
 گفت آری گفت تا نگاه دارم تا بخداوند سیاهم او گفت من خود این می طلبم پس او را بجا
 برد و گفت نام تو چیست او از حسن عقیقت که المومنین یکدب او را خلاصی کرد و
 با او رفت و او را خدمت کرد پس این مرد خیر را نامی پیاموت و هر که گفتی خیر
 او گفت پیک تا نگاه کن آن مرد بشمار شد که صدق و ادب و فراست او می دید و عباد
 بسیار از او مشاهده میکرد گفت من غلط کرده بودم تو بنده من نیستی بروها جا که خوا
 پس او رفت و بیکه شد تا بدان مرتبه رسید که جسته گفت خیر جسته او را دوست آن
 داشت که او را خیر خواندندی گفتی روان باشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاده
 باشد و مرا از یکدیگر ^{تفلسط} که گاهی با فکر یکی کردی و گاهی بلب دجله رفتی ماهیا
 بوی تفریب جبهیدی روزی که باس پیر زنی می یافت پرسید گفت اگر من درم پیام
 و ترا پیام که ادهم گفت در دجله انداز تا پس رفت درم آورد او حاضر نبود در دجله انداخت
 چون جیب بلب دجله رفت آن ماهیان آن درم را پیش او آوردند مشایخ چون این حال
 ببینیدند از وی پرسیدند گفتند او را بیان چه مشغول کرده اند این نشان حجاب
 باشد و تو اندی که نشان حجاب بود غیر او اما او دانتو چنانکه سلیمان علیه السلام
 نبود و گفت در خانه بودم در دلم آمد که جسته درست آن خاطر باقی کردم تا سه بار

این در خاطر در آمد بعد از آن پرسون آمدم جسته را دیدم بر در گفت چرا اینجا ای ابله
 بنامدی و گفت در مسجد درویشی را دیدم در من آویخت و گفت ای شیخ من بر جبهات
 جده محقق بزرگ پیشم آمده است گفتم چیست گفت بلا از من باز ستانند و عاقبت
 پیوسته کرد گفت حالتی که بگرم یک دینارش قشع شده بود **و گفته** خوف ناز یانه
 خداوند است بندگانی را که در پی او پی خورده باشند بدان راست کنند و گفت نشان
 انکه علامت رسیده است آنست که در آن عمل خیر و تقصیر نه بینند و گفته صد
 و بیست سال عمر یافت چون تدبیر و فاش بود غمان شام بود غزال سایه انداخت
 سران این برداشت و گفت عفا الله توفیق کن که تو بنده ماموری ترا گفته اند که
 جان او برادر و مرا گفته اند که چون وقت نماز آید یک از آنچه ترا فرموده اند فوت
 نمی شود اما از آن من فوتی شود پس طهاره کرد و نماز کرد و بعد از آن وفات کرد
 همان شب او را بخاب دیدند گفتند خدای با توجه کرد گفت از این می پرسید و لکن از
 دینیای محسن ثامن **که بوجزه خراسانی قدس سره روح العزیز**
 آن شریف اقوان آن لطیف اخوان آن متکلم طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه
 مسلمان بوجزه خراسانی از اجله مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع العذر و عالی
 ممت بود و در فراست ممتاز داشت و در توکل نهایت رسیده بود و در تجرید بیغایت
 کشیده ریاضات و کد امات او بسیار راست و منافات او پی شمار خلوات شایسته
 داشت بوزناب و جسته را بیا مشهور **تفلسط** که پیکار بتوکل در بنادیده شد و نذر کرد

که از هیچ کس چیزی نخواهد و التماس نکند و بدین نزد بسجده پی دل و ورش با نه سیم
 در چپ داشت ناه توکل داد خود طلبید گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمان را پست
 نگاه میدارد معده ترا پی سیم پوشیده نگاه دارد پس آن سیم پنداخت و میرفت ناگاه
 در جاهای فساد ساق بر آمد نفس فزاید بر آورد و چون خاموش بنشست یکی میگفت
 سر جابه باز دید خاشاکي چند پیاورد که سرش بر یکد نفی و چون از این آنگاه کرد و گفت
 حق تعالی میفرماید و لا تلهو بآیةکم الی الله لعلکم ترجعون گفت توکل از آن قوی تر است که بجز
 و سال و نفس باطل شود آنکس که بر یا آنکه میدارد اینجا هم نگاه دارد و وی بقبیله
 توکل آورد و سرفرو برد و اضطرار کمال رسید ناگاه شیری پیامد و مر جابه باز کرد
 و دست بر لب جابه زد و هر دو بای فریاد داشت و چون گفت من همراهی گیر بکم الهام
 دادند که خلاف عادت است دست در زدن دیبای او دست در زد و آمد شیری دید
 بر صورتی که هرگز صعب تر از آن بنده آوازی شنید که با خضر ایس هذا حسن نجینا
 من التلک بالثلث چون توکل بر ما کردی تا بر دست کسی که هلاکت جان او بود نجات
 دادیم پس شیری روی بر زمین مالید و برفت **تعلست** که روزی چند میرفت ایلیس را
 برهنه که بر کوفت مردم می جت گفت ای ملعون شرم نداری این مردمان گفت کدام
 مردمان اینها مردمان آنها اند که در شوقین بر اند که حکم را سوختند جسد گفت
 برخاستم و بشوین بر رستم و چون را دیدم سرفرو برد و سر آورد و گفت دروغ گفت آن
 ملعون که اولیای خدای از آن عزیز تر اند که ایلیس را بر ایشان اطلاع باشد **تعلست**

که از محرم بودی در میان یکدیگر و سیاهی پیکار و رون آمدی از احرام بر سیدندان
 گفت این دل شکی بدید آرد از زبانش با خلق و گفت غیپ آنست که او را از اقربان
 پیوستگان خویش و حش بود و با ایشان پیکانه یاشد و گفت هر که او حش
 بود از نفس خویش اینی گرفتار است دل او در موافقت خداوند خویش بجایان وقع
 و گفت هر که دوستی مرا در دل او جای گیرد هر چه باقیست بر وی دوست کند
 و هر چه فایست بر وی دشمنی گیرند و **گفت** توکل آنست که بامداد برخیزد انباش
 یاد نیاید و چون شب دیاید از بامدادش یاد نیاید یکی وصیت خواست گفت فاشه
 بسیار سان این سفر را که در پیش داری و فاشه در نشا بود و در جوار یوحنا
 حداد دفن کردند در محرم **ذکر احمد بن مسروق قدس سره**
روح المعانی آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن مرید دهر آن وحید عصر آن شایسته
 معشوق شیخ وقت احمد بن مسروق رحمه الله علیه از اکابر مشایخ بود خراسان
 و انطوس بود اما در بغداد نشستی و با اتفاق همه از جمله اولیای خدای بود و
 او را با قطب المدار علیه صحبت بود و او خود از افتاب بود و از و بر سیدند که **قطب**
 یکست ظاهر نکرد اما بحکم اشاده جنان غم که جیند است و او جهل اهل تکلیف را
 خدمت کرده بود و فایده ها گرفته و در علوم ظاهر و باطن بکمال و در مجاهد و تقوی
 بغایت درجه و صحبت محاسبی و سرعی یافته و **گفت** پیری بنزدیک من آمد و سخن
 با کینه می گفت و خاطری نیکو داشت و گفت هر خاطری که شمارا در آید با من بگویند

سرو گفت مراد خاطر آمد که جهود است با حیرتی گفت او را این موافق نیامد گفت محکم
البته نخواهد بود و ای گفت بس او را بکنم که گفته که هر خاطر که شمارا آید با من بگوید اکنون
مراجعت در خاطر آمد که توجیهی ساعتی در پیش افکند پس گفت راست گفت و شما
آوردن نگاه گفت که همه دنیا و مذاهب نکرده اند که منم اگر هیچ قسم چیزی هست با این
قسم است نزدیک شما آدم تا پایان مایم شما را بر حق یافتم و سخن راست که هر که بیز خدا
تغ شاد شود شادی و بچله اند بود و هر که او در خدمت خداوند امن نباشد امن
بچله وحشت بود و هر که در خاطر دل با خدای تعالی ای آید خدای تعالی او را در هر گاه
جوارح معصوم دارد و گفت هر که محض کرد و در تقوی آسان کرد و بروی اعراض
از دنیا و گفت تقوی آنست که بکوشه خشم بگذارد دنیا باز شکری و بدلد در آن فکر
نکند و گفت بزرگ داشت حرمت مومن از بزرگ داشت حرمت خداوند بود و بزرگ
بند بجل حقیقت تقوی رسد و گفت در باطل بگریختی معرفت از دل بر و گفت
هر که امدت حق بود کسی بر غلبه شود و گفت دنیا را بوحشت دماغ کرده اند
تا انست مطیعان خدای بخدای بودند دنیا و گفت خوف می باید که خوف پیش از نماز
که حق تعالی بهشت را پیاپی بدو و نوح و هیچ کس بهشت نتواند رسید تا بدو نوح کند
نکند و گفت پشت چیزی که عارفان آن برسد قوت حق بود و گفت درخت
معرفت را آب فکر دهند و درخت غفلت را آب جهل و درخت تویر را آب ندامت
و درخت محبت را آب موافقت و گفت هر گاه که طمع معرفت داری و پیش از آن د

درجه اتانیت محکم نکرده باشی بر سیاط جهل باشی و هر گاه که ارادت طلبی کنی پیش از درستی
کردن مقام توبه در غفلت باشی و گفته زاهدانست که جز خدای هیچ سببی بر روی بادشا
نکرده و گفت تا توان شکم مادر پیرون آمد و در خواب خواب کردن عمر خودی در کرد
عند الله مغربی قدس الله روحه العزیز آن شیخ ملک آن قطب دولت آن دین
اصحاب آن رکن ادب آن صبح مشرقی شیخ عید الله احمد مغربی استاد مشایخ بوده و از
قدم آید بکار و استاد او لیا و اعتماد اصفا و شکوفایی داشت و در رتبه مرتب و باری
بود و حرمت او در دها بسیار است و خطری شمار و در توکل تجرید ظاهر و باطن
کیمی یافتند او نبود و این دو بار هم که از خواسته اند خود شرح دهند حال کمال او
بسی اند از بر هم شیبانی و بر هم خواص رحیم الله و او را کلماتی رفیع است و عمر
او صد و پست سال بود و کارها او عجب بود و هیچ چیزی که دست آدمی بدان
رسیده بودی نخوردی و هیچ یکاه که آن خندیدی و میداد او هر جا که هیچ یکاه یافتند
پیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و جنین عادت کرده بود و پیوسته نماز
کردی و یارای باوی بودند و دایم احرام داشتی چون از احرام پیرون آمدی باز
احرام گرفتی و هرگز جامه او شوخی نشدی و موی او بنا لیدی **فصلست** که گفت ای
از مادر میراث یافتی بر بچاه دنیا بفر و ختم و بر میان بستم و روی بیاد بر افشاده ام
اعیانی بن رسید گفت چه داری گفت بچاه دنیا رکعتی پیا روی دادم بکشد و بید
بس شش بخوابانید و مرا گفت بر نشینی گفت ترا چه رسیده است گفت مرا آن است

تولد بر مهر تو شد بامی بچ آمد و مدتی در صحبت من بود و از اولیای حق **شفقت** که
یکبار در بادیه می رفتم علامی دیدم تر و تازه پی زاد و راه که گفتم ای آرمود پی زاد و راه
بجای روی گفت جب و راست نه کن تا بخورم ای هیچ می بینی **شفقت** که او چهار لب
داشت هر یکی را پخته است و گفت گفتند این چه لایق حال ایشان است گفت کسی در
آمدند تا بعد از وفاته من بسبب آنکه من بسیار غلامم جگر حقیقت بخورند و در وقت
حاجت کسی می کنند و **کهد** فاضلترین اعمال عماره او قاست بر اوقات و گفت هر که
دعوی بندگی کند و او را هنوز برای ماندن باشد دروغ گفت در دعوی که بندگی
از کسی درست آید که از مرادات خویش فاکر دهد و بر او خداوند باقی شود و نام او
آن بود که خداوندش نهاده بود و نعمت او آن بود که بهره او را بخوانند او از بندگی
جواب دهد و او را نه اسم بدهند و نه بوی نه خواب **و کهد** خواندند مردمان در پیش
بود که با تکرار نهاده است کند و عظیم ترین خلق را قاضی کند و **کهد** در ایشان را رضای
خدا می اندوزد و زمین و حجت خدای اند بر بندگان و بر که ایشان بلا از خلق شطع
کرد و گفت در پیشی که از دنیا احتیاج کرده است اگر هیچ عمل از اعمال فضایل نمی کند
یک ذره از فاضلات انقباض آن بجهت **و کهد** هر که نصف از دنیا ندیدم که ناو
خدمت کنی تا خدمت کند و چون ترک کنی او نیز ترک می کند و **کهد** زیرا که نیست کسی
الا این طایفه که همه سوخته اند بسبب نزدیکی خویش و بسبب انحراف اند و فوات
او بطور سینا بود و هر انجاد فر کردند و رحمه الله علیه و علیها

ذکر ابو علی خراسانی قدس سره **و حواله** آن همه اولیا آن زنده
اصفیا آن مقبول بامانت آن مخصوص بکرامت آن شیخ نهانی ابو علی خراسانی رحمه
الله علیه از یکبار مشایخ و انجمنان در طریقت بوده است و در مجامع بکمال و او را
تصانیف است در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید حکیم ^{مدیر}
بود و سخن و ست که قرآن کاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر غفلت
و تمثیل و دلیل ایشان جفاست که کرد ایشان بر حقیقت و خجستان بر اسرار
مکاشفت و **کهد** سه چیز از عقد توحید است خوف و رجاء و محبت و زیادت حق
از ترک گناه است بسبب تو عید دیدن و زیادت حق از عمل صالح بود بسبب و عید
دیدن و زیادت حق محبت انبسیاری ذکر بود بسبب منت دیدن بر خائف هیچ نیل
انطرب بذكر محبوب بر خوف ناری مفرات و رجاء نری مفرات و محبت نری مفرات
است و گفتند علامت سعادت آن بود که بر بند طاعت آسان بود که اردن و مواضع
سنت کردن در افعال بر و دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران شکر و جزو
داخلی چیزی بدل تواند کرد و بکار مسلمانان قیام تواند کرد و **کهد** بد بخت کسیست
که معاصی ظاهر کرد اندک بر روی فراموش کرد اینده باشند و گفت ولی آن بود که از حال
خود غافل بود و بیشاهد حق باقی و خنق متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار
نمود و باغیرش قرآن **و کهد** عارف آنست که جمله دل خویش بمربی داده باشد و
شجاعت او و گفت کان بیکور دن بخدای غایت معرفت بود و کان بدیدن بخند

اصل معرفت به نفس و گفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولی چه بود جز وصول بخت و کشف
صاحب استقامت باید نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت
و گفت رضا ساری بود یکتا و صبر روی و تقوی خان روی و مراد بر درخت و
فراغت در ساری و راحت در خانه و گفت بخله حقیقت با و آن بلاست و خاوان
حساست و اقامت آن اعم است پس بخل بلاست بگو نفس خویش و خاسری در نفاق
خویش و ملازمت در بخل خویش **در کمال ابوبکر کمانی قدس سره**
روح المعانی آن صاحب مقام استقامت آن عالی مرتبت امامت آن شمع عالم توفیق
آن دکن کعبه تحقیق آن قلعه روحانی شیخ ابوبکر کمانی در خدا علیه شیخ مکه بود و پیر
زمانه و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یکانه و از بکار مشایخ مجانب بود و در طریقت
صاحب تصنیف و صاحب تکیه و در ولایت صاحب مقام و در قرأت صاحب مقام
و در قرأت صاحب علم و در مجاهدت و ریاضت سخت بنابر کمال و در انواع علوم کمال
خاصه در علم خفایق و معرفت حجت جلیل و بوسعید خلد و نوری یافته بود و او را
حرام عمل گشت و در مکه مجاور بود تا وقت وفات و اول شب تا آخر نماز کردی و قرآن
حتم کردی و در آن طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و بی سال در محرم بزیار
ناودان نشسته بود که درین سی سال در شبان روزی یکبار طهاره ناته کردی و در
مدت خواب نکرد و در ابتدا انما در دستوری خواست که بچ بود گفت چون در بابیه
شدم حالتی بر من بدید آمد که موجب عسل بود با خود گفت مگر بشطینامه ام باز گشتم

چون بد خانه رسیدم مادر در ریس و نشسته با نظار من گفتم ای مادر نه امان داده
بودی گفت بی اما خانه دای تو نمی توانستم دید تا تو رفته اینجا بنشینم و نیت کرده که با نا
ینای بر پنجم بسو چون مادر وقت کرد روی در بادی نه نهاد گفت و بادی در و پنجه
را دیدم مرده و بی خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت محبت خدای جبین بود و حسن
مزین گفت بادی به در شدم پی نژاد و مراحله چون یکبار حوضی رسیدم بنشینم و یا خود
گفتم بادی به بریدم پی نژاد و مراحله یکی با دیدم که بانگ بر من زد که ای حجام لا خیرت نفسک
الا با طیل نگاه کردم کمانی را دیدم و خدای باز گشتم و گفت مرا اندکی عینار بود
با ایضا موئین علی کرم الله وجهه نه بجهت چیزی دیگر بلکه بجهت آنکه رسول علیه السلام فرمود
لا تقی الا علی شرط ثقت آن بودی که اگر چه معاویه بر باطل بودی و او بر حق کا بر روی کنایت
تا چند آن خوف ریخته نشدی و گفت میان مرده و صفا خانه داشتم شبی در آنجا مصطفی
را علیه السلام بخواب دیدم با یاران او و رفوان الله علیهم اجمعین که در آمدی و مراد رنگا
گرفتی پس اشاره کرد با ابوبکر که او کیست گفتم ابوبکر پس بهر اشاره که گفتم عرض بهر
گفتم عقیق پس علی من شوم داشتم بسبب آن عیار بی سید علیه السلام مرا با علی برادر
داد تا یکدیگر مرا کار گرفتیم پس ایشان بر فشدن و علی با ندیم علی رضوا الله عنه مرا گفت پس
تا بر کوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفیم و قطره کعبه کردیم چون پیدا شدیم خود را بر کوه
بوقبیس دیدم دانه از آن عینار در دل من نبود و **گفتی** که با من صحبت میداشت و عظیم
بر من ثقل بود از روی چیزی بند و بخشیدم آن ثقل را لاشد او را اینجا بردم و گفتم با

در روی من نغمی نهاد الحاح کردم تا بر روی من نهاد و میداشت چندانکه آن نقل زایل شد
 و بدوستی بدل گشت پس مراد و بیت دوم از وجه حلال فتوح شد بود پشمار و برستم
 بر کانه سجاده او نهادم گفتم در وجه خود صرف کن بگوشه چشم در من نگریت و گفت
 من این وقت را بهشتا هزار دنیا خیزد ام تو میخواهی که مرا بدینی قدری یکی بس برت
 و سجاده بر نشاند و بر فک هر که چون عز او و دل خود ندیدم که آن ساعت آن دروها
 می چیدم **فلسف** که مریدی داشت مکر در حالت تع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریداشت
 لکدر چشم زد و پس و ن انداخت در حال بس شیخ ندا کرد که درین حالت اگر
 غیبی و مکاشفات حقیقی بدو می آمد و یکباره نگریت او بش کرد که در حضور
 ایلت فطانه پت کردن و اینو **فلسف** که دوزی پری نورانی در بار افکنده باشک
 تمام از باب بنی شیه در آمد و پیش گمانی رفت و گفت بعد از سلام که ای شیخ جلال مقام
 ابرهیم زوی که پری بزرگ آمده است و احباب عالی روایت میکنند که از عبدالله
 از مهران زهری از ابوهریره از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ در از اسناد
 آوردی هر چه ایشان با سنادی خبر میگویند ما اینجا پی اسناد می شنوم گفت از که
 شنوی گفت حدیثی قلبی عن پی دلم سخن از خدا می شنود پیر گفت چه دلیل داری برین
 سخن گفت دلیل آنکه تو خضری خضر گفت علیه السلام بنده اشتم که خدا ابراهیم و یونس
 که من شناسم تا ابو بکر کجای را دیدم که او را شتلف و من از شتافتم دانستم که خدایا دوستا
 که مرا شناسند و من ایشان را شناسم **فلسف** که وقتی در نماز بود طرایی پیامد و مرد از

گفت شیخ باز کرد و باز او بر دنا بر و شد و حال دستش خشک شد او را گشتد صحت
 توانست که باز بری بخند من شیخ و شفاعت کنی تا دعا کند باشد که خدای تع و شتابان
 دهد طرار باز آمد و شیخ همچنان در نماز بود و داد گفت شیخ داد و بنشین تا شیخ
 از نماز فارغ شد و آوی کرد و حال بگفت شیخ گفت بنزد و جلال خدای که نه از بر
 خبر دارم و نه از آوردن بس گفت آهی او برده بان آورده آنچه از دست او باز ده د
 حال دستش نیک شد **فلسف** که گفت جوانی را بجناب دیدم بنایت جمال گفتم کیستی گفت
 نقوی گفتم کجا باشی گفت در دل انده کیان بس نکه کردم زنی سیاه دیدم بنایت
 زشت گفتم کیستی گفت خنده گفتم کجا باشی گفت در دل اهل باطن چون پیدا ارشدم
 نیت کردم که هرگز نخدم مگر برین غلبه کند و گفت در شبنم بجا و یکبار پیغمبر را
 علیه السلام بجناب دیدم گفتم چه دعا کنم تا حق تع دل من نیراند گفت هر روز جلال یار بگو یا
 حی یا قیوم یا لا اله الا الله سئل ان یجی قلبی بنور معرفت ابد **و کلمه** در وی نشی بخند
 مرا آمد و می گریست و گفت ده روز است تا که سنده ام بعضی یاران از کسینگی شکایت
 کردم بس بیان ارشدم در می یافتم در راه بر آن نوشته که خدایا کسینگی تو عالم اینست که شکار
 میکنی **فلسف** که یکی از وی وصیت خواست گفت چنانکه فردا خدای تع ترا خواهد بود
 قمار و تار و پاش و گفت است بخلاق عفو بخت و قرب اهل دنیا مصیبت و بایش
 میل کردن مذلت و گفته زاهد آن باشد که هیچ نیاید و دلش شاد بود بنایان آن و
 جد و جهد لازم کرده و احتمال دل کند صبر و راضی باشد بدین تا بمیرد و **و کلمه** تصدیق

همه خلق است هر که خلق پیشتر در صوف زیاده تر و کثرت قیامت پیدا شدن قیامت
 و دیدار عذاب و آن از آگاهایمانست **لغت** محبت ایشانست برای محبوب و کثرت صفات
 صفات است و مشاهده و کثرت صوفی کثرت که طاعت او نزدیک حیات بود که از آن
 استغفار باید کرد **و گفت** استغفار توبه است و توبه اسمیت جامع شش چیز را اول
 بشیانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بر آنکه پیشگاه رجوع نکند سوم بگذارد
 هر غیبه که میان او و خداست چهارم اداء مطالب خلق پنجم بگذارد هر گشت و شمی که از
 حرام رسته باشد ششم ترمیم طاعت بخشد چنانکه حلاوة معصیت جشاید اول
 وجد خلق است و میان مر و آخر ستم **و گفت** علم بخدای تاملت از عبادت خدا را و گفت
 توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت توکل شدن نفس و کثرت عبادت هفتاد
 و دو بابست هفتاد و یک درجاست از خدای تع و کثرت طعمی شدن یعنی بقیمة است از ذکر
 خدای در دهان نینی که در حالت توحید آن لغت با انما در مضایر کوشه باشی باکات
 نیکو بکرامت حق **و گفت** هرگز نباید کار از زبان بدعا کشاده نکند و بعد از خواستن مشغول
 نکرد انداد و مغفرت کشاده نکرد و گفت چون افتاد بخدای درست شود عبادت
 درست شود از جهت آنکه این دو حالت تمام نشود مگر بیکدیگر **و گفت** در دین بوقت
 انشاء انعمت و انعطاف این خط نفسانی و لرزیدن انیم قطیعت فاضل از عبادت
 جن و انس **و گفت** اعمال جامه بندگیست هر که او را خدای تع و وقت قسمت از رحمت دو
 که امر و عمل را ترک کرد و هر که آن دلیل گردانید بر اعمال ملتزم نکند و چون پیشه

کرد و گفت دینار ابر بلوی قیمت کرده اند و بهشت را بر تقوی **و گفت** از حکم مرید سجد
 است یکی خوانند در وقت غلبه بود و خیر شد و وقت فاقه بود و خفتش در وقت ضعف
 و کثرت شهوة هار و دیاست هر که هار و دیو گرفت با دیو بهم بود **و گفت** بی در دنیا باش و
 بدل در آخر **و گفت** جوان خدای توفیق خدای ابتدا بعد کن **و گفت** سادین خدای بینی
 سدر کن یا فینم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جراح است و عدل بر قلوب و صدق
 بر عقل بی حق و بی ظواهر شواهد است کمال علیه السلام حق حکم بالظاهر البلیس و ادب
 در عالم باطن بودند یا ظاهر نشاندند معلوم نشد که البلیس باطل است و ادب حق
 و عدل بر دست قسمت بعد دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق بقدر عقلی دارد
 که فردا اگر ان صدق سوال کنند عاقلان کنند **و گفت** وجود عطا از حق شهود حق است
 بحق از جهة انکه حق است دلیل بر هر چیزی و همچنین دون حق دلیل نیست بر حق
و گفت خدا ابر یا دیست که از اباد صبح خوانند و آن باد محزونست در زین عرش
 وقت سحر و زین کرد و ناها و استغفار بر کپره و بملک جبار رساند **و گفت** شکر
 کردن در موضع استغفار نگاه بود و استغفار در موضع شکر نگاه غلظت کپره
 تکلفی را و فائز و دیک آمد گفت در حال حق عمل توحید بود نایب مقام رسید
 گفت اگر احلم تقدیر بنودی کنی چهل سال دیده بان دل بودم هر چه غیر خدای
 بود اندل دور میکردم نادل چنان شد که هیچ چیز دیگر نداشت جز خدای
 ذکر عبد الله محمد خفیف قدس الله روحه العزیز آن مقرب

احدیت آن متدبر مدیت آن برکشید درگاه آن برکنیز آله آن محقق لطیف خطیب
 عبد الله محمد خفیف و حذر الله علیه شیخ المصالح عهد و یکانه عالم و در علم ظاهر و
 باطن متفکدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بوی بود پنهانی عظیم داشت و نیز
 بود در طریقت و مذهبی خاصه دارد در طریقت و جماعتی اندان مستوفی که نوک
 بدو کنند و در چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق میساخت و در علم ظاهر و
 تصنیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرد در وسع بشکند و
 آن نظر که او ببرد در حقایق و اسرار در عهد او کسرا و بانو و بعد از وی در باب
 خلق غایت جنانکه نسبت بوی درست کردی و از این آملول بود و بر توحید سفرها
 کرده و بیم و حیرتی و این عطا و منصور و علاج را دیده بود و جنید را در یاقه و در
 ابتدا که در دین و امر دل او گرفت جنان شد که در هر رکعتی هزار بار قل هو الله
 احد بر خواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماند کردی و بیست
 سال بلاسی پوشیده بود و هر سال چهار جله بداشتی و آن روز که وفات میکرد
 چهل جله پای داشته بود که در آن چهل آخر وفات کرد و بلاسی از حدیث پیر و نکرده
 و در وقت او پیری محقق بود اما آن علماء طریقت نبود و در بار مقام داشت نام
 او محمد دگری و مرکز مرقع بنو شیدی از عبد الله خفیف بر رسیدند که شرط در مرقع
 چیست و داشت آن که اسلام است گفت شرط آنست که محمد دگری در میان
 پراهن سپید بجای می رود و داشت آن او را مسلم است و مادر میان بلاسی بنیادیم

بجای تو اینم آورد یانه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او برف افطار هفت
 میزد و پیش از سبکاربوده است و سیل روح و سبک حساب بشی خارش هشت میزد داشت
 ندانست بخورد حلاوة طاعت هر شب نیافت خادم را بخواند و از آن حال بسیار پدید گفت و شب
 میزد اسم شیخ گفت چرا گفت ترا خفیف دیدم دلم بدرد آمد گفتم تا از اوقی باشد شیخ گفت یس
 یو یا من نیستی بلکه خفیف منی که اگر این بودی شش دایمی نه هشت بس شیخ او را میبرد
 کرد و خادمی که غضب کرد و گفت چهل سالست تا مرا قبول است میان خامر و عام و چهل
 نعمت بر ما بخشید که از احد بنو و جنان نیستیم درین مدت که زکوة بر ما واجب نشد
 و گفت در ابتدا خواستم که حج روم چون بغداد آمدیم چندان بنیاد در سرزمین بود که بنید
 جیند زخم چون بسیار دیدی و شدم و سنی و دلد و شدم تخته شدم جایی دیدم که آهویی از
 آب میخورد چون بسجاه رفتم آب بر بجاه رفت گفتم خداوند اعید الله را قدر از این آهو
 کمناست آوای شیدم که این آهو دلد و هرست نداشت اعتماد او بر ما بود و قلم خوش
 شد دلد و هرست پند ا ختم و روان شدم آوای شیدم که یا عید الله مان از بخیر می
 کردیم تا چون صبا کی اکنون باز کرد و آب خود بان کشتم آب بر لب سجاه آمده بود و وضو
 و آب خورد و بر قلم نامید بینه هیچ حاجت بآب نبود چون بان کشتم بغداد رسیدم روز
 ادینه بجامع شدم جیند را چشم بر من افتاد گفت اگر صبا کی آبی از بر قدمت بر آمدت
 و گفت در حال جوانی در رویشی پیش من آمد و از کسکی در من دیدم و بخواه از بر
 کوشی بخفته بود بوی کوشه مرا از خود دن آن گواهی می آمد و او گفته میکرد و

و هر من پنهان و من نمی توانستم خورد تا در ویش آن نفر در من دید شرم زده گشت و من
 نیز خجل شدم بر خاستم و با جاعتی احباب سرگرم جوف بقادسیه رسیدیم راه کر کردیم و
 هیچ نوشته نداشتیم تا چند روز صبر کردیم تا حال جان شد که یکی بقیعت کران بخوریم
 و بریان کردیم لقمه آن آن بنده اند خواستم تا بخورم حال آن در ویش و طعام یادم آمد
 گفتم این عقوبت آنست که آن در ویش آن روز از من خجل شد در حال توبه کردم و باز آمد
 از آن در ویش عذر خواستم و گفتم بیکار شدم که در مصر پیری و جوانی بموافقت نشسته
 اند بزوام انجار قم دو شخص دادیم روی تقبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند
 گفتم بخدای بر شما که سلام مرا جواب دهید آن جوان سر بر آورد و گفت با این ضعیف دنیا
 اندکست و ازین اندک اندکی ماند است ازین اندک صعب بسیار بستان یا این ضعیف
 مکی فارغی که بسلام ما بردازی این بگفت و سرفروید و من گریسته و نشسته بودم گریه
 را فراموش کردم بمکی می ایستاد گفت توقف کردم و با ایشان نماز پیشین کردم
 و نماز دیگر کردم و گفتم مرا بنده گفت یا این ضعیف ما اهل مصیبت ما را از این بند بکش
 باید که احباب مصیبت بنده دهنده و زانجا بودم که نه چیز می خوردیم و نه خفیم باخ
 گفتم چه سو کند دهم تا مرا بنده دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کن که
 دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیت او در دل تو افتد و ترا بنیان فضل بنده دهنده
 بزبان کشد **تقلست** که گفت یکسال بودم روزی بجهل شدم در بیانی را پیاوردند چون
 خیال و بسوختند و خاکستر او در جیمم گران کشیدند بقدر خدای تعالی پناش شدند

و بیمار آن می خوردند شغامی با من نجیب داشته که ایشان بر باطلند این چگونه بود
 آن شب مصطفی را علیه السلام بخواب دیدم گفتم یا رسول الله تو اینجا چه میکنی گفت آمده
 برای تو گفتم یا رسول الله این چه حالتیست فرمود که اثر صدق و ریاضتست که در باطلت
 اگر در حق بود چگونه بود و گفت شبی پیغمبر علیه السلام بخواب دیدم که پیامدی و مرا
 بسر بای پیدار کردی و من در وی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی شناسد و فرستد
 آن راه پیش گیرد بران سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچ کس از عالم
 جان عذاب نکند **تقلست** که پیغمبر علیه السلام بسروان گشت بای نماز کرده است
 و عید الله جان بود که هیچ سنت پیغمبر از وی فوت نشد خواست که او نیز همچنان
 نماز کند چون یک رکعت بکارد دوم شوانست پیغمبر علیه السلام بخواب دید که آن
 محراب در آمد و گفت این نماز خاص است تو این مکن **تقلست** که نیم شب خادم را گفتم
 زنی حاصل کن تا بخواهم خادم گفتم در نیم شب بخاروم اما سر دختریت اگر شیخ با
 دهم پیام گفت پیار بس خادم دختر پیار و در و شیخ در حال عقد نکاح کرد چون
 هفت ماه برآمد طفل بوجود آمد و وفات کرد شیخ خادم را گفت دختر را بگری تا
 طلاق بستاند و اگر خواهد همچنان می باشد خادم گفت یا شیخ درین جد سراسر گشت
 آن شب که نکاح کردم قیامت را بخواب دیدم و خلق بسیار در مانه و همه در غرق
 غرق شده ناگاه طفلی پیامد و دست پدر گشت و چون باز از صراط بگذراند من
 نیز خواستم تا امر طفلی باشد چون آن طفل پیامد و بوقت مقصود حاصل شد دید آن

نثار کنند که چهار صد عقد نکاح کرده است از آنکه او از این آملوک و چون قبه کرد و حاکم
 او بکمال رسید بدو قریب می کردند و دوکان و سهکان در عقد می آمد و یکی چهار سال
 در عقد او بود و او دختر و پسر بود و فلسفه از زبان او بر سپیدند که شیخ با شهادت
 خلعه چون باشد همه کشد ما از محبت او هیچ خبر نداریم اگر کسی را خبر باشد دختر
 و پسر باشد از وی بر سپیدند گفت چون خبر شدی که شیخ امشب بخانه می آید طلسمها
 اندیز ساختی و خود را زینت کردی چون پامدی آن بدیدی مرا بخواندی و ساعتی
 در من نگرستی و زمانی در آن طعام نکه کردی تا شبی همچنین دست من بگرفت و در
 آستین کشید و در شکم خود مالید از سینه ماناف با نخچه عقد دیدم گفت ای فتنه
 برس که این عقد چیست بر سپیدم گفت این همه طب و شدت صباست که که بر که
 بسته ام از چنین روی و چنین طعام که در پیش من آورده این بگفت و برخاست
 مرا با وی پیش از این گستاخی نموده است که او بغایت در ریاضت بوده است **تقلست**
 که او را و می بد بود ندی که احمد بن و یک احمد که و شیخ با احمد که بر روی اصحاب
 از آن غیرت آمد یعنی احمد بن کارها کرده است و ریاضت کشیده شیخ را آن معکوس
 شد خواست که با ایشان نماید که احمد که میر است شتری برد و خاتاه خفته بود شیخ
 گفت یا احمد که گفت لیل گفت این شتر را برام خاتاه بر احمد گفت یا شیخ شتر خود
 برام توان بود شیخ گفت اکنون رها کن پس گفت یا احمد که گفت لیل گفت این شتر
 برام بر احمد در حال میان در دست و استی باز کرد و پیر و ندید و هر دو دست

دو پیر شکر و قهوه کرد شواست بر گفت شیخ فرمود که تمام شد یا احمد و معلوم گشت
 بر اصحاب را گفت که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان پیام نمود و با اعتراض پیش نیاید
 و بفرمان مانکر بیت نه بکار که توان کرد یا نه و احمد بن تحت مشغول شد و در مناظر
 آمد از ظاهر حال مناظر باطن می توان کرد **تقلست** که وقتی شیخ را مسافری رسید و
 سیاه پوشیده و شمله سیاه بر سر شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر دور رفتی بگزار
 و مسلم کرد شیخ گفت یا اخبر جاحل سیاه داری گفت از آنکه خدا یارم نموده اند یعنی نسیم
 و هو اگر گفت از این من اخذ آلهه هویه شیخ گفت او را پیر و نیکند پس و ن که ندانم
 پس فرمود که باز آید باز آوردند همچنین چهار بار فرمود که او را بخاری پیر و نیکند
 می کردند و باقی می آوردند بعد از آن شیخ برخاست و قبله بر سر او داد و درخواست
 و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین چهار بار بخاری باقی کردند مشیر
 تشدی **تقلست** که دو صوفی از جای دور بنیاده شیخ آمدند شیخ را در خاتاه
 یافتند بر سپیدند که بجاست گفتند بسلامی عند الدولة گفت شیخ با اسارت
 عند الدولة جکار در دنیا آن ظن ما بدین شیخ پس گفتند در هر طریقی کنیم در پناه
 شدند و بدکان خیاطی رفتند ناچیز خرقه بدو و ند خیاط را مقراض ضایع شده
 ایشان را گفتند که شمار گرفته اید و بدست سر منگی دادند و بسلامی عند الدولة
 بودند عند الدولة فرمود که دست ایشان باز کنید شیخ عبدالله خفیف حاضر بود
 گفت من میگویم که این کار ایشان نیست ایشان را خلاص داد پس با صوفیان گفت ای

جماعت از آن طاعت شایسته بود اما آمدن ساجد برای سلطان بجهت جنبی کلمات بس مرد و صوفی
 مرید او شدند تا بدین که هر که دست اندام مردان گناه کند دست بیاد برده
 کشیخ را مسافری رسید که اسهالش می آمد و شیخ بدست خود آن شب چندین بطا
 او برداشت و یکی ساعت بخت نان و یک صبح یک نفس چشم برهم نهاد آن مسافر او را
 داد و گفت بجای که گفت بر تو باد شیخ در حال بر بستن ترسان و لرزان و طاراجا
 یامداد مریدان را شیخ گفتند آفرین چه مسافر است که لفظی جنبی و جنبی گفت و ما
 طاعت تحمل نمائید توانا این غایت صبر میکنی شیخ گفت من جنبی شنیدم که رحمت بر تو
 باد و سخن او است که حق تعالی که را پادشاه بدو و بی و اس را و عصمت اختیار کردند
 بر جی را گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار کنند عصمت خواستند گفتند
 سبقت نموده اند کفایت خواستند گفتند سبقت نموده اند کفایت خواستند گفتند
 سبقت نموده اند پس چیلنا اختیار کردند و بجهت خویش چیل می کنند اوجا و چهر
 شیخ را گفت مرا و سوسه رنجه میداد شیخ گفت صوفیان که من دیده ام نزد تو سخن
 کردند ای اکنون دیو بر صوفی عزت میکند **و گفت** صوفی است که صوفی بر شد بر صفا
 و هوا با بخشانند طعم جفا و دنیا پنداندن از بس قفا و گفت مستقر بودن از دنیا این
 راحتست در وقت پیروان شدن از دنیا **و گفت** صوفی است که صبر کند
 تحت مجاری اقدار و فرافتنی از دست ملایک جبار و قطع کردن پیایان و کوهسار
 و رضای سه قسم بود رضا در دین و رضا در دنیا و رضا در دنیا گفتند

تصدیق دست بدانچه از عیب بر و کشف افند و کثارت رنج دایمست و تر از راحت
 و گفت وصلت آنست که محبوب انصاف بیدار آید از حوله چیزها و عیب امتداد از چیزها
 بر حق تو **و گفت** اینها طایر خواستار حشام است در وقت سوال و گفت تقوی بود
 بودند آن هر چه ترا از خدای دور کند و گفت یا خست شکست نفس است بخدمت
 و منع کردن نفس است از خدمت **و گفت** شاعت طلب ناگردنست از آنکه در دست
 تو نیست و پی نیان شدن از آنچه در دست نیست و گفت نه هدایت یافتی است
 این پیروان آمدن از ملک **و گفت** اندوهش را باز دارد از طرب و گفت رجاسا دانش
 بود بر وجود و صلا او **و گفت** شریستی ملک بود و پیروان آمدن از صفات و گفت
 یقینی حقیقت اسرا بود بچگونگی آفتاب بر رسیدند که عیودیت کی دست آید گفت
 همه کارها خود بخود بایان گذارد و در بلاها صبر کند و بر رسیدند که درویشی که سه
 روز گرسنه بود بعد از آن پیروان آید و سوال کند بدان قدر که او را کفایت بود
 او را چه گویند گفت کذاب گویند **و گفت** چیزی میگویند و خاموش میباشند **و گفت**
 این درویش همه را فقیه است که در فلانست که چون وفاتش نزدیک آمد خادم را گفت من
 بنده هایم که بزعم بای بودم غار کردند من نهید و بنده های و همچنان روی بقبله بنشینند
 باشند که در پذیرند بعد از مرگ خادم آن فقیه شیخ آغاز کرد هائقی آواز داد که هارای
 بخیر کنی میخوای که عزیز کرده ما را خوار کنی **و گفت** ابو محمد عربی
 قدس الله روحه الغریب آن وی قبیله ولایت آن صبی کعبه هدایت آن ممکن

عاشق آن سندی صادق آن در شاهان هم بصیری شیخ وقت ابو محمد جری رحمة الله علیه بجا
وقت بود و بکرین نماز در میان اقران و واقف بود در قیاس طریقت و بستن دیر هم بر نفع
و کامل در ادب و در انواع علوم خطی و اوقداش و در همه معنی و امام بود و در علم اصول
بغایت و در طریقت استقامت حاصلی که چندین سال از آن گذشت و یکی و عهد منی اوست عبدالله
نستعلی یا مشهور و آداب او چنان بود که گفت پست سالت تا بای در خلق در آن نکند
و حسن و بسیار خدای او نیزه فلسفه که یکسال بمکه مقام کرد که نخت و سخن نکفت و نشت
با تنها و بای در آن نکر با بکر کافی گفت چنین بجه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا
بینی داشت تا ظاهر مراقبت که چون چند وفات کرد او را بجای و بنشانند
گفت روزی بانی سپید دیدم چهل سال بصیاری برخاستم باز نشینا فتم گفتند
حکمت بود گفت روزی نماز بسین در ویشی بای برهنه موی مالیده اند رخا شاه در
آمد و طهارت کرد و در رکعت کن ارد و سر بکر پان فرمود و آن شب خلیفه افتخار
را بدعوت خواند بود پیش در ویشی فتم و فتم موافقت در ویشی می گویی بدعوت سر
آورد و گفت مرا استب سو خلیفه نیست اما مرا عصبه می باید اگر میفرمایید بنده واه
نقد اینی اینی بگفت و سر بکر پان فرمود من گفتم این می گوی مسلمان نیست که موافقت ^{بشان} کرد
نمی کنند و نیز آن روی میطلبد التفات نکردم و بدعوت رفیم و سماع کردیم چون باز آمد
در ویشی همچنان سرف و بره بود و فتم و نجفتم سوار علیه السلام بخواب دیدم که می آمد
با دو پر و خلقی بسیار بر اثر او رسیدیم که آن دو پر یکشتد گفتند با هم خلیل و تنو

کلیم و صد و اند هزار بنی پیش رفتم و سلام کردم روی زمین بکر ایند گفتم یا رسول الله چه کرده
ام که روی مبارک از من میگردانی گفت دوستی از دوستان ما آن روی حصیده کرد از تو
در خواست تو بخیلی کردی و بوی نداری در حال ان خواب در آمدم و گریان شدم آواز
در خاشاک بگو شمن آمد نگاه کردم در ویشی بود کپس و میرفت بر عقب او رفتم و گفتم ای
عزیز چند آن توقف کن که آن آرزو پیادوم روی باز پس کرد و گفت هر که از تو آرزو
خواهد صد و پست هزار پیغمبر شفاعت باید آورد تا تو آرزو پسایانی اینی گفت بود رفت
نقلست که در جامع بغداد در ویشی بود که در زمستان و تابستان او را جز پراهن
نمودی از و بر رسیدند که این چه حالت گفت مولع بودم بجامه نیکو پوشیدن و
شبی در خواب دیدم که در دهشت میرفتم و جاعتی دیدم بر مار نشسته خواستم که با ایشان
بفشنیم فرشته دست من گرفت و گفت توان ایشان نه این قوم درین پرهی بوده اند
و قنبره پیدار شدم و ند کردم که بجز بیل پرهی بنوشتم **نقلست** که هر یی مجلس میرانست
جو اینی برخاست و گفت دلم کم شده است دعا کن تا باز دهنده جری بگفت مامور درین
معیب بنیم و گفت در قرن اول معاملت یدین کردند چون برفتند درین فرسوده شد
قرن دوم معاملت بوفاک کردند چون برفتند آن هم برفتند قرن سوم معاملت
بمروء کردند چون برفتند آن هم برفتند قرن دیگر معاملت ایشان بجای بود چون
برفتند آن حیا نماند اکنون مردمان چنان شده اند که معاملت خود بر هیئت می کنند
و گفته هر که کوشی بحدیث نفس دارد در حکم سقوان اسیر کرد و باز داشتند

دندان هوا و غذای تن سرفا نهاده و دل و بی جرم کند و آنکه از سختی حق مزه نیابد و بر اینها
 نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضاد خدا یقین او را بر کشد زیادت از غایت او یکی گشت
 آن اصل نقادیتی بود که خدا را می بیند و مشاهده صنع او میکند گفت و گفت گفت چیت گفت
 معاینه شدن انتظار و گفت صبر است که فرق نکند میان حال لغت و محبت با دام نفس
 در هر دو حال و صبر سکن نفس است و رب **کف** اخلاص حق نیت است و یا نیت شد
 و گفت کالش که در مشاهده عجایب انشکر بر سید ندان غزلت گفت پیرون شد است انبیا
 رحمتها و سرگاه داشت اگر بر تو رحمت نکنند و لهد محاربه عالمیان با خطر است و محاربه
 ابدال یا قدرت و محاربه زهاد یا شهوات و محاربه ناپایان باز کات یا متی و لذات و گفت و کا
 ایلتا و بار اشرارین و علاجش در سه چیز است یکی پسنده کردن دوم برهیز کردن سوم
 عذاتگاه داشت و گفت هر که بخدا پسنده کند سرش صیالح باشد و گفت هر که از غلبه
 او برهیز کند کشتن نیکو بود و هر که عذای خود نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس **کاف**
 انکشاف معرفت بود و عاشق تقوی چون قریع بود و دست کردن قریع بر صبر
 دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده وصول مکن بتعظیم انچه خدای تعالی
 گردانیده را با انوار خویش که هر که نمید تا ابد و چون بیدارند را انچه در آن خویش هر که
 او را ندانند نکر دانند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای در بدایت بود و مرجع عوام
 بخدای بعد از توفیق بود و گفت چون مصطفی علیه السلام نظر کرد بختی حق را بدید
 باقی ماند با حق یعنی زمان و مکان انچه آنکه حاصل شد او را حصه آنکه او

را انحصور است و نه مکان از او صاف او مجرد گشت **درک منصور حلاج**
قدس الله روحه العزیز آن قندهار فی سید الله آن شیر پیشه تحقیق آن شجاع صد
 صدیق آن عزت داریای مواج حسین منصور حلاج رخت الله علیه کار او کار عجیب
 بود و واقعات غریب که خاص او بود که هم در غایت سوز و اشیا بود و در شدت
 طلب و فراق مستور پی قناد و شورید روزگار و عاشق صادق و پاک بان و جری
 و جود بی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجیب و عیالی بهمت و رفیع قدر بود و او را رضا
 بسیار است با لغات مشکله و در حقایق و اسرار و معارف و معانی صحت کامل و صحت
 و بلاغتی داشت که کسی نداشت و وقت و نظریه فراسیتی داشت که کسی نبود و اغلب شبان
 بکار در کار او ایا کردند و گفتند او را در مصروف قدمی نیست مگر عبد الله خفیف و شبلی
 و ابو القاسم قشیری و حلیه متاخران الا ماشاء الله که او را قبول کردند و بوسعید بواجبی قدر
 الله روحه العزیز و شیخ ابو القاسم کرکان و شیخ بوعلی فارمدی و امام یوسف سمرقانی **رحم**
 در کار او سیری داشتند و بعضی در کار او متوقف اند حینا که استاد ابو القاسم
 قشیری در حق او گفت که اگر مقبول بود بر د خلق مرد و دگر د و اگر مرد بود مقبول
 خلق مقبول نشود و باز بعضی او را بر سر نیست کردند و بعضی اصحاب ظاهر بکفر منسوب
 کردند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند توبی با الحاد داشت اما هر که
 توحید بر وی رسیده است هرگز او را خیال حلول و الحاد نشو اند ما دارد و هر که این سخن
 گوید خود سرش از توحید جعندارد و شرح این طویلی دارد و این کتاب جای آن نیست

اما جاعتی بود مانند از نازاده در بغداد که به در حیا لعل و جود غلط الحاد که خود را
حلاجی گفته اند و نسبت بذکرده و سخن او صحت نکرده بدان گشت و سوختن تقلید
کرده اند چنانکه دوش را در پنج زمین و افسه افتاد که حسین را اما تقلید درین واضحه
شطنیست مرا عجب آید از کسی که روادار از درختی که انا الله براید و درخت در
میان نه و چنانکه حق تعالی بر زبان عمر سخن گفت و اینجا نه طوطی که دارد و نه الحاد بعضی
حسین مصنف حلاج دیگر است و حسین مصنف ملحدی دیگر که استاد محمد زکریا بود
و رفیق ابوسعید قزطی و آن حسین ساحر بوده است اما حسین مصنف از پیضا آخر
بود و در واسط برورده شد و عبد الله خفیف گفته است که حسین مصنف عالم را ^{نیست}
و شبلی گفته است که منی و حلاج یک چیزیم اما مراد یونانی نسبت کردند خلاص یا قوم
حسین را عقل او هلاک کرد و او را مطعون بودی این دو برادر در حق او این گفتند
و ما را دو کلاه تلمست و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید
و در ذی اهل صلاح و در شمع و ست بود که این سخن او پیدا شد اما بعضی مشایخ او
دام مجور کردند از جهت مذهب و دین بعد از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سر میسلی و را
این بار او را چنانکه اول بتست آمد بخیرت شیخ سهل بن عبد الله و دو سال در صحبت
او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هشتاد سالگی بود پس بصره شد و بهر و ^بشما
پیوست و هشتاد و سه در صحبت او بود پس یعقوب اقطع دختر بدو داد بعد از آن عمر
بن عثمان از وی برنجید از اینجا بغداد آمد پیش جیند جیند او را بسکوت خلوت و نشی

چندگاه در صحبت او بسر کرد پس هفتاد و یک سال اینجا مجاور بود بان بغداد آمد و با
جمعی صوفیان و پیش جیند آمد و از جیند مسائل پرسید جیند جواب نداد و گفت زود
باش که سر جوب باده سرخ کنی حسین گفت آن روز که من سر جوب باده سرخ کنم تو جامه
اهل صورت بوشی چنانکه نقل است که آن روز که ایمنه فتوی نوشتند که او را یک گشت چند
در جامه مضاف بود غنی نوشت و خلیفه گفته بود که خط جیند باید جیند در اعد و دستا
در پوشید و بعد رسه شد و جواب فتوی نوشت که غنی حکم با ظاهر یعنی بر ظاهر حال
کشتی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را ندای داند پس حسین از جیند چون جواب
مسائل یافت منفرد شد و بی اجازه بتست شد و یک سال اینجا بود و فتوی عظیم بدید و او
در هیچ سخن اهل زمانه را وزن نهایی تا او را حسد کردند و عمن و بن عثمان دیار او
نام را نوشت بخوارستان و احوال او در چشم آن دیار قیام کرد ایند او را نیز انجاد بگرفت
جامه مقتوف پس و ن کرد و بنادر پوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول شد اما او را
از آن نقاوه نبود و پنج سال نایدید گشت و در آن مدت بعضی بخاسان و ما و لا اله
می بود و بعضی بیستانان باز با حوز آمد و اهل حوز را سخن گفت و نیز دیل خاصه
عام مقبول شد و از اسرار خلق سخن میگفت تا او را حلاج الاسرار گفت پس مرقع در
پوشید و عزم حرم کرد و دید آن سفر بسیار خفته و نشی با او بود و چون بمکه رسید
یعقوب بن حمزوی بسجری مشغوب گردید پس از اینجا بصره آمد و باز با حوز آمد گفت
بیلاد شک میوم تا خلق با بخند ای خوانم نه بد و ستان رفت پس به ما و لا اله آمد

وخلق را بخدای می خواند و ایشان اصفایف ساخت چون باز آمد از اصفی عالم بدینا نوشتند
اهل هند ابوالمعیت نوشتندی و اهل چین ابوالمعین و اهل خراسان ابراهیم و اهل فارس
ابو عبد الله و اهل خوزستان طایف الاسرار و در بغداد مصطلم میخواندند و در بصره محمد
بس افایلد روی بسیار کشت بعد از آن غم مکه کرد و دو سال در حرم مجاور شد
چون باز آمد احوالش تغییر شد و آن حالت بر نیکی دیگر مبدل گشت که خلق را بمعنی میخواندند
که کس بر آن وقوف نمی یافت تا چنین گفتند که او را از پنجاه شهر پیرون کردند و روزگار
گذشت بر روی که از آن تعب تر بود و او را علاج از آن گشت که پکار باینان بنیه برگشت
اشا رقی کرد و در حال دانه از بنیه جدا شد و خلق متحیر شدند و نقلیست که در شبانروز
چهار صد کشت غماز کردی و بر خود لازم داشتی کشت و دین درجه که تویی چنین رنج
جرات گفته و اخت در حال دوستان از کند که دوستان فانی صفت باشند
نقلست که در پنجاه سالگی گفت که تا اکنون هیچ مذهب نکرده ام اما از هر مذهبی
انچه دشوار تر است بر نفس را اختیار کردم و از که پنجاه ساله ام نماز کرده ام و هر نمازی را
عسلی آورده **نقلست** که در ابتدا که ریاضت می کشید و لغی داشت که پست سال بگره پیر
بود بستم از وی پیرون کردند که بیهوش بود و بیاضاده بود یکی از آن وزین کردندیم تا
و **نقلست** که یکی بنزدیک او آمد عترتی دید که در او می کشت و ضد کشتن کرد علاج
گفت دست از وی بردار که دوازده سالست تا او ندیم ماست و کرد ما می کرد و
گویند ریشید و در سینه فندی غم کعبه کرد در راه محلی می گفت و روایت کرد که علاج

با چهار صد صوفی روی بیاد بر نهاد چون روزی چند برآمد چینی نیافتند حسین
را گشتند ما را سر بریان می باید گفت بنشینید دست از بس میگردوس بریانی باز
قرص یکی میداد ناچار صد سر بریان و هشتصد قرصید او بعد از آن گشتند ما را
طب می باید برخاست و گفت مرا پیشش انداختند و در طب از وی میپایند تا سی و پنج
بس در راه هر جا که بشت بخاری بی از دای طب بار آوردی **نقلست** که طایفه در
بادیه او را گشتند ما را انجیری می باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر نازده پیش ایشان نهاد
و پکار دیگر خواستند طبق حلوائی شکر کرم پیش ایشان نهاد گشتند این حلوائی باب
الطاف بعد از است حسین گفت پیش من چه باید بر چه فیداد **نقلست** که پکار در یادیه
چهار هزار آدمی با او بودند برف ناکه و یکساک و آفتاب کرم بر ابر کعبه باشد
برهنه ناز و غنای اعضایی و بران سنگ میرفت و پوست او بان شد او از انجا بچند
و هر روزی قرصی پیار و دندی او بدان کادها افطار کردی بس در عرق فاکت
یاد لیل المعین ر چون دید که هر کس دعای کردند او سر بر تلر یک نهاد و قناره میگرد
چون همه باز گشتند نفسی نزد گفت بادشاها عزیز ایاکت دانم و یا کت کوم از همه تشیع
مسبحان و از همه نهیلد ملالات و از همه سیدان صاحبند ارا ان آلهی تو میدانی که چنانچه
از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که شکر آنست و بس **نقلست** که یکروز در
بادیه ابرهیم خواص را گفت در جملکاری گفت در مقام تو کل تو کل درست میکنم
گفت همه عمر در عماره شکم کردی که در تو جید فانی خواهی شد یعنی اهل تو کل در نا

خوف و توجه عمر و توکل در شک کردن خواهی بود فنا در توحید کی خواهد بود و بر سینه
که عارف وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقت است و هر که با صفت خود
آرام گیرد عارف نبود معنی آنست که بی مع الله وقت بر سینه ند که طریق بخدا گوناگون است
گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم از دنیا بر یک و یک قدم از عقیق اینک رسیدت
بوی بر سپیدن از فقر گفت فقیر آنست که مستغنیست از ماسوی الله و ناظر است به
الله و گفت معرفت عبادت از دیدن اشیاء و هلاک همه در معنی و گفت چون بند
بمقام معرفت رسد بدو وحی فرستد و سرا و اکل که داند تا هیچ خاطر نیاید او را
مگر خاطر حق و گفت خلق عظیم آن بود که حیاء خلق در توان نکند پس از آنکه حق را
شناخته باشی و گفت توکل آن بود که نادیده هر کسی را اند اولیت از خود بخوردن بخود
و گفت اخلاص تصفیه علم است از شوائب کدورت و گفت زبان کو یا طهارت حوش است
و گفت و کوی در علائمه است و افعال در شاک و حق جیای است از این جمله
مستغنی قال الله تعالى و ما تؤمن اکثرهم بالله الا و هم مشرکون و گفت بصایر
پسندگان و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی و از او باید
و آنچه در میانست از حد و ثقت اما این بجهت دانست پس کان له قلب و القى السمع
و هو شهید و گفت در عالم رضا از دهائیست که از انفس خوانند که اعمال هر ده
هزار عالم در کام او چون دانه است و دیابان و گفت مایه سال در طلب یلای او باشد
چون سلطانی کردیم در طلب ولایت باشد و گفت خاطر آنست هیچ چیز معارضه

شوند که از او گفت مرید در سانه تو بر خنیش است و مراد در سانه عصمت و گفت مریدان
که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوف او و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است
و گفت وقت مرد صدق در یای سینه مرد است و یای قیامت از صدقها در صمیمیت
بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشت زهد فقر است و آخره بگذاشت زهد و لذت خود گفت
زهد جان نفیست که بر سینه ند از صبر گفت آنست که دست و پای بند و از او آویزند و
عجب آنکه از همه با او کردند نفیست که شبلی را روزی گفت یا ابکر دستی بر نه که مافصل گنا
عظیم کرده ایم و سرگشته کاری شده و چنین کاری که خود را کشتی در پیش داریم چون
خلق در کار او متحیر شدند منکر پیشار و مقرب شمارید آمدند و کای بیجاپ او را
دیدند و زیان دراز کردند و سخن و بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند
از آنکه میگفت انا الحق بگو هو الحق گفت بل همه اوست شامی گوید که کم شده است که
حسین کم شده است بحر محیط کم نشود و کم نکرد و جنید را گفتش این سخن که مصنوعی است
ناویلی داد گفت بگذارد تا بگشتند که روز ناویلی نیست پس جماعتی از اهل علم بروی
خروج کردند و سخن او را پیش مقتصد تپاه کردند و علی بن عیسی را که و نیز میبود بر و غ
متغیر کرد اینند خلیفه بن مودنا او را بنزدان کردند یکسال اما خلق می آمدند و
می رسیدند بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند و در پنج ماه کسی نفق مکران عطا
پیکار و عبدالله خفیف پیکار و پیکار دیگران عطا کسی فرستاد که ای شیخ ازین سخن که گفته
عذر خواه باین عطا جوانی حلاج گفت کسی که گفت که عذر خواه از عطا چون از پیشیند

بگریست و گفت ماخذ چندین حسین مصوفیم **تقلست** که شب اول که او را حبس کردند پیا
 او را در زندان نیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان شب سوم او را در زندان
 دیدند گفتند شب اول که او را دیدی و شب دوم زندان و تو کجا بودی گفت شب اول من بصر
 بودم از آن پنهان بودم و شب دوم حضرت انجا بود از آن هر دو قایم بودیم شب سوم باز
 فرستادند مرا برای حفظ شریعت پناهند و کار خود کین **تقلست** که در شبان و روز
 در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند میگویند که من حقم این نماز را نمی گفتم ما این
 قدر ما **تقلست** که در زندان سید کسی بودند چون شب درآمد گفت ای زندانیان شما
 خلاصه هم گفتند چرا خود را نمی گفتم ما درین خداوندیم و بذر سلامت میداریم
 اگر خواهیم بیک اشاره همه بندها بکنایم پس با نکتش اشاره کرد همه بندها از هر فرو
 ریخت ایشان گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد و رختها بید
 آمد گفت اکنون سوزنیش گیرید گفتند تو نمی آیی گفت ما را با او سریت که جز بر سر
 دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت آن را که دم گفتند تو چرا
 زنی گفتی حق را با ما اعتنا نیست این جزو بخلیغنه رسید گفت فتنه خواهد ساخت و را
 بکشید و با جوب زندان ازین بگردد سیصد جوب بزدند بهر جوب که میزدند و ازین ضعیف
 می آمد که لا تخف با این مصوف شیخ عبدالحلیم صفار کوید اعتقاد من در آن جوب زنده پیش
 از اعتقاد در حق حسین مصوف بود از آنکه ناصیه قوت داشته است در شریعت که جان آواز
 صریحی شنید و دستش نمی لرزید و همچنان می زد پس در کار حسین با بید ندانید اگر کند

صد هزار آدمی که آمده بودند و او چشم کرد می آورد می گفت حق حق حق انا الحق **تقلست** که
 مدویشی در آن میان آید و بر سپید که عشق چیست گفت امروز پنی و فردا پنی و پس فردا
 پنی آن روز بکشد و دیگر روز سیو خشد و سوم روز بر آید بر آید یعنی عشق
 اینست خادم او در آن حال وصیتی خواست گفت نفس را به چندی دار و اگر از او بچیزی
 مشغول کرد آنکه ناکافی بود که درین حال با خود بودن کار اولیاست پس شکر کن مرا
 وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که زده از آن بیرون آید
 جو و اسن بود و آن نیست الا علم حقیقت پس در راه که میرفت میخواست دست اندازان
 و عیار و ارمیفت با سیزده بندگان گفتند این خرامیدن چیست گفت دنیا که بخیرگاه
 میروم و نغمه میزد و میبختند و می غیر منسوب الی شی من الحیف سقای مثلایا شری کخل
 الضیف بالضيف فلما دارت الکاس دعا بالقطع والسيف کذا من یشرب الراح مع
 البئی فی الضیف گفت حریف من منسوب نیست بحیف بد اشاری حیالک همان تمام
 را در هر چون روزی چند بکشت شمشیر و قطع خواست چنین باشد برای کسی که
 با آندها در هر روز خورد چون برید از شیره تدبیر با الطاف و قیله برزد و بای برزد با
 نهاد گفتند ما چیست گفت معراج مردان دارست پس من ری بر بیان داشت و طیلما
 بود و ش دست بر آورد و دوی در قیله مناجات کرد و گفت ای خدا خواست پناوت بر
 بر سر او شد حجاج مریدان گفتند حکوی در حال ما که می دیدیم و آنها که میگویند که
 و ترا سنک خواهند گفت ایشان را دو ثوابست و شما را یکی از آنکه شما را این حسن ظنی

پیشانیست و ایشان انوقت توحید صلابت شریعت می چنید و توحید در شرع اصل بود
و حسن خلق و رعایت خلق که در جرایف برتری نکرسته بود خادم را گفت هر که جان بر نکره جنین و نوکر
بر شبلی در مقابل با استاد و آواز داد اولم نهان عن المائین و گفت ما المصنوف یا حلیج گفت
کترین ایست که می پوی گفت بلندتر که است گفت بلندتر که است گفت ترا بدان راه نیست بر سر
شکی سنی می انداختند شبلی موافقت را یکی انداخت حسین مصنوف آهی کرد گفت ازین همه تنگ
هیچ آه نگریدی از یکی آه کردن چه معنیست گفت از آنکه انعامی داند معذورند از حقیم می
آید که او میدانی که نمی باید انداخت پس دستش بردا کرد و خنده زد گفت خنده چیست
گفت دست از آوی بریدن آسان است همه آنست که دست صفای که کلاه همت از نارکت
عمر شرمی کشند قطع کنند پس بایهانش بریدند بنی کرد و گفت بزدی بای سفر حال میگویم
قدیمی دیگر دادم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر تواند این قدم را بر بند پس دو دست
بریده خون آلود بر روی مالیده با هر دو ساعد و روی و ساعد خون آلود کرد و گفتند
جرا کردی گفت خون بسیار از من رفت و دامنم گریه می زد شد و شد تا بنده را دید که زرد
روی من از زهر است چون در روی مالیدم تا دجتم تمام سرخ روی بستم که کلک کوزه مرده
خون ایشانست گفتند اگر روی را بخون سرخ کردی ساعد را باری جرا کردی گفت وضو
میسازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یضع وضو ما الا بالدم در عشق دو
رکعت است که وضو آن درست نیاید الا بخون پس چشمهاش بر کند و قیامتی از خلق بر
خاست بعضی می گریستند و بعضی تنگ می انداختند پس خواستند که زبانش بر بند گفت

چندانی صبر میکنند که محقق بگویم روی سویی آسمان کرد و گفت آلی بزدی رنج که برای تو بر من میرسد
مهر و نشان مگردان و ازین دولتشان پی ضعیف مکن الموده که دست و پای من بر بندند
راه تو را می سران باند کنند در مشاهد جلال تو بر سر دایان می کنند پس گوش و بینی بر بند
و سنگ روان کردند عجزم بآن کوه در دست من آمد چون حسینی را دید گفت محکم نیند
با این جلاجل رعنا را باسخی خدای چکار و آخر حق حسین مصنوف این بود که حسب
الواحد افراد الواحد پس این است بخواند بیست و چهار بار یا اهل الذین لا یؤمنون بها و الذین لا یؤمنون
مشتقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش بر بند و زبان نام
بود که سرش بر بند در میان سر بریدن بنی کرد و جان بداد مردمان خروش کردند
وحسین کوی ضنایا یان بردند و ان یلینک اندام او آواز می آمد که انا الحق بوز دیگر
گفتند این فتنه پیش از آن خواهد بود که در حال حیات بسو اعضایی و راس و خندان خاکست
او آواز آمد که انا الحق جنانکه در وقت قتل هر چون که بر روی می آمد از زمین نشسته
ظاهر بر کیش حسین مصنوف با خادم گفته بود که چون خاکست جگه من بدجله اندازند
آب قوت گیرد جنانکه تشویش باشند غرق باید باید که آن ساعت خفته مرا بلب و جله بر
تا آب باقی دارد و در روز سوم خاکست حسین مصنوف بیاب دادند همچنان آواز انا الحق
می آمد و آب قوت گرفت خادم بخون شیش بلب و جله بر آب باقی خود شد و خاکست
خاموش کشت پس آن خاکست را جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت
این فتوح نبود بزرگی گفت ای اهل معنی بنی کرد که با مصنوف حلاج چه کردند تا با آمد

چه خواهند کرد عباس طوسی گفت فردای قیامت دو عرصه است مصدق علاج باز نجات
 بسته می آید که اگر کشته شده بود حمله قیامت را بهم برزند برتری گفت آن شب تا
 روز و زنی آن را در بوم زمان می کردم چون روز شد هاشمی آواز داد که اطمینان
 علی سر من اسرار نا فاشی شرفا فهد اجزاء من عیسی سر الملوك اورا ابلجید ایدم
 بر سویی ان اسرار خود بس جزا کی که سر ملوك فاش کند اینست **نقلست**
 که شبلی گفت آن شب بسیرت اوشدم و نایامد از نماز کردم سحرگاه مناجات کردم که
 الهی این بنده قیوم من و عارف و مومند این بلاد را اوجا کردی خواب بر من غلبه کرد
 قیامت بخواب دیدم و آوازی شنیدم که ازین کردم باوی که سر ما با عیسی گفت
نقلست که شبلی گفت حسیق مصدق را بخواب دیدم گفتم خدایا این قوم چه
 کرد که ترا کشتند گفت رحمت کرد آنکه بر من شفقت کرد مراد است از بهر رحمت
 شفقت کرد و آنکه عداوت کرد مراد است از بهر عداوت اوه کرد بر نفس هر دو حق
 رحمت کرد که هر دو معدوم بودند بر یکی بخوابش دیدم در قیامت ایستاده جانم
 در دست و سر برش نه گفت آن چیست گفت اوجام بدست من بریدگان من
 دهد **نقلست** که چون او را بردار کردند ایلایس پیامد و او را گفت یکی انا تو
 گفتی و یکی من جوینست که ان آن تو رحمت یار آورد و ان آن من لعنت حسین رضو
 گفت از آنکه باید خود بردی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد ترا لعنت
 تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکو است



والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین

و سلم تسلیم اکثر ادا یمانت الکتاب

علی بد العبد الضعیف

سیدی احمد المرشدی

حامدا مستغفرا

